در حضر

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

مهشید امیرشاهی

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

مهشید امیرشاهی

درحضر

ناچاپ اول ۱۹۸۷

چ
کلیهٔ حقوق این کتاب اعم از نقل یا ترجمه یا اقتباس یا هر نوع بهره برداری رسانه ای (چاپی و تصویری و صوتی) منحصراست به مهشید امیرشاهی
Copyright © Mahshid Amirshahy

«من اینجا بیگانه‌ام،
این فرازهای بلند و سرکش
و فرودهای خشن و ناهموار
سنگی را فرسنگی می‌نماید
و پا را از رفتن باز می‌دارد.»

ویلیام شکسپیر (ریچارد دوم)

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

کپی و استفاده تجاری ممنوع است

پیشگفتار

من این مردم را نمی‌شناسم - مردمی که در چشم‌هاشان به جای حیای آشنا، بیشرمی بیگانه جا دارد. زبانشان را نمی فهمم - زبانی که درعوض سخن شیرین، بار تلخ شعار گرفته است. این مردمی که پا را به تجاوز بر می‌دارند و در سر نقشهٔ تهاجم دارند، از من دورند. این مردمی که دستشان چنگ است و دلشان از سنگ، با من نیستند. من این مردمان را نمی‌شناسم، زبانشان را نمی دانم.

این عربده‌جویان از کجا آمده‌اند؟ به کجا می‌روند؟ از خاک این ملک چه می¬خواهند؟ به سرنشینان این سرزمین چه می گویند؟

می گویند: انقلاب!

انقلاب؟ انقلاب از هر گلوله‌ای کارگرتر است، از هر تیری هدف دوزتر، از هر شمشیری برّاتر. انقلاب از هر جنگی کثیف‌تر است، از هر حادثه‌ای خودکامه آفرین‌تر، از هر فاجعه‌ای خونبارتر. کلمهٔ انقلاب می‌کشد - میلیون‌ها به خاطرش مرده‌اند. انقلاب جز خفقان ره‌آوردی ندارد - میلیون‌ها تجربه‌اش کرده‌اند.

انقلاب! انقلاب کبیر فرانسه! انقلاب اکتبر روسیه! انقلاب فاشیستی آلمان! انقلاب فرهنگی چین! کدام از این‌ها الگوست؟ الگوی انقلاب مذهبی ایران؟...

«دوران وحشت» انقلاب فرانسه، ۱۲ ماه به درازا کشید، و ۳۸ هزار جسد به جا گذاشت. پس از آن، خونریزی‌ها ۵ سال ادامه داشت. نتیجه‌اش ناپلئون بود و جنگ‌هایی که به قیمت جان ۲ میلیون نفر تمام شد.

انقلاب روسیه، استالین را حاکم کرد. در تصفیه‌ها و «گولاگ» های استالینی ۲۰ میلیون مردند. مردند و جامعه شناسان و آمارگران می¬گویند ۱۰۰ میلیون کودکی که می‌بایست، زاده نشدند.

پایه‌گذار انقلاب آلمان، هیتلر بود - زندانبان یک میلیون زندانی، مبتکر اطاق های گاز، مخترع اردوگاه‌های شکنجه، باعث جنگ جهانی دوم، عامل قتل ۳۸ میلیون انسان.

مائو تسه تونگ انقلاب فرهنگی چین را به راه انداخت، اگر رنگ فرهنگ را زدود، در عوض زمین را رنگین کرد - با ریختن خون یک میلیون زن و مرد. در طول انقلاب چین، چند نفر از بین رفته‌اند، معلوم نیست. بعضی می‌گویند ۲۰، و بعضی ۶۰ میلیون.

چه دست آوردی، کدام تحفه‌ای، به ریختن تُن‌ها خون میلیون‌ها تَن می‌ارزد؟ چه نتیجه‌ای، کدام عاقبتی، جواز گرفتن جان این همه انسان را صادر می‌کند؟

آزادی!

آزادی؟ کدام انقلاب آزادی ارمغان داشته است؟ کدام کشور بر پیکر قربانیان انقلابش بنای آزادی برپا کرده است؟ بر پشتهٔ کشتگانش علم آزادی برافراشته است؟ بر جوی خون‌های جاری نهال آزادی کشته است؟

آزادی فرانسه، سال‌ها سال پس از انقلاب و با اصلاحات به دست آمد. آزادی، هم امروز در نیمی از آلمان کلمه‌ای است بدون مفهوم. آزادی هنوز در شوروی افسانه‌ای است دروغ و در چین دروغی است داستان‌گون.

آنها که در پی آزادی بودند، انقلاب را خواستند؟ خمینی را پذیرفتند؟ آنها که آزادی را می‌شناختند، به پیشواز دشمنانش رفتند؟ مصلحان را راندند؟ بدبخت تاریخ! تاریخ ناتوان، تاریخ درمانده، تاریخ بیهوده، تاریخی که هرگز درسی نمی‌دهد، هرگز شاگردی ندارد و برای ابد در کنج کتابخانه‌ها خاک می‌خورد!

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

همه چون من در حیرتند؟ چون من سرگردان؟ چون من بیمار؟ همه در جدالند؟ در پرس و جو؟ در تکاپو؟ یا فقط منم که شبم در بیداری می‌گذرد و روزم در کابوس؟ منم تنها که در دیارم غریبم، و در میان یاران غیر؟ تنها زندیق منم در مجلس زاهدان؟ تنها اسیر، در جمع آزادان؟ تنها ایرانی، در محفل مسلمانان؟ مخالف انقلاب، بین انقلاب زدگان، تنها منم؟

گاه به نظرم می‌رسد که زمان، چون تیر شهابی می¬گذرد، گاه فکر می‌کنم که جهان چون صخره‌ای سنگین متوقف است. گاه حوادث را چون حلقه‌های زنجیری به هم پیوسته می‌بینم، گاه وقایع را چون دانه‌های تسبیحی از هم گسسته می‌دانم . گاه روزهای پیاپی قدم به بیرون نمی‌گذارم، گاه شب‌های متوالی به خانه بر نمی‌گردم. گاه همه حال مجازی می‌نماید، گاه همه چیز حقیقی جلوه می‌کند. گاه با دنیا قهرم، گاه در جنگ. گاه تحمل خود را ندارم، گاه تاب دیگران. گاه در جمع احساس تنهایی دارم، گاه در خلوت تصور ازدحام. گاه می‌خواهم همه چیز را فراموش کنم، گاه نمی‌خواهم هیچ چیز را به خاطر نسپرده بگذرم. گاه خشم بر من غالب است، گاه شرم. گاه ترس راه نفسم را می‌گیرد، گاه بغض. گاه ناظرم، گاه بازیگر، گاه تسلیمم گاه عصیانگر. گاه می‌گویم بمانم و ببینم، گاه می‌خواهم بمیرم و ندانم.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

فصل یک

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

مست خواب می‌شنوم:
«اهالی محترم تهران!... اهالی محترم تهران!...»
خوابم، هنوز خوابم، و در خواب حس می‌کنم که با صدایی ناآشنا بیدار شده‌ام که درد در سرم نشانده است. پلک‌ها را تنگ می¬بندم، هم برای اینکه باورم بشود خوابم و هم برای اینکه درد سر را با فشردن پلک تخفیف بدهم.
صدا باز بلند می‌شود:
«اهالی محترم تهران! از بامداد امروز برای حفظ آرامش پایتخت...»
توی تخت نیم‌خیز می‌شوم، می‌نشینم، چشم‌هایم هنوز بسته و فشرده است.
«...حکومت نظامی اعلام شده است. از اهالی محترم...»
صدا همراه خواب‌آلودگی من دور می‌شود. کرخی کم‌خوابی و سردرد بیداری شتابزده، شدت می‌گیرد. ذهنم مِه گرفته است، اما زودتر از بدنم به تکاپو می‌افتد. کنجکاوم، حالا می‌خواهم صدا را یکبار دیگر بشنوم.

درست شنیدم؟ حکومت نظامی از صبح امروز؟ گوش را تیز می‌کنم. به نظرم می‌رسد جای کلمات هنوز در فضای خیابان هست، اما صدا دیگر نیست.
خانه را چنان سکوتی گرفته است که به بی‌صدایی کابوس می‌ماند.
ساعت چند است؟
تنم را، که هنوز از مغزم حرف شنوی ندارد، از تخت بیرون می‌کشم و با چشم‌های نیم‌بسته و تلوخوران می‌روم توی حمام و یکسر زیر دوش. هرچه بخار، سنگین‌تر روی آینه، شیشه‌های پنجره، پرده‌های پلاستیکی، دیوارها و دستگیرهٔ در می‌نشیند، مِهِ ذهنم پراکنده‌تر می‌شود.
چرا با جارچی؟ چرا با بوق و کرنا؟ چرا دیشب در اخبار نگفتند؟
با اینکه دیگر بیدار بیدارم، با اینکه لااقل حدود یک هفته است هر روز صبح که بلند می‌شوم، منتظر خبر و حادثه‌ای هستم، باورم نمی‌شود، درست نمی‌فهمم چه شده است. هنوز دور و برم فضای خواب آشفته‌ای را دارد. شاید به خاطر بخار آب، نم در و دیوار، سکوت دور و بر.
موهایم را در حوله‌ای می‌پیچم ، تنم را خشک می‌کنم و از حمام بیرون می‌آیم.
ساعت چند است؟
تلفن زنگ می‌زند. سیّد است. امروز باهم در باشگاه طوس قرار ناهار داریم.
«از خونه تکون نخور، اوضاع شلوغه، من نزدیکای یک میام عقبت.»
«چه خبره سید؟»
«حکومت نظامی اعلام شده، تو میدون ژاله کشت و کشتاره...»
«میدون ژاله؟»

نسخه‌برداری ممنوع است

«آره - سربازا جلوی تظاهرات مردمو گرفتن. من الان تلویزیونم - همینطور خبر می‌رسه. اوضاع قمر در عقربه، از خونه جم نخوری‌ها! ساعت یک میام دنبالت.»

موهایم هنوز نیم خیس است که از خانه بیرون می‌روم، به این امید که تاکسی، ماشین، وسیله‌ای پیدا کنم و خودم را به میدان ژاله برسانم. «رنج روور» قوم و خویش‌هایی که من در خانه شان مهمانم، دم در است امّا از خود میزبانان خبری نیست. هنوز پنجاه متری از سربالایی تند خیابان فرشته را به سمت جادهٔ پهلوی نرفته‌ام که صاحب‌خانه‌ها با «گلف» مهین می‌رسند.

«کجا؟»

«یکی از ماشینا رو امروز به من قرض میدین؟»

مهدی با کنجکاوی معمولش باز می‌پرسد: «کجا؟»

«میدون ژاله - میگن شلوغه.»

مهین می‌گوید: «منم میام.»

«تو جات اونجا نیست خانوم، کشت و کشتاره...»

مهدی می‌گوید: «اگه کشت و کشتاره مگه خلی...»

«آقاجون ماشینو به من قرض میدی یا نه؟»

مهدی مِن مِن می‌کند و بالأخره می‌گوید، «خوب پس همه باهم بریم.» حوصلهٔ بحث ندارم.

«با رنج روور بریم.»

مهدی پشت رل می‌نشیند، من کنارش و مهین عقب. در جادهٔ پهلوی تقریباً کسی نیست. حتی سرباز و آژان هم دیده نمی‌شود. شهر ساکت است و غریبه. توی اتومبیل خلاصهٔ اتفاقات روز را تعریف می‌کنم.

نسخهٔ الکترونیک غیرتجاری ممنوع است

«نفهمیدم چرا جارچی فرستاده بودن؟ میدونی یاد چی افتادم؟ یاد "ریبلاس": "اهالی مادرید! آسوده بخوابید! مملکت امن و امان است! شاه و ملکه در خوابند"!»

مهین نمایشنامه را نخوانده است و می‌پرسد، «چی؟ چی بود؟»

مهدی فیلم آن را دیده است. می‌خندد و می‌گوید: «پس تو اصلاً نخوابیدی، چون دیشب که خیلی دیر اومدی.»

مهین می‌گوید: «یعنی صبح بود اصلاً! چهار بود؟ پنج بود؟»

«همین حدودا - بیدارت کردم؟»

«نه بابا ، بیدار بودم، مگه من می‌خوابم؟...»

مهین باز بهانه پیدا می‌کند که تمام پروندهٔ طبی، تمام گرفتاری‌ها، تمام شکایت‌هایش از زندگی، از مهدی، از روزگار، از زمین و از زمان را بدون ترتیب و آداب با جمله‌های ناقص بدون فعل و فاعل، از پشت روی سر و گردنم بریزد. بی آنکه گوش کنم می¬شنوم. حواسم به خلوت و سکوت نا مأنوس شهر است. جمعهٔ غریبی است.

رادیوی ماشین اخبار ظهر را پخش می‌کند. خبر حکومت نظامی را می¬دهد. ولی صحبتی از میدان ژاله نیست.

مهدی می‌گوید، «نه بابا، خبری نیست.»

شهر چنان خلوت است که مهدی با وجدان آسوده به خودش اجازه می¬دهد که در عکس جهت، وارد کوچه‌های یک طرفه بشود. از کوچهٔ حقوقی تا میدان ژاله حتی یک اتومبیل هم درخیابان‌ها نمی‌بینیم. وقتی به میدان نزدیک می‌شویم، در دو سه جا چند نفری دور هم جمعند و به نجوا ولی با هیجان با هم حرف می‌زنند. از کنار یک مرد جوان لندوک

فهرنویس استفاده تجاری ممنوع است

کوتاه قدی می‌گذریم که در پناه دیوار و با سرعت راه می‌رود. نگاهش می‌کنم، صورتش سفیدی بیمارگونه‌ای دارد.
«مهدی نگهدار.»
«چی شد؟»
«نگهدار آقا جون دیگه.»
اتومبیل درست متوقف نشده است که من پیاده می¬شوم و به طرف جوان می‌روم. پسر بی‌اختیار بیشتر خودش را در پناه دیوار می‌گیرد و می‌ایستد. وقتی می‌بیند زنم، نفسی را که در سینه حبس کرده است، رها می‌کند. از نزدیک چشم‌هایش بیشتر از رنگ پریده‌اش ترسش را نشان می‌دهد.
«تو میدون چه خبره؟»
دور و برش را با وحشت نگاه می‌کند، «کشتن! همه رو کشتن!»
می‌پرسم، «چی شد؟ چطوری؟»
می‌گوید: «سربازای اسراییلی همه رو درو کردن.»
«اسرائیلی؟»
«چه میدونم - همه میگن. میگن اسراییلین.»
«خیلی کشته شدن؟»
جوان ترسش ریخته است. «خیلی، میگن خیلی خیلی، میگن... »
«کی میگه؟ شما خودتون اونجا نبودین؟»
جوان یک لحظه تردید می‌کند بعد سینه را صاف می‌کند و می¬گوید: «البته که بودم.»
وقتی ماشین دوباره راه می‌افتد، پسر هم دوباره در پناه دیوار با قدم‌های تند راه می‌افتد. متوجه نمی‌شوم که مهدی از کدام کوچه، نزدیک میدان می‌پیچد. حدود صدمتری یک صف سرباز سر در می‌آوریم - یک نفر

طرح و استفاده تجاری ممنوع است

«ایست» محکمی می‌دهد و مهدی محکم ترمز می‌کند. در را باز می‌کنم که پیاده بشوم - مهین بی مقدمه از پشت لباسم را می‌چسبد و عقب می‌کشد. صدای جیغ او و جر خوردن پارچه، درهم قاطی می‌شود. مهدی حتی منتظر نمی‌ماند که در را ببندم، حتی دور نمی‌زند، با سرعت دنده عقب می‌گیرد و داخل اوّلین کوچه می‌پیچد و تا در خانه پایش را از روی گاز بر نمی‌دارد.

تنها چیزی که در آن یک لحظهٔ گذرا می‌بینم این است که کف خیابان اینجا و آنجا خیس است، جز صف فشرده و منظم سربازها هیچکس آنجا نیست و کسی که به ما ایست می‌دهد لهجهٔ عبری ندارد.

تمام طول راه میان نیمه جیغ‌های هیستریک مهین غر می‌زنم:

«من که گفتم شماها نیاین!... چرا نذاشتین من ببینم چی شده؟... می¬خواستی یه دقیقه صبر کنی!...»

مهدی می‌گوید، «تو واقعاً خُلی- سربازه گلنگدنشم برات کشید.»

می‌گویم: «برو بابا!»

«اِ - میگم گلنگدنشم...»

«خیلی خب، خیلی خب.»

وقتی می‌رسیم سید آمده است عقبم و با طلا توی ماشین منتظر است. لباس پاره را عوض می‌کنم و راه می‌افتیم.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

فصل دو

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

سید تا وقتی سرگرم پاک کردن عینکش با دستمال سفره است، کسی را نگاه نمی‌کند. بدون عینک به کلّی آدم دیگری است - فقط نه به این دلیل که گونه‌هایش استخوانی‌تر می‌شود و پیشانیش بازتر - سید بدون عینک به نظر لخت می‌آید و مثل همهٔ آدم‌های لخت، بی‌دفاع.

بار اولی که باشگاه طوس غذا خوردم، چند شب بعد از رسیدنم به تهران بود. سید و طلا، تمام جمع دوره‌های پنجشنبه را دعوت کرده بودند. صورت‌های نیمه‌آشنای گویندگان و نیمه‌معروف تهیه‌کنندگان تلویزیون از کنار میز ما رد می‌شدند، با سید سلام و تعارف می‌کردند و وقتی چشمشان به «غیر خودی» می‌افتاد، باد به غبغب می‌انداختند و منتظر

بودند که غیر آشنایان و غیرمعروفان از دیدار آنها مفتخر، متعجب یا شاد باشند.

فضای ناهار این جمعه، با شام آن پنجشنبه خیلی فرق دارد. کاکل‌ها خیلی افراشته نیست. غبغب‌ها خیلی باد ندارد. «خودی» و «غیر خودی» خیلی مطرح نیست. هرکس که وارد سالن ناهارخوری می‌شود یک لحظه مکث می‌کند، اول با چشم اطاق را دور می‌زند، دوستان نزدیک‌تر را پیدا می‌کند و به جمع آنها می‌پیوندد. نوعی هیجان، نوعی بی باکی، نوعی ترس در هواست. گاه صدای خنده‌ای روی پچ پچ مداوم بلند می‌شود و همهٔ سرها را به طرف خود می‌کشاند و بلافاصله خاموش می¬شود.
طلا طبق معمول نگران سید است و حرف نمی‌زند. وقتی نگران است ابروهای کمرنگش کمی تاب بر می‌دارد و بالا می‌رود، چشم‌های روشنش گرد می‌شود، لب‌های کوچکش حالت سؤال به خود می‌گیرد و از همیشه بی‌گردن‌تر به نظر می‌رسد. اگر کسی با قیافه‌اش آشنا نباشد، محتمل است نگرانیش را با تعجب اشتباه کند. ولی من با قیافه و احوالات طلا آشنا هستم و از نگرانی بی صدایش برای سید خوشم می‌آید. در تعادل مطبوعی که این سال‌های اخیر در زندگی این دو نفر ایجاد شده است نوعی تبانی وجود دارد که فارغ از حسادت‌ها و خلق تنگی‌های متعارف زن و شوهرهاست.
سید عینکش را دو باره می‌گذارد و به این امید که از غربت فضا کم کند از آخرین کتاب «رومن گاری» حرف می‌زند - از: «بلیط شما از اینجا دیگر معتبر نیست» . اسم کتاب را یک هوا بلندتر از نجوای حاکم بر سالن می‌برد و برای لحظه‌ای میز ما را مرکز توجه همهٔ حاضرین می‌کند.

سید بلافاصله صدا را پایین می‌آورد و می‌گوید، «وقتی خوندمش به طلا گفتم ما مردا خیلی آسیب پذیرتر از اونی هستیم که خیال می‌کنیما.»
پچ پچ مسری است و من هم با صدایی آهسته می‌گویم، «ما زنا می‌دونیم اما به روتون نمیاریم.»
هر دو خودمان را موظف به حرف زدن می‌دانیم و هر دو حس می‌کنیم که بحث در بارهٔ آثار ادبی، که تمام پنجشنبه شب‌های ما را پر می‌کرد، در فضای امروز نمی‌گنجد. مع‌هذا سید می‌پرسد، «کتابی که سال ۷۵ جایزهٔ گنکور گرفت کار گاریه با اسم مستعار؟»
می‌گویم، «اینطور شایعه. امّا خودش به کلی منکره و "امیل آژار" نامی‌ام که قراره نویسندهٔ کتاب باشه تا به حال برای گرفتن جایزه پیداش نشده.»
طلا در گفتگوی عوضی ما شرکت نمی‌کند - فقط هم دلیلش شرایط خاص امروز نیست - اصولاً کم حرف است.

طلا در دوره‌های شلوغ پنجشنبه هم، که تا قبل از سفر من دائر بود، حرف نمی‌زد - احتمالاً خوش هم نبود و بیشتر برای همراهی با سید در جمع شرکت می‌کرد. با این حال همیشه سید، که هم حرف داشت و هم خوش بود، آخرهای شب سر صندلی خوابش می‌برد و طلا بیدار و هوشیار می‌ماند و ساکت ما را نگاه می‌کرد. فقط وقتی کسی چرت زدن های سید را دست می¬انداخت به حرف می‌آمد و به دفاع از شوهر می‌گفت، «خب از بس کار می‌کنه - از صبح کلهٔ سحر تا بوق سگ. خب هر کس دیگم بود از حال می‌رفت دیگه.» و باز سکوت می‌کرد و با نگرانی مواظب بود که سید به خرناس نیفتد.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

طلا اصولاً اهل حرف‌های در گوشی و درد دل‌های دو نفره است و در جمع احساس غربت می‌کند. به هر حال در فضای امروز احتمالاً طلا تنها کسی نیست که این احساس را دارد.
درست در خط دید من، پرویز تنها سر میزی نشسته است و یکی دو میز دور و برش خالی است. من پرویز را از زمانی که هر دو در انگلستان شاگرد مدرسه بودیم، ندیده‌ام. نه دوره‌ای که روشنفکران مسئول مدال قهرمانی به سینه‌اش زدند او را دیدم، نه وقتی که انقلابیون متعهد شایع کردند که عضو ساواک است.

اولین بار پرویز را در جلسات «انجمن دانشجویان» در لندن دیدم. او تازه از ایران رسیده بود و من تازه از شبانه روزی وارد دانشگاه شده بودم. یکی از نجیب‌ترین صورت‌هایی را داشت که من تا آن روز دیده بودم. توی چشم‌های درشتش شرم بر هوش غالب بود - و وقتی آدم به میزان هوشش پی می‌برد، تازه می‌فهمید که شرمش به چه درجه است.
انجمن، انجمن ادبی بود. شب‌های شعر خوانی و جلسات بحث و سخنرانی داشتیم. روزنامه‌ای هم راه انداخته بودیم و سالی یکبار هم بلیط می‌فروختیم و نوروز را جشن می‌گرفتیم. عکس‌های اولین عیدی که همه دور هم جمع بودیم هنوز هست. جشن تا صبح طول کشید و من و دارا و هوشنگ و پرویز بعد از منظم کردن سالن و تحویل دادنش، یکسر رفتیم به «هاید پارک» و بعد هم روی «سرپن تاین» قایقرانی کردیم. در عکس‌ها، من پولیور پشمی یکی از بچه‌ها را پوشیده‌ام - به نظرم مال پرویز را.

نسخه الکترونیک استفاده تبلیغاتی ممنوع است

سال‌هاست خبرهای پرویز، از دور به گوشم می‌رسد. می‌دانم در تلویزیون کار می‌کند، زن گرفته است و دو بچه دارد. اصلاً نمی‌دانم رابطه‌اش با همکارانش چگونه است - این رابطه در مواقع عادی هر چه باشد، امروز همه آشکارا «بایکوتش» کرده اند. میزش حکم اطاق قرنطینه را دارد، کسی نزدیکش نمی‌شود.
پرویز سرش پایین است - با همان حجب و حیایی که من در دورهٔ دانشجویی در او سراغ داشتم - و می‌دانم که اگر سرش را هم بلند کند و چشمش به چشمم بیفتد، غریبه نگاهش خواهم کرد.
سیروس یکسر می‌آید سر میز ما. خبرهای او را هم جسته و گریخته دارم، چون او را هم از پاریس دیگر ندیده‌ام. به او هم از زمانی که دورهٔ چپ زدگی و کنفدراسیون بازی را کنار گذاشته است و از یاران همفکر بریده است، نسبت‌های فراوانی می‌زنند: ساده‌ترینش همکاری با ساواک.

سیروس را چند سال بعد از پرویز شناختم. دورهٔ کوتاهی در «سیته» دانشجویان پاریس هم‌خانه بودیم. او از آلمان آمده بود تا مدتی فرانسه بماند، من از نروژ به پاریس فرار کرده بودم که طلاقم را بگیرم. جوان قرتی قشنگی بود که خوب لباس می‌پوشید و ماشین اسپورت قرمزش به کوی دانشجویی رنگ پول می‌زد. معاشرینش چپی‌هایی بودند که باسی اسمشان را «سوسیالیست های جزوه‌ای» گذاشته بود. آنهایی که حمام نکردن را نشان انقلابی بودنشان می‌دانستند و پیشرو بودنشان را با پیشنهاد بغل خوابی در جلسهٔ اول آشنایی نمایش می‌دادند و پول شرابشان را از این و آن تیغ می‌زدند - از جمله از سیروس.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

سیروس و پرویز هیچ شباهتی به هم ندارند - نه خَلقاً و نه خُلقاً، ولی بی‌اختیار فکر می‌کنم: «سیروس هم امروز جایش توی قرنطینه است». سری برایش تکان می‌دهم و با طلا مشغول صحبت می‌شوم. سیروس چند لحظه‌ای با سید حرف می‌زند و بعد بلند می‌شود و می‌رود - و کنار پرویز می‌نشیند.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

فصل سه

وقتی به خانهٔ مهدی و مهین برمی‌گردم انیس مدتی است رسیده است و ظرف شکلا را هم جلوش گذاشته است و روی نیمکت پهن است. این احوالاتش، که بسیاری را عصبانی می‌کند، برای من خوشایند است. برایش اصلاً مهم نیست که اینجا خانهٔ من نیست - من هر کجا باشم از نظر او صاحبخانه‌ام، در نتیجه او هم صاحبخانه است. مهدی و مهین را مطلقاً تحویل نمی‌گیرد. به هر حال آنها فعلاً در منزل نیستند.

انیس باز با شوفر تاکسی دعوا کرده است، باز سر رئیسش در وزارت خارجه مسخره بازی در آورده است، باز ستاره خواهر زاده‌اش را به باد فحش گرفته است، باز...

انیس با تنها کسی که دعوا ندارد منم. دعواهایش به برکت شکل و شمایل و صدا و هیکلش غالباً به فتح او و شکست طرف ختم می‌شود.

بلند و خیلی چاق است و صدایش حتی وقتی فریاد می¬زند - و معمولاً فریاد می‌زند - جیغ نیست، آهنگ آمرانه‌ای دارد که مرعوب می‌کند.

انیس را وقتی دیدم که هنوز غم مرگ پدرم تازه بود و سیاه به تن داشتم - قبل از طلاق فریبا، در خانهٔ فریبا. با آنکه پدرش حریف قمار پدرم بود، مادرش مادرم را می‌شناخت و هر دوی ما در یک مملکت درس خوانده بودیم، تا قبل از مهمانی فریبا همدیگر را ندیده بودیم. هیچوقت همزمان در یک شهر نبودیم، فقط از دور سال‌ها بود که با اسم هم آشنایی داشتیم.
در حقیقت حسین باعث دیدار من و انیس شد. چون من تصمیم گرفته بودم که به خانهٔ فریبا نروم - فقط نه به این خاطر که دلم عزای پدر را تمام نکرده بود، بیشتر از این بابت که تحمل فریبا را در روزهای شادی هم نداشتم. شب مهمانی، حسین عقبم آمد. گفتم، «من حوصلهٔ این دخترهٔ خل و چلو با اون مهمونایی لوسش ندارم.»
حسین گفت، «مگه من دارم؟ پاشو بریم، اقلاً تو اون بدبختی دست همدیگه رو می‌گیریم - پاشو.»
می‌دانستم که اصرار حسین برای این است که من از خانه بیرون بروم. آن روزها مرتب می‌گفت، «مثل جغد شدی! قو قو قو تک و تنها می‌تپی تو خونت! از بس آدم ندیدی وحشی شدی!»
برای اینکه حسین را راضی کنم، به علاوه از شرّ پیله‌های بعدی فریبا خلاص شوم، رفتم و با انیس آشنا شدم. رفتارش از همان لحظهٔ برخورد طوری بود که گویی هزار سال است با من رفیق است. طنز و اداهای شیرینش چنان جذبم کرد که یادم رفت منزل فریبا هستم. خنده‌اش واگیر

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

داشت - گاهی بی‌آنکه بدانم به چه می‌خندم، هم صدای قهقه‌هایش می¬شدم.
آخر همان مهمانی، انیس آمد خانهٔ من و شب را ماند و از آن به بعد، با هم شب‌ها و روزها داشتیم.

انیس هنوز مشغول تعریف ماجراهاست که کورس تلفن می‌کند. خیلی هیجان دارد. از وقایع میدان ژاله می‌گوید و می‌گوید استعفایش را داده است.
انیس از آن طرف اطاق می‌پرسد، «کیه؟»
جلو دهنهٔ تلفن را می‌گیرم و می‌گویم، «کورس.»
کورس می‌گوید، «می‌خوام متن استعفا رو برات بخونم - وقت داری؟»
انیس می‌گوید، «بگو پاشه بیاد اینجا.»
با اشارهٔ سر می¬گویم «نه» ، و انیس زیر لبی مشغول غر زدن می‌شود.
لحن استعفا تند است، مخصوصاً از طرف آدمی مثل کورس، مخصوصاً برای آن مرکز عریض و طویل و نو بنیاد که عادت به این نوع کلمات ندارد.
کورس می‌پرسد، «چطوره؟» و بدون آنکه منتظر جواب بماند، می‌گوید، «دیگه آدما باید موضعشونو مشخص کنن. اینطور که نمیشه. مثه مگس دارن آدم می‌کشن.»
لغتنامهٔ مردم چندی است عوض شده است. از آموزگار به بعد جملات و کلماتی مثل «مشخص کردن موضع» ، «دوران سرنوشت ساز» ، «در این مقطع از زمان» بر بیشتر زبان‌ها جاری است و جای جملات و کلمات باب روز دوران هویدا، مثل «پیاده کردن طرح» ، «نیروی انسانی» ، «در انظار خارجی» ، را گرفته است.

طرح جلد استفادهٔ تجاری ممنوع است

کورس می‌گوید، «چند هزار نفر کشتن.»
می‌گویم که من در میدان ژاله بودم. کورس یک لحظه سکوت می‌کند تا درست حرفم را هضم کند، بعد، با لحنی که نیمه پرسش است ونیمه تأیید و پر از کنجکاوی، می‌گوید، «اونجا بودی! پس دیدی! اوضاع چی بود؟»
در شروع صحبت تلفنی، خودش طوری با شاخ و برگ ماجرا را برایم نقل کرد که من فکر کردم شاهد عینی حادثه بوده است.
«چیز زیادی ندیدم - وقتی من رسیدم فقط یه عده سرباز اونجا بود و تو محله هم پرنده پر نمی‌زد.»
کورس، مثل کسی که کلاه سرش رفته باشد، با دلخوری می¬گوید، «پس دیر رسیدی. تو ماجرا نبودی. چیز مهمی ندیدی.»
می‌گویم، «نه - خیابونو گُله به گُله شسته بودن - حتماً جای خونو. ولی آخه چند هزار نفر...!»
کورس می‌گوید، «همه میگن خیلی کشتن.»
«دو نفرم کشته باشن خیلیه.»

کورس یکی از قدیم‌ترین دوستان من است. آشنایی ما از دوران تحصیل آغاز شد. من هنوز در شبانه روزی انگلستان بودم و او در دانشگاه سوئیس علوم سیاسی می‌خواند و هر دو تعطیلات تابستان را در تهران می‌گذراندیم.
سفرهای من به وطن همیشه با شرکت هواپیمایی اس.آ.اس. بود. چون طبق تحقیقات پدرم کمتر از دیگر شرکت‌ها سانحهٔ هوایی داشت. ولی درد سر این بود که در فرودگاه لندن نمی‌نشست و من ناگزیر بودم با یکی

نسخه الکترونیک استفاده تجاری ممنوع است

دیگر از خطوط هوایی خودم را تا ژنو برسانم و از آنجا عازم تهران شوم. گاه می‌شد که بین پروازی که مرا به سوئیس آورده بود با آنکه قرار بود مرا به ایران برساند، ساعت‌ها فاصله می‌افتاد. در یکی از این انتظارهای طولانی در فرودگاه ژنو با کورس آشنا شدم. در واقع آنجا به حکم ایرانی بودن نگاه‌هایی آشنا بین ما رد و بدل شد ولی مراسم معارفه در فرودگاه تهران به عمل آمد: یکی از مستقبلین کورس از همدوره‌های دبستانی من از آب در آمد و ما را به هم معرفی کرد.
تابستان آن سال در تما دوره‌ها و مهمانی‌ها همدیگر را دیدیم. بعد کورس چند روزی پیش من و خواهرم به لندن آمد و من یکی از تعطیلات وسط سال را به خانهٔ کورس و خواهر و خاله‌اش به ژنو رفتم و دوستی از همانجا پا گرفت و ادامه یافت. گرچه در سال‌های اخیر همدیگر را کم می‌دیدیم و راه و روش زندگی هامان از هم دور افتاده بود، ولی هرگز از هم بی خبر نمی‌ماندیم - او به مقامی می‌رسید من شاد می‌شدم، من کتابی می‌نوشتم او تبریکی می‌گفت.

وقتی گوشی را می‌گذارم، انیس دست به مسخره بازی می‌گذارد: «ای بابا! یه مش اره و اوره و شمسی کوره رفتن اونجا دیگه...»
جا برای مسخره بازی اصلاً نیست و انیس توی چشم‌هایم می¬خواند. لحنش را عوض می‌کند و می‌گوید، «حالا خیلی کشتن؟»
جواب نمی‌دهم.
انیس حالا موضوع را عوض می‌کند: «چرا نگفتی کورس بیاد؟»
«حکومت نظامیه - تو اصلاً مثه اینکه تو این دنیا نیستی. تو می‌تونی اینجا پلاس شی و شب بمونی، کورس که نمی‌تونه.»
انیس لب‌هایش را به علامت اعتراض جمع می‌کند و می‌گوید، «چیش!»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

فصل چهار

شریف امامی مدعی است: «ما نگوییم، بی.بی.سی. می‌گوید.» و تصمیم دارد قبل از بی.بی.سی. بگوید. بنابراین دستور داده است جریان جلسهٔ عمومی ۱۸ شهریور مجلس از تلویزیون پخش شود.
شعارها و هیجانات بعضی از نمایندگان مجلس کاملاً تماشایی است. به شریف امامی حمله‌های تند می‌کنند. چند نفری که آتششان از بقیه تیزتر است، آدم‌های خوش نامی نیستند. اما در این روزها هر کس به دولت فحش بدهد دل مردم را خنک می‌کند. در آن چند لحظه‌ای که این آقایان بازیگران تلویزیونی هستند و نقش پرخاشگران مبارز را بازی می‌کنند، بینندگان همه رضایت می‌دهند که گذشتهٔ آن‌ها را به یاد نیاورند.
یکی از نمایندگان خطاب به شریف امامی با خشم فریاد می‌زند: «دست تو به خون آلوده است!»

مهدی می‌گوید، «بارک الله بابا - اینا چه جگری پیدا کردن!»
نمایندهٔ دیگری پشت تریبون می‌رود و با صدایی نحیف اعلام می‌کند که به خاطر فجایع «جمعهٔ سیاه» ، از روز قبل به مدت یک هفته روزه گرفته است.
مهین می‌گوید، «طفلکی! پیداس نا نداره.»
تظاهر به مذهبی بودن هم این روزها سخت رایج است. فقط وکیل مخالف خوان نیست که با روزه داری خارج فصل اسلام آورده است - خود نخست وزیر هم بیش از عرف عابد و مسلمان شده است؛ چپ و راست می‌رود و لی‌لی به لالای «آیات عظام» و «آقایان روحانیون» می¬گذارد. برای آنکه ارباب عمائم شب آسوده بخوابند، قمارخانه‌ها و کاباره‌ها را تعطیل کرده است.
من در حین تماشای تلویزیون و دوربینی که گاه تمام قد نماینده‌ای را نشان می‌دهد و گاه درشت نمایی از صورت شریف امامی را، به حرف های هومان فکر می‌کنم.

شبی که از سفر رسیدم با هومان و خاتون به فرهنگ‌سرای نیاوران رفتیم. آن شب برای اولین بار از وجود «عنصر مذهبی» در مسائل صحبت شد. فرهنگ‌سرا از مراکزی بود که در غیبت من دائر شده بود و قبلاً ندیده بودمش. حیاط محل، بعد از فضای سبز و خرم نیاوران و درخت‌های تنومند میدانکی که جلو آن بود، حالت آب انبار خالی از آب و دم کرده‌ای را داشت که کلافه‌ام کرد. کف بتونی و مجسمه‌های سمنتی بیقواره‌ای که بعضی سر پا و بعضی بر زمین خوابیده سر راهمان بود حالم را گرفت؛ بی ادبی و ناواردی پیشخدمت‌ها باقلا پلو را زهرمارم کرد؛ و حضور آن مردکی که خودش را شکل «تروتسکی» ساخته بود و در دفتر ملکه کار

می‌کرد هم در آنجا قوز بالای قوز شد - و تلافی این همه و خستگی سفر را در بحث سر هومان در آوردم.
صحبت از مقاله‌ای بود که در بارهٔ شخصی به اسم روح‌الله خمینی ماه‌ها پیش، وقتی من در سفر بودم، در اطلاعات چاپ شده بود ولی تازه بحثش داغ بود. من درست نمی‌فهمیدم چرا قضیه اینقدر گنده شده است. نه دلیل چاپ آن مقاله را می‌دانستم و نه واکنشی را که ایجاد کرده بود. تا آنجایی که من می‌دانستم غیر از یک مشت قمی و آخوند و گروه اپوزیسیون خارج کشور، کسی خمینی را نمی‌شناخت. می‌خواستم هومان این مسئله را برایم روشن کند، ولی هومان فقط به یک موضوع چسبیده بود و می‌گفت، «فضای مذهبی قضایا نگران کننده اس.»
با بی حوصلگی پرسیدم، «یعنی چی؟»
جواب داد، «همهٔ اتفاقات یه سرش به یه آخوند بنده. اولش شلوغیای قم به خاطر اون مقاله، بعد ماجرای شریعتمداری و شلوغیای تبریز، بعدش اصفهان...الان نزدیک یک ساله که هفت روز به هفت روز، یا چل روز به چل روز به بهانهٔ هفته یا چلّهٔ اونایی که تو این ماجراها کشته شدن اینجا و اونجا تظاهراته. تو مسجدا، تو حوزه‌های علمیه ...»
گفتم، «خب، هس که هس. وقتی مردم جایی ندارن که دور هم جمع شن آقا جون، وقتی امکان حرف زدن بهشون نمیدن، می‌تپن توی مسجد. ولی این معنیش این نیست که مردم آخوند جماعتو قبول دارن.»
خاتون تصویر را کامل کرد: «تام دلت بخواد مسجد!»
از خاتون پرسیدم، «راستی این همه مسجدو این سالای اخیر کی ساخته؟ سابق تو تهرون فقط دو سه تا بود - مسجد شاه و سپهسالارو

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

شاید یکی دو تای دیگه - اما حالا تو هر محله‌ای نیم دوجین مسجد کج و کوله سبز شده.»
خاتون با حالت صورتش داشت می‌گفت، «والله نمی‌دونم» اما هومان نگذاشت کلمات از دهان خاتون در بیاید و با یکدندگی گفت، «مسئله این نیس که مردم قبولشون دارن یا نه، من میگم هر جور نزدیکی به آخوندا خطرناکه - تاریخ اینو نشون داده.»

فکرم متوجه حرف‌های آن شب است و چشمم به دوربین تلویزیون که روی سر طاس شریف امامی «زوم» کرده است. شریف امامی دارد با یکی از وزرایش پچ پچ می‌کند. در این زاویه حسین هم کنار وزرایی که ردیف عقب نشسته‌اند، در کانون دوربین قرار گرفته است. تمام صحبت هیجانزدهٔ نماینده‌ای را که مشغول نطق است نمی‌شنوم. فقط بعضی کلمات که بوی نفتالین می‌دهد به ذهنم می‌نشیند - مثل: «بیت المال»، مثل: «امّت مسلمان» و... حرف‌های آن شب را با هومان مرور می¬کنم.

آن شب به هومان گفتم، «انقلاب مشروطیت ام قسمتی از تاریخمونه دیگه. مگه اونوقت مردم آخوندا رو که می¬خواستن مشروطه رو مشروعه کنن نفرستادن اونجایی که عرب نی انداخت؟»
هومان گفت، «دِ آخه آخوند هنوز میخواد به مشروعه‌اش برسه.»
خاتون اعتراض کرد: «آخوند ممکنه خیلی چیزای دیگم دلش بخواد - وا! اینکه نشد حرف!»
من رو به خاتون ادامه دادم: «این امشب چشه؟ خودش بدتر از آخوندا رفته بالای منبر! ...»
خاتون دنباله را گرفت: «و زده به صحرای کربلا! اوا!»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هومان با عصبانیت گفت، «بابا من فقط دارم میگم اگه ملاها به چیزی چنگ بندازن دیگه نمیشه ازشون پس گرفت - حالا شماها هی بگین.»
من باز خطاب به خاتون گفتم، «یه طوری حرف میزنه انگار ۳۰ میلیون جمعیت ایران ...»
هومان حرفم را قطع کرد: «۳۶ میلیون.»
گفتم، «خیله خب، ۳۶ میلیون - همه شون عمامه سر گذاشتن یا بعد از ۱۴ قرن یکشبه درد دین پیدا کردن!»
هومان گفت، «تو اینجا نبودی ...»
خاتون گفت، «بابا میذاری شاممونو بخوریم؟!»
من گفتم، «برو! فاشیست معصوم!»
این لقبی بود که اردشیر به هومان داده بود. چقدر آن شب، در فرهنگ سرا، هوای اردشیر را داشتم - مثل امشب کنار تلویزیون مهدی و مهین؛ مثل هر شب و هر جا که هستم. چرا خودش را کشت؟

تلفن زنگ می‌زند. مهدی و مهین به تلویزیون چسبیده‌اند، من جواب می‌دهم. احسان است.
«تو الان کجایی؟»
«کتابفروشی. سری می‌زنی؟»
«نه. اونجا تلویزیون داری؟»
«نه. چطو مگه؟»
«نمی‌دونی تو مجلس چه گرد و خاکی دارن می‌کنن.»
احسان می‌خندد و می‌گوید، «پس کی ببینمت؟»
«فردا بعد از ظهر. میام کتابفروشی.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

شریف امامی مشغول یادداشت برداشتن است. حرف‌های این وکیلی هم که دارد حرف می‌زند پر از کلمات نامأنوس عربی است که بوی کافور می‌دهد. بدون شک یک عنصر مذهبی وارد فضا شده است. ولی حتماً قضیه آنقدر که هومان می‌گوید جدی نیست - اصلاً هومان مبالغه می¬کند.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

فصل پنج

کتابفروشی احسان نزدیک دانشگاه است. امروز این طرف غلغله است. کسی کتاب نمی‌خرد، ولی همه سری به کتابفروشی ها می‌زنند، دنبال پای بحث می‌گردند، نومید هم بیرون نمی‌روند. همه با ولع و هیجان حرف می‌زنند، لحن‌ها نفس کش می‌طلبد و صداها بلند است. تعداد کسانی که سبیل استالینی دارند زیاد شده است. شاگردهای احسان چهار چشمی مواظبند که کسی کتاب بلند نکند.

با احسان از زمانی آشنا شدم که کار انتشاراتش را از مشهد به تهران منتقل کرد. معرّفش مرد خراسانی مغروری بود که با احسان به دلیل همشهری بودن آشنایی داشت و با من از طریق ترجمه‌هایی که کرده بود - از آن شهرستانی‌هایی که به همولایتی‌های دیرتر رسیده به پایتخت

افاده می‌فروخت و روی دست لوس بازی‌های تهرانی‌ها بلند می‌شد. حیا و صفای دست نخوردهٔ احسان، موهای پاکیزه و اصلاح شده و کت مختصر تنگ و شلوار کمی گشادش در مقایسه با اطوارهای عوضی معرّف، موهای بلند نمد وار و کراوات دم موشی بی تناسبش، به قدری دلپذیر بود که بعد از مراسم معارفه فقط با احسان حرف زدم.

احسان هنوز تمام شادابی صفات شهرستانیش را حفظ کرده است.
می‌پرسم، «تازه چه خبر؟»
احسان دست‌ها را به هم می‌مالد و با سر و چشم به جمعیت توی مغازه اشاره می‌کند.
می‌گویم، «بازار کتاب گرمه.»
می‌گوید، «اِی - بازار حرف گرم‌تره. همه پر و بال درآوردن. نگاشون کن.»
روی چارپایهٔ کنار پیشخوان کتابفروشی می‌نشینم و تماشا می‌کنم تا احسان از توی پستویی که جلوش یک جاجیم آویزان است، برایم چای بیاورد. صداها بلند است ولی صحبت‌ها قابل تشخیص نیست. من به هر حال بیشتر توجّهم به حرکات دست و صورت آن‌هاست که از حرف هاشان گویاتر است.
احسان استکان چای را جلوم می¬گذارد و می‌گوید، «ایشالا دست پر اومدی.»
خودم را می‌زنم به کوچهٔ علی چپ و می‌پرسم، «منظور؟»
احسان دستش را جلو دهنش مشت می‌کند و با تعجبی ساختگی می¬گوید، «اِ - باز چیز تازه ننوشتی؟»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

با خلق تنگی نگاهش می‌کنم. هر وقت احسان احساس می‌کند که مرا دلخور کرده است، شانه‌ها را تا دم گوش بالا می‌برد و می¬خندد. حالا هم همین کار را می‌کند و می‌گوید، «مگه پارسال قول ندادی؟»
«قول دادم؟! من پارسال قول دادم؟!»

در این سال‌های غیبت، سالی یکبار تابستان‌ها برمی‌گشتم. سال قبل در زمان اعلام «فضای باز سیاسی» و در شب‌های شعر خوانی رسیده بودم تهران. شبی که من رفتم «انستیتو گوته» آن مردک کم سواد معروف به «چاخان» قسمتی از متن قانون اساسی را می‌خواند و پر غلط می‌خواند. احسان همراهم بود، منوچهر هم آنجا بود - دور از ما در کنار زوج «لی لی پوت». این اسم را من از روی بدجنسی به آن زن و شوهر داده بودم و هر وقت می‌خواستم سر به سر منوچهر بگذارم می‌پرسیدم، «رفقات قد نکشیدن؟ با همهٔ خاویاری که می‌خورن؟ با همهٔ هارت و پورتی که می‌کنن؟ نچ! نچ! نچ!»
آن شب در ازدحام جمعیت و میان آمد و شد صاحب نامان روشنفکر، فرصت صحبت با منوچهر دست نداد، حتّی جا برای نشستن هم نبود. ایستاده پاهایم گز گز می‌کرد. هنوز «چاخان» حرف می‌زد، به نقل از یکی از مشاهیر می‌گفت، «من حاضرم جانم را فدا کنم تا دشمنم بتواند حرفش را بزند.» وقتی با آن لحن «بده در راه خدا» از سرطان حنجرهٔ مترجم معروف شروع به صحبت کرد، با احسان و یکی از رفقای او، که روزنامه نویس بود، از انستیتو گوته بیرون رفتیم و توی قهوه خانهٔ «سُرنتو» به گفتگو نشستیم.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

صحبت از کتاب بود. از احسان پرسیدم، «این یکساله کتاب تازه چی در اومده؟»
گفت، «چیز زیادی در نیومده، فقط یه چند تایی. فعلاً دور دورِ کتابای مذهبیه. کتابای شریعتی مثه ورق زر فروش میره؛ کتاب مجلسی همینطور تجدید چاپ میشه.»
من خندیدم و گفتم، «راستی توضیح‌المسائل رو خوندم - خیلی مضحک بود.»
احسان گفت، «اونم گُر و گُر فروش میره. خیال نکن بقیه محض خنده این کتابا رو می‌خرن...»
دوست احسان حرفش را برید و گفت، «شاید به عنوان کتاب پرنوگرافیک می‌خرن!»
احسان گفت، «نه، چون چاپش قدغنه می‌خرن.» بعد با لحنی اعتراض آمیز از من مؤاخذه کرد: «تو چرا تازگی هیچ چی نمی‌نویسی؟»
با طعنه گفتم، «از بول و غایط؟! یا در آداب طهارت؟! برو دست از سرم وردار!» می‌دانستم این حرف‌ها را از زور پسی می‌زنم - دستم به قلم نمی‌رفت، دنبال بهانه می‌گشتم.
دوست احسان، خیلی جدی، پیشنهاد داد: «سیاسی ام اگه بنویسین فروشش خوبه - مخصوصاً اگه سانسور بشه.»

احسان می‌گوید، «تو فکری - چیه؟»
«به پارسال فکر می‌کردم. شب شعر خونی - یادته؟»
«معلومه که یادمه. یه چای دیگه می‌خوای؟»
می‌گویم، «نه... راستی احسان، کتابای مذهبی امسال ام مثل پارسال فروش داشته؟»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

می‌گوید، «پیوه! خیلی بیشتر.»
می‌پرسم، «تو ولایت فقیه رو خوندی؟»
می‌گوید، «هنوز نه.»
«اینجا داری؟ من یه جلد میخوام.»
احسان می‌گوید، «نه ندارم - برات جور می‌کنم.»
می‌گویم، «یادت نره ها.»
احسان می‌گوید، «تو چیزی بخوای من یادم بره؟!»
یکی از شعرا، که شهرتش را بیشتر مدیون آن چند ماهی است که در زندان بوده است تا استعداد هنریش، با دار و دستهاش وارد می‌شود و فوراً معرکه می‌گیرد. من بلند می‌شوم که راه بیفتم. احسان می‌پرسد، «داری میری؟ بابا حالا کجا میری؟»
می‌گویم، «با علی قرار دارم. قبل از حکومت نظامی ام باید برگردم خونه. باز میام سراغت.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

فصل شش

علی را بعد از سفر شمال ندیده‌ام.

چند روز بعد از رسیدنم به تهران یک هفته‌ای با بچه‌ها رفتیم پیش علی. گاوداریش را دیدیم و صبح‌ها تخم مرغی را که هنوز از حرارت بدن مرغ گرم بود و شیر کف کردهٔ تازه دوشیده و عسل پر موم از کندوی خانگی خوردیم؛ و شب‌ها زیر نور چراغ زنبوری و وزوز مزاحم پشه‌ها تخته زدیم یا تلویزیون نگاه کردیم و دلی از عزای باقلا قاتق و سیر ماست و کباب چنجه و مرغ ترش در آوردیم.

می‌بوسمش و می‌گویم، «احوال گاوهای "هولشتاین"ات چطوره؟»
علی طبق معمول سرش را کج می‌کند، لبخند همیشگی را می‌زند و می¬پرسد، «کجا اینطوری سوختی؟»

می‌گویم، «کنار استخر دوستان - شمال تو که حسرت آفتابو به دل ما گذاشت.»

آن چند روزی که خانهٔ علی، چمخاله، بودیم هر روز باران آمد. ولی ما هر صبح، به امید آفتابی که سر نزد، مایوها را زیر دامن‌ها تن کردیم و کنار دریا یا مرداب رفتیم و آماده بودیم که تا خورشید خودی نشان بدهد ما تنی به آب بزنیم. طرف‌های بعد از ظهر که به کلی نومید می‌شدیم جیپ و رانندهٔ علی را برمی‌داشتیم و به دهکده‌ها و شهرک‌های اطراف سری می‌زدیم. تا قاسم آباد و لنگرود می‌رفتیم، آجیل نُقم کشیده، مربای بالنگ غلیظ و بهار نارنج پر شهد، روغن زیتون پر بوی رودبار و کلوچهٔ کار لاهیجان می‌خریدیم و به چمخاله برمی‌گشتیم. یکی از همین روزها بود که آقا رضای راننده ما را به دکان «حاج آقا» برد.

بچه‌ها هوس آلو و آلبالو خشکه کرده بودند که ظاهراً در شمال طرفداران زیادی نداشت - چون هیچ کجا پیدا نمی‌شد. آقا رضا گفت، «فقط حاج آقا دوکان پیدا به.» رفتیم دکان حاج آقا.

حاج آقا پیر مرد نحیف و ریزه‌ای بود عینکی، با ریش سفید و کلهٔ طاس و تراشیده، که سر صندلی پشت پیشخوان نشسته بود و یک پایش را زیر تنه‌اش گذاشته بود و یک پای دیگرش توی هوا آویزان بود و به زمین نمی‌رسید. داشت در دفتری می‌نوشت یا به حساب‌هایش می‌رسید.

من سلام کردم. حاج آقا از بالای عینکش نیم نگاهی طرفم انداخت و جواب نداد. آقا رضا گفت، «حاج آقا، خانَم سلام بوکوده.»

حاج آقا آقا رضا را با دقت نگاه کرد و پرسید، «چی خوایی؟»

من جواب دادم، «آلو و آلبالو خشکه - دارین؟»

حاج آقا هنوز آقا رضا را نگاه می‌کرد. من به آقا رضا گفتم، «به نظرم حاج آقات گوشش سنگینه.»
آقا رضا صدا را آهسته کرد و به من گفت، «تازگی مذهبی بوبوسته، زنانه اَمَره گپ نزنه - یعنی بی چادره اَمَره.»
بی اختیار خندیدیم و گفتم، «اینجا؟ کنار دریا؟ که نصف مردم نصف سال لخت و پتی می¬گردن؟» و رو به حاج آقا، که داشت زیر چشمی نگاهم می‌کرد و بلافاصله سرش را انداخت پایین، گفتم، «برو بابا، خدا پدرتو بیامرزه - در دکونتو تخته کن، برو سر قبر آقا زیارت نامه بخون.»
آمدیم از دکان برویم بیرون، حاج آقا سقف را نگاه کرد و پرسید، «حاسا چی خواهی دی؟»
بیرون مغازه آقا رضا با خجالت گفت، «مودتیه کی چند تا خشکه مقدس اَوَران پیدا بوبوستیدیی.» من فقط خندیدیم.

علی وقتی تهران است و در آپارتمان نزدیک بیمارستان هزار تختخوابیش، باز همان بساط چمخاله برپاست: رفقا جمعند و چند تا پسر خاله و پسر دایی چایی می‌آورند و می‌برند، کباب روی آتش باد می¬زنند، پنیر و سبزی را تهیه می‌بینند و لیوان ودکای دوستان را پر نگه می‌دارند.
امشب هم همان بساط است.
می‌گویم، «مثه اینکه حسابی شمال جا افتادی. هوس تهرون ام دیر به دیر می‌کنی. گاو داری رم به کار دانشگاهی ترجیح میدی.»
می‌گوید، «آره دیگه - منو چه به کار انتلکتوئلی - من ام میخوام پولدار شم.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

یکی از رفقا، که دارد کالباس و خیار شور را بر یک تکه نان برشتهٔ سنگک می‌نشاند، می‌گوید، «آره بابا - زودتر پولدار شو. پولداری تو اسباب رو سفیدی دوستانه.»
علی با اسباب صورت ریز و منظمش و لبخند گرمش باز سرش را کج می‌کند و می‌خندد. موهایش ریخته است ولی طاسی سر صورتش را مهربان‌تر کرده است.
می‌گویم، «حسابی داری کچل میشی علی.»
می‌گوید، «ما نوکرتیم.»
هر وقت سر به سرش می‌گذارم جوابش همین است. شمال که بودیم سر آن یابوی مردنی که به جای اسب می‌خواست به بچه ها قالب کند پدرش را در آوردم.
می‌گویم، «بچه‌ها بیخود دل به پولدار شدن علی نبندین. این فرق بین اسب عربی و یابوی دو درغه رو نمیدونه - اونوقت میخواد گاو داری کنه!»
یکی از دوستان می‌گوید، «حقش بود همون پشت میز نشینی می‌کردی، لااقل درآمد ثابتی داشتی با هم می‌خوردیم! اگه فردا زد و ورشکست شدی عرق وکباب ما رو کی میده؟!»
یکی دیگر می‌گوید، «چرا ورشکست بشه؟ هر گاوش حریف سه تا فیله! مردم تو این دوره از جوجه کشی میلیونر میشن!»
«جوجه کشی فرق داره. تو این دوره تمام مشاغلی که "کشی" توش داره، پولم توش داره. مثه "جا..."«و به من نگاه می‌کند - من تنها زن حاضرم.
با بقیه می‌خندم و می‌گویم، «بگو، خجالت نکش، مجلس مردونه اس.»
علی می‌گوید، «مقصودش جاروکشی بود!» باز می‌خندیم.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

یکی می‌گوید، «به سلامتی علی و گاواش!» و استکان ودکا را یک نفس سر می‌کشد.
یکی دیگر گیلاسش را بلند می‌کند و می‌گوید، «آره بابا - سلام - بخوریم، گور بابای دنیا!»
«دنیا فردام همینه. گیریم نباشه، بدتر از این که نمیشه. سلامتی.»
از این به بعد بحث سیاسی همراه بوی کباب تمام آپارتمان علی را پر می‌کند. همه با هم حرف می‌زنیم، همه توی حرف هم می¬دویم، همه حرف هم را قطع می‌کنیم ولی همهٔ این کارها را با خوش خلقی می‌کنیم. اختلاف عقیده‌ای، اگر موجود باشد، در حد اختلاف سلیقه تخفیفش می‌دهیم و بعد هم به شوخی از آن می¬گذریم. در اصل همه یک چیز می‌خواهیم: اجرای صحیح قانون اساسی، بنابراین راجع به فروع با هم کنار می‌آییم. دوستان بین صحبت‌ها به دوموضوع بیش از هر چیز اشاره می‌کنند: یکی ماجرای مقالهٔ احمد رشیدی مطلق در اطلاعات و دیگر فاجعهٔ آتش سوزی سینما رکس آبادان.
یکی از بچه‌ها می‌گوید، «این دو تا اتفاق نقاط عطفه. ببین کی دارم بهت میگم. هر چی ...»
یکی دیگر حرفش را قطع می‌کند و می‌گوید، «به نظر من نقطهٔ شروعو باید شبای شعر خونی پارسال حساب کرد.»
اولی می‌گوید، «درسته اون یخو شکست، اما حادثه نبود - حادثه...»
من می‌دوم توی کلامش و از او و بقیه می‌پرسم، «کدومتون مقاله رو دارین؟ من هنوز نخوندمش.»
همه تعجبشان را با سر یا صدایی نشان می‌دهند. می‌گویم، «من که اینجا نبودم. پارسال چاپ شد. خب نبودم. حالا کدومتون روزنامه رو دارین؟»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هیچکس ندارد و یکی از دوستان می‌گوید، «آخه کسی که روزنامه نگه نمیداره.»
می‌گویم، «اگه حادثه بوده...»
آن که معتقد است مقالهٔ مربوط به خمینی حادثه است، می‌گوید، «بحثی نیست، حادثه بود. مردمو منقلب و عصبانی کرد. هم اون و هم سینما رکس.»
می‌پرسم، «ماجرای سینما درست چی بود؟»
یکی دیگر از رفقا می‌گوید، «بهه! تو که از همه جا بی‌خبری!» خندهٔ دوستان بلند می‌شود. من هم با خنده می‌گویم، «خبرشو شنیدم، میخوام بدونم کسی از جزییات...»
نمی‌گذارند حرفم تمام بشود. همه داوطلب می‌شوند توضیحاتی بدهند: کارمندان ساواک در سینما را از بیرون بسته‌اند که کسی نتواند از سالن خارج شود، به مأموران آتش‌نشانی دستور داده‌اند که دیر به محل برسند، آب شهرداری را به مدت نمیساعت قطع کرده‌اند.
می‌پرسم، «آخه این کارای ابلهانه برای چی؟ که چی بشه؟ اینکه همش به ضررشون تموم شده!»
چند نفر شانه‌ها را می‌اندازند بالا و یکی می‌گوید، «خریّت! کارشون که حساب نداره، فقط خریّت - خریّت محض.»
علی کمتر از همه در بحث شرکت می‌کند، چار زانو روی زمین نشسته است وبا بشقابش ورمی‌رود. آن‌هایی که قرار است شب را منزل علی اطراق کنند به گذشت زمان اهمیتی نمی‌دهند، ولی رفتنی‌ها از ساعت ۱۰ نوبتی ساعت‌ها را نگاه می‌کنند و به وول خوردن می‌افتند.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

نیم ساعتی مانده به وقت بگیر و ببند بلند می‌شوم. آقا رضا توی جیپ منتظر است که مرا به خانهٔ مهدی و مهین برساند.
مو و سبیل آقا رضا زردی می‌زند ودماغ و لهجه‌اش هر دو رشتی ناب و خاص و خلص است. با اینکه در همهٔ سفرها همراه علی می‌آید تهران با این شهر اخت نیست. امشب از همیشه پشت رل بی‌تاب تر است.

آقا رضا اول کسی بود که گفت، «اشّانه خودشانه کاره.»
ما هنوز شمال بودیم و خبر سوزاندن سینما رکس را از تلویزیون علی، که با باطری کار می‌کرد، شنیدیم. آقا رضا موقع پخش خبر با ما پای تلویزیون نبود. روز بعد که دیدمش گفت، «خودشانه کاره.»
پرسیدم، «خودشون یعنی کی؟»
«دولت دِ خانَم - ساواک - خودشان.»
گفتم، «شما که از اوضاع راضی بودی آقا رضا - چطو شده؟»
گفت، «حاسم راضیم. خودا شاهَه عمر بده که اَمَره جه دست صوفی خانواده خلاص بکوده. خانَم اشن آبه ده روز، پانزده روز امَه رو دَبستدی - رعیت بی آبم کی اَنی وضع روشنه. حاسا الحمدالله دِ ازا خبران نیه. حاسا آب همه کس شین ایسه.»

توی جیپ، وقتی مرا می‌رساند، می‌گویم، «آقا رضا امشب ام همه می‌گفتن سینما رکس کار خودشونه.»
آقا رضا نیشش باز می‌شود ولی حواسش به این است که مرا زودتر پیاده کند و برگردد - راه دراز است و وقت کم. خیابان‌ها زیاد شلوغ نیست ولی ماشین ها همه با سرعت زیاد می‌گذرند.
من هم دلشوره دارم و بیشتر به خاطر خودم حرف می‌زنم.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

می‌گویم، «یکی می‌گفت از فردای ماجرا یه شوخی تو تهرون دهن به دهن می‌گشته. می‌گفتن شب قبلش شاه، که برای سالگرد ۲۸ مرداد نطق می‌کرده، قرار بود بگه "ما تمدن بزرگو وعده میدیم، اونا وحشت بزرگو - میگید نه، فردا برید سینما رکس آبادان ببینین"! منتها ساواک این جملهٔ آخرو از حرفاش سانسور کرده!»
شش دانگ حواس آقا رضا به پیکانی است که می‌خواهد از ما سبقت بگیرد.
می‌خواهم هنوز حرف بزنم - می‌خواهم بگویم که یکی دیگر هم امشب می‌گفت که همان شب حادثهٔ سینما رکس اعلامیهٔ خمینی هم همه جا پخش شده که در آن دولت را عامل این جنایت معرفی کرده است. اما سکوت آقا رضا مسری است - من هم ساکت می‌شوم.

تهران کم ماشین شهر غریبه‌ای است، هم قشنگی‌هایش آشکارتر است و هم زشتی‌هایش. اما شتابی که برای رسیدن دارم دل و دماغ سیر و سیاحت را از من گرفته است. فقط آگاهم که درخت های کنار خیابان امیرآباد از همیشه به نظر تنومندتر و پر برگ و بارتر می‌رسد و پلی که وسط خیابان شاهرضا زده‌اند از همیشه بیقواره‌تر. به علاوه آگاهم که آقا رضا راه را مختصری عوضی آمده است اما راهنماییش نمی‌کنم که گیج تر نشود.
از وقتی وارد جادهٔ پهلوی می‌شویم چشمم را به کوه البرز می¬دوزم که قلهٔ پوشیده از برفش زیر نور مهتاب درخشش جواهری را دارد که بر زمینهٔ پارچه‌ای از مخمل سیاه نشسته باشد. همیشه با دیدن منظرهٔ این کوه با همهٔ تهران آشتی می‌کنم.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

تا وارد خیابان فرشته می‌شویم پاسبانی جلو ما را می‌گیرد. «این خیابون یه طرفه اس - مگه نمی‌بینی؟»
از توی شیشهٔ باز جیپ می‌گویم، «من همین چند قدمی پیاده میشم. این آقام باید برگرده تا هزار تختخوابی - عجله داره سرکار.» نمی‌دانم می¬شود به پاسبان سرکار گفت یا نه ولی می‌گویم.
پاسبان می‌گوید، «باس زودتر را میفتادین.»
آقا رضا دستش روی دنده است و سر صندلیش جا به جا می‌شود. با سرعت می‌گویم، «درسته، حق با شماس - دفهٔ بعد - شمام یه خورده این شبا با مردم راه بیاین.»
پاسبان اول نگاه تندی به من می‌کند، می‌خواهد چیزی بگوید اما با بزرگواری می‌رود کنار و می‌گوید، «دفهٔ آخرتون باشه.» و با دست اشاره می‌کند که برویم.
آقا رضا نفس بلندی می‌کشد وجیپ را می‌پراند و من با عجله از توی کیفم چند اسکناس در می‌آورم که جلو خانه معطلش نکنم.
وقتی پیاده می‌شوم پول را می‌تپانم توی جیبش و می‌گویم، «شمال یا تهرون - همیشه جور منو می‌کشی آقا رضا.»
آقا رضا می‌گوید، «اختیار داری دی. اَمِه وظیفه یه.» و بر خلاف همیشه از بابت گرفتن پول تعارف نمی‌کند.

هر گونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

فصل هفت

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

شریف امامی با آتش سوزی سینما رکس آبادان نخست وزیر شد و با آتش سوزی تهران سقوط کرد. یعنی با آتش سوزی‌های تهران - چون دو روز است که تهران در آتش است: ۱۳ و ۱۴ آبان. بیشتر بانک‌ها و سینماها و رستوران‌ها هدف آتش افروزان است. فیلم خبری حملهٔ سربازها به دانشگاه که از تلویزیون پخش شد - قبل از شروع آتش سوزی‌ها - همه را یاغی و طاغی کرده است. وعده‌ای که نخست وزیر در مورد آزادی قلم داد - پیش از برکناری - و سانسوری که بعد حاکم کرد روزنامه نگاران را به اعتصاب کشانده است. اخبار به صورت شایعه، دهن به دهن و گوش به گوش در شهر پخش می‌شود، به همین دلیل تلفن‌ها یک بند زنگ می‌زند. همه می‌گویند خرابکاری‌ها زیر سر دولت و ساواک است. هیچ کس نمی‌پرسد هدف از این کارها چیست.

و اگر کسی بپرسد جواب سکوت است و نگاه‌های پر معنی و گاهی: «هر چه هرج و مرج بیشتر، بهانه برای سختگیری دندان گیرتر.»
روزهای غریبی را می‌گذرانیم، پر از دود، پر از آتش، پر از جنجال. صحبت از رفتن شاه است، وحشت از کودتای ارتش و جنگ داخلی است، زمزمهٔ مداخلهٔ امریکا و شوروی است.

سری به مغازهٔ کمال سمسار می‌زنم تا مختصر پولی را که پیشش دارم بگیرم. حسن آقا، شاگرد مغازه، هست ولی خود آقا کمال نیست.
کمال سال‌هاست که خریدار آنتیک‌های افراد خانواده است و از طریق ادب و تواضعی که نسبت به همهٔ ما نشان می‌دهد پاس سودی را دارد که از بلاهت‌های ما نصیبش شده است. هرچه از ظرف‌های مرغی خاله عفت که از شرّ گربه‌هایش سالم جسته است و طاقه‌های ترمهٔ خاله طلعت که از دست بید در امان مانده است و آینه‌های سنگی و سنگ‌های پیادهٔ خاله شوکت که در ولخرجی‌ها و الواتی‌های شوهرش به تاراج نرفته است، به نوبت و به بهای ارزان نصیب آقا کمال سمسار شده است.

اوّلین معاملهٔ خود من با کمال چهار سال پیش بود - قبل از سفرم. خبرش کردم و گفتم، «همهٔ خرت و پرتا رو قیمت بذار و یه جا ببر.» و وقتی مهدی و مهین خواستار نقره‌ها شدند و من ناگزیر تسلیم شدم، برای اینکه از خجالت خلف وعده‌ای که با آقا کمال کرده بودم در بیایم از روی قیمتی که بر بقیهٔ اموال گذاشته بود مختصری به او تخفیف دادم.
آقا کمال، بعد از دعا برای جان و مالم، خندهٔ کم طنینش را ول داد و با صدای دو رگهٔ بی زنگش گفت، «از همه طرف باس شوما ضرر کنین. والله من رو سیام.»

به شوخی گفتم، «اگه من ضرر نکنم تو از کجا نون بخوری آقا کمال!»
باز خندید و گفت، «من حالا هیچی، اما ماشالا قوم و خویشا از من ام بی انصاف‌ترن!»
گفتم، «پرت و پلا چرا میگی؟ چطور بود نقره‌ها رو به اونا گرون‌تر از قیمتی که تو روشون گذاشته بودی می‌دادم؟ بارک الله! دیگه چی؟»
گفت، «نه خانوم - من قیمتی که داده بودم به مثقال بود - اونا گرمی بردن!» و دست و سرش را همآهنگ به چپ و راست تکان داد و اضافه کرد، «چه طمع کارن والله!»
گفتم، «خب بسّه آقا کمال، مزخرف نگو.»
گفت، «چشم، اما یعنی از یه پنجم قیمت ام کمتر بهتون دادن! من با این دسته از خویشای شوما معامله نمی‌کنم - ببخشینا خانوم - اما کلامو ور میدارن، حسابی!»
گفتم، «اگه یه کلمهٔ دیگه یاوه بگی آقا کمال، تخفیفی که به خودت دادم پس می‌گیرم.»
کمال مدتی بی صدا غش و ریسه رفت و وقتی دید با اخم نگاهش می¬کنم دستش را دو بار زد روی دهنش و گفت، «هپ! هپ! من خفه!» اما یکی دو دقیقه بیشتر طاقت نیاورد و شروع کرد: «حیف اون سینیای کار شیراز، اون زیر سیگاریای کار روسیه، اون ...»
صدا را بلند کردم: «آقا کمال!» و کمال دیگر صحبت نقره‌ها را نکرد.
حسن آقا هم آن روز همراهش بود.

حسن آقا چهل و چند سال دارد، کوتاه قد است، پس کله‌اش صاف است و از آن چرکتاب‌هایی است که حتی وقتی ریشش را تراشیده به نظر

نسخه الکترونیک استفاده تجاری ممنوع است

می¬آید دست کم دو روزی می‌شود که اصلاح نکرده است. امروز حد اقل دو روزی هم هست که ریشش را نزده است.
آقا کمال همیشه از حسن آقا شاکی است، مخصوصاً از ناخن خشکیش و بد قلقیش. من در غیبت حسن مدافعش هستم و می¬گویم، «مگه خودت حاتم طایی هستی کمال؟» یا «مگه همه باید مثل تو هره و کرهٔ بی‌خود بزنن؟»
آقا کمال همیشه از دعواهای دوستانهٔ من غش و ریسه می‌رود و می¬گوید، «نه خانوم، اما والله این با اخلاق سگش همهٔ مشتریا رو رم میده.»
می‌گویم، «نگران نباش - تا تو هستی نمیذاری مشتری به درد خور از تله‌ات در بره.»
از آقا کمال سعایت از حسن، از من پرخاش به آقا کمال. اما این اواخر دست و دلم نمی‌رود که با حرارت معمول از حسن آقا دفاع کنم، چون شنیده‌ام که زنش را کتک می‌زند. به هر حال میانهٔ حسن با من خوب است. من دلم می‌خواهد این موضوع را به حساب مردم داری خودم بگذارم اما آقا کمال با صدای دو رگهٔ کم بردش می¬گوید، «بخشینا خانوم، اما فقط واسهٔ اینه که میدونه میشه سر شوما کلا گذاش!»
وقتی من می‌خندم، آقا کمال از کرکر پیچ و تاب می‌خورد و باز می‌گوید، «ببخشینا خانوم.»

منتظر آمدن کمال سمسار توی مغازه می‌مانم و زمانی طولانی به تماشای تابلوهای قدیمی، نقاشی‌های قهوه خانه‌ای، گلدان‌های بلور، میوه خوری های بارفَتَن، سماورهای برنج، شمعدان‌های برنز، قدح‌های چینی، قاب‌های سه پوست، ساعت‌های میناکاری، ترمه‌های بته جقه‌ای،

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

سوزن دوزی‌های کرمانی، مشربه‌های دانه نشان، مجسمه‌های مرمر، میزهای منبّتکاری وکتاب‌های خطی سرم را گرم می‌کنم. از میان منقل و مردنگی، و صندلی و صندوقی که زمین را فرش کرده آرام راه باز می‌کنم و با احتیاط قدم برمی‌دارم تا کاسه یا کوزه‌ای را نشکنم. از تماشا سیر نمی شوم، خسته می‌شوم. می‌نشینم و آمدن و شدن مردم را در خیابان تخت جمشید نگاه می‌کنم.

حسن آقا سون آپ تعارفم می‌کند. می‌گویم، «مرسی حسن آقا. من چیز گاز دار نمی‌خورم.»

حسن آقا می‌داند که نمی‌خورم - هر بار به مغازهٔ آنها آمده‌ام این جمله را از من شنیده است. چای هم تعارفم نمی‌کند، چون می‌داند که می‌خورم.

به حسن آقا می‌گویم، «اوضاع شلوغه حسن آقا. این طرفا چه خبر بوده؟»

حسن با چند تا «گلاب به روتون» و «دور از جناب» به شاه و دستگاه دولت فحش های رکیک می¬دهد. غرغرهای زیر لبیش را در بارهٔ حال و هوای حاکم قبلاً شنیده‌ام - مثل غرغرهای بقیه - ولی فحّاشی اینقدر آشکارش تازگی دارد.

می‌گوید، «این مادر قحبه‌ها، بلا نسبت، نمیذارن زمین زیر پای مردم آروم بگیره! طپسو مثه منار جومبون جومبوندن! مثه هندونه زدنش زمین ترکوندن!»

حسن آقا خاندان سلطنت و هیئت حاکمه را فقط مسبب گرفتاری‌های روزمره مثل: بی برقی، کم آبی، گرانی و فساد نمی‌داند، آنها را حتّی محرّک حوادث طبیعی، مثل زلزلهٔ طبس، هم می¬شناسد.

می‌خندم و می‌گویم، «دیگه زمین لرزه که گوش به زنگ منویات ملوکانه نیست حسن آقا!»

فرهنگ‌نویس استفاده تجاری ممنوع است

اما حسن تخفیف نمی‌دهد: «نه خانوم - هر بلایی سر ما میاد از دست - دور از جناب - این زن جلبا میاد. اونوخ فلون فلون شده میره حج - حج به کمرت بزنه! اون زنه - استغرالله، چی بگم - چادر سر میکنه، میره زیارت! انگار مردم الاغن - بلا نسبت - نفهمن.»
عکس احرام بستهٔ شاه، در سفر مکه، که همه جا پخش شده است و فیلمی که از شهبانو در حین نماز گزاردن در تلویزیون نشان داده‌اند، بسیاری را ناراضی کرده است.
می‌گویم، «حسن آقا خبرای تازه چی؟»
داستان پروین خانم از میان حرف‌هایش از همه برایم جالب‌تر است.
پروین خانم روز ۱۳ آبان جلو شعبهٔ بانک صادرات نزدیک میدان ژاله کشته شده است.
حسن آقا می‌گوید، «مادر مرده بیست و دو سه سال بیشتر نداش - نه، نداش.» کمی فکر می‌کند و مصمم می‌گوید، «نداش - چون جَخ پونزده سالش بود دادنش به حاجی. حاجی بردش سر دو تّا هوو!»
می‌گویم، «پس قانون حمایت خانواده چی؟ من خیال نمی‌کردم دیگه حاج آقا ماج آقاها بتونن سه تا سه تا زن بگیرن، یا جرئت کنن دست روی زنشون بلند کنن.»
حسن آقا اگر متوجه نیش من به خودش می‌شود به رو نمی‌آورد و می¬گوید، «چرا خانوم می‌کردن. آخوند باس عقد کنه که می¬کرد. پسر کوچیک کوچکیهٔ حاج آقا از زن باباش که پروین خانوم باشه، اِ - همچی - یه ده سالی گنده تر بود.» حسن آقا می‌خندد و دندان‌های زرد رنگ نشسته‌اش پیدا می‌شود. «من پسرای حاجی رو خوب می¬شناسم - آخه با هم بزرگ شدیم، هم محله بودیم. مثه گرگ نشستن که باباهه نفس آخرو بکشه با پولاش برن پی خوش گذرونی. واسه همین ام از پول و پلهٔ

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

حاج آقا چیزی نصیب اون بدبخت نمی‌شد - حاجی ام می‌خواس اینا نمی‌ذاشتن. اصلا نمی‌ذاشتن اون خدا بیامرز یه آب سیر تو اون خونه بخوره. ولی اون بدبخت به هر وزّاریاتی بود هزار و هشتصد تومن یه شایی یه شایی دور از چشم همه جمع کرده بود. وقتی ما تو ژاله راه افتادیم، اومد دم بانک وایساد، به همهٔ ما التماس کرد: "این بانکو آتیش نزنین - پس انداز من این تو اِ." زبون بسّه خیلی ساده بود.»

می‌پرسم، «مگه بانکا و سینماها رو شماها آتیش می‌زنین؟»

حسن آقا، بی آنکه دندان‌ها را نشان بدهد، خندهٔ پر معنایی می‌کند و می¬گوید، «جنگه دیگه خانوم، جنگه... من بهش گفتم: "باشه پروین خانوم خاطرت جمع، این یکی رو محض خاطر شوما آتیش نمی‌زنیم." شب شنیدم اون تو جزغاله شده. نچ! مادر مرده. خدا رحمتش کنه.»

می‌گویم، «باز ام از خود پروین خانم برام بگو حسن آقا.»

حسن آقا می‌گوید، «می‌خواین قصه‌اشو بنویسین؟ بنویسین. عکسش ام بخواین واستون میارم. شوما بنویسین گولّه خورده.» و نگاهی از روی تبانی و همدستی به من می‌کند.

آقا کمال از راه می‌رسد. ده دقیقه‌ای به سلام و تعارف می‌گذرد و چای هم سفارش داده می‌شود. چنان توی فکر پروین خانمم که طبلکاری از آقا کمال فراموشم می‌شود.

وقتی برمی‌گردم به خانهٔ خویشان، چند نفر از دوستان هنرمند و روشنفکر هم وارد می‌شوند. یکی از آنها عکس‌هایی از اجساد کشته شدگان «جمعهٔ سیاه» همراهش است. عکس‌ها دست به دست می‌گردد. روی سینهٔ هر کدام شماره‌ای چسبانده‌اند و عکس‌ها طوری گرفته شده

هر گونه استفاده تجاری ممنوع است

است که شماره‌ها درست دیده بشود:«۳۰۱۵» ، «۴۱۲۵» ، «۲۷۹۸» ،... ۴۱۲۵ عکس وجود ندارد، حدود بیست تایی است از هفت یا هشت جسد، از زوایای مختلف. ولی وحشتناک است، کافی است که روزها کابوس ایجاد کند.

دوستان تصمیم دارند این عکس‌ها را به خارج کشور، مخصوصاً به فرانسه برسانند، همراه فهرست‌هایی که این روزها به دست همه رسیده است: فهرست بانک مرکزی از کسانی که دزدی کرده‌اند و پول به خارج فرستاده‌اند، فهرست اسامی همکاران ساواک، فهرست ریز و قلم به قلم اموال خاندان سلطنتی و ... و ...

«اینا رو کیا تهیه کردن؟»

نگاه‌ها می‌گوید: مهم نیست، به علاوه ساده است.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

فصل هشت

ازهاری هیچ چیزش شبیه سربازها نیست - نه قر گردنش، نه خال زیر لبش، نه ته لهجهٔ شیرازیش، نه لغتنامهٔ آخوندیش. نه می‌شود تیمساریش را جدّی گرفت و نه نخست وزیریش را. وقتی با حسین نشسته‌ایم که ناهار بخوریم همهٔ این‌ها را می‌گویم. حسین نیمه دل می‌خندد. می¬خواهد چیزی بگوید و نمی‌گوید. از لحظه‌ای که با هم هستیم چندین بار دور خیز کرده است که بگوید ونگفته است. کمکش نمی‌کنم که تصمیمش را بگیرد. خلق و خوی‌اش دستم است، از شش هفت سالگی با هم بزرگ شده‌ایم، می‌دانم که بالأخره می‌گوید.

حالت انتظار و شادی و ولوله‌ای که در شهر است به داخل رستوران «زانادو» هم نشت کرده است. سر میزها صحبت‌ها پر جوش و خروش تر از معمول است و با صداهای بلندتر. حتّی خانم فرانسوی

مدیر داخلی رستوران، که صورتش شبیه تر به ارامنه است و خشکی رفتارش نزدیک‌تر به انگلیس‌ها، امروز تندتر راه می‌رود، لبخند کج و معوجی بر لب دارد و داوطلبانه با مشتریان حرف می‌زند:
«امقوز مهی کیلی کوبه. تزه تزه اس. امین امقوز قه سیده.»
مع‌هذا ما گوشت سفارش می‌دهیم.
«شقاب چی؟»
شراب هم سفارش می‌دهیم.
برای اینکه من صحبت‌های راجع به ازهاری را از سر نگیرم حسین خاطرات دوران بچگی را به میان می‌کشد. از پیک نیک‌های نزدیک پل رومی می‌گوئیم که همیشه به میوه دزدی یا تکاندن درخت‌های توت بی صاحب ختم می‌شد؛ از ساندویچ فروشی رو به روی سفارت شوروی که ما تنها مشتریان کالباس‌های مانده‌اش بودیم؛ از مسیوی بستنی فروش تجریش که بد اخم بود اما بستنی‌های ما را از بقیه چاق‌تر می‌داد؛ از دعواهایی که سر ته دیگ با هم کرده‌ایم؛ از خر سواری‌های توی قلهک؛ از دوچرخه سواری توی نیعستان؛ از شنای سگی توی حوض خانهٔ «هفت خواهران» .
«راستی از اونا چه خبر؟»
حسین می‌گوید، «موسیقی دان خانواده رو چند وقت پیش تصادفی دیدمش. موزیک فیلم تهیه میکنه - مثه اینکه تو تلویزیون. بقیه‌ام مشغول. دنبال شوهر می‌گردن!»
می‌خندم و می‌گویم، «خیلی بد جنسی! برادرای هفت خواهران کجان؟»
«دو تا بزرگا تهرون - کوچیکه انگلستان.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

می‌دانم که برادر بزرگ «هفت خواهران» با یکی از والاحضرت‌ها یا والاگهرها دفتر و دستکی راه انداخته است و کار و بارش سکه است. راجع به آن‌ها در واقع کنجکاوی خاصی ندارم.
می‌پرسم، «راستی حسین، دوچرخهٔ کی بود نوبتی سوار می‌شدیم و به خودش هیچوقت نوبت نمی‌رسید؟ آقا بزرگ نبود؟»
می‌گوید، «چرا - صداش می‌کردیم بیوک خیکی!» و می‌خندد.
«طفلکی! فقط چون دوچرخه داشت باهش بازی می‌کردیم - حیوونی!»
چند لحظه‌ای هر دو ساکت می‌شویم. خاطرات کودکی شیرین اما اوضاع روز ذهن هر دوی ما را مشغول کرده است. حسین نمی‌خواهد اقرار کند، من شروع می‌کنم. با شادی و خوش بینی حرف می‌زنم. حسین با مختصری حواس پرتی گوش می‌کند. گاهی حرفم را قطع می¬کند و می‌گوید، «یه خورده ام بخور - همش حرف نزن.»
یک لقمه می‌خورم و باز ادامه می‌دهم. حسین می‌پرسد، «یه قطره ام شراب نمی‌خوری؟ پس این فرانسه چی به تو یاد داده؟!»
می‌گویم، «هیچی - راستی بهت گفتم که فعلاً قصد برگشتن ندارم؟»
می‌گوید، «نه نگفتی. تصمیمت جدّیه؟ برنمی‌گردی؟»
«نه. می‌مونم. می‌خوام بمونم ببینم اوضاع چی میشه.»
«اُ - پس دیگه فضا سنگین نیست، ها؟» حسین دارد مسخره‌ام می‌کند. «اینجا دیگه نمیشه نفس کشید! همه فقط فکر چاپیدنن! پول! فقط پول!» حالا دارد ادای مرا در می‌آورد. بعد می‌خندد و اضافه می‌کند، «دیگه پول از چشم همه افتاد؟ همه چی درست شد؟»
می‌گویم، «نه - هنوز نه، اما داره یه چیزایی میشه.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

حسین با لبخند و حرکت سریع سرش به من می‌گوید، «برو بابا، چه چیزایی!»
به روی خودم نمی‌آورم و می‌گویم، «حالا چرا شماها می‌خواین من برگردم؟ عجب رفقایی! با وجود شماها آدم به دشمن نیاز نداره! وقتی به ابول گفتم می‌مونم...»
حسین می‌پرسد، «کدوم ابرل؟»
«شوهر صدیق جون...»
«ها.»
«...ابول گفت تو جنوب مردم دو دسته‌ان. یه دسته اونایی که تا یه نفر تو ساحل داد می‌زنه "کوسه"، دو پا دارن دو پام قرض می‌کنن و در میرن. یه دسته ام کسانی که تا می‌شنون "کوسه"، شیرجه می‌رن تو آب! میگه اگه من بمونم از کلّه خرای دستهٔ دومم!»
حسین باز نیمه دل می‌خندد و می‌گوید، «نه بابا - کوسه کجا بود. خبری نیست.»
می‌گویم، «خبری که هست عزیزم - منتها ابول یادش رفت بگه یه دستهٔ سومی هم وجود داره. اونایی که کوسه رو می‌بینن و کاری نمی‌کنن و فقط می‌گن ایشالا گربه اس! به هر حال ابول...آخ، دیدی! باز یادم رفت.»
حسین می‌پرسد، «چیو؟»
«قرار بود مقالهٔ "استعمار سرخ و سیاه"و به ابولم بدم، یادم رفت. چند روز پیش بالأخره گیرش آوردم. تو خوندیش؟»
حسین جواب نامفهومی می‌دهد و من به حرفم ادامه می‌دهم، «واقعاً مزخرف! اون قسمتایی که مربوط به انقلاب شکوهمند شاه و ملت بود

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

پاک دل آدمو به هم می‌زد. اینا چرا اینطوری می‌کنن؟ چرا متوجه نیستن مردم دیگه از این حرفا کهیر میزنن؟»

حسین سرش به بشقابش گرم است و چیزی نمی‌گوید.

من می‌گویم، «اَه - خیلی بد بود. ولی یه چیزو این وسط من نمی‌فهمم. چرا برای همه، اون حرفای آبکی مربوط به خمینی گنده شده؟ "اسمش هندی" بود که بود، "اشعار عاشقانه" می‌گفت که می‌گفت. اصلاً اینا چیه؟ چرا دوباره با این مهملات خودشون اسم خمینی رو سر زبونا انداختن؟ مگه کرم دارن؟»

حوصلهٔ حسین سر رفته است و می‌گوید، «ول کن بابا - بیا حرفای خودمونو بزنیم. اگه موندنی باشی لابد میری خونهٔ خودت دیگه؟ منزل قوم و خویشا که نمی‌مونی؟»

«نه حتماً خونهٔ مهدی اینا نمی‌مونم. باید ام هر چی زودتر دست به کار بشم. خونم دربو وداغونه. از بالا تا پائینش تعمیر میخواد. منتها شنیدم پولایی که نجّار و نقّاشو و بنّا می‌خوان سر به فلک میذاره - منم آسو و پاسم!»

حسین می‌گوید، «حالا فکر پولشو نکن.»

«چطو نکنم؟ فکرشو که مجبورم بکنم، حرفشو با همه نمی‌تونم بزنم! مردم با پول نقدی که صبح تو جیبشون میذارن می‌تونن یه خونه بخرن، اگه من بگم پول تعمیراتو ندارم به نظر میاد تنها گدای پایتخت منم! بقیه همه از رقمای نجومی حرف می‌زنن! من خیلی حیوونی ام، نه؟»

حسین می‌گوید، «حیوونی بیوک خیکی بود! من یه اوستای نقّاش می¬شناسم، بد آدمی نیست. می‌فرستمش بره خونت.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

«اُ - تازه امروز فهمیدم که خرت میره - چون شنیدم کارگر حکم کیمیا رو پیدا کرده! فقط دستمزدش گرون نشده، اصلاً گیر نمیاد. حالا اوسّای تو چقدرمی‌گیره؟ با ما ارزون حساب میکنه؟»

می‌گوید، «فعلاً به اونش کار نداشته باش.»

«اینطوری که نمیشه. من به هر حال دارم دنبال کار می‌گردم. هومان نمرهٔ تلفن یکی از رفقاشو داده که شرکتش مترجم میخواد. احمدم گفتهٔ تو مؤسسهٔ بیرونی برام کار هست.»

حسین با حرص می‌گوید، «من نمیدونم هومانو احمد کی ان - کار پیدا کردن تو ام منافاتی با این نداره که من فعلاً پول نقّاشو بدم. برو کارتو پیدا کن، بعد پول منو بده. با من ام داره تعارف می‌کنه! واقعاً که!»

تا می‌نشینیم توی ماشین حسین می‌گوید، «می‌خواستم باهت مشورتی بکنم.»

من سیگارم را روشن می‌کنم.

«به من پیشنهاد وزارت شده - به نظر تو قبول کنم؟»

حسین هم احساس می‌کند خبری هست. در کابینهٔ قبلی که وزیر شد با من مشورت نکرد.

می‌گویم، «نه.»

حسین حالت دفاعی به خودش می‌گیرد و می‌گوید، «آخه بابا نفس وزیر شدن که بی‌شرفی نیست! پس چه کار کنم؟ من این کاریه که از دستم برمیاد.»

«من خیال می‌کردم واقعاً داری مشورت می‌کنی - اگه دلت میخواد بگم آره، خب آره - قبول کن - اما لطفاً اسمشو مشورت نذار.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

جلو خانهٔ مهدی و مهین از ماشین حسین پیاده می‌شوم. حسین می‌گوید، «فردا نقّاشو می‌فرستم خونه ات. خودت ام برو سری بزن و بهش توضیحات لازمو بده.»
«باشه - خیلی ممنون.»

شب در اخبار اسم حسین را هم جزو اعضا کابینه می‌شنویم.
مهدی می‌گوید، «بابا یه شب دعوتش کن اینجا.»
مهین می‌گوید، «تو چرا اصلاً همیشه با رفقات بیرون قرار میذاری؟ اَه!»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

نسخهٔ تجاری ممنوع است

فصل نُه

شب‌ها فریاد «اللّه اکبر» مثل ابر انبوهی آسمان شهر را می¬پوشاند. گاه صدای تک تیری مثل شهاب بر سطح این ابر خراشی می‌دهد و در لایه های دور دستش گم می‌شود. فاصلهٔ دو «اللّه اکبر» را سکوتی پر می¬کند که به انبوهی خود صداست.

درست از لحظهٔ شروع اخبار ساعت ۸ برق می‌رود و تاریکی مدتی ادامه دارد. همه از کارمندان شرکت برق به عنوان «قهرمان» حرف می‌زنند.

شهرت دارد که عده‌ای سرباز گویندگی تلویزیون، مخصوصاً اخبار، را می‌کنند. بعضی از صورت‌های آشنای قدیم این دستگاه آشکارا متونی را که به دستشان داده‌اند با بی میلی می‌خوانند و برای نشان دادن این بی میلی به غلط‌های متعارفی که همیشه در خواندن داشته‌اند چند غلط هم عالماً و عامداً اضافه می‌کنند. این کار هم از نظر همه عملی «قهرمانی» به شمار می‌آید.

بازار بی.بی.سی.، قوهٔ رادیوی ترانزیستوری، شمع، چراغ نفتی و گازی گرم است. سر همهٔ کوچه‌ها و خیابان‌ها فروشندگان دوره‌گرد - آن‌هایی که زمستان‌ها لبو می‌فروشند و تابستان‌ها چاغاله بادام و در طول سال سیگار قاچاق - حالا بساط لولهٔ لامپا و فتیله دایر کرده‌اند. گویندگان بخش فارسی بی.بی.سی. چون به شاه می‌گویند شاه از دید همه «قهرمانند» . تجارت آن فروشندگان هم چون شنیدن بی.بی.سی. را میسر می‌کند از چشم همه نوعی «قهرمانی» است.
فضای تهران معجونی است از هیجان و ترس، تاریکی پر ابهام و انتظار حوادث خوش.
قبل از تاریک شدن هوا اصغر سری می‌زند. مهین و مهدی تازگی تا سر و کلهٔ اصغر پیدا می‌شود ناگهان غیب می‌شوند - یعنی از وقتی که من با مهدی سر اصغر دعوایم شد.

دعوا سر مطلبی شروع شد که در یکی از روزنامه‌ها چاپ شده بود و من هنوز ندیده بودم. مهدی روزنامه را گذاشت جلوم و گفت، «افتادن به جون رفیقت.»
من بی آنکه روزنامه را نگاه کنم پرسیدم، «کدوم رفیقم؟»
«اصغر.»
گفتم، «راجع به اصغر چی میتونن بگن؟ میگن دزد بود؟ بی عرضه بود؟ بی سواد بود؟ کارشو بلد نبود؟»
با خندهٔ پر رضایتی گفت، «همهٔ اینا.»
خیلی حرصم در آمد. گفتم، «گه خوردن، از گه بالاتر!»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

مهدی لب پت و پهنش را روی لثهٔ برآمده‌اش غنچه کرد و دستش را کشید به صورتش و گفت، «بالا غیرتاً دست وردار عزیز دلم - یعنی میخوای بگی اصغر دزدی نکرده؟!»
گفتم، «دزدی؟! اصغر دزدی کرده؟! هر کی این تهمتو بهش بزنه آدم بی شرم و رذلیه. من میدونم چطوری زندگی میکنه، من باهش کار کردم.»
مهدی گفت، «برو جانم - این آدم گنده‌ترین قراردادهای دولتی رو بسته! هر بچّه‌ای میدونه تو این کارا چقد پول هست! مگه میشه از روش نخورده باشه؟ پورسانت نگرفته باشه؟ مگه هالو باشه! اگه تو دو پایی ام بری رو قرآن...»
نگذاشتم حرفش را تمام کند. گفتم، «فقط اونایی ممکنه فکر کنن اصغر دزده که دزد نبودنو مترادف هالو بودن میدونن و در هر فرصتی ام ثابت میکنن که خودشون هالو نیستن!»
مهدی مؤاخذه کرد: «مقصودت منم؟»
«تو، زنت، شاید نویسندهٔ مقاله، و احتمالاً خیلیای دیگه. ولی واقعاً اسباب تأسفه - تو این مملکت که تو سر سگ بزنی دزد و بیکاره ریخته...»
این بار مهدی صحبتم را قطع کرد: «حالا چرا داد می‌زنی؟ به تو این وسط چی رسیده؟ همهٔ ما رو حاضری دزد کنی که از اصغر دفاع کنی!»
واقعاً داشتم داد می‌زدم. صدا را آوردم پایین و گفتم، «اصغر کاری نکرده که نیاز به دفاع داشته باشه. به علاوه من کسی رو دزد نکردم.»
مهدی گفت، «الان گفتی: تو و زنت و...»
گفتم، «من فقط به حرفای خودتون استناد کردم. تو میگی یا اصغر دزدیده یا هالو اِ. مهین ام با برادر تو روابطشو قطع کرده چون میگه

نسخه استفادهٔ تجاری ممنوع است

بی عرضهٔ خاک تو سر سازمان برنامه بود و رشوه نگرفت! مگه نگفتین؟»
مهدی گفت، «مهین اصولاً با داداشو و زنش میونه نداره. اما من گفتم، هنوز ام میگم.»
«خب من ام میگم لازمهٔ دزد نبودن هالو بودن یا بی‌عرضه بودن نیست - لازمه‌اش با شرف بودنه. تازه من دزد هالو ام می¬شناسم.»
مهدی لبخندی از روی پسی و از سر تسلیم زد و گفت، «باز داری به من نیش می‌زنی؟ مقصودت چک اون تیمسار اس که بی محل در اومد؟»
من هم خندیدم و گفتم، «من چیزی نگفتما - فقط چوبو ورداشتم!»
مهدی با طعنه و خنده گفت، «به‌به‌به! عجب قوم و خویشی! عجب راز داری! خوبه آدم تمام اسرار خانوادگی رو با تو در میون بذاره! به‌به‌به!»
گفتم، «قال نکن مهدی - کسی رازی با من در میون نذاشت. مهین نمی خواست خودش ضمانت تو رو بکنه، از من خواست که سند خونمو بیارم که تو رو ولت کنن. تازه اگه سر فحشایی که بعد تو راه از مهین خوردی نبود، من اصلاً نمی‌دونستم قضیه چیه.»
مهدی باز لب را از روی فک و دم گوش جمع و جور کرد و گفت، «بابا حالا اگه ما قول بدیم به اصغر از گل نازک‌تر نگیم تو دست از سر کچل ما ور میداری؟ بالاغیرتاً جلو مهین موضوع چکو وسط نکش، چون هنوز ام داغ دلش تازه اس.»
گفتم، «آره دیگه - اون معتقده آدم خوب نیست هم دزد باشه هم هالو!»
مهدی آمد چیزی بگوید ولی مهین وارد شد و صحبت به همین جا ختم.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

امروز موضوع مقاله را برای اوّلین بار با اصغر مطرح می‌کنم. می‌خواهم بداند که من می‌دانم تهمت‌ها چقدر ناروا و ناجوانمردانه است.
اصغر نگران است، هم به خاطر خودش و هم از کلّ حوادث - ولی احساسش را پنهان می‌کند، حتّی از من، شاید به خصوص از من. شاید به این دلیل که نمی‌خواهد اضطرابش به من هم سرایت کند. کوشش من در این است که جمعیت خاطر خودم را با او تقسیم کنم - اما مثل اینکه دغدغه نداشتن مسری نیست.
اصغر از مقاله عصبانی است ولی در شأنش نیست که زیاد در باره‌اش حرف بزند و نمی‌زند. به اشاره و اختصار از آن می¬گذرد و بعد - بی آنکه خود اظهار نظر مستقیمی بکند - سؤال می‌کند - سؤال‌های کلّی ولی تؤام با یأس. جواب‌های من هم همانقدر کلّی است منتها آمیخته به امید:
«مردم چی میخوان؟»
«میخوان قانون اساسی اجرا بشه.»
«چی میگن؟»
«میگن شاه بره.»
«گیریم شاه رفت، بعدش چی؟»
«خب پسرش جاش میشینه، یه دولت ملّیم میاد رو کار که اجازهٔ دیکتاتور شدن به شاه رو نده.»
«دولت ملّی رو کی قراره تشکیل بده؟»
«نمیدونم - یعنی میخوای بگی یه نفر ام وجود نداره؟»
نظر اصغر برای من مهم است. از آن ذهن‌های باز و هوش‌های تیزی دارد که من کمتر نظیرش را دیده‌ام. فکرش مثل شطرنج بازی ماهر کار می‌کند که چندین و چند حرکت رقیب را از پیش می‌خواند و واروهایش

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

را آماده دارد. اما ظاهرش و رفتارش مطلقاً گویای همهٔ امکانات فکری و ذهنیش نیست - شاید چون اهل بحث و جدل نیست، شاید چون کوشش نمی‌کند حتماً حرف خودش را به کرسی بنشاند.
من مایلم نظرش را دقیق بدانم، امّا نمی‌دانم چطور بپرسم که نگران‌ترش نکنم، یا نشان ندهم که متوجه نگرانیش هستم. دلم می‌خواهد به اصغر بگویم بغض مردم شامل حال او نیست - نمی‌تواند باشد، نباید باشد. اگر بگوید: پس آن مقاله؟ آن مقاله! آن مقاله! همه جا آدم حقیر پیدا می¬شود...

اتفّاقی که اصغر نمی‌خواهد بیفتد افتاده است: نگرانم - نگران خود اصغر.
موقع خداحافظی می‌گویم، «زود به زود سراغم بیا. این روزا دلم بیشتر برات تنگ میشه.»
اصغر صورتم را می‌بوسد و می‌گوید، «چشم، حتماً.»

به محض اینکه برق می‌رود، تلفن‌ها شروع می‌شود: اول میشل، بعد علی، بعد انیس.
میشل می‌خواهد که عصر فردا به «آژانس فرانس پرس» بروم و اخبار فارسی را برایش ترجمه کنم.
علی می‌خواهد حالم را بپرسد.
انیس می‌خواهد قرار ملاقات بعدی را بگذارد.
امیدوارم کارمندان شرکت تلفن این روزها هوای «قهرمانی» به سرشان نزند.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

فصل ده

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

خبرگزاری فرانسه نزدیک میدان ژاله است. از روز «جمعهٔ سیاه» این محلهٔ فراموش شدهٔ تهران قرب و منزلتی خاص پیدا کرده است.
آژانس شلوغ است. تلکس هر لحظه با سر و صدا چندین متر کاغذ بیرون می‌دهد و تلفن یک لحظه زبان به دهان نمی‌گیرد و تق تق ماشین تحریر بلند است. سوای میشل و کارمند هندی آژانس و دو خبرنگار روزنامهٔ «لیبراسیون» - که در محل خبر گزاری منزل کرده‌اند - چند نفر دیگر هم هستند که زودتر می¬روند. یکی از روزنامه نویسان زنی است به اسم کلودین که قبلاً چند بار سراغم آمده است و دومی - ژان ژاک - را بار اول است که می‌بینم.
قرار است بعد از قرق حکومت نظامی من و ژان ژاک و کلودین سری به خیابان‌ها بزنیم و جمعیت «الله اکبر» گو را از نزدیک ببینیم: من از روی کنجکاوی و حادثه جویی و آن دو به قصد تهیهٔ مقاله و شهرت.

ژان ژاک می‌گوید، «من شبیه این صدا رو فقط در جنگ الجزیره شنیدم. قیهی که زنای عرب می‌کشیدن همینطور مو رو به تن سیخ می‌کرد.»
کلودین سرش را با بی حالی به علامت تصدیق تکان می‌دهد. سرما خورده است و دماغش، که به هر حال از شرابخواری بی حساب معمولاً سرخ و متوّرم است، امشب رنگ و رو و شکل و شمایل بادمجان نارسی را دارد. چشم‌های بی حالش نم زده و تبدار است. با یک دست لیوان مشروبش را نگه داشته است و با انگشتان دست دیگر با موهای تُنُک و چربش ور می‌رود و پی هم سرفه‌های پر صدا و بد صدایی می‌کند.
کارمند هندی میان تلکس و تلفن در رفت و آمد است. گاه لوله های کاغذ تلکس را بی حاصل روی زمین رها می‌کند و گاه گوشی تلفن را بی سرانجام روی میز می‌گذارد. با همه به زبانی حرف می‌زند که مخلوطی است از فارسی و فرانسه و انگلیسی - و لهجهٔ هندیش هضم این معجون را مشکل‌تر می‌کند.
میشل پشت تایپ نشسته است و خلاصهٔ اخبار امشب را به گزارش روزانه‌اش اضافه می‌کند. گاه غری به کارمند هندی می‌زند و گاه فحشی به ماشین تحریر می‌دهد.
ژان ژاک از خاطرات جنگ الجزیره می‌گوید و کلودین در میان جرعه های مشروب و حمله‌های سرفه به حرف‌های ژان ژاک گوش می‌کند.
از هشت به بعد آژانس آرام می‌گیرد: تلکس فقط گاه به گاه به سر و صدا می‌افتد و تلفن در فاصله‌های معقول زنگ می‌زند. صدای تایپ میشل خاموش می‌شود و کارمند هندی به خانه‌اش می‌رود. تا زمان قرق وقت به صحبت می‌گذرد. بقیه شامی می‌خورند و من چنان هیجان زده‌ام که

نمی‌توانم. حتّی درگفتگوها هم شرکت ندارم. شکایت‌های میشل را از کار زیاد مکرر شنیده‌ام، حکایت های ژان ژاک را نشنیده‌ام اما به نظرم تکراری می‌آید.
کلودین رو به من می‌گوید، «من کتابمو شروع کردما.»
می‌پرسم، «راجع به چی؟ نمی‌دونستم کتاب می‌نویسی.»
«راجع به اوضاع ایران - یعنی میشه گفت تاریخ ایران - به کمک ژان ژاک.»
با خنده می‌گویم، «هنوز از گرد راه نرسیده!»
ژان ژاک می‌گوید، «چطور از گرد راه نرسیده؟ کلودین الان نزدیک دو ماهه ایرانه - ها؟»
کلودین تصدیق می‌کند.
«منم حالا بیست روزی میشه که اینجام.»
من فقط ابروها را به علامت تعجب بالا می‌برم. ژان ژاک یا متوجه نمی شود یا حتّی این حرکت را به حساب تحسین من می¬گذارد - چون به تحویل نیمه واقعیت‌ها و حتّی شایعات بی اساس گذشته و حال، به عنوان حقایق تاریخی با قاطعیت ادامه می‌دهد. من منتظر شروع ماجراجوییمان هستم.
ژان ژاک آدم زمختی است. چشم‌هایش دریده و لحن حرف زدنش بی ادبانه است. به کلودین - که با بی‌حالی روی صندلی پخش است - نگاه می‌کند و می‌گوید، «تو بهتره با این حالو و روز با ما نیای.»
کلودین خودش را مختصری جمع و جور می‌کند و می‌گوید، «نیام؟ نه، نه، حتماً میخوام بیام.»
ژان ژاک می‌گوید، «فقط واسهٔ خودت نمیگم، با این سرفه و فین و فین موی دماغ ما میشی. آخه کلّه‌اتو به کار بنداز!»

نسخهٔ الکترونیکی ممنوع است

حرفش منطقی است و از اول شب این اوّلین بار است.
میشل می‌گوید، «این آژانس بد مصبّو نمیشه تنها گذاشت وگرنه من خیلی دلم می‌خواست با شما میومدم.»
می‌گویم، «اگه کلودین قراره بمونه...»
ولی میشل از پشت کلودین اشاره می‌کند که مست است وحضورش بی فایده و با کلافگی و به کلام ادامه می‌دهد: «من اینجا زندونی ام - تکون نمیتونم بخورم.»
می‌گویم، «بد وقتی فرستادنت ایرون - موقعی که اینجا مرکز اخباره! اصلاً تو چه جور خبرنگاری هستی؟»
میشل از سر تسلیم می‌خندد و شانه‌ها را بالا می‌اندازد.
ژان ژاک هنوز مشغول چانه زدن با کلودین است. قرق اعلام شده است و من برای بیرون رفتن شتاب دارم. بالأخره کلودین بغ می‌کند و گوشه ای می‌نشیند و ما راه می‌افتیم.

تا وقتی در کوچهٔ باریک و کوتاه آژانس هستیم تنها احساسی که دارم هیجان است - به محض اینکه به خیابان اصلی وارد می¬شویم، ترس شروع می‌شود. پیاده روها مثل قیر سیاه است؛ سراسر خیابان پرنده پر نمی‌زند؛ نور چراغ‌ها کف اسفالت را با خال‌های درشت زرد پوست پلنگی کرده است. در پی هر «الله اکبر» پژواکی چون وز وز زنبورها مدتی در هوا پخش می‌شود. من و ژان ژاک در پناه تاریکی دیوارها با فاصلهٔ بیست متری از هم بی صدا به جلو می‌خزیم.
من دامن و بلوزی مشکی پوشیده‌ام. دامنم بلند است و کفش کتانی بندی سیاه به پا دارم که تختش از جنس طناب بافته است. پیراهن آبی آسمانی

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

ژان ژاک، هر وقت که به طرف من برمی‌گردد، از میان کتش در تیرگی پیداست.
اشاره می‌کند که نزدیک بروم و به نجوا - که به گوش من فریادی است - می‌پرسد، «پس کجان؟»
من شانه‌ها را بالا می‌اندازم.
هر دو گوش‌ها را تیز می‌کنیم که منبع «الله اکبر» را پیدا کنیم. ژان ژاک با دست طرف مقابل خیابان و یکی از کوچه‌های فرعی را نشان می‌دهد.
من اوّل از خیابان می‌گذرم. وقتی به زیر نور می‌رسم از ترس پاهایم به زمین می‌چسبد. خیال می‌کنم هرگز به پیاده روی رو به رو نخواهم رسید. تاریکی و امنیتی که فقط در چند متری است به نظرم سرابی در انتهای بیابانی می‌آید. بر لبهٔ جدول خیابان سکندری می‌خورم و به سرعت در آستانهٔ دری که در پیچ کوچهٔ فرعی است پناه می‌گیرم.
دو نفر بی حرکت، مثل دو سایه، در آن آستانه ایستاده‌اند و نگاهم می‌کنند. من محلّی برای آنکه بیشتر بترسم ندارم. از پشت کسی دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد. ژان ژاک است. یکی از آن دو می‌پرسد، «تو خیابون موندین؟ راتون دوره؟»
نفس عمیقی می‌کشم و توضیح می‌دهم که همراه یک خبرنگار فرانسویم. می‌خواهیم جمعیتی را که به رغم حکومت نظامی توی خیابان‌ها می‌ریزند و الله اکبر می‌گویند ببینیم و اگر بشود با آن‌ها حرف بزنیم.
دومی می‌گوید، «تو خیابونا کسی نی - رو پشت بونن.»
اولی می‌گوید، «چرا هسّن.»
می‌پرسم، «کجان؟»

با دستش نیم دایره‌ای در هوا می‌کشد و می‌گوید، «همه جا، تو کوچه های پایین، تو خیابون بعدی.»
ژان ژاک می‌خواهد بداند چه می‌گویند. برایش ترجمه می‌کنم.
می‌گوید، «تا اینجا که کسی بالای بوم نبود.»
می‌پرسم، «نگا کردی؟»
می‌گوید، «آره.»
هر دو باز گوش می‌دهیم. صدا هست ولی منبعی ندارد.
به طرف کوچه‌های پایین‌تر می‌رویم. اینجا و آنجا در جناب درها چند نفری ایستاده‌اند. همه کنجکاوند که بدانند ما که هستیم و چه می‌کنیم. من برای همه با حوصله توضیح می‌دهم. واکنش‌ها مختلف است: بعضی وقتی مطمئن می‌شوند که ما به دنبال کاری که هستیم می‌رویم، می‌گویند، «حالا بفرماین تو.» . بعضی از من می‌خواهند که به «فرنگیه» بگویم هر روز در این کوچه‌ها هزار هزار می‌کشند. یک نفر پیشنهاد می¬کند که چادری به من قرض بدهد. یک نفر دیگر می‌گوید، «از اون کوچه نرین - الان یه کامیون ارتشی پیچید توش.» . کسی به فرانسه به ژان ژاک می¬گوید، «اینطوری تو خیابونا پرسه زدن جرأت میخواد.»
ژان ژاک صدایش را با بی احتیاطی بلند می‌کند و شعاری در بارهٔ خطرات شغل روزنامه‌نگاری می‌دهد. از لحن و لرزش صدایش می‌فهمم که او هم به اندازهٔ من ترسیده است.
راه درازی را می‌رویم، راه بی پایانی را. کوچه پس کوچه‌ها را مطلقاً نمی‌شناسم. فقط بعضی محله‌ها به نظرم آشنا می‌آید. از خیابانی می¬گذریم که تصور می‌کنم شهناز است؛ به میدانی نزدیک می‌شویم که

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

خیال می‌کنم فوزیه است. هر چه جلوتر می¬رویم و هر چه بیشتر از شب می¬گذرد از برخورد با جمعیت نومیدتر می‌شویم.
راه را عوضی آمده‌ایم؟ جهت را اشتباه کرده‌ایم؟ اگر از طرف مقابل رفته بودیم... اگر در کوچهٔ بالایی پیچیده بودیم...
حتی تعداد کنجکاوان آغاز راه رو به کاهش است. با این حال از هر سری که از میان دری بیرون است یا بر پشت پنجره‌ای نمایان، می‌پرسیم.
هیچ کس برای سؤال ما جوابی ندارد.
حوالی میدانی که محتمل است فوزیه باشد از نفس می‌افتیم، می¬ایستیم، عقب گرد می‌کنیم و باز راه می‌افتیم.
گاه صدای چرخ‌های ماشینی یا صفیر تک تیری از دور شنیده می‌شود. هر بار به نظر نزدیک می‌آید، هر بار ترسناک است - به نزدیکی جمعیتی که از ما دور است، به ترسناکی همهمهٔ الله اکبری که گویندهٔ روشنی ندارد.
وقتی به آژانس برمی‌گردیم حوالی سه صبح است. انگشت‌ها و کف پاهای من از تاول آبله داغ است و دهنم خشک خشک.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

طرح جلد استفاده تجاری ممنوع است

فصل یازده

خانه حقیقتاً مخروبه است: از شبکهٔ برق و لوله‌های آب گرفته تا نرده های باغ و دستگیره‌های در نیاز به تعمیر دارد. مخارج قیر و گونی بام، موکت زمین، رنگ اطاق‌ها و قفسه بندی آشپزخانه سر به فلک می¬زند. به علاوه جای صابون و دوش حمام شکسته است؛ لب پله‌های ورودی پریده است؛ استخر ترک برداشته است؛ موتور چاه سوخته است؛ و سقف راهرو طبله کرده است. اما چاره نیست. تعمیرات را امروز شروع می‌کنم، با دلهره و بی پولی. دستمزد نقّاش را فعلاً حسین می‌پردازد، پول موکت و قفسه‌ها را به اقساط می‌دهم و کارهای غیر فوری را هم به بعد می‌گذارم.

وضع خانه را برای آقا کمال سمسار وصف می‌کنم. می‌گوید، «مستأجرای شوما که فرنگی بودن، چرا با خونه اینجوری کردن؟ مردم چه بی انصافن والله!» و چشمش به سر بخاری اطاق پذیرایی مهدی و مهین است که چند تکه از آنتیک‌های قدیم من تزیینش کرده است.
نگاه آقا کمال را ندیده می‌گیرم و می‌گویم، «بیشتر خرابیا از این چند ماهیه که خونه خالی افتاده. به هر حال کاریش نمیشه کرد - شده دیگه.»
و با خوشحالی اضافه می‌کنم، «عوضش درختام همه سالمه. باغچه‌هامم یه دفه خاکش برگرده میشه مثل اولش.»
آقا کمال از شادی کودکانه من فقط تعجب می‌کند و می‌گوید، «خانوم به سلامتی وقتی تشریف میبرین تو خونه اجازه میدین چن تا تخته قالی بیارم خدمتتون؟»
می‌گویم، «ابداً!»
«موقت خانوم تا ایشالا...»
می‌گویم، «قالی میخوام چی کنم؟ همینکه برام سیم کش پیدا کردی ممنونتم.»
کمال می‌گوید، «نجارم براتون پیدا کردم. امروز برا همین خدمت رسیدم.»
«دسّت درد نکنه آقا کمال - کلی کارای منو راه انداختی.»
کمال با خجالت می‌خندد و می‌گوید، «اما این خیلی دندون گرده لامصّب! ولی باز قدرشو بدونین خانوم. این روزا کارگر پیدا نمیشه. من الان بیس روزه مطّل یه لوله کشم. اینم صد جور مجیزشو گوفتم تا راضی شد بیاد.»
به طعنه می‌پرسم، «مگه مجّانی میخواد کار کنه؟»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

آقا کمال می‌گوید، «نه خانوم، شکماشون سیره، دیگه پول به نظرشون نمیاد. ماه رمضونو بهانه کرده بود میگف کار با زبون تشنه سخته.»
خیلی تعجب می‌کنم: «مگه مجبوره روزه بگیره؟» و ظرف آجیل را به طرف آقا کمال سر می‌دهم و می‌گویم، «تو که روزه نیستی - چرا نمی خوری؟»
هر دو دستش را روی سینه می‌گذارد ومی‌گوید، «چرا والله هستم.»
با حیرت می‌پرسم، «از کی آقا کمال؟»
خندهٔ خفهٔ بی طنینش را ول می‌دهد و می‌گوید، «از امسال.»
می‌گویم، «بالأخره عیال برنده شد!»

آقا کمال اهل قم است. دختر یک روضه خوان قمی را هم که خویش خودش است به زنی گرفته. از خرافی بودن و وسواس های زنش حتی بیش از ناخن خشکی و بدقلقی‌های شاگردش شاکی است. در بارهٔ زنش معمولاً می‌گوید، «سلیطه اس خانوم - ببخشینا، سلیطه اس! خب بچه آخونده دیگه. میگه اگه تلویزیون بیاد تو این خونه می¬زنم می‌شکنمش. می‌کنه ها خانوم - یک لکاته‌ایه! یکی تا به حال داغون کرده، سگ مصب! میگه "آقا" گفته تلویزیون حرومه، نباس نیگاش کرد. من که واسهٔ مسابقهٔ فوتبالش میخوام والله، نه چیز دیگه.»
آقا کمال هم مشروب خور است و هم الوات. هر وقت خانهٔ من می‌آید لبی تر می‌کند. پاریس هم که می‌رسد یکراست می‌رود وسط محلهٔ «پیگال» یا «سن دُنی» هتل می‌گیرد. از وقتی من فرانسه هستم سالی یکی دو بار سر و کله‌اش آنجا پیدا می‌شود تا برای مغازه‌اش جنس بخرد. اما خرید فقط یکی از برنامه‌هاست. در تهران هم من مطمئنم که خودش را

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

از هیچ لذّتی محروم نمی کند. کمبود تلویزیون و احتمالاً پپسی کولا را در خانه حتماً به طریقی جبران می‌کند. برای شنیدن صدای هنرمندان محبوبش «افق طلایی» هست و «شکوفهٔ نو» و برای رفع عطش دکه‌های آبجو خوری فراوان است و پیاله فروشی.

بار اولی که آقا کمال به فرنگ آمد با خجالت و گردن کج و هزار تعارف از من خواست همراهش بروم توی سمساری‌ها و مطالب را برایش ترجمه کنم. در همان اولین مغازه دستگیرم شد که نیاز به مترجم ندارد. چون به زبان بی زبانی نه فقط خریدش را کرد چانه‌های بازاری هم زد. وقتی غرغرهای فروشندهٔ فرانسوی بالا گرفت من از خجالت از آنتیک فروشی رفتم بیرون. حدود یک ربع بعد آقا کمال هم آمد - خندان و موفق - و گفت، «خوب خریدم خانوم.»
پرسیدم، «یعنی به همون قیمتی که می‌خواستی؟»
گفت، «بعله.» و دستش را کرد توی جیب کتش که شکم داده بود و یک شمعدان برنز کوچک میناکاری از آن در آورد و گفت، «این ام سر گرفتم - گفتم برای خانوم که زحمت کشیدن با من اومدن.»
پرسیدم، «آخه با چه زبونی؟»
گفت، «اینا رو که دیگه میتونم بگم!» و خودش از خنده ریسه رفت.

آقا کمال رویهم رفته آدم با مزه‌ای است و من خوشم می‌آید پای حرفش بنشینم. معمولاً وقتی شکایت‌هایش از حسن آقا و درد دل هایش از زنش تمام می‌شود از روابطش با فروشنده‌ها و خریدارهای عتیقه می‌گوید، از کلاه‌هایی که گذاشته یا سرش رفته است تعریف می‌کند، از آژان محل و مأمور گمرک حرف می‌زند - و داستان‌هایش شیرین است.

سال قبل که تهران بودم آقا کمال برایم گفت، «میدونین خانوم این دفه که خواستم جنسا رو از گمرک رد کنم گمرکچیه دو برابر همیشه ازم حق و حساب خواس. پرسیدم آخه چرا بی انصاف! گفتش مگه نمیدونی مبارزه با فساد شروع شده - گیر بیفتم واسم خیلی آب میخوره!»

طاسی آقا کمال بیشتر به گری می‌ماند و روی ته بساط موهایش هم همیشه یک پرده گرد آنتیک‌هایش نشسته است. امروز سر و صورتش شسته است؛ نوک دماغ تیزش برق تندی می‌زند؛ و گرمه‌های گوشش قرمز شده است.
هنوز خیال می‌کنم شوخی می‌کند که روزه دار است. اصرار می‌کنم، «پس میوه بخور آقا کمال.»
می‌گوید، «به جان شوما روزه ام.»
باز به یاد حرف‌های سال قبلش می‌افتم.

هنوز به گمرکچی‌ها ومشتری‌ها نرسیده بود و داشت از دست زنش آه و ناله می‌کرد. گفت، «همهٔ این آتیشا از گور باباش بلند میشه. اون این کارا رو یادش میده. باباش داماد خودمونه ها - عمّه‌امو داره - اما خب هر چیه کلاشه! هی منو واسهٔ خمس و زکات تیغ میزنه. ما که میدیم حرفی نی، اما این بی انصاف هی میخواد لقمه رو چرب‌ترش کنه!»
پرسیدم، «مگه هنوز ام مردم خمس و زکات میدن؟»
گفت، «بعله خانوم - پولایی که قم سرازیر میشه باس ببینین. مخصوصاً این چن وقته. پس بازاریا چیکار میکنن؟ از پولا خمسو زکات میدن که

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

باقیش حلال شه دیگه. حاجیام همینطور. قم خیلی میان میدن - پولای کلون. از وختی دولتو بازار کلاشون رفته تو هم - سر چیز - چی بش میگن؟»
«مبارزه با گرون فروشی.»
«بعله - از اون وخ "حق امام" خیلی بالاس، خیلی. من یه چیزی میگم شوما یه چیزی میشنوین خانوم.»

می‌گویم، «خب بارک الله آقا کمال - روزه دار که هستی، یه دفه بگو از خمسو زکات دادنم راضیم دیگه!»
می‌گوید، «نه اونو که میدیم.»
می‌پرسم، «از ته دل؟»
می‌گوید، «آره والله.» و قیافه‌اش جدی است.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

فصل دوازده

شلوغی پر هیجان شهر شبیه آشفتگی توأم با لذّت شب‌های اولی است که آدم به خانهٔ جدیدی اسباب‌کشی کرده است. در همه نوعی شیطنت کودکانه دیده می‌شود. مثل این است که همه در فکرند که از گیجی و غفلت بزرگترهای سختگیر استفاده کنند، دندان‌ها را مسواک نکنند، به خوراکی‌ها ناخنک بزنند، مشق ننویسند، توی سوراخ سنبه‌های ناشناخته سرک بکشند.

این چند روزه لذّت و هیجان و شیطنت به اوج رسیده است. در همه جا - در تاکسی، در کافه، در خانه، در رستوران - فقط صحبت از راه پیمایی روز تاسوعاست. همه آمادگیشان را برای شرکت در تظاهرات نمایش می‌دهند - برای اینکه در این کار پیشقدم باشند بر دیگران پیشدستی می‌کنند.

دیشب خواهر از پاریس تلفن کرد: «قصد داری بری؟»
«آره،»
«خطرناکه ها - اینجا میگن هیچ معلوم نیست مثل ۱۷ شهریور باز مردمو به گولّه نبندن.»
«خیال نمی‌کنم خبری بشه. به علاوه گوله همیشه به پهلو دستی آدم می¬خوره!»
کورس هم زنگ زد. می‌خواست ببیند من با دار و دسته‌اش می¬روم یا نه - عده‌شان زیاد بود، گفتم با جمع دیگری از دوستان قرار دارم. در واقع قرار خاصّی نداشتم جز اینکه میشل می‌خواست همراه او و دو روزنامه نویس فرانسوی، که در آژانس زندگی می‌کنند، باشم. اما با ژان ژاک و کلودین حرفم شد. دعوا قابل پیش بینی بود. ادعاهای بی پایهٔ ژان ژاک و اداهای تلخ کلودین زمینه را آماده کرده بود. یک حالت مفت خوری هم در هر دو بود که عصبانیم می‌کرد. اما شدت بگومگو را پیش بینی نکرده بودم. کار به فحش و فحشکاری رسید.
گفتم، «شماها آدمای بی اخلاقی هستین.»
ژان ژاک گفت، «اهو، یواش بیا! من از کسی درس اخلاق نمی گیرم.»
«به یه شام مفت بندین، به یه بطر ویسکی.»
«مزخرف داری میگی. حرفهٔ ما اقتضا میکنه...»
«حرفه تون؟ اگه اینه که من دیدم نزدیک‌ترین شغله به فاحشگی. شما اجنبیای پر رو خیال می‌کنین...»
کلودین با بغض گفت، «اجنبی؟ به من میگی اجنبی پر رو؟»
حوصلهٔ گریه‌های مستانهٔ کلودین را مطلقاً نداشتم. گذاشتمشان و رفتم و همانجا تصمیم را گرفتم: تاسوعا خودم تنها می‌روم.

امروز را چندین روز است که انتظار می‌کشیم. امروز برای ما «دی - دی» (D-Day) آمریکایی‌ها و «ژور - ژی» (Jour-J) فرانسوی‌هاست.
مهدی طبق عادت صبح زود بیدار شده است و آمادهٔ بیرون رفتن از خانه است. نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید، «من میرم دفتر سری بزنم.»
امروز در دفتر حتماً کاری نیست - مهدی هم کنجکاو است و هم محتاط. در را باز می‌کند و می‌پرسد، «تو کدوم وری میری؟»
«طرف پیچ شمرون - نزدیک بیمارستان زنان.»
مهدی می‌گوید، «من تا یه جاهایی میتونم برسونمت.»
جادهٔ پهلوی خلوت است و هوا خوش. تک تک ماشین‌هایی رو به شهر می‌روند. آهسته می‌رانند. سرنشینان اتومبیل‌هایی که از کنار هم می¬گذرند با کنجکاوی یکدیگر را برانداز می‌کنند. هر کسی می‌خواهد با یک نگاه مقصد دیگران را بخواند.
نرسیده به میرداماد مرد بلند قدی جلو ماشین دست نگه می‌دارد. مهدی تظاهر می‌کند او را ندیده است و زیر لبی از من می‌پرسد، «سوارش کنم؟»
می‌گویم، «میل خودته - این ام داره میره راه پیمایی.»
مهدی حدود سی متری مرد ترمز می‌کند و مرد با قدم‌هایی کشیده و سریع خود را به ما می‌رساند و سوار می‌شود. سلام و تشکری می‌کند، جواب و تعارفی می‌شنود. صدای بمی دارد و متین و آرام حرف می‌زند. مهدی با او لفظ قلم صحبت می‌کند. می‌پرسد، «جنابعالی ام حوالی بیمارستان نسوان تشریف می‌برین قربون؟»

غیرقانونی است استفاده تجاری ممنوع است

مرد می‌گوید، «اونجا بسیار عالیه آقا، بسیار عالی. گروه ما اونجا قراره جمع شه.» و بعد اضافه می‌کند، «گروه دانشگاهیا. بنده در پلی تکنیک تدریس می‌کنم.»

مهدی با لبخند دوستانه‌ای می‌گوید، «عجب، عجب. خیلی خوشوقتم.»

من نگرانم که مهدی با کنجکاوی معمولش ناگهان بپرسد، «ببخشید - اسم شریفتون؟» ولی خوشبختانه بقیهٔ خیابان میرداماد را مهدی در سکوت می‌راند و در مقابل چند سؤالی که در جادهٔ قدیم می‌کند از مرد دانشگاهی جواب‌هایی کوتاه، کلی و مؤدبانه می‌گیرد که گفتگو بر نمی دارد.

به پیچ شمران که می‌رسیم مهدی می‌گوید، «شما منتظر نمونین - من میرم جایی برای ماشین پیدا کنم و بیام.»

من اول یکه می‌خورم ولی زود خودم را جمع و جور می‌کنم و با مرد بلند قامت دانشگاهی، که تشکرش را از مهدی کرده است و راه افتاده، همقدم می‌شوم.

هیچ چیز با خودم نیاورده‌ام، جز دو بسته سیگار و یک فندک و آنها را در آستین پفی و گشاد بلوز سیاهی که پوشیده‌ام انداخته‌ام. دامنم مال مهین است - دراز و بیقواره و از پهلو تا مچ دگمه می‌خورد.

از استاد پلی تکنیک، که می‌خواهد مرا قاطی گروه دانشگاهیان کند، جدا می‌شوم. نمی‌خواهم در هیچ دسته‌ای باشم. می‌خواهم تنها باشم مردم را تماشا کنم و به همهٔ حواسم نیاز دارم.

جمعیت ابتدا در پیاده روها گرد می‌آیند و کم کم به میان خیابان سر ریز می‌شوند. تقریباً همه سیاه پوشیده‌اند. بیشتر زن‌ها رو سری دارند و مردها سر برهنه‌اند. زن‌ها و مردها تودهٔ بی شکلی را تشکیل می‌دهند.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

صورت آدم‌ها را نمی‌بینم، جنب و جوش و ازدحام و تعدادشان نظرم را گرفته است.
با آنکه لحظه به لحظه به انبوه جمعیت اضافه می‌شود صداها از همهمه بلندتر نیست؛ رفت و آمدها کوتاه و محتاط است.
خرده خرده کسانی که از کنارم رد می‌شوند شکل مستقل به خود می¬گیرند - ناآشنایان و آشنایان - جزءهایی می‌شوند خارج از کل، افرادی جدا از جمعیت.
در چند متری من زنی ایستاده است و با جمعی به صدای بلند حرف می¬زند. نگاهش می‌کنم. یکی از همدوره‌های دبستانی من است. صورت همان صورت است جز آنکه پلاسیده شده است - درست مثل غنچه‌ای که باز نشده پژمرده باشد. موهایش را که امروز زیر چارقدی پنهان است، به شکل دو لاق بافته مجسم می‌کنم. مرا نشناخته است و من در ذهنم به دنبال اسمش می¬گردم: «احمدیان؟ محمدیان؟»
کمی دورتر جهانگیر در پناه دیوار ایستاده است با عده‌ای که بیشترشان را می‌شناسم - همه تحصیل کردهٔ آلمان یا اطریشند. آفتاب روی شیشه های عینک جهانگیر می‌تابد، چشم‌هایش را نمی‌بینم ولی حس می‌کنم که مرا نگاه می‌کند.
جهانگیر هم آلمان درس خوانده است. مثل بیشتر همدوره‌ها پایش به کنفدراسیون کشیده شده است. از «خلق» و «خلقی» ها حرف می‌زند. صورت گرد و عینک گرد و شکم گردش منعکس کنندهٔ خوی مهربان و خُلق همراهش است. ما در تهران با هم آشنا شده‌ایم و در محل کار. مدتی است همدیگر را تصادفی، گاه به گاه و فقط در محفل دوستان مشترک می‌بینیم. او از من می‌رمد و من، با آنکه دلم هوایش را می‌کند،

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

سراغش را نمی‌گیرم. دور افتادن ما از هم، که فقط دلایل عاطفی و احساسی داشت، کاملاً بر حسب تصادف مقارن با زمانی شد که جهانگیر یکی از آپارتمان‌های «لی‌لی پوت‌های مبارز» را اجاره کرد.

تظاهر می‌کنم که جهانگیر را ندیده‌ام. چشمم را از جمع او بر می‌دارم و دورتر را نگاه می‌کنم. یکی از «هفت خواهران» - همان که موسیقیدان است - همراه دختر سفیر سابق، که او هم تخصصش موسیقی است، با هم گرم گفتگو هستند. دو نفر از وزرای کابینهٔ هویدا در گروهی چند نفره ایستاده‌اند. در فاصلهٔ کوتاهی از آنها منصور و عیالش با عده‌ای از «انقلابیون با حفظ سمت» جمع شده‌اند. «انقلابیون با حفظ سمت» عنوانی است که باسی به این گروه داده است. قبل از اینکه بتوانم نگاهم را بدزدم ناگزیر به سلام و علیکی با منصور می‌شوم که دست برایم تکان می‌دهد و تسبیح دانه درشتی را که به شیشتش آویزان است.

با اینکه منصور این اواخر پرده گوشتی آورده است اسباب صورت خوشایندش مثل گذشته مطبوع است و چون بلند است اضافه وزنش به چاقی نمی‌زند. عیالش رنگ پریده‌تر، وارفته‌تر و ژولیده‌تر از معمول به نظرم می‌آید. زن و شوهر هر دو از روشنفکران به نامند. زن علی رغم میلیون‌های پدرش چپی تند است و شوهر علی رغم زن چپ رو اش دعوی ملّی گرایی دارد.

چند بار با خودم تکرار می‌کنم: من امروز با هیچ کس قصد برخورد و بحث و جدل ندارم، با هیچ کس، با هیچ کس.

عقب گرد می‌کنم که به سمت پایین خیابان بروم. سینه به سینهٔ مهری و فرشته می‌شوم که با شور و شوق و سر و صدا دست هایم را می¬گیرند و به صحبت مشغول می‌شویم.
امروز تنها ماندن کار غیر ممکنی است.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

فصل سیزده

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

انتظار طولانی شده است. کف خیابان نشسته‌ایم. فقط راه باریکی - به اندازهٔ عرض یک ماشین - در وسط باز مانده است. صف نازکی از مردم هنوز در پیاده‌روها به دیوار تکیه داده‌اند. عده‌ای معدود از لا به لای مردم در حال رفت و آمدند و پیام‌هایی می¬دهند. یکی از آنها به ما نزدیک می¬شود و می‌شنویم: «زنا و مردا در دو قسمت جدا جمع شن.»

مهری می‌گوید، «چرا؟»

من می‌پرسم، «یعنی چی؟»

مرد از ما می‌گذرد و پائین‌تر حرفش را تکرار می‌کند و ما با صدای بلندتر می‌پرسیم، «چرا؟»

مرد نگاهی به طرف ما می‌اندازد و راهش را دنبال می‌کند. دورتر به مرد دیگری که ایستاده است آهسته چیزی می‌گوید و به طرف ما اشاره می¬کند.

باز به خودم یادآوری می‌کنم که امروز روز دعوا نیست.
در جمع نشسته موج افتاده است. همه می‌پرسند چرا راه نمی افتیم. یکی از بسته‌های سیگار من به نیمه رسیده است. ماشینی، که در آن آخوندی عمامه به سر و پر ریش و پشم نشسته است و روی باربندش چند جوان ریشو بزخو کرده‌اند، از میان جمعیت می‌گذرد. عده‌ای صلوات می¬فرستند. من و مهری نگاهی پر استفهام به هم می‌کنیم و بعد می¬خندیم.
فرشته از ناآشنایی می‌پرسد، «این کی بود؟»
نا آشنا جواب می‌دهد، «آیت‌الله نوری.»
فرشته باز می‌پرسد، «کیه؟»
مهری می‌گوید، «حالا هر کیه.»
ناگهان جمعیت به تکاپو می‌افتد و راه می‌افتیم.
هر صفی حکم زنجیری را دارد و طولش عرض خیابان است و طول خیابان تا جایی که چشم کار می‌کند به عرض زنجیربندی شده است. یک بازوی من در دست مهری است و بازوی دوم دور کمر فرشته. سیگار را با دندان میان لب‌ها نگه داشته‌ام تا به ته برسد.
از در و دیوار عکاس و فیلمبردار می‌بارد. راهپیمایان نه فقط ابایی ندارند که در کانون دوربین‌ها قرار بگیرند بلکه سرک هم می‌کشند تا تصویرشان بهتر دیده شود. یک سرباز یا پاسبان در راه نیست. عده‌ای از خود تظاهر کنندگان در خارج صف‌ها انتظامات را بر عهده دارند - فاصلهٔ میان زنجیرها را یکسان نگه می‌دارند و کسانی را که از راه‌های فرعی به صفوف اصلی می‌پیوندند جا به جا می‌کنند.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

از لا به لای سیاهی جمعیت گاه نیم شعاری را بر تکهٔ دیواری می‌بینیم و می‌گذریم. شعارهای شفاهی مردم چنان متراکم و پی در پی است که توجهی به شعارهای کتبی روی دیوارها نمی شود. مع‌هذا یک کلمه از میان شعاری که بر دیواری است چشمم را می‌گیرد: «طاغوت» .
از فرشته می‌پرسم، «"طاغوت" یعنی چی؟»
می‌گوید، «چی؟»
«طاغوت.»
می‌پرسد، «چه جوری می‌نویسن؟»
به تقاطع خیابان شاهرضا و پهلوی نزدیک می‌شویم. ناگهان یک نفر از یکی از صف‌های جلو فریاد می‌زند: «بریم به طرف کاخ نیاوران! کاخ نیاوران!»
چند نفری با او همصدا می‌شوند. جنب و جوشی احساس می‌شود. عده ای به سمت پهلوی می‌پیچند. ظاهراً درگیری پیش آمده است. همه گردن می‌کشیم ولی چیزی نمی‌بینیم. وقتی صف ما به تقاطع دو خیابان می‌رسد، غائله خوابیده است و مأموران انتظامات چند نفری را به میان جمعیت هل می‌دهند. یک نفر را هم می‌بینیم که کنار جوی نشسته است و سرش را بالا گرفته تا خون دماغش را بند بیاورد.
مهری می‌پرسد، «چی شد؟»
کسی می‌گوید، «هیچی - چن تا خرابکار بودن.»
فرصت برای پرس و جو نیست و روز مهم‌تر از آن است که به چند قطره خون بینی کسی آلوده شود. امروز مصادف با روز جهانی حقوق بشر است و شعارها مناسب روز: «استقلال!»، «آزادی!»، «آزادی!»، «استقلال!» - ولی ناگهان می‌شنوم که کسی می‌گوید، «استقلال! آزادی! حکومت اسلامی!» و این شعار است که تکرار می‌شود - چندین و چند

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

بار. بعد یکی دیگر با بلند گوی بوقی دستی از وسط جمعیت فریاد می¬زند: «می‌کشم! می‌کشم! آنکه برادرم کشت!» و جمعیت دم می‌گیرد. و بعد شعار دیگری که با لحن نوحه خوانده می‌شود، با برگرد: «ای خواهر من! ای مادر من!» و باز جمعیت چون پژواک آن را پس می¬دهد و بعد شعار دیگری که از همه غریب‌تر است.

«چی بود؟ چی گفت؟ ... بگو تا خون بریزم؟»

مهری با وحشت می‌گوید، «آره، گفت: خمینی عزیزم/ بگو تا خون بریزم.»

و جمعیت طوطی وار تکرار می‌کند. من گردنم را، تا آنجا که پیچ و مهره اش می‌پیچد، برمی‌گردانم.

درست پشت صف من و مهری و فرشته صفی از دختران و زنان جوانی است که هم مقنعه دارند و هم چادر. چشمم به دهن یکی از آنها خیره است که دارد شعار آخر را نعره می‌زند.

مهری می‌گوید، «این سیگار برد.»

همانطور که به دهان دختر چشم دوخته‌ام می‌گویم، «از تو آستینم درآر.»

وقتی شعار به ته می‌رسد دختر با تشر به مهری دستور می‌دهد: «سیگار نکش خانوم!»

یک دستم را آزاد می‌کنم و سرم را کامل به طرف دختر برمی گردانم. دختر با همان لحن پر عتاب از من مؤاخذه می‌کند: «چرا رو سری سرت نیس خانوم؟»

مهری هم رو سریش را از سر باز می‌کند و می‌گوید، «فضولی موقوف!»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

من دست‌ها را از مهری و فرشته جدا می‌کنم و به طرف دختر می‌روم. صف در هم می‌ریزد. من داد می‌زنم، «تو خیال می‌کنی من درد بی چادری داشتم که...»
سر و صدای اعتراض از اطراف بلند است می‌شود، «صفو به هم نزنین! برین جلو!»
«...داشتم که امروز اومدم راه پیمایی؟»
دختر با تحقیر می‌گوید، «پروندهٔ شماها معلومه!»
مهری با فریاد می‌پرسد، «چی؟ پروندهٔ کی؟ تو نطفهٔ ساواکی! می-فهمی؟»
فرشته دست مرا چسبیده است. او هم فریاد می‌زند اما حرف هایش را نمی‌فهمم. مهری پشت سر من ایستاده است و ادامه می‌دهد: «نطفهٔ ساواک! پرونده ساز!»
صف دختران مقنعه پوشِ چادر به سر - که نیم دایره شده است - دوباره زنجیر می‌شود و دختر را با خود می‌برد. تظاهر کنندگان از دو طرف من و مهری و فرشته شتابان می‌گذرند تا فاصله‌ای را که بین صف‌ها افتاده است پر کنند.
ما سه نفر چند لحظه با رگ‌های بیرون زدهٔ گردن میان جمعی که به ما تنه می‌زند و رد می‌شود سرگردان می‌ایستیم. من در میان ازدحام تنفسم مشکل می‌شود، ولی حالا - رو در روی این موج عظیم - احساس می¬کنم که نفس به کلی از آمد و شد مانده است؛ هوا اصلاً وجود ندارد؛ دارم غرق می‌شوم.
سیل جمعیت ما را چون تکه‌هایی از خزه و چوب مدتی بالا و پائین می¬برد و بالأخره به حاشیهٔ خطوط زنجیره‌ای می‌فرستد و خود خروشان

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

می‌گذرد. ما بر ساحلی که افتاده‌ایم یک آن بی حرکت می‌مانیم و بعد به داخل اولین خیابان فرعی می‌پیچیم.
حوالی میدان شهیادیم.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

فصل چهارده

بستهٔ سیگار و فندک در آستین گشاد بلوزم بالا و پائین می‌رود و پوست ساقم را ناسور کرده است. دو تا از دگمه‌های دامن مهین پریده است. ته حلقم تلخی و جرم سیگار رسوب کرده است.

مهری - بی آنکه به طرف من برگردد - می‌پرسد، «ماشین داری؟»

با حرکت سر می‌گویم نه.

مهری می‌گوید، «من نزدیکای سید خندان پارک کردم.»

فرشته می‌پرسد، «منم می‌رسونی؟»

«حتماً.»

من دو سیگار با هم روشن می‌کنم: یکی برای خودم، یکی برای مهری.

اتوموبیلی جلو ما می‌ایستد. مردی درشت هیکل پشت فرمان است و کنارش جوانکی زرد رو با سری تراشیده نشسته است که پیراهن و شلوار به تنش گریه می‌کند.

راننده می‌پرسد، «دنبال وسیله می‌گردین؟»
مهری توضیح می‌دهد، «ما میریم طرف سید خندان.»
مرد در عقب را باز می‌کند و ما هر سه سوار می‌شویم. چند لحظهٔ اول سفر همه ساکتیم. من و مهری حتّی به هم نگاه نمی کنیم. من وسط نشسته‌ام و در آینهٔ راننده قرار دارم. از اینجا صورتش را بهتر می‌بینم. پر و گوشتالود است؛ پیشانی کوتاه و چانه‌ای تیز دارد؛ ریشش از ته و با دقّت اصلاح شده است؛ بالای لبش از بقیهٔ صورت سفیدتر است - احتمالاً جای سبیلی است که اخیراً تراشیده شده است.
سکوت را صاحب ماشین می‌شکند. می‌پرسد، «تظاهرات بودین؟»
می‌گویم، «بعله.»
می‌گوید، «چه خبر بود؟»
فرشته جواب می‌دهد، «شلوغ.»
من در خط دید راننده قرار دارم - برای آنکه مهری و فرشته را هم ببیند به چپ و راست سرک می‌کشد و باز چشم‌ها را در آینه روی من ثابت نگه می‌دارد و با لحنی پر از مهربانی و سازش - که پیداست به آن عادت ندارد - می‌پرسد، «چی میخواین؟»
مهری می‌گوید، «آزادی.»
من، درست مثل اینکه بازتاب صدای مهری باشم، تکرار می‌کنم. «آزادی.»
مرد هنوز منتظر جواب است. حالت صورتش به دکانداری می¬ماند که مشتری رایج‌ترین و ارزان بهاترین کالایش را خواسته باشد: آن که هست، موجود است، فقط کافی است خریدار معین کند چند کیلو، چند بسته، چند گونی - دیگر چه؟

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

درهـم و بـرهم، بـا شـوری کـه امـروز صـبح زود احـساس مـی‌کـردیم، می¬گوییم، «دمکراسی» ، «رفـرم» ، «اجـرای قـانون اساسـی» ، «رعایـت حقوق بشر» .
بعد یک لحظه سکوت است. مـن در ایـن یـک لحظـه از همـه فـارغم. یـا سکر این کلمات مستم کرده است، یا چون ردّ پای آنها را در ماجرای روز نمی‌بینم گیجم.
نمی‌دانـم فرشـته اسـت یـا مهـری کـه مـی‌پرسـد، «شـما چطـور راه پیمـایی نبودین؟»
دوباره به میان جمع برمی‌گردم. مشتاقم جواب را بشنوم. صاحب ماشـین هم مثل مهدی است - تظاهر می‌کند کـه بـه دنبـال پـارک اتوموبیـل رفتـه است؟ یا مثل ماست - در تظاهرات بوده است و زودتـر از صـف خـارج شده است؟ یا برای نبودن و شرکت نداشـتن بهانـهٔ معقـولی دارد - زنـش چند سـاعت پـیش فـارغ شـده اسـت؟ نـاگزیر بـوده اسـت آپانـدیس حـادّ بیماری را جراحی کند؟ اما قیافه‌اش نه به کسی می‌ماند که تازه پـدر شـده باشد و نه به پزشکی که از اطاق عمل بیرون آمده باشد.
راننده مدتی مرا، که در آینه چشم به دهانش دوخته‌ام، نگاه می¬کنـد بعـد پشت فرمان نیم خیز می‌شـود بـالا تنـه را بـه جلـو خـم مـی‌کنـد و دوبـاره می¬نشیند. چشم‌هایش حالتی به خود می‌گیرد که گویی سـؤال را نـشنیده است و درست وقتی که من از گـرفتن جـواب نومیـد مـی‌شـوم مـی‌گویـد، «من ارتشیم.»
جوانک زرد روی رنگ پریده، که قاعدتاً باید مصدر افسر باشد، بیشتر بـه گوشهٔ ماشین می‌خزد و ما را دزدیده و با ترس نگاه می‌کند.
در سر من یکی از شعارها شـروع بـه کوبیـدن مـی‌کنـد: "بـرادر ارتـشی!... برادر ارتشی!... چرا برادرکشی؟..."

فرشته می‌گوید، «شما که لباس شخصی پوشیدین.»
افسر خنده‌ای یک سیلابی می‌کند، «هه.» و می‌گوید، «این روزا مردم با ارتشیا طرفیت دارن.»
مهری می‌گوید، «نه بابا، بهتون گل ام که دادن.»
فرشته می‌گوید، «آخه شماهام خیلی به مردم زور گفتین.»
افسر با بی حوصلگی از شیشهٔ دست چپش خیابان را نگاه می‌کند و من تازه متوجه می‌شوم که پیشانیش، آنقدر که اول به نظرم آمده بود، کوتاه نیست - لبهٔ کلاهی که حالا بر سرش نیست زیر موها شیاری انداخته است که خط پیشانی را پائین آورده است.
می‌پرسم، «چرا امروز سرباز و پاسبان تو خیابونا نیست؟»
«توافق شده بود که دخالتی نشه، به شرطی که شعارا مخالف شئون سلطنت نباشه.»
«توافق؟ بین کی و کی؟»
افسر چشم به جادهٔ رو به رو دوخته است و می‌گوید، «اطلاعی ندارم.»
دیگر در صدایش آن نرمی ساختگی نیست، لحن خشک است، حتّی عصبی. شاید پشیمان است که به ما اطلاعی داده است بی آن که معلوماتی کسب کرده باشد. افسر ژاندارمری است؟ رکن ۲؟ ساواک؟
به سید خندان می‌رسیم. فرشته تعارف می‌کند که پول بنزین سفر را بدهیم. من پول همراهم نیست - به هر حال افسر نمی‌پذیرد. خداحافظی می‌کنیم.
فرشته را در سکوت می‌رسانیم. بعد مهری می‌پرسد، «چکار کنیم؟»
«بریم یه جا بشینیم حرف بزنیم - دلم داره می‌ترکه.»
«بریم خونهٔ من.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

«بریم.»
مهری پزشک است، صورت نجیب رنگ پریده‌ای دارد، چشم هایش عسلی است و موهایش کوتاه و مجعّد. اولین بار است که به خانه‌اش می‌روم. کم می‌شناسمش ولی امروز احساس می¬کنم که هزار سال است با همیم.
می‌رویم به مقصود بک، به خانهٔ آرام، دلباز، بی اثاث و بی تلفن مهری. ساعت‌ها حرف می‌زنیم، چای می‌خوریم و سیگار می¬کشیم. هر دو نگرانیم.
«از فردا سر و کارمون با ایناس ها!»
«اینا اومده بودن که بگن ما میخوایم چادر سر کنیم؟! کمبودشون تو زندگی چادره؟!»
«اصلاً چی میکن؟ اینا چرا اومده بودن؟»
«اینا میگن حکومت اسلامی - ما چرا رفته بودیم؟ اکثریت با ایناس. ما رو از صف انداختن بیرون.»
«نه بابا - آدمای مثه ما خیلی بیشترن - من خودم تو جمعیت دیدم...»
«کدومشون اومدن بیرون؟ مگه همه شعارای اینا رو داد نمی زدن؟»
«وای بر من! این شعارا چی بود؟ اصلاً حکومت اسلامی چیه؟ نه واقعاً معنیش چیه؟»
«نمی‌دونم. و نمی‌دونم چرا همه ناگهان مسلمون شدن.»
از شاه و ملکه حرف می‌زنیم که هر دو اعتقادات مذهبیشان را به نمایش گذاشته‌اند و از زهد فروشی شریف امامی، از آیه‌های عربی ازهاری و از اینکه تلویزیون «عاشورای حسینی» را به عنوان اولین خبر پخش می‌کند.
«نه آخه اینم خبره؟ بعد ۱۴ قرن! که تو اخبار بیاد، اونم سر فصل اخبار؟!»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

داستان شوفر تاکسی را برای مهری تعریف می‌کنم.

می‌خواستم بروم دفتر امیر و حسینقلی نزدیک هتل شرایتون. یک تاکسی تلفنی خبر کردم. دیر رسید و من عجله داشتم. فوراً سوار شدم و آدرس را دادم و سیگاری روشن کردم. هنوز راه نیفتاده بود. پرسیدم، «شما سیگار می‌کشین؟» و کمی به جلو خم شدم که اگر سیگاری باشد تعارفش کنم.
راننده چیزی زیر لب گفت که به گوش من لااله الاالله آمد. فکر کردم حرف مرا نشنیده است، یا من جواب را عوضی فهمیده‌ام. این دفعه پرسیدم، «دود سیگار من شما رو اذیت نمیکنه؟»
«لااله الا الله» این بار قابل اشتباه نبود. در ذهنم پی معنایی برای حرفش بودم که گفت، «آخه ماه رمضونه - چرا تظاهر به روزه خواری میکنین خانم؟»
من گیج و عصبی گفتم، «چی؟ تظاهر به روزه خواری؟ به شما چه مربوطه که من چی می‌کنم؟ مگه شما وکیل و وصی منین؟ من که از شما پرسیدم سیگارم مزاحمه یا نه. می‌خواستین مثه آدم مؤدبانه بگین خاموشش کنم. حالا که این طوره، من از اینجا تا مقصد سیگار می‌کشم! اگه نمیخواین پیاده میشم، به شرکتتون تلفن می‌کنم برای شما یه مسافر پیدا کنه که روزه باشه و برای منم یه تاکسی دیگه بفرسته.» دستم را به طرف دستگیرهٔ در بردم.
با عجله دندهٔ یک گذاشت و راه افتاد وزیر لبی گفت، «نچ. مَثَل شو گفتم.»
گفتم، «مثل چیو گفتین؟ بیخود گفتین! یعنی چی؟»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

تمام طول راه پک‌های عصبی به سیگارم زدم و وقتی رسیدیم از همیشه کمتر انعام دادم.

«تظاهر به روزه خواری! فکرشو بکن!»
«من تظاهر به روزه خواری نمی‌کردم - رسماً داشتم روزه خواری می¬کردم. اما شوفره اصرار داشت تظاهر به روزه داری بکنه - و این کارا این روزا مُده - تظاهر به مذهبی بودن!»
مهری می‌گوید، «من نمی‌فهمم این مسلمون بازی احمقانه از کجا آب می‌خوره. اینا از کجا سبز شدن؟»
هوا رو به تاریکی است که مهری مرا به خیابان فرشته می¬رساند. نمی خواهیم از هم جدا شویم. احساس غربت و تنهایی می‌کنیم.
در گوش من یکی از شعارها با سماجت تکرار می‌شود:
بگو تا خون بریزم... بگو تا خون بریزم... بگو تا ... خمینی عزیزم ...

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

نسخه غیر قابل استفاده تجاری ممنوع است

فصل پانزده

مهدی و مهین چند ساعتی قبل از قرق به خانه برمی‌گردند. مهدی تا چشمش به من می‌افتد می‌گوید، «بَه! پس تو کجا بودی؟ پیدات نکردیم!»

می‌پرسم، «کجا دنبالم گشتین؟»

«تو تظاهرات دیگه.»

می‌گویم، «مگه شماهام بالأخره رفتین؟»

مهین جواب می‌دهد، «وا - معلومه.» گونه‌های مهین از هیجان گل انداخته است و چشم‌هایش برق می‌زند.

مهدی دنباله را می‌گیرد، «آره - طرفای ظهر.»

مهین به مهدی اعتراض می‌کند، «صبحو ظهر نداره - خب رفتیم دیگه.»

مهین با شرکت در راه پیمایی دینش را ادا کرده است و به هیچ وجه حاضر نیست، چون این شرکت در نیمهٔ راه و نیمهٔ وقت بوده است، کسی او را کمتر از بقیه سهیم بداند.
مهدی هم نمی‌خواهد و می‌گوید، «آره، کاملاً - کار ارزش سمبلیک داشت. آدم باید می‌رفت - حالا از اول تا آخر یا فقط یه ساعت، مهم نیست.»
مهین از جواب مهدی راضی می‌شود و صورت مهدی نشان می‌دهد که حتّی اگر دیر به ماجرا وارد شده است برای جبران مافات کاملاً آماده است. من و مهدی بازی صبح را به روی هم نمی‌آوریم.
می‌پرسم، «شعارا رو شنیدین؟»
مهین موهای فراوان قهوه‌ایش را، که مدتی است «مش» نقره‌ای و طلایی قاطیش می‌کند، از روی صورتش پس می‌زند و با ذوق می‌گوید، «چی می‌گفتن مهدی؟ "ازهاری بیچارهٔ بیکاره..."!»
مهدی تصحیح می‌کند، «نه - "ازهاری بیچاره/ این ام دیگه نواره؟"» و تمام لثهٔ کبود رنگش را به خنده نشان می‌دهد.
مهین می‌گوید، «آره، آره!» و چند بار شعار را تکرار می‌کند و هر بار قسمتی را عوضی می‌گوید.

مهین، بی آنکه هیچکدام از اعضای صورتش قشنگ باشد، قشنگ است - از آن نوع قشنگی‌ها که تمام فرضیه‌های ایرج را در بارهٔ زیبایی بر هم می‌ریزد. ایرج معتقد است که هوش شرط اول قشنگی است؛ مهربانی و خوش جنسی هم در زیبایی مؤثر است. می‌گوید کم شعوری و بد ذاتی در صورت‌ها منعکس است و هیچ ابله و ناجنسی زیبا نیست.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

اما در قیافهٔ مهین بازتاب هیچکدام از صفاتش دیده نمی‌شود. نه هوش در قشنگیش نقش داشته است و نه بد جنسی به آن خللی وارد کرده است. هر وقت مورد مهین را به ایرج یادآور می‌شوم می‌گوید، «وقتی شروع به حرف زدن میکنه برو تو بحر صورتش.»
می‌گویم، «نه - نشد. تئوری تو به نحوهٔ حرف زدنو رفتار و کردار آدما مربوط نمیشه - تقلب نکن!»
با دلخوری ساختگی می‌گوید، «محض خاطر تو قبول می‌کنم که مهین استثناس، اما استثنا قانون کلی رو ثابت میکنه - یادت نره. هر وقت نمونه‌های مثل مهین زیاد شد، اونوقت ناچارم در عقیدم تجدید نظر بکنم - تا اون موقع سر حرفم باقیم.» و بعد قیافهٔ مظلومی به خودش می‌گیرد و چشم‌ها را به آسمان می‌دوزد و اضافه می‌کند، «خدا خودش گواهه که یه دونه مهین برای قبیلهٔ ما کافیه.» و پشت سرش - بدون اینکه حتّی لبخند بزند - می¬گوید، «من به تنهایی تئوریمو ثابت می‌کنم - زیبایی خیرهٔ کنندهٔ من فقط ناشی از هوش سرشارمه!»
ایرج حقیقتاً زشت است، هوشش هم از متوسط بالاتر نیست. ولی طنزش تمام کمبودهایش را جبران می¬کند.

مهین شنل بلند سیاهی را که هنوز روی دوش دارد پشت کاناپه می‌اندازد و موهای موّاج و شادابش را یک لحظه با دست از روی گردن بلند خوش تراشش دور نگه می‌دارد و بعد باز پریشانش می‌کند و کنار مهدی رو به روی من می‌نشیند. ماتیکش را از توی کیفش در می‌آورد و بدون آینه روی لب پایین می‌مالد و لب بالا را با مالیدن به لب پایین رنگی می¬کند.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

به پاشنه‌های خیلی بلند کفشش نگاه می‌کنم و درد راه پیمایی را در پا و ساق و ران خودم حس می‌کنم.
می‌پرسم، «شعارای دیگه رو؟»
مهدی می‌گوید، «خیلی بود - یادم نیست. راستی خوبه آدم همه رو یادداشت کنه ها. ایرونیا عجب استعدادی برا اینجور کارا دارن!»
با بی حواسی سری تکان می‌دهم.
صحبت از سفر مهدی و مهین می‌شود. دو روز دیگر عازم اروپا هستند.
مهین می‌پرسد، «تو چرا بعد از ظهر نیومدی منزل مادر جان؟ منتظرت بودیم.»
می‌گویم، «شماها باید می‌رفتین خدافظی - من که حالا اینجام.»
مهدی می‌گوید، «حالا ما خدافظی مونو کردیم، هدیهٔ بچه‌ها را رم از مادر جان گرفتیم، اما هیچ معلوم نیس پس فردا بتونیم بریم ها.»
می‌پرسم، «چرا نتونین؟»
مهدی می‌گوید، «ممکنه راه فرودگاه بسته باشه.»
مهین صدا را بالا می‌برد: «وا! مگه میشه! باید وا باشه - ما جامونو رزرو کردیم.»
مهدی باز لثه‌ها را نشان می‌دهد و می‌گوید، «تو باید ثابت کنی اجدادت قزوینی بودن.» بعد با لهجهٔ قزوینی اضافه می‌کند، «کوجا مِرَد؟ بلیطش دس من اَس!»
مهین فوراً براق می‌شود: «خواش می‌کنم! خواش می‌کنم! تو دیگه لازم نکرده!»
من منتظر می‌مانم که مهین مطابق معمول تمام اجداد نداری مهدی را توی قبر بجنباند و سرکوفت تک تک افراد خانوادهٔ خودش را به او بزند. اما وقتی مهدی غش غش خنده را سر می¬دهد و یک ماچ صدا دار از

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

گونهٔ مهین می‌کند، مهین فقط شل هلش می‌دهد و می‌گوید، «اِ ولم کن کثافت.»

من از شنبه کارم را در مؤسسهٔ بیرونی شروع می‌کنم - احمد بالأخره ترتیبش را داد. آخر هفتهٔ دیگر هم می‌روم خانهٔ خودم - با اینکه تعمیرات تمام تمام نیست.

مهین می‌گوید، «کاش تو ام با ما میومدی پس فردا والله.»

می‌گویم، «نه - فعلاً که قصد سفر ندارم. تصمیمو گرفتم دیگه، می¬مونم.» ولی حرف‌هایی که به حسین و اصغر زده‌ام دیگر به زبانم نمی چرخد. خیلی خسته‌ام، خستهٔ بد.

مهین می‌گوید، «خب پس همینجا بمون تا ما برگردیم دیگه - فقط یه ماهه.»

«نه، نمیشه. باید برم خونه‌مو یه سامونی بدم.»

مهین می‌گوید، «پس یه سر بری منزل خودتا. اگه بری خونهٔ صدیق جونت یا خاله‌هات یا چمدونم کی، نه من نه تو.» و انگشتش را به علامت تهدید توی هوا تکان می‌دهد.

مهدی از مهین می‌پرسد، «راستی چمدونا رو بستی؟»

«اووو - فردا می¬بندم. از این ور که چیزی با خودمون نمی بریم.»

مهدی می‌گوید، «جز تراولرز چک جگر!»

مهین برایش پشت چشم نازک می¬کند.

تلفن زنگ می¬زند - حجت است. یک زن و شوهر برای کارهای خانه پیدا کرده است. شوهر، عزت‌الله، در تسلیحات کار می‌کند، صبح ها باغ را آب می‌دهد و بعد سر کارش می‌رود. زن، کبری، به نظافت و آشپزی می‌رسد.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

«خیله خب، چقدر حقوق میخوان؟»
حقوقی که می‌خواهند بالاست: یک پنجم مزدی که به من در مؤسسهٔ بیرونی پیشنهاد شده است. ولی این توضیحات را برای حجت نمی‌توانم بدهم.
می‌گویم، «بسیار خب، اونا رو بفرست خونه جا به جا بشن، تا من اواخر هفته برسم.»

حجت در گذشته باغبان پدرم بوده است. وقتی باغ را سازمان امنیت از پدر گرفت، حجت تصمیم گرفت باز در باغ بماند و به نصیری خدمت کند. از دولت سر تیمسار هم کلی در ده بیا و برو دارد. ادب و آدابش نسبت به ما کم و بیش برجاست. اگر عیدها من تهران باشم، بلافاصله بعد از تحویل برای تبریک سال نو، با چند شاخه از گل های ابریشم و ارغوان و یاس زرد باغ پدرم پیدایش می‌شود و گاهی هم برای اینکه حق نان و نمک گذشته یا انعام‌های حال را ادا کرده باشد، بعضی از مشکلات مرا حل می‌کند - از جمله پیدا کردن مستخدم.

مهین می‌گوید، «چه شانسی داری تو! به همین زودی برات کلفت پیدا شد؟»
من توی سرم دارم چرتکه می‌اندازم: حقوق این دو نفر، غذای ما سه نفر، رفت و آمد روزانهٔ من از لویزان تا پائین خیابان شاه، بعد خرج‌های دیگر، بعد برج‌های دیگر، بعد کل قرض‌ها... مجبورم از احسان بابت کتاب‌ها پولی بگیرم. سراغ انتشارات فاخته هم می‌روم و می‌گویم با تجدید چاپ موافقم، قرارداد ترجمهٔ کتاب آن نویسندهٔ سودانی را هم امضا می‌کنم.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

«بازم نمیشه - نمیرسه.»
مهدی می¬پرسد، «چی نمیرسه؟»
«ها؟ هیچی - داشتم با خودم حرف می‌زدم.»
مهین به مهدی می‌گوید، «خوش به حالش! ترو خدا می¬بینی چه شانسی داره مهدی؟»
مهدی از من می‌پرسد، «چی فکر می‌کردی؟»
«هیچی والله - هیچی.»
هنوز دو ساعتی به وقت حکومت نظامی مانده است. به هومان تلفن می‌کنم. خاتون جواب می‌دهد.
می‌پرسم، «شماها شب خونه‌این؟»
می‌گوید، «آره - میای اینجا؟»
«تلفن کردم که خودمو دعوت کنم - شب ام طبعاً می‌مونم.»
خاتون می‌گوید، «عالی - کاناپت حاضره.»
صدای هومان را از آن طرف خط به طور مبهم می‌شنوم. خاتون می¬گوید، «یه دقّه گوشی.» و از هومان می‌پرسد، «چی میگی؟» و بعد به من می¬گوید، «هومان میگه حتماً حتماً بیا - یه نوار از خمینی گیر آورده میخواد با هم بشنویم.»
می‌گویم، «راه افتادم.»
مهدی می‌پرسد، «کجا راه افتادی؟»
مهین می‌گوید، «این موقع شب باز داری میری بیرون؟ کارا داری تو! فقط اسمش اینه که اینجا وارد شدی - ما که اصلاً تو رو نمی‌بینیم.»
مهدی می‌گوید، «پس اقلاً خدافظی کن - چون ما فردا که نیستیم، خونهٔ مامانیم، از همونجام میریم فرودگاه.»

نسخه الکترونیک غیرتجاری ممنوع است

فصل شانزده

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

سر کوچهٔ خاتون و هومان یک قنادی است که همیشه پشت ویترینش یک قاب نان پنجره گذاشته‌اند، توی یک زرورق نارنجی که سرش را با یک روبان قرمز هم آورده‌اند. اگر کرکرهٔ قنادی کشیده باشد، من کوچه را از روی فیات قراضهٔ هومان پیدا می‌کنم. امشب قنادی بسته است اما فیات درست سر کوچه پارک شده است.
چراغ‌های راهرو ورودی روشن است، معهذا از پله‌های لخت عمارت با احتیاط و کورمال کورمال، تا طبقهٔ سوم می¬روم. قبلاً روی این پله‌ها زمین خورده‌ام و دیگر چشمم ترسیده است.

سه یا چهار سال پیش بود، یکی از دوره‌های پنجشنبه، که خانهٔ هومان و خاتون افتاده بود و غایب هم نداشتیم جز زن احمد که هیچ کس غیبتش را حس نمی¬کرد.

من همیشه در جمع پنجشنبه‌ها زیاد حرف می¬زدم - شاید برای جبران بی حرفی طلا و کم حرفی خاتون و یاوه‌گویی زن احمد. ولی آن شب از پر حرفی خودم آگاه بودم - خیال می‌کنم به خاطر سنجاق‌ها و کلاهم بود.

موها را زیر کلاهی لبه پهن از ماهوت شیر و شکری جمع کرده بودم که درست رنگ دامنم بود، و یک بلوز قهوه‌ای روشن پوشیده بودم که همرنگ کیف و کفشم بود، و با دو رشته مرواریدی که مجموعهٔ این دو رنگ بود، خیال می‌کردم شیکی را به حد کمال رسانده‌ام.

منتها شب ما، طبق معمول دوره‌های پنجشنبه، به درازا کشید و من از اواسط شب سنگینی کلاه را روی سرم حس می‌کردم، ولی چون برای جا دادن همهٔ مو زیر آن، کله ام را به طرز مضحکی سنجاق کاری کرده بودم، حاضر نبودم برش دارم.

تا دو و سهٔ بعد از نیمه شب، بی آنکه زق زق سرم را به رو بیاورم یا بروز بدهم، به ورّاجی مشغول بودم، ولی دیگر بیش از آن مقدور نبود. بحث آخرین کتابی که به میان کشیده بودیم کاملاً تمام نشده بود که من بلند شدم و گفتم. «خب بچه ها پاشیم بریم. پنجشنبهٔ دیگه خونهٔ منه؟»

زن مصطفی با تعجب نگاهم کرد، چون معمولاً پیشنهاد رفتن از طرف سیّد می¬آمد که از دوازده شب به بعد چرت می¬زد و آن شب هم یکی دو ساعتی بود روی صندلی از حال رفته بود.

مصطفی گفت، «به، هنوز هیچی نشده، نخود نخود؟ شاعر شهیرو که هنوز درست دراز نکردیم!»

و هومان به من اعتراض کرد، «تو که مهمونی بهم زن نبودی - لوس نشو بشین دیگه.»

گفتم، «نه، جان تو دربو داغونم - چندین شبه که کم خوابی دارم.»
خوشبختانه طلا سید را بیدار کرد، و او هم با من هم‌صدا شد. برای اینکه دیگر بحث - مثل همیشه - نیم ساعتی هم سر پا ادامه پیدا نکند، من هوشنگ و ضیا را تقریباً از در هل دادم بیرون و خودم هم به دنبالشان راه افتادم. طلا و زن مصطفی، به فاصلهٔ سه پله پشت سر من بودند و احمد و مصطفی و سید و ابوالحسن هنوز سر پاگرد طبقهٔ اول، که من سُر خوردم.
در واقع سُر نخوردم، از بس حواسم به کله و کلاهم بود، پا را عوضی روی لبه یکی از پله‌ها گذاشتم و بعد از پیچ و تاب مسخره‌ای سکندری خوردم و با کله شیرجه رفتم توی شکم ضیا که به پایین پله ها رسیده بود و بر اثر سر و صدای عجیب من برگشته بود که ببیند چه شده است.
کلاه تا زیر ابروهام پایین آمد و دوسه تا از سنجاق ها توی پوست سرم فرو رفت. صدای قدقد خندهٔ طلا و زن مصطفی وسط «اوا خدا مرگم بده» ، «اوا چی شدی» شان از درد سر چیزی کم نمی‌کرد. هوشنگ فوری از در رفت بیرون که با خیال راحت در کوچه هر و کره اش را بزند و ضیا چنان غافلگیر شده بود که حتی کمکم نکرد از زمین بلند بشوم.

وقتی زنگ آپارتمان را می¬زنم، هنوز از یادآوری این منظره مشغول خندیدیم. هومان در را باز می¬کند و می¬پرسد، «به چی می¬خندی؟»
«به اون شبی که اینجا خوردم زمین.»
خاتون می¬بوسدم و با همدردی می¬گوید، «وای - آره، چه بد شد.»
می¬گویم، «همهٔ ژستم بهم خورد!»

در گونه استفاده تجاری ممنوع است

هر سه با هرهر خنده از توی هال، که کاناپهٔ من آنجاست و بچه ها رویش نشسته‌اند و تلویزیون تماشا می‌کنند، رد می‌شویم و به اطاق پذیرایی می‌رویم.
همیشه چند نفری مهمان منزل خاتون و هومان هستند. امشب هم استثنا نیست.
خاتون می‌پرسد، «چایی می¬خوای؟»
می‌گویم، «حالا نه - فعلاً بذار نوارو بشنویم.»
بقیه هم پیداست که مشتاقند و میل ندارند این مهم به تأخیر بیفتد.
خاتون می‌گوید، «چایی حاضره - شماها شروع کنین، من ام الان می¬رسم.»
هومان نوار را می¬گذارد و داد می¬زند، «بچه‌ها! صدای اون تلویزیونو کم کنین!»
همه برای شنیدن صدای کسی که بیش از هر آدمی این روزها مورد بحث و گفتگوست، بی‌تابیم. همهٔ صداها می‌خوابد و همهٔ چشم‌ها به ضبط صوت دوخته می‌شود - مثل اینکه همه منتظریم از این جعبهٔ جادو ساحر نیکوکار هم بیرون بیاید؛ از این چراغ علاءالدین غول فرمانبردار هم ظاهر شود.
نوار چند دور با صدایی شبیه خرخر آرام گربه‌ای می‌چرخد و بعد صدای مردی از ضبط صوت بلند می‌شود: صدایی خشک و سرد، با لهجه‌ای بی فرهنگ و دهاتی، با آهنگی یکنواخت و ملال آور. همهٔ ما چند لحظه، در سکوت مطلق، به این صدا گوش می¬دهیم. خاتون، که با سینی چای وسط اطاق ایستاده است، اول کسی است که سکوت را می¬شکند.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

می‌گوید، «خمینی اینه؟»
یکی از مهمان ها با تردید می‌گوید، «فکر نکنم - اینکه مثل یه آخوند بی سواد دهه.»
یکی دیگر قاطع تر می¬گوید، «این خمینی نیست جانم - خمینی حرفاش خیلی کشش داره، میگن چارتام زبون خوب بلده. این هر کی هس گمون نکنم حرف یومیه شم بتونه بزنه.»
من یاد حرف آن آدمی می¬افتم که با آخوندها رابطه داشت و دربارهٔ خمینی می‌گفت، «اعلم علما نیست ولی اشجع شجعاست.» اما از اعلم علما نبودن تا روضه خوان بی‌سواد بودن، فاصله بعید است. این نمی تواند خمینی باشد.
اولی می‌گوید، «کار دستگاهه. مخصوصاً این نوارو پر کردن که خمینی رو بدنام کنن.»
این توضیح همهٔ جمع را قانع می‌کند. حتی هومان هم که نسبت به خمینی بدبین است، سر را به تصدیق تکان می¬دهد.
خاتون می¬گوید، «پس صدارو یواش کنین - یه طور بدیه، آدمو اذیت می¬کنه.»
من از همه به ضبط صوت نزدیک‌ترم - به کلی خاموشش می¬کنم. صدای کسی که خمینی نیست، دیگر شنیدن ندارد.
همه بور و پکریم و تلافی کلاهی را که سرمان رفته است با قیل و قال در بحث در می‌آوریم.
یکی به هومان می‌گوید، «برو بابا! نوارت پوچ دراومد!»
هومان با دلخوری می‌گوید، «خب دیگه چکار کنم.» و بعد از من می¬پرسد، «بالأخره ولایت فقیهو خوندی؟»
می‌گویم، «آره - همین چند شب پیشا تمومش کردم.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

می‌گوید، «دیدی چه مهملاتی نوشته؟» و رو به همهٔ جمع می¬گوید، «اونکه دیگه خمینیه!»
یکی از حاضرین می‌گوید، «این کتابو خمینی پونزده سال پیش نوشته - حالا که عقایدش اینا نیس. اوو! پونزده سال...»
من از گوینده می‌پرسم، «شما کتابو خوندین؟»
اما هومان نمی¬گذارد جوابی بیاید و با حرص می‌گوید، «مگه خمینی هفتاد و پنج شش سالش نیس؟»
طرف سؤال منم - می‌گویم، «میگن.»
«خب پونزده سال پیش شصت سالش بوده بابا! شماها حواستون کجاس؟ آخه ذهن آدم که از شصت سالگی به بعد رشد نمی¬کنه! ولایت فقیه درست مدل یه حکومت فاشیستیه.»
من باز یاد اردشیر می¬افتم. می‌گویم، «تو به همه تهمت فاشیستی بزن که دیگه کسی به تو نگه فاشیست معصوم! خیلی منفی بافی! کاش اردشیراینجا بود حسابی خدمتت می‌رسید!» هنوز به این فکر خو نگرفته‌ام که اردشیر خودش را کشته است. بعد اضافه می‌کنم، «تو داری ولایت فقیهو می¬کنی "ماین کامف"!»
خاتون می‌پرسد، «چی؟»
هومان جواب می¬دهد، «" نبرد من".»
و من ادامه می¬دهم، «ولایت فقیه هیچی نیست. سر تا پاش یاوه اس. بر پایهٔ یاوه که نمی¬شه حکومت کرد!»
هومان می‌گوید، «خاطرات چرچیلو بخون...»
با کم حوصلگی می‌گویم، «خوندم بابا- خوندم.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

می‌گوید، «خب پس یادته که وقتی" نبرد من" ام در اومد همه می¬گفتن یاوه اس و هیچکی جدی نگرفتش تا هیلتر جزء به جزء شو عملی کرد.»
مهمانی که خیال همه را از بابت نوار راحت کرده است می¬گوید، «اصلا قیاس مع الفارقه - شرایط اون روز آلمان چه ارتباطی به شرایط امروز ایران داره جانم؟ ولایت فقیه چه شباهتی به "ماین کامف" داره؟»
هومان با خلق تنگی سرش را تکان می¬دهد و می¬گوید، «شماها اصلاً به حرفای من گوش نمی‌کنین.»
«چرا گوش می‌کنیم، داری پرت می¬گی! ولایت فقیه یکی از اون کتابای مسخره‌ایه که همهٔ آخوندا می¬نویسن، همینو بس.»
هومان می‌گوید، «نخیر- اون توضیح المسائله. تو ولایت فقیه مسئله این نیست که چند بند انگشت باید تو مقعد بره، یا با کدوم پا باید وارد مستراح شد. ولایت فقیه رسماً میگه فقها باید ادارهٔ امور مملکتو به دست بگیرن.»
من می‌گویم، «خب خودت که گفتی. اصلاً چنین چیزی ممکنه؟ به علاوه میگه ملت محجور و جاهله و نیاز به قیم و بزرگ‌تر داره! این توهینو مردم قبول می‌کنن؟ به همین سادگی! اصلاً چرا این آخوندا رو گنده می¬کنین؟»
«والله اگه تعبیر و تفسیرای روشنفکرارو بشنوی می¬فهمی کی گنده شون میکنه. کورس دوست عزیز تو مقاله نوشته و گفته خمینی، گاندی ایرانه!»
من یک لحظه از جمع دور می¬شوم - به یاد ماجرای امروز هستم و حلق دختر مقنعه پوشی که شعارها را نعره می‌کشید، و بعد به یاد صورت ریشوی مردی می¬افتم که قبل از شروع راه پیمایی زن‌ها را از مردها جدا می‌کرد، و صحبت‌هایی که با مهری داشتم، و بعضی از

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

قسمت‌های ولایت فقیه که موقع خواندن جدی نگرفته‌ام، و استقبال اخیر مردم از کتاب‌های مذهبی، و لغت‌های نامأنوسی که وارد زبان فارسی شده است.

می¬پرسم، «راستی بچه¬ها " طاغوت" یعنی چی؟»

هومان شانه‌ها را بالا می‌اندازد و بقیه هم همدیگر را با سؤال نگاه می¬کنند.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

استفادهٔ تجاری ممنوع است

فصل هفده

بی ماشینی من اسباب دردسر همهٔ اطرافیانم شده است. آقا کمال می‌آید که مرا از منزل هومان به خانهٔ مهدی برساند. امروز عاشوراست و باز راهپیمایی.
از آقا کمال می‌پرسم، «راها شلوغه؟»
می‌گوید، «مسیر شلوغه - بقیهٔ جاها نه چندون.»

«مسیر» تا چندی پیش فقط به راهی می‌گفتند که شاه طی می¬کرد. پاسبانی که پستش نزدیک خانهٔ عمو در جادهٔ پهلوی بود، یکبار به ما بچه‌های محل گفت، «من الان ده ساله که مسیرم.» نمی‌دانم که برای نشان دادن اهمیتش گفت یا ملالش، ولی ما مدت‌ها حرفش را برای دوستان نقل می‌کردیم و می¬خندیدیم.

از وقتی شاه فقط سوار هلی کوپتر می‌شود و با ماشین به جایی نمی‌رود، «مسیر» هم دیگر وجود ندارد.
با شروع تظاهرات کلمه، دوباره باب شده است. حالا «مسیر» خیابان هایی است که برای راهپیمایی درنظر گرفته می‌شود.

از راه‌های فرعی به بالای دانشگاه می‌رسیم. مردی با یک سطل رنگ و یک قلم مو مشغول شعارنویسی است - با خطی خوش نوشته است:
مرگ بر
آقا کمال آهسته می‌کند و می‌گوید، «خانم، نیگا کنین!»
مرد یک قدم عقب می‌آید، و به آنچه نوشته است با دقت نگاه می‌کند، و بعد با حوصلهٔ تمام کلمهٔ **شـ ا ه** را با شینی کشیده به آخر شعار اضافه می‌کند:
منظره هم خنده دار است و هم باورنکردنی. چه کسی به خواب می¬دید، چهار ماه پیش، دو ماه پیش، سه هفتهٔ پیش، که با فراغ بال، با این دقّت، با این آرامش روی دیوار شعار «مرگ بر شاه» بنویسند؟ آن هم در روز روشن! جلو چشم همه!

در دوران بچگی من، توده ای‌ها روی دیوارها شعارهایی بد خط و شتاب‌زده می‌نوشتند:
«مرگ بر فرانکو» ، «دیکتاتوری پرولتاریا» ، «امپریالیسم جهانخوار» .
من نه فرانکو را می‌شناختم نه می‌دانستم پرولتاریا چیست و نه از امپریالیسم سر در می‌آوردم. هم شعارها برایم نامفهوم بود، و هم شعارنویس مجهول.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

ماشین آقا کمال به کلی متوقف است و ما سرگرم تماشای شعارنویسی هستیم. دو زن صحبت کنان و با شتاب رو به شاهرضا و جمع تظاهرکنندگان می¬روند. هردو روسری دارند، هردو سراپا سیاه پوشیده اند. یکی چاق است و دومی باریک. به فاصله‌ای از ماشین رسیده‌اند که حرف‌هاشان را می‌شنوم. زن چاق هن هن کنان می‌گوید، «من اینقدر دیروز فریاد زده بودم که دیشب صدام اصلاً در نمی‌اومد. دو تا لیوان پر، شیر داغ و عسل خوردم...»

زن لاغر با صدایی گرفته می‌گوید، «اِ- شیر و عسل خوبه؟ پس من ام امشب بخورم.»

ازکنار پنجرهٔ باز اتومبیل می‌گذرند - نه به شعارنویس توجهی دارند، نه به ما. هردو را می‌شناسم - دو خانم موسیقیدانی که دیروز هم در تظاهرات بودند. زن باریک یکی از «هفت خواهران» است و زن چاق دختر سفیر سابق.

می¬گویم، «بریم دیگه آقا کمال.»

از پهلوی مرد - که بی خیال به طرف دیوار بعدی می‌رود - می‌گذریم. آقا کمال با لبخند می‌گوید، «دیگه ترس همه ریخته. آژان که دیگه کلاش پشم نداره. سربازا و درجه دارام خودشون از اوضاع ناراضین.»

می¬پرسم، «از کجا می‌دونی؟»

می¬گوید، «سرباز قمی زیاده، ازاونا شنیدم. داداشمم یه خبرایی داره.»

می¬پرسم، «برادرت تو ارتشه؟»

آقا کمال مِن مِن می‌کند و می‌گوید، «نخیر- ساواکیه.»

من احساس می‌کنم شیر آب یخ روی سرم باز کرده‌اند. تا به حال نشنیده‌ام کسی به کسی بگوید ساواکی، مگر قصدش لجن مال کردن

طرف باشد. «ساواکی» شغل نیست، فحش است. آقا کمال متوجه بهت من می¬شود و اضافه می‌کند، «آدم بدی نی والله. اون ام از اوضاع ناراضیه. من که کم می‌بینمش.»
می‌گویم، «به هرحال بهتره ساواکی بودن برادرتو جار نزنی.»
می‌گوید، «نه - چیکار دارم. اما اون خودش این روزا کبکش خروس می‌خونه. ترسی نداره، مسلمون راس حسینیه - راس راسی هسشا خانوم. با آقام خیلی میونه داره.»
من درست معنای حرفش را نمی‌فهمم، اصراری هم به فهمش ندارم. اصلاً نمی‌خواهم این صحبت ادامه پیدا کند و برای عوض کردن مطلب می‌گویم، «راستی بالأخره قالیات تو گمرک فرانسه موند؟»

پارسال وقتی آقا کمال آمد پاریس به من تلفن کرد و گفت، «تو گمرک سرم بازی درآوردن، شوما پاس تشیف بیارین. این زبون نفهما انداختنمون تو هچل!»
رفتم به گمرک فرودگاه. معلوم شد آقا کمال می¬خواسته است، سه قطعه قالی قیمتی را به صورت قاچاق وارد پاریس کند، و وقتی مچش را گرفته‌اند و ورقهٔ خرید خواسته‌اند، فاکتور تقلبی به مأمورین داده است. تنها کاری که توانستم برایش بکنم این بود که گمرکچیان را راضی کنم قالی‌ها را در انبارشان نگه دارند، و موقع خروج به آقا کمال تحویل بدهند که به ایران برگرداند.
وقتی نتیجهٔ مذاکرات را برایش گفتم، با لب و لوچهٔ آویزان گفت، «خانوم، رشوه می‌دادین قالیا رو می‌گرفتین دیگه.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

گفتم، «چرا پرت میگی آقا کمال؟ نه من ازین کارا بلدم، نه اینا اهل این حرفان.»
آقا کمال سرش را به علامت تأسف تکان داد، و پیدا بود تأسفش بیشتر از بابت بی دست و پایی من است تا سرنوشت قالی‌ها.

با ذوق می‌گوید، «نه خانوم- بردمشون آلمان، حالا اونجان. اگه پاریس بود خب البته بهتر بود.»
از یکی از کوچه‌هایی که به شاهرضا می‌خورد، جمعیت راهپیما را می¬بینم که رد می‌شوند و همهمهٔ شعارها را می‌شنوم. می¬گویم، «مثه اینکه امروز از تاسوعا کم‌ترن.»
آقا کمال می‌گوید، «گمون نکنم - بیشترم هستن. می‌خواین یه سری بزنیم؟»
شعارهای نوحه وار را با ضرب و آهنگ سینه زنی از دور می¬شنوم و قسمت‌هایی از شعارهای دیگر را:
اعدام باید گردد... اعدام باید گردد...
مرگ بر... مرگ بر...
می‌گویم، «نه آقا کمال اصلاً. فقط لطفاً منو برسون.»
وقتی می‌رسیم، به آقا کمال تعارف نمی‌کنم که بیاید تو.
خانه سرد است. شالم را دورم می¬پیچم و گوشهٔ یکی از صندلی ها کز می‌کنم. چند روزی است از اصغر خبری نیست. فکر می¬کنم شاید امروز سری بزند.
انیس تلفن می‌کند و می‌پرسد، «چرا اینجوری حرف می‌زنی؟»
می‌گویم، «نمی‌دونم - دارم مثه سگ می‌لرزم. این خونه یخچاله.»
می‌گوید، «مگه شوفاژا کار نمی‌کنه؟»

نسخهٔ استفادهٔ تجاری ممنوع است

دستم را روی رادیاتور می‌گذارم - یخ است. می‌گویم، «نه.»
انیس می‌گوید، «چیش! خب واسهٔ همینه دیگه! درجه‌شو زیاد کن. سرما نخوری؟ قرار فردا یادت نره.»
می‌گویم «نه.» و گوشی را می‌گذارم و شروع می‌کنم به ور رفتن با رادیاتورها - اما فایده ندارد. می‌روم توی زیرزمین. بی‌خود وقتم را تلف کرده‌ام. مهدی و مهین قبل از سفر شیر اصلی شوفاژ را بسته‌اند. حتماً بی‌توجه این کار را کرده‌اند، حتماً فراموش کرده‌اند در خانه مهمان دارند - به هر حال گازوئیل این روزها سخت پیدا می‌شود و اسراف جایز نیست.
از ساعت شش به بعد دیگر می‌دانم که اصغر نمی‌آید. همیشه قبل از تاریک شدن هوا سری می‌زند.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

نسخهٔ استفادهٔ تجاری ممنوع است

فصل هجده

آپارتمان یک اطاقهٔ انیس در یکی از کوچه‌های کاخ جنوبی است و در حقیقت استفادهٔ انباری از آن می‌شود. تختخواب، زیر بقچه و بسته و چمدان و کارتون‌های مقوایی مدفون است، و روی چند میز و صندلی دور و اطراف آن، آت و آشغال و خرده ریز تا سقف چیده شده است.

نگاهی به اطاق می‌اندازم و می‌گویم، «صد رحمت به سمساری کمال! تو اینجا چطوری می‌خوابی؟»

انیس به کپلش دست می¬کشد و با خنده می‌گوید، «هر جا که شد - مرد شک سرخودم!»

انیس درواقع کمتر شبی اینجاست. اگر پیش من نباشد، منزل خواهرزاده‌اش ستاره است که در چند قدمی او آپارتمان کوچکی دارد، یا در خانهٔ خانم معینی که از پاهای ثابت دوره‌های رامی انیس است و در

طبقهٔ بالای اطاق انیس زندگی می‌کند، یا پیش فریبای خل که بعد از جدایی از شوهرش ویلایی در کوچهٔ پایین تر خریده است.
«بریم تو آشپزخونه؟»
انیس می‌گوید، «آره بریم - یه چیزی ام بخوریم.»
می‌گویم، «اینقدر نخور دختر! همین حالا یه پرسو نیم چلوکباب خوردی.»
می‌گوید، «چیش! سه ساعت پیش بود! من دلم داره غش میره. من که از خوردن چاق نمی‌شم، من از فکر کردن به غذا چاق می‌شم.»
بی اختیار می‌خندم و می‌گویم، «الحمدالله به چیز دیگم که فکر نمی کنی!»
می‌گوید، «مگه چیز دیگم هست؟ مردایی که من ازشون خوشم میاد، اعتنام نمی‌کنن، اونایی که برام قمیش میان، من می‌خوام سر به تنشون نباشه! اصلاً من از مردایی که از زن چاق خوششون میاد بیزارم!»
عکس من به دیوار آشپزخانه است. این بیشترین عزتی است که انیس می¬تواند به دوستی بگذارد، چون آشپزخانه تنها محل این آپارتمان کوچک است که می¬شود مدتی کنار میز و روی چارپایه‌هایش نشست.
تمام بعدازظهر را در آشپزخانهٔ انیس می‌گذرانیم و از آسمان و ریسمان می‌گوییم. انیس کپی تلکس‌های وزارتخارجه را برایم آورده است و می¬گوید، «ما اینا رو حق نداریم از اداره بیرون بیاریم، اما من دیگه محض خاطر تو آوردم. رفقای تو کارشون از همه خرابتره - خبراشون از همه دیرتر و ناقص‌تر میاد رو تلکس.»
می پرسم، «کدوم رفقام؟»
«آژانس فرانس پرسیا دیگه.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

می‌گویم، «آدمای مضحکین.» و داستان شبی را که با ژان ژاک به دنبال پژواک الله اکبر در خیابان بوده‌ام برایش تعریف می‌کنم و ماجرای راهپیمایی روز تاسوعا را همراه مهری و فرشته.
انیس می‌گوید، «چرا نگفتی من بیام؟»
می‌گویم، «جات خالی نبود - نه اون شب، نه اون روز.»
انیس مع‌هذا دلخور است، «خب تو می‌گفتی، چیش!»
دلم می‌خواهد دقیق برای انیس بگویم چه احساسی دارم، ولی نمی‌توانم. چون کلمات مناسب را پیدا نمی‌کنم، چون چیزی که در سرم می¬گذرد شکل مشخصی نگرفته است، چون از تکه‌هایی که در دست دارم هیچ تصویر کاملی درست نمی‌شود. فقط می¬گویم، «من سر در نمیارم - اون شب هیچکی نبود، ولی به هرکی میگم میگه "به! تو ام که حرفای ازهاریو می‌زنی!" گور بابای ازهاری. تاسوعا معلوم شد که مردم هستن، اما اون شب خب نبودن، هیچ جا نبودن. من می‌خوام بفهمم از اون شب تا تاسوعا چی شد؟ این جمعیت از کجا جوشید و سررفت؟ اما این روزا نمی‌شه از هیچکی هیچی پرسید. تا آدم می‌پرسه، یه طوری آدمو نگا میکنن، انگار آدم تو صف دشمنه!»
انیس می‌گوید، «خاک تو سرشون!»
می‌پرسم. «تو سر کی؟»
می‌گوید. «همه‌شون.» و می‌زند زیر خنده و بعد می‌گوید، «بیا بریم از تو اطاق جعبهٔ ژتونارو وردواریم، بریم بالا منزل خانم معینی. شب بازی داریم. تو ام بازی می¬کنی؟»
می‌گویم، «نمی دونم.»
نمی‌دانم انیس با آن هیکل گنده چطور از لا به لای اسباب‌های ریز و درشتی که تمام زمین و زمان اطاق را پوشانده است رد می¬شود - ولی

می‌شود و با ژتون‌ها پیش من بر می‌گردد که در آستانهٔ در ایستاده‌ام و با تلفنی قدیمی که در جعبهٔ چوبی زیبایی است و آستر مخمل قرمز دارد، ور می¬روم. این تلفن شاید تنها یادگار از ثروت بی حساب پدرش باشد که همه‌اش در زمان حیاتش پشت میز قمار به باد رفته است. انیس خودش مانده است و حقوق اداریش. بنابراین خطری در بازی کردن متوجهش نیست - اگر همهٔ حقوق را هم ببازد، همیشه دوستان نزدیک و خویشان ثروتمند هستند که تا آخر ماه بی بام و بی غذا نماند.

در آپارتمان خانم معینی، که بی سلیقه آرایش شده است ولی بزرگ و جادار است، همهٔ رامی بازان جمعند. من تنها غریبهٔ گروهم. برادر خانم معینی و یکی از دوستان او هم، که از اعضاء قدیم جبههٔ ملی‌اند، از شمال وارد شده‌اند و آنجا هستند ولی جزو قماربازان نیستند. بازی هنوز شروع نشده است.

من با برادر خانم معینی مشغول صحبت می‌شوم. موضوع بحث ما جزوه‌ای است که اخیراً از پاریس آمده است و چون بسیار بد توزیع شده به دست کمتر کسی رسیده است. من، برادر خانم معینی و دوستی که همراه اوست، هرسه، آن را خوانده‌ایم. در آن جزوه حین تشویق مردم به ادامهٔ مبارزه، از «روحانیون» با لحنی مؤدبانه و محترمانه خواسته شده است که خود را وارد سیاست نکنند.

برادر خانم معینی می‌گوید، «حرفا درسته، من صد درصد موافقم. اما به نظر شما حالا برای اینکه آدم بخواد آخوندها را از گود خارج کنه زود نیست؟»

می‌گویم، «اگه دیر نشده باشه خوبه.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

و مثل این است که با همین یک جمله تمام دلشوره‌ای را که مدتی است ذره ذره و خرد خرد روی دلم انبار شده است بیرون می¬ریزم. با همین یک جمله ترمز می‌برد. حرف می‌زنم بی‌آنکه ترتیبی و آدابی بجویم، بی آنکه تقدم و تأخر مسائل را درنظر بگیرم.
از روز راهپیمایی می‌گویم و درگیری با آن دختر مقنعه پوشِ چادر به سر، از شعارها می‌گویم که یا مذهبی است یا بوی خون می‌دهد، از پول بی‌حسابی می‌گویم که به شهادت کمال سمسار به دامن آخوندها ریخته می‌شود، از مد اخیر سفره انداختن‌ها، زیارت رفتن‌ها، در محفل دراویش جمع شدن‌های زنان شیک پوش و مرفه تهران، از رشوه‌های مالی و لفظی که دولت مداوماً به ملاها می¬دهد، از رواج اصطلاحات مسلمانی و عربی، از تعداد کتاب‌های دینی که بنا به قول احسان در سال‌های اخیر منتشر شده است، از انجمن های اسلامی و حوزه‌های علمیه و مساجدی که در هر کوی و برزن سبز شده است، از اقرار ضمنی حسن آقا به آتش زدن بانک‌ها و سینماها، از ماه رمضان امسال و سال گذشته و ماجرای حاج آقا بقال لاهیجی و رانندهٔ تاکسی تلفنی.
همه را می¬گویم با هیجان و در یک نفس. به انعکاس صدا و بازتاب نگرانی هومان در تمام حرف‌ها آگاهم. حق دارد، حق با هومان است، باید نگران بود و منتظرم که دیگران هم این تکه های بریده بریده را کنار هم بگذارند و تصویر نهایی را - که ترسناک است - ببینند.

برادر خانم معینی با دقت به حرف‌ها گوش می‌دهد ولی از صورت آرامش پیداست که خطر چندانی احساس نمی‌کند. دوست او با وقاری که مرا از هیجان‌زدگی خودم شرمنده می‌کند، می¬گوید، «اینا عوارض گذرائیه. در همهٔ دوره‌هام نمونه‌هاش بوده، منتها شدت و ضعف داشته.

شما تصادفاً به چند مورد منفرد برخوردید و خیال می‌کنید عمومیت پیدا کرده.»
من با ناتوانی می‌گویم، «نه - اینطور نیست. تک تک این موارد شاید مهم نباشه ولی مجموعش...» و می‌دانم زبانم قاصر است و استدلالم نارسا. باخشمی که ناشی از عجز است می‌گویم، «هیچ دقت کردین این روزا همهٔ اونایی که جلوی اسمشون با صد من افاده دکتر یا مهندس می¬ذاشتن ناگهان شدن سید یا حاجی؟ چرا؟ چطور شده که همه یاد اجداد آخوندیشون افتادن؟ می‌خوان مسلمونیشونو به رخ بکشن - چرا؟»
برادر خانم معینی لبخند پرتحمل و مهربانی می¬زند که مرا آرام کند ولی بی تاب‌تر می‌شوم. ته ذهنم باز ترسی جان می‌گیرد، شبیه ترس آن شب بی آدم پر پژواک - بعد از حکومت نظامی، در خیابان ژاله؛ شبیه احساس خفگی و بی‌هوایی روز پرجمعیت و پرهیاهوی راه پیمایی - در خیابان شاهرضا. مثل زخم ناسوری که تلنگری بخورد فکرم به ذق ذق می¬افتد. از الغای احساسم به دیگران به کلی عاجزم، حتی به برادر خانم معینی با همهٔ حسن نیت‌اش.

مدعوین برای شروع بازی رامی به جنب وجوش می‌افتند. خاتمهٔ بحث سیاسی اعلام می‌شود. میزبان در تکاپوی تهیهٔ شمع و چراغ نفتی برای دوران خاموشی است. عطر مطبوع زعفران و برنج در راهرو پیچیده است. دسته‌های ورق و جعبه‌های ژتون روی میز گرد میان اطاق چیده شده است.

فروشنده استفاده تجاری ممنوع است

من در میان جمع بیگانه‌ام و تنها - حتی از انیس دور افتاده‌ام. کاش اردشیر اینجا بود. کاش زنده بود.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

فصل نوزده

سرمای هفتهٔ آخر منزل مهدی و مهین، مرا برای زندگی در خانهٔ سرد خودم آماده کرده است. رنگ تازهٔ دیوارها به نظر مرطوب می‌رسد و لخت بودن خانه گرم کردنش را مشکل می‌کند. تنها بخاری نفتی قابل استفاده را، در اطاق خوابم گذاشته‌ام. حجت قرار است مقداری هیزم برای بخاری دیواری ناهارخوری و نشیمن تهیه کند. کرسی برقی هدیهٔ نزی هم در اطاق کار است. دست‌پخت کبری خوردنی نیست و عزت‌الله آدم بی‌عرضه‌ای است. نه وقت یاد دادن آشپزی به کبری را دارم، نه حوصلهٔ سر و کله زدن با عزت‌الله را - بنابراین با وضع موجود می‌¬سازم.

کار را از شنبه شروع می‌کنم. با آژانس تاکسی لویزان قرار بسته‌ام که ۷ صبح ماشینی برایم بفرستد و شش و نیم عصر به نشانی مؤسسهٔ بیرونی

عقبم بیاید. ترجمهٔ کتاب نویسندهٔ سودانی درحال پیشرفت است. مقداری پول از احسان گرفته‌ام، به نزی و علی هم مقروضم.
کارها را مثل آدمکی کوکی انجام می‌دهم. کوشش دارم به نابسامانی‌های زندگی شخصیم فکر نکنم و دلهره‌های دیگر را هم تا جایی که ممکن است از ذهنم پس بزنم. نگرانی‌های سمجی را که رهایی از شرشان ممکن نیست به حساب انتظار می‌گذارم - همیشه در انتظار التهاب هست: منتظر حادثهٔ خوش اصلی هستم که زندگی را به جریان متعارفش برگرداند. ولی تا تمام شدن شلوغی و ازدحام، تا روبراه شدن کارها، تا سرآمدن انتظار، همه چیز برایم حالت موقت دارد.
کبری برای بردن سینی شام می‌آید. می‌گویم، «سبزی خوردنو درست بشور کبری.»
می‌گوید، «به قرآن شسّم - ازون دوام که گرفتین بهش زدم.»
گِلِ لای تره را نشانش می‌دهم. کبری می‌زند تو صورتش و با صدای نازکش که گوش را می‌آزارد می‌گوید، «خاک تو سرم! همین یه دونه اس والله! برم بشورمش؟»
«نه - فقط رو میزو خلوت کن.»
صحبت دربارهٔ سبزی نشسته این خاصیت را دارد که کبری سریع‌تر از معمول ظرف‌ها را جمع می‌کند و با من هم سر کم خوردن یا نخوردن پلوی خمیر و خورش شفته‌اش چانه نمی‌زند و زودتر از اطاق بیرون می‌رود.

چای نیمه کاره است که کورس تلفن می‌کند. می‌گوید، «شاه رفت.»
می پرسم، «این دفه دیگه راسته؟»
می‌گوید، «آره - خبر قطعیه. از جزیرهٔ کیش پرواز کرد.»

هفتهٔ گذشته هم کورس خبر رفتن شاه را با شور و هیجان داد و من با شور و هیجان شنیدم و باور کردم. خبر درست از جایی نمی‌شود گرفت، باید با شایعات زندگی کرد و شایعات فقط مربوط به رفتن و ماندن شاه نیست. شایع است که ازهاری سکتهٔ قلبی کرده است، شایع است که چند درجه دار و سرباز به عده‌ای از افسران گارد جاویدان حمله کرده‌اند، شایع است که همافران، نیروی هوایی را بر هم ریخته‌اند... ولی بیش از هر چیز شایعه دربارهٔ خمینی است.

شعار «ابراهیم خلیل‌الله، محمد رسول‌الله، خمینی روح‌الله» دیوارها را سیاه کرده است. همه امام خطابش می‌کنند ولی به پیامبری ارتقایش داده‌اند. عکسش را در ماه و موی ریشش را در قرآن می‌بینند. شایعهٔ شجاعت‌ها و پایمردی‌ها، معجزات و کراماتش دهن به دهن می‌گردد.

هر سؤالی که حقیقت شایعات را مورد تردید قرار بدهد یا حتّی در تأیید قاطع آنها نباشد، با سردی و گاه پرخاش مواجه می‌شود.

وقتی با کورس حرف می‌زنم ناگهان به ذهنم می¬آید که تاریخ دارد لحظه به لحظه بر پایهٔ اخبار شفاهی، نقل قول‌های مجهول، گفته‌های بی سند و افسانه‌های بی اساس ساخته می‌شود.

به کورس می‌گویم، «تو کتاب ژوزفین تی رو خوندی؟»

از سکوت کورس به این نتیجه می‌رسم که بین سؤال من و حرف‌های او هیچ ارتباطی نیست و با عجله اضافه می‌کنم، «ببخش کورس جان، من این روزا ذهنم قروقاطی کار میکنه. وقتی تو حرف می‌زدی من حواسم جای دیگه بود. چی می¬گفتی؟»

کورس عادت ندارد کسی به حرفش گوش نکند. خیلی خشک می‌پرسد، «کتاب کی؟»
«ژوزفین تی.»
«انگلیسیه؟ اسم کتابش چیه؟»
می‌گویم، «آره."دختر زمان".»
«آخ آخ! لابد یکی از این فمی نیستاس!» از لحن صدای کورس پیداست هنوز بی حواسی مرا نبخشیده است.
می‌گویم، «نه بابا - اصلاً - اسم کتاب از یه ضرب المثل قدیمی گرفته شده: "حقیقت دختر زمان است".»
کورس ضرب‌المثل را تکرار می‌کند و می‌گوید، «نشنیده بودم.» بعد با بی‌اعتنایی می‌پرسد، «حالا راجع به چی هست؟»
اگر بگویم «دختر زمان «یک نوع رمان پلیسی- تاریخی است حتماً کورس از کوره در می‌رود. با خنده می‌گویم، «تو مایهٔ خوندنیای تو نیست - چون اصلاً با "هایدگر" کاری نداره! اما اگه هنوز مطالعه دربارهٔ "هوموساپینس ساپینس" برات جالبه، بد نیست بخونیش.»
می‌گوید، «چطو تو مایهٔ خوندنیای من نیست؟ حتماً جالبه.»
با عجله می‌گویم، «نه، نه، دارم گیجت می‌کنم - کتاب اصلاً علمی نیست، اما خیلی شیرینه و خیلی خوب نشون میده چطو آدمیزاد دو پا می‌تونه با هوچی بازی و تبلیغ تاریخو قلب کنه. از هیچ، حادثه بسازه. اگه خوندنی این روزا کم داری...»
کورس حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید، «فهمیدم چه جور کتابیه.»
مطمئن نیستم فهمیده باشد، چون من مطلقاً نتوانستم توضیح درستی بدهم، ولی مطمئنم که کتاب به دردش نمی‌خورد و می¬گویم، «اصلاً ولش کن. گفتم که - باب دندون تو نیست.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

وقتی گوشی را می¬گذارم حواسم هنوز پی کتاب «دختر زمان» است، پی ماجرای «قتل عام بُستُن» و جریان «تونی پَندی» و آن دو زنی که به «شهدای اسکاتلند» معروف شده‌اند.
نکند تاریخ امروز ما را هم فقط شایعات بسازد؟ نکند حقایق را ندانیم و وقایع واهی را باور کنیم؟ نکند آنچه در ذهنمان نقش می¬بندد...؟

صدای زنگ تلفن رشتهٔ افکار را پاره می¬کند و از ژوزفین تی دورم. بی بنزینی و حکومت نظامی دیدارها را به حداقل رسانده است و تلفن‌ها را به حداکثر.
اول علی تلفن می‌کند که ببیند در خانه جا افتاده‌ام یا نه، بعد نزی که مرا پنجشنبهٔ آینده به شام دعوت کند، بعد منوچهر که احوالم را بپرسد، بعد بیژن که خبر بدهد برایم یک رادیو خریده است، بعد احسان که قول بدهد جمعه به هر قیمت باشد سری خواهد زد و بعد انیس که بگوید چند روزی از این هفته را در منزل من خواهد بود.
به انیس می‌گویم، «من فقط یه تختخواب دارم و یه کرسی بی لحاف!»
می‌گوید، «خودم یه لحاف کرسی میارم و دو تا پتوی اضافه. متکا داری؟»
«نه.»
«چیش! دوتام متکا میارم.»
با آنکه تلفن مدتی است آرام است، هرچه سعی می‌کنم باز به ماجرای «تونی پَندی» برگردم نمی‌شود. همهٔ کتاب‌ها، جز کتاب نویسندهٔ سودانی که با کاغذ و خودکار کنار تختخوابم است، در کارتن‌های بسته، گوشهٔ

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

اطاق کار است. هوا سرد است و من بی حوصله‌ام - بنابراین بیرون کشیدن کتاب ژوزفین تی را به وقت دیگری می‌گذارم.

تلفن آخر از خواهرم از پاریس است.
«خوبو خوشی؟»
می‌گویم، «آره - خوبو خوشم.»
«مام پاشیم بیایم؟»
یک لحظه تردید می‌کنم و می‌پرسم، «میخواین بیاین؟ من که از خدا دلم می‌خواد. ولی شاید بهتر باشه یه خورده دست نگه دارین، تا من اینجا رو سر و سامون بدم.»
«باشه - راستی اصغر تلفن کرد.»
«راستی؟ من مدتیه ازش بی خبرم.»
«پاریسه.»
«اِ - از کی؟ اصلاً نگفت که قصد سفر داره.»
«آره- مثه اینکه بی خبر راه افتاده.»
از رفتن اصغر هم خوشحالم هم دلگرفته. خوشحالم که این روزها دم چک نیست و دلگرفته‌ام که خودم نمی‌توانم ببینمش. چون معتقدم که ذهن اصغر مثل شطرنج بازها کار می‌کند، پی مفهوم این حرکتش می¬گردم. مات شده است یا فقط قلعه رفته است؟ قلعه رفته است، قلعه رفته است، اصغر مات نمی‌شود - مگر آنکه قواعد بازی شطرنج به کلی برهم خورده باشد.
قواعد بازی برهم خورده است که من هم از خواهر می‌خواهم فعلاً نیاید؟ یا من هم فقط احتیاط می¬کنم؟
نه - هیچکدام، من فقط می‌خواهم خانه را آمادهٔ پذیرایی کنم.

طرح جلد استفادهٔ تجاری ممنوع است

نسخه‌ی الکترونیک استفاده تجاری ممنوع است

فصل بیست

حکومت نظامی همچنان پابرجاست ولی دولت نظامی روز به روز از نظامی بودنش کاسته می‌شود. وزرای افسر، دانه دانه کنار گذاشته می¬شوند و جای آنها را افراد سیویل پر می‌کنند. ازهاری از آغاز نخست وزیریش حضور نداشته است، حالا مدتی است حتّی صدا هم ندارد.
آخرین حرفی که زده است، دربارهٔ الله اکبر گویان است که هنوز با طنز و مسخره ورد زبان‌هاست: «من و دخترم با دوربین‌های ارتشی مادون قرمز که تا دوردستو می¬بینه نگاه کردیم، هیچ کس نبود.»
مردم می‌خندند و تکرار می‌کنند، «هه! هه! هیچ کس نبود! جون خودت نبود! به پاگونت قسم نوار بود!»
و من با خودم در جدالم. آن شب که من و ژان ژاک بیرون بودیم چه؟ من خودم شاهد بودم. صدا در فضا بود، ولی آدمی نبود - نه در

خیابان ها و کوچه‌ها، نه بر بام خانه‌ها. ولی تاسوعا؟ آن را هم خودم دیدم. مردم بودند، هم در خیابان‌ها و کوچه‌ها، و هم بر بام خانه‌ها - و صدا صدای مردم بود، تا چشم کار می‌کرد، تا گوش می‌شنید. چشم بی عینک من و دوربین مادون قرمز ازهاری هردو از کار افتاده است؟ ازهاری دروغ می‌گوید، چون از آن طرفی می‌بندد، اما من چرا کور شده ام؟
ناگهان به یاد حرف‌های مصطفی می‌افتم. عجیب است که تمام این مدت به آن فکر نکرده‌ام.

چند روزی بود که صدای الله اکبر شب‌ها در شهر می‌پیچید که مصطفی را دیدم. بعد از ماچ و بوسه و خوش و بش به خنده گفت، «دیشب ما یه هولو تکون حسابی خوردیم.»
پرسیدم، «چگونه بود آن حکایت؟» و منتظر ماندم که مصطفی با شوخ طبعی معمولش شگردهای خاص خودش را بزند و داستان را - هرچه هست - با آب و تاب و شاخ و برگ تعریف کند.
گفت، «هیچی - یه هو و جنجالی دو قدمی خونهٔ ما بلند شد که من گفتم جنگ داخلی الان شروع میشه!»
داستان برایم جدی شد - پرسیدم، «تو ام تو شلوغی تو خیابون بودی؟»
گفت، «نه - من تو خونه بودم. دیروقت بود. شاممونو خورده بودیم، عیالو خواهرش رفته بودن بچه ها رو بخوابونن، من ام سرم به خوندن مشغول بود، بوقو کرنای دور شید، کور شید حکومت نظامی ام زده بودن - بعله حسابی دیر بود - یهو سر و صدا بلند شد.»
پرسیدم، «موضوع چی بود؟»

طرح جلد: استفاده تجاری ممنوع است

گفت، «یه عده صلوات می‌فرستادن و تکبیر می‌گفتن و یه افسری ام خیلی لفظ قلم و دست نقاشی از تو بلندگو پی هم می‌گفت: "لطفاً متفرق بشید! و گرنه قوای نظامی مجبور به دخالت میشه! لطفا متفرق بشید!"»

مصطفی از اینکه تقلید صدای ارتشی را خوب درآورده بود، خندید و بعد دست‌هایش را پر صدا بهم کوبید و اضافه کرد، «بعدشم ترقو تورق!

- صدای تیراندازی بلند شد.»

من از شترق دست مصطفی یکّه خوردم و گفتم، «ای بابا!»

«آره - عیال و خواهرش با هولو هراس آمدن تو اطاق نشیمن. یکیشون خواست بره طرف پنجره من داد زدم "نرو! نرو! تیراندازی از نزدیکه ممکنه بهت بخوره! بخوابین زمین!" خودمم مثل نعش دراز شدم!»

مصطفی چنان با مهارت صحنه پردازی می‌کرد که تمام نگرانی آن لحظه را حس کردم و باز گفتم، «ای بابا! کسی ام طوری شد؟»

«حالا صبر کن بقیه داره. سر و صداها مرتب بلندتر می‌شد. من دیدم دیگه نمیشه همینطور موند. با ترسو لرز سینه خیز رفتم کنار پنجره - علی‌رغم جیغو ویغ اهلو عیال! دلی به دریا زدم و گوشهٔ پرده رو بلند کردم و یه چشمی نظری تو کوچه انداختم. کسی رو ندیدم. شیرک شدم

- دو زانو نشستم و پرده رو نیمه پس زدم. باز کسی رو ندیدم.»

نحوهٔ حرف زدن و مکث‌های مصطفی کنجکاوی مرا به اوج رسانده بود. با بی تابی پرسیدم، «خب؟ بعدش؟»

گفت، «هیچی- به زنم گفتم شلوغی تو کوچهٔ ما نیست، بیخود هول کردیم. جمعیت تو خیابون جمشید آباده.» و خندید.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

آخر داستان بورم کرد. منتظر بودم حادثه‌ای پیش آمده باشد، ولی برای اینکه مصطفی را دلخور نکنم با خنده گفتم، «اه - برو زهرهٔ منو آب کردی.»
مصطفی بلندتر خندید و من پرسیدم، «حالا تو جمشید آباد کشتو کشتار ام شد؟»
گفت، «دِ اینجاش خوشمزه اس. برادرم خونه‌اش یه خورده پایین تر از ماس - درست نبش جمشید آباده. وقتی دیدم تو کوچهٔ ما خبری نیست بهش تلفن کردم. گفت سر و صدا رو می¬شنوه، اما تو جمشید آبادم کسی نیست. پرسیدم "از کجا میدونی؟" گفتش "رفتم تو خیابون." از شجاعت اخوی به عیال چیزی نگفتم. تو ام بالاغیرتا ما رو دست نینداز! اول ماجرا شجاعت ور نمی‌داشت! یه تکونی خوردم که گفتم کار تمومه!»
هر دو خندیدیم و من پرسیدم، «بالأخره شلوغیا کجا بود؟»
گفت، «نمیدونم - چون بعد از تلفن رفتم از روی تراس نگا کردم تو بولوار ام کسی نبود. یه ده دقیقه یه ربع بعدشم سر و صداها خوابید.»

چطور آن شب با ژان ژاک یاد داستان مصطفی نیفتادم؟ ترس ذهنم را فلج کرده بود؟ احتمالاً. ولی فقط ترس نبود. شباهت این دو شب بهم بی اهمیت بود. حالا هم باید باشد - تاسوعا نشان داد. تازه فقط تاسوعا نیست، موضوع شب اول الله اکبرها و تلفن نزی هم هست.

من هنوز منزل مهدی و مهین بودم. شب دیروقت نزی تلفن کرد و گفت حوالی نارمک بین مردم و ژاندارم‌ها درگیری پیش آمده است و عده‌ای هم کشته و زخمی شده‌اند.

پرسیدم، «تو از امانیه خبرای نارمکو از کجا داری؟»
گفت، «مراد اون طرفا مهمونه، چون شب ام به خاطر حکومت نظامی مجبوره بمونه، تلفن کرد بدونه این طرفام خبری هست یا نیست.»
گفتم، «تو نارمک چرا شلوغ شده؟»
«نمیدونم - مراد گفت یه عده کفن پوش ریختن تو خیابون، الله اکبر میگن و صدای تیراندازی بلنده.»
پرسیدم، «طرفای تو چی؟ خبری هست؟»
گفت، «نه. فقط از دور صدای الله اکبر میاد.»

با اینکه دیروقت است شمارهٔ نزی را می‌گیرم. مراد، شوهر نزی، جواب می‌دهد که من آقای مهندس خطابش می‌کنم. خبرهای تازه را از هم جویا می‌شویم و آقای مهندس می‌گوید، «گوشی خدمتتون، نزی رو صدا کنم.»
می‌گویم، «با نزی بعد حرف می‌زنم. از خودتون سؤالی داشتم.»
«بفرمایین - خواهش می‌کنم.»
می‌پرسم، «شبی که شما نارمک بودین و شلوغ شد، یادتونه؟»
می‌گوید، «بله، بله کاملاً.»
«چه اتفاقی افتاد؟»
می‌گوید، «تا سر و صدا بلند شد، ما درا و پنجره‌ها رو بستیم. من به نزی تلفن کردم...»
حرفش را قطع می‌کنم، «نزی گفت شما دیدین که یک عده کفن پوش تو خیابونن.»
می‌گوید، «بله - کفن پوش بودن.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

«پس شما دیدین؟»
می گوید، «نخیر - صداشونو می‌شنیدیم. صلوات می‌فرستادن و می¬گفتن "بزنین، ما آمادهٔ مرگیم، اشهدمون رو گفتیم و کفنمون رو پوشیدیم".» بعد مکثی می‌کند و می‌پرسد، «چطو مگه؟ امشب طرفای شما خبری شده؟»
می‌گویم، «نخیر - فقط کنجکاو بودم جزئیات قضیه رو بدونم. خیلی ممنون.»
«شب شما بخیر خانم - نزی میخواد صحبت کنه.»
«قربونت برم» نزی همیشه اینقدر گرم و صمیمی و از ته دل است که شنیدنش تمام غم‌ها را برای یک لحظه از دل آدم پاک می‌کند.
می¬پرسد، «پنجشنبه رو که نمیخوای بهم بزنی؟»
می‌گویم، «نه، نه - حتماً میام. با آقای مهندس کار داشتم و صدای تو رم می‌خواستم بشنوم.»
«ترو خدا زودتر بیا که من سیر ببینمت.»
می‌گویم، «از سر کار مستقیم میام پیشت.»
کارتن‌های بستهٔ کتاب‌ها را تک تک باز می‌کنم. «دختر زمان اثر «ژوزفین تی» در سومی است. بیرونش می‌کشم و بقیهٔ کتاب‌ها را آشفته، میان کارتن‌های بازنشده روی زمین رها می¬کنم و به اطاق خواب برمی گردم. باید ماجرای «تونی پَندی» را یکبار دیگر به دقت بخوانم.
نه در «بُستُن» - که شهری است در ایالت «ماساچوست» - قتل عامی رخ داده است، نه در «تونی پَندی» - که محلی است در جنوب «ویلز» - فاجعه‌ای به وقوع پیوسته است، و نه آن دو زن - که به نامشان بناهای یادبود در اسکاتلند برپا شده است - در راه مسیح مرده‌اند.

نسخه استفادهٔ تجاری ممنوع است

در ماجرایی که در تواریخ به اسم «قتل عام بستن» ثبت است، مجموعهٔ مصدومین چهارنفر بوده است. در «تونی پندی» که اهالی ویلز هنوز که هنوز است می‌گویند، «هرگز فاجعه‌اش را فراموش نخواهند کرد، هرگز»، اگر خونی ریخته شده باشد، از یکی دو بینی است. و دو زنی که در اسکاتلند به «شهدای عیسی» معروفند، در حقیقت به جرم خیانت و همکاری با هلندی‌ها که قصد اشغال اسکاتلند را داشته‌اند، محاکمه شده‌اند.

همهٔ این ماجراها قلب شده است. با هو و جنجال گنده شده است. ابعاد جهنمی پیدا کرده است. و آنها که دروغ را راست کرده‌اند به اهدافشان رسیده‌اند، و افسانه تا امروز به جای واقعیت در اذهان به جا مانده است. امروز اگر کسی در بستن بگوید، «کدام قتل عام؟»، هزاران نفر دست به شورش می‌زنند. اگر در ویلز کسی «فاجعه» را انکار کند، فاجعه به وجود می‌آورد. اگر در اسکاتلند، «دو شهید» را کسی جاسوس بخواند، خون به پا می¬شود.

قتل عام بستن، شهدای اسکاتلند، فاجعهٔ تونی پندی - میدان ژاله، تکبیرگویان نامرئی، کفن پوشان جان برکف...؟ چرا؟ هدف چیست؟ روایت وارونه‌ای است از «چوپان دروغگو»؟ اینقدر بگوییم «گرگ» که گرگ اهلی شود، آمدنش واهمه نداشته باشد، و اگر آمد هرکه خواست بتواند به گردنش قلاده بیندازد...؟

آقا کمال روز عاشورا گفت. گفت، «دیگه ترس همه ریخته.»

شگرد زیرکانه است و موفق - در تاسوعا معلوم شد.

نسخه الکترونیک استفاده تجاری ممنوع است

دیجیتال استفاده تجاری ممنوع است

فصل بیست و یک

هر تیری که دولت این روزها می‌اندازد، کمانه می‌کند. سیاست شل کن سفت کنی پیش گرفته است که نه هدف دارد و نه آینده. معلوم نیست چرا سخت می‌گیرد و روشن نیست چرا نرم می‌شود. هیچ کارش مردم را راضی نمی‌کند، از هر واکنشش مردم جری‌تر می‌شوند. نه هارت و پورتش دیگر اثری دارد، نه از در صلح و صفا درآمدنش. اولی را جدی نمی‌گیرند، دومی را به حساب ضعف می‌گذارند.

اقداماتی که سال پیش ولوله ایجاد می‌کرد، یا چند ماه قبل رضایت، امروز با بی‌اعتنایی روبروست. نخست وزیر اسبق، رئیس سابق ساواک، شهردار قبلی تهران، وزیر پیشین اطلاعات بازداشت شده‌اند، ولی مردم یا شانه‌ها را بالا می‌اندازند یا با سوءظن خبر را تلقی می‌کنند:

«خب نصیریو گرفتن - ساواک که سرجاشه!»

«آبا که از آسیاب افتاد اینا رم ول می¬کنن - مگه قبلاً ندیدیم؟ موضوع افسرای نیروی دریایی که یادمونه بابا! همه رو ول کردن - پولای دزدی رم قرار شد آقایون قسطی پس بدن! قسطی! منفعت پولایی که خورده بودن اقلاً ده برابر قسطا بود!»

«ای بابا! کار از بیخو بن خرابه - حالا نیک‌پی و هویدا تو هلفدونی باشن یا نباشن - اینکه دردی رو دوا نمی‌کنه.»

بوی الرّحمن کابینهٔ ازهاری بلند است. همه شاهد جان دادن روز به روز دولتند. نطق شاه حکم تیر خلاص را دارد:

«صدای انقلاب شما را شنیدم...!»

از روز عاشورا شعار علیه شاه و دربار، سکهٔ رایج است، اما بعد از شنیدن این سخنان خشم و تحقیر مردم حد و مرز ندارد:

«عجب رویی داره! بیست و پنج سال بابا درآورده، حالا میگه پاک کنیم از از سر! سنگ پای قزوین به گردش!»

«کورش بیدار شو، که کار ما سخت خرابه!»

«بچه گول میزنه؟ خیال میکنه مردمو میتونه با این حرفا خر کنه! یه عمر تحقیرمون کرده بسش نیست، حالا میخواد تحمیقمونم بکنه!»

«دیگه نمیگه "ما" میگه "من" - صبر کن تا نیم من ام بشه!»

این‌ها محتاطانه‌ترین و مؤدبانه‌ترین لغزهایی است که از همه می‌شنویم. سخنرانی شاه سوای جسورتر کردن مردم، لقب «انقلاب» را هم برای حوادث اخیر خریده است. شاه اول کسی است که اتفاقات این چند هفته را انقلاب می‌خواند. کلمه، از این پس رسمی است. دیگر کارها «قهرمانی» نیست، «انقلابی» است.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

نمی فهمم چرا شاه اینقدر مجذوب این کلمه است؟ یا دلش می¬خواهد خودش انقلاب بکند، یا تصور می‌کند دیگران می‌کنند. واقعاً چرا؟ در این فکرم که نعمتی وارد می¬شود.
اگر وجود نعمتی نبود، کارکردن در مؤسسهٔ بیرونی قابل تحمل بود. من تمام کوششم را می‌کنم که او را ندیده بگیرم، اما مشکل موفق می‌شوم. حضورش سنگین‌تر از آن است که بتوان سبک از او گذشت. هر وقت فرصتی پیدا کند، خودی به اطاق من می¬اندازد تا تمام معضلات گیتی را حل و فصل کند، به کلیهٔ علوم کیهان بپردازد، و به وضع فرهنگ و هنر جهان برسد.
امروز تا به اطاقم می‌آید می‌گوید، «غلامحسین دیروز قرار بود بره بالا. شب یه تلفنی بهش می‌زنم ببینم قضیه به کجا کشیده.»

نعمتی از تمام نامداران ایران و جهان، زنده و مرده، به اسم کوچک یاد می‌کند، به علاوه از دهنش مثل شصت تیر اسم می¬پرد: شکسپیر، حافظ، روزولت، مصدق، انیشتن، ابن سینا، شوایتزر، ناتل خانلری همه در یک نفس گفته می‌شود و با صمیمیتی مشابه. طبعاً اسامی کوچک این بزرگان در محاوره، اگر آدم را مرعوب نکند، لااقل گیج می‌کند - مشکل می‌شود شکسپیر را از روی یک ویلیام خشک و خالی شناخت، یا ناتل خانلری را با یک پرویز بی دنباله. اما من ترجیح می‌دهم نفهمم تا توضیحات نعمتی را بشنوم. بنابراین هرگز سؤال نمی‌کنم، «کدام آلبرت؟» یا «مقصود از محمد؟»

اگر این روزها موضوع ملاقات شاه با سران جبههٔ ملی ورد زبان همه نبود، قطعاً معمای امروز نعمتی هم لاینحل می‌ماند، ولی چون من هم

شایعه را مثل دیگران شنیده‌ام، به قرینه حدس می‌زنم منظورش رفتن دکتر صدیقی به کاخ نیاوران است.
می‌گویم، «خوب فکریه - تلفن کنین.» و سرم را با کاغذهای روی میزم گرم می‌کنم.
می‌گوید، «آره - حتماً. حالا شاید ام خودش امروز تلفن بزنه.»

دربارهٔ نعمتی منصفانه باید گفت که عقدهٔ سن ندارد، چون در گفته هایش گاه هم‌نشین ملک‌الشعرای بهار از آب در می‌آید و گاه در محفل پروین اعتصامی آفتابی می‌شود. به هرحال از معاصرین صاحب نام یا صاحب منصب به تحقیق کسی نیست که همدم، همبازی یا هم پیالهٔ نعمتی نبوده باشد.

نعمتی هنوز دارد حرف می‌زند. موضوع «غلامحسین» و رفتنش را به «بالا» تمام می‌کند و به «لورانس» می‌پردازد - نه به «لورانس عربی» بلکه به «لورانس دارل» که مجموعهٔ «چارپارهٔ اسکندریه» اش روی میز من است.
می‌گوید، «کارش بد نیس. اما تو "رسوایی کاتارینا" رو بخون، هاینریش چیز دیگه اس...»
تلفن زنگ می‌زند، برای نعمتی است. به تلفنچی می‌گویم، «لطفاً وصل کنین به اطاق خودشون - الان میرسن.»
نعمتی با اعتراض می‌گوید، «خب از همینجا حرف می¬زدم دیگه.»
می‌گویم، «آخه ممکنه دکتر صدیقی باشه.»
نعمتی چشم‌هایش را گرد می‌کند و می‌پرسد، «چی؟»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

می‌گویم، «لابد حرفای خصوصی داره - درست نیست.»
نعمتی خیره تر نگاهم می‌کند. در صورت من حتماً جز ملال چیز دیگری نیست.
همیشه بعد از رفتن نعمتی چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا بتوانم حواسم را جمع کنم و کار را از سر بگیرم. به هر حال امروز قبل از آمدن نعمتی هم در فکر بودم و کار نمی‌کردم. اشاره به دکتر صدیقی ذهنم را به ماجراهای روز بر می‌گرداند.
کدام از سه نفری که نامشان این روزها می‌رود کابینهٔ بعدی را تشکیل خواهد داد؟ سنجابی؟ بازرگان؟ یا صدیقی؟ هر سه اسم آشناست. هرسه مرد از نزدیکان مصدق بوده‌اند. هرسه نفر قبل از وارد شدن به صحنهٔ سیاست در دانشگاه تدریس کرده‌اند.
جز این چه می‌دانم؟ دکتر صدیقی وزیر کشور دولت مصدق و استاد دانشکدهٔ ادبیات، مهندس بازرگان پس از ماجرای خلع ید نمایندهٔ مصدق در آبادان و استاد دانشکدهٔ فنی، دکتر سنجابی قاضی اختصاصی ایران در دادگاه لاهه و استاد دانشکدهٔ حقوق. دیگر چه می‌دانم؟ در واقع خیلی کم، هیچ.
از گفته‌ها و شنیده‌ها در ذهنم مانده است که در دوران محاکمات محمد مصدق، غلامحسین صدیقی از دیگر وزرایش محکم‌تر و متشخص‌تر ایستاد. بر خلاف بعضی همکاران دیگر که با کوبیدن مصدق در صدد تبرئهٔ خود برآمدند، صدیقی با سرفرازی از این همکاری حرف زد. گفت: «من چند صباحی افتخار شرکت در دولت دکتر محمد مصدق را داشته‌ام و بقیهٔ عمرم را هم یا درس خوانده‌ام، یا درس داده‌ام.» کسی را ندیده‌ام که از صدیقی جز به احترام یاد کند. مدت‌ها بود اسمی از او در میان نبود.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

نام رهبر جبههٔ ملی، دکتر کریم سنجابی، را بیشتر شینده‌ام. سنجابی این اواخر هم مطرح بوده است - لااقل دو بار. بار اول یکسال و اندی پیش، در زمانی که همراه شاپور بختیار و داریوش فروهر نامه‌ای سرگشاده به شاه نوشت. بار دوم چند ماه قبل، وقتی که برای دیدار خمینی به «نوفل لوشاتو» رفت. نامهٔ سرگشاده، سه امضا دارد و لحنی سربلند و گاه سرکش، اما اعلامیه‌ای را که حاصل سفر اوست به فرانسه فقط خودش امضا کرده است و متن آن «قبل از صدور، مورد موافقت حضرت آیت الله العظمی خمینی قرار گرفته است.» در این جمله‌ای که در آغاز اعلامیه آمده است، تواضعی نزدیک به زبونی دیدم. به علاوه، «بسمه تعالی» و «ذیحجه» اول و «جنبش اسلامی» و «موازین اسلامی» داخل متن اعلامیه هم آزارم داد، ولی هیچ کس منکر ملی بودن کریم سنجابی نیست.

مهندس مهدی بازرگان را هم مثل آن دو نفر دیگر ندیده‌ام و نمی‌شناسم. کتاب «ترمو دینامیک» او را دیده‌ام و نخوانده‌ام. از دیگران شنیده‌ام که فقه اسلامی را از ترمودینامیک بهتر می¬شناسد. اگر مثل صدیقی با ادب سر و کار داشت یا مثل سنجابی با حقوق، کشش بازرگان به دانستن شرعیات برایم سؤال انگیز نبود، ولی تلفیق قانون «نیوتن» و تئوری «اُهم» با آداب وضو و مبطلات روزه به نظرم خنده‌دار می‌آید. در مورد بازرگان هم همه یک صدا می‌گویند آدم شریفی است.

تلفن زنگ می¬زند. رابط چاپخانه است که از طبقهٔ پایین صحبت می-کند و می‌گوید، «آمدن عقبتون. بگم منتظر باشن؟»

می‌گویم، «خیلی متشکر - دارم میام پایین.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

از بابت وسیلهٔ رفت و آمد اقبال، یارم بوده است، با محمد، جوانک معقول و مؤدبی که رانندهٔ آژانس لویزان است، رفیق شده‌ام. پسر باهوش و تیزبینی است. جریانات روز را تعقیب می‌کند. خبرهایی که داریم با هم مبادله می‌کنیم. او از وضع محلهٔ خودش و گفتگوی مسافرین دیگر برایم می‌گوید، من مطالبی را که شنیده‌ام یا اینجا و آنجا خوانده‌ام برایش تعریف می‌کنم. تمام طول راه با هم حرف می‌زنیم. صبح‌ها، درازی سفر از لویزان تا اواسط خیابان شاه را با صحبت کردن با محمد کوتاه می‌کنم و عصرها، کوفتگی حاصل از حرف‌های پر از ادعای نعمتی را با گفتگوی ساده و منطقی محمد از تن به در.

مع‌هذا وقتی به خانه می‌رسم خسته‌ام. مستقیم به اطاق خوابم می¬روم که تمام زندگیم به چهاردیوارش محدود شده است. جیغ و ویغ کبری و عنقی و عبوسی عزت‌الله، هردو نامطبوع است، ولی ناگزیر نیستم هیچکدام را برای مدتی طولانی تحمل کنم. کبری شامی برایم می‌آورد و عزت‌الله حساب‌های روز را پس می‌دهد، بعد هردو به اطاق خودشان بر می‌گردند و من می‌مانم با کتاب و کاغذم و رادیویی که بیژن برایم آورده است و تلویزیون کوچک قابل حملی که انیس به امانت اینجا گذاشته است.

از پنجرهٔ کوچک اطاق خوابم که برگ‌های پیچ دیواری نیمش را می¬پوشاند، آلاچیق مو و یکی از درخت‌های بید مجنون پیداست. کنار پنجره که می‌ایستم تپه‌های مقابل را هم می‌بینم که در تب جنگل سازی درختکاری شده است و بعد، به دست باد و باران رها. وقتی روی مهتابی بیرون اطاق می‌روم، تمام شهر و شمیران را زیر پا دارم. سکوت تپهٔ مرا جز جنجال گنجشک هایی که به غارت انگورهای نارس می‌آیند،

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هیچ بر هم نمی‌زند - و زلالی هوایش را، سوای دود سیگارهای پیاپی من، هیچ دُردآلود نمی‌کند.
در این فصل از پیچ دیواری فقط ساقه‌های خشکش به جاست که پنجره را مشبک کرده است و چون باری بر تاک نیست، گاه کلاغی تنها بر داربست می¬نشیند.
هوا سرد است به اطاق بر می‌گردم که اخبار را گوش کنم. تیمسار ازهاری به مناسبت بیماری قلبی از نخست وزیری استعفا داده است و اعلیحضرت از دکتر شاپور بختیار دعوت کرده است که کابینه‌ای تشکیل دهد.
می‌دانم که شاپور بختیار در دولت مصدق معاون وزارت کار بوده است. می‌دانم پدرش را در دورهٔ رضاشاه کشته‌اند. می‌دانم بعد از ۲۸ مرداد چند بار زندانی شده است. این اواخر هم اسمش برده می‌شد - به خاطر نامه ای که همراه سنجابی و فروهر به شاه نوشت و در ماجرای کاروانسرا سنگی که دستش شکست. همه می‌گویند ملی است و نشان داده است که شجاع است.
اولین احساسی که بعد از شنیدن خبر دارم، آرامش است و بعد شادی. پس درست درآمد - آرزوی من و امثال من برآورده شد. از فردا می‌شود زندگی کرد - در پرتو دولتی ملی که کارها را به دست می‌گیرد، اصلاحات را شروع می‌کند، نظم را بر می¬گرداند.
در رو به مهتابی را دوباره باز می‌کنم. در همان آستانهٔ در می¬ایستم. خودم را بغل می‌کنم و چند نفس عمیق می‌کشم.
آسمان صاف است و پر ستاره و سوز سرما، با همهٔ گزندگی، سالم و نشاط بخش.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

فصل بیست و دو

نسخه استفادهٔ تجاری ممنوع است

نزی خودش در را برایم باز می‌کند و تا چشمش به من می‌افتد با ذوق می‌پرسد، «شنیدی؟ نطق بختیارو شنیدی؟»
«آره – معرکه بود.»
نزی می‌گوید، «می‌دونستم تو حظ می‌کنی. شعرشو برات یادداشت کردم.»
می‌خوانم: «"من مرغ طوفانم نیندشم ز طوفان/ موجم نه آن موجی که از دریا گریزد."»
نزی با ذوق و از ته دلش می‌گوید، «الهی قربونت برم.»
بازویش را می‌گیرم و با هم به اطاق پذیرایی می‌رویم.
خانم و آقای مسّنی قبل از من رسیده‌اند. خانم روسری به سر دارد و آن را مقنعه‌وار بسته است، طوری که هیچ تار مویی پیدا نباشد. آقا سر و وضعش معقول است: هم کراوات را زده است و هم ریش را.

من معرفی می‌شوم و نزی، که متوجه نگاه من به چارقد زفت‌وار خانم است، توضیح می‌دهد: «دوستای ما تازه از حج برگشتن.»
نزی و آقای مهندس هم به مکه رفته‌اند - چند سال پیش - و من به خاطر ندارم که نزی هرگز خودش را به این قیافه درآورده باشد. این روزها مردم مایلند به جا آوردن مراسم مذهبی را به رخ دیگران بکشند و بدتر از آن، به زشتی میل دارند.
به هر حال من نمی‌دانم به کسی که از حج آمده است چه باید گفت؟ تعارف معمول چیست؟ «مبارک باشه»، «زیارت قبول»، «رسیدن به خیر»، «التماس دعا»، یا، «خسته نباشین»؟ بنابراین چیزی نمی‌گویم.
نزی اضافه می‌کند، «شماها با هم همسایه‌اینا.»
با تعجب می‌گویم، «من که وسط بیابونم - همسایه ندارم!»
نزی می‌گوید، «چرا دیگه - خانم و آقای یحیوی حسین آباد زندگی میکنن. خیلی نزدیک تو ان.»
«خب آره. یعنی خیلی دور نیستیم.» و از خانم می¬پرسم، «کجای حسین آباد؟»
«تو خود میدون حسین آباد. بلدین کجاس؟»
«بعله - هر روز از تو میدون رد میشم.»
«پس باید قدم رنجه کنین. من جمعهٔ اول هر ماه سفرهٔ حضرت فاطمه دارم.»
من با نگرانی خانم را نگاه می‌کنم.
آقای یحیوی می‌پرسد، «شما منزل پدرتون هستین؟ چون اونجا رو من بلدم.»
می‌گویم، «نخیر- سر تپهٔ نرسیده به خونهٔ بابا.»

هر گونه استفاده تجاری ممنوع است

آقای مهندس به مهمانش می‌گوید، «اونجا که حالا نصیری میشینه. خبر که داری؟»

«درسته، درسته، الان یادم اومد.»

از نصیری و ساواک و وضع ترافیک و نارضایی‌های مردم، صحبت به سیاست روز می‌کشد. از گفتگوها چنین بر می‌آید که آقای یحیوی از دوستان مهدی بازرگان است و با شاپور بختیار هم آشنایی دارد.

آقای مهندس رو به من با لحن شوخی می‌گوید، «به احتمال قوی ایشون ام تو کابینه اس ولی مقر نمیاد.»

مهمان نه تأیید می‌کند و نه تکذیب، فقط لبخند می‌زند.

هنوز وزرا تعیین نشده‌اند، ولی صحبت آدم‌های مختلف در میان است. حتّی چندین فهرست اسامی اعضای کابینه بین مردم منتشر شده است.

من از آقای یحیوی می‌پرسم، «دلیل مخالفت سنجابی و جبههٔ ملی با بختیار چیه؟ بختیار که از خودشونه - چرا به جای اینکه کمکش کنن چوب لای چرخش میذارن؟ مگه همهٔ صحبت این نبود که ملّیون بیان سر کار؟»

مهندس جواب می‌دهد، «به نظرم بیشتر مخالفتا و رقابتا شخصی باشه.»

آقای یحیوی می‌گوید، «شرایطو باید در نظر گرفت. الان اوضاع خیلی حادّه.»

می‌گویم، «اگه جز این بود که کسی سراغ آدمایی مثل بختیار و صدیقی نمی‌رفت.»

می‌گوید، «درسته بعله - منتها اعتراض جبههٔ ملی به بختیار اینه که مشورت نکرده تصمیم گرفته.»

می‌پرسم، «دیدار سنجابی با خمینی و صدور اون اعلامیه با مشورت انجام شده؟ یعنی موضع رسمی جبههٔ ملی اونه؟ که جبهه بره زیر عبای

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

آخوندا، به جای اینکه خودش رهبری رو به دست بگیره؟ نخست وزیری بختیار تنها شانس جبههٔ ملیه که خودشو ازین خفّت نجات بده.»
آقای یحیوی می‌گوید، «گرفتن فرمان نخست وزیری از شاه ام مورد اعتراض ایناس.»
نزی می‌پرسد، «یعنی چی؟ مگه قرار بود فرمانو از کس دیگه بگیره؟»
آقای یحیوی می‌گوید، «خب به سنجابی و صدیقی که پیشنهاد شد نپذیرفتن - لابد به همین ملاحظات دیگه.»
«کدوم ملاحظات؟»
«الان جوّ حاکم طوریه که اگه کسی مقامی رو قبول کنه طرد میشه. وجاهتشو از دست میده.»
می پرسم، «اگه هیچکس هیچ مسؤولیتی رو قبول نکنه تکلیف ما مردم کوچه و بازار چی میشه؟ مگه ما وجه‌المصالحهٔ وجاهت آقایونیم؟»
مهندس می‌گوید، «والله من شنیدم که صدیقی گفته وجاهت ملی که برای اون دنیا نیست، در وضع آشفتهٔ فعلی هر کس هر کاری میتونه باید بکنه.»
نزی می‌گوید، «خدا پدرشو بیامرزه - خیلی حرفش حسابیه.»
آقای مهندس ادامه می‌دهد: «به علاوه شنیدم دکتر صدیقی حاضر به قبول مسؤولیت بوده منتها شاه شرایطشو نپذیرفته.»
مهمان با اشارهٔ سر تصدیق می‌کند و می‌گوید، «مثل اینکه صدیقی اصرار داشته که شاه بمونه، ولی خب چنین چیزی دیگه ممکن نیست. نه مردم دیگه شاهو میخوان، نه خود شاه دیگه میخواد بمونه. آدم بزدلیه. همیشم بزدلیشو نشون داده.»

تصویر استفاده تجاری ممنوع است

مهندس از من می‌پرسد، «شما این جوونی که میگه سخنگوی جبههٔ ملیه می‌شناسین؟ مثل اینکه پاریس زندگی می‌کرد؟ خبر اخراج بختیار به اسم او از بی. بی. سی. پخش شد.»
می‌گویم، «بعله پاریس بود. من دیدمش ولی نمی‌شناسمش.»
آقای یحیوی می‌گوید، «اصفهونین. پدرش اونجا گزفروشی داره. پسره نوچهٔ سنجابیه - خب دیگه به قول معروف: جوانست و جویای نام!» و می‌خندد.
نزی از همهٔ جمع سؤال می‌کند: «راسته که بختیار تریاکیه؟»
مهندس می‌گوید، «ای بابا! ای بابا! بیشتر جمعه‌ها کوهه! من خودم دو سه بار کلک چال و شیرپلا دیدمش. یه بارش ام یادمه با حسیبی و بازرگان بود.»
نزی می‌گوید، «آره تو گفته بودی، ولی خب مردم میگن تریاکیه. بچه ها تو خیابون دم گرفته بودن: "بختیار! منقلو وردار بیار!"»
آقای یحیوی باز می‌خندد و می‌گوید، «مردم! بعله دیگه، چه حرفا که نمیزنن.»
نزی در ضمن حرف زدن و گوش کردن مشغول پذیرایی است. وقتی ظرف پسته‌های دهن باز بودادهٔ آبلیمو خورده را جلو خانم یحیوی می‌گیرد، می‌پرسد، «شما چرا اینقدر امروز ساکتین؟»
خانم یحیوی جواب می‌دهد، «والله چی بگم. من اهل غیبت نیستم - حرومه.»
نزی با خنده می‌گوید، «شما از وقتی حاجیه خانم شدین خیلی دیگه...»
آقای مهندس اعتراض می‌کند: «ما که غیبت نمی‌کردیم. اگه اینا اسمش غیبته باید صمٌ بُکم نشست!»

فروش استفادهٔ تبلیغاتی ممنوع است

می‌گویم، «حالا غیبت کردن چه عیبی داره؟ من که معتقدم کار خیلی شیرینیه. یه وقتی من با یه عده از دوستام دوره داشتیم - جمع می‌شدیم فقط برای اینکه غیبت کنیم!»
همه می‌خندند جز خانم یحیوی.
مهمان‌های دیگر هم کم‌کم می‌رسند. با هر تازه واردی، حرف های سیاسی تازه می¬شود.
«میگن بازرگان ام تو کابینه اس.»
«بختیار سر وزیر دفاع با شاه به توافق نرسیده.»
«مصدق ام همین گرفتاریو داشت.»
«مگه قرار نیست جم بشه؟»
«شایعه‌اش که هست.»
«کابینه بالأخره تشکیل میشه، اما مسألهٔ اعتصابا و شلوغیا...»
«تا شاه نره هیچی درست نمیشه.»
«شاه نمیره - حالا خواهید دید.»
نزی می‌گوید، «بفرمائین شام.»
«این دولت که اصلاً شانسی نداره.»
«چرا؟»
«کابینهٔ محلله.»
«یعنی چی؟»
نزی باز می‌گوید، «شام حاضره - بفرمائین سر میز.»
«روحانیون نظر خوش به بختیار ندارن. اونا باید موافق باشن. خمینی باید صحّه بذاره - وگرنه بی مایه اس و فطیر.»
«به چه مناسبت؟ آخوندا چه کاره ان؟»

نسخه الکترونیک استفاده تجاری ممنوع است

«فعلاً که همه کاره - حرف حرف اوناس.»
«پس بقیهٔ مردم مدادن! محض رضای خدا فتوا گرفتنو دوباره باب نکنین که کفّاره داره!»
«کافیه خمینی یه اعلام جهاد بده - نود درصد مردم مسلمون معتقدن.»
«از کی؟ چون پونزده سال پیش که کسی برای خمینی و فتواش تره ام خورد نمی‌کرد.»
نزی صدا را بلندتر می‌کند: «شام سرد شد! بابا شام!» و دست مرا می¬گیرد و به طرف میز می‌کشاند و می‌گوید، «اگه امشب درست غذا نخوری باهات قهر می‌کنم.»
تماشای ظرف‌های پر و پیمان و رنگ و وارنگ خودش ضیافتی است. در میان قاب‌های پلو و چلو و قدح‌های خورش و آش و دیس‌های خوراک و کباب، بشقاب‌های پنیر و سبزی تازه و حقه های مربای به و آلبالو و انجیر بر سفره نشسته است. در خانهٔ نزی باقلا همیشه زمردی است و زرشک یاقوتی و پیاز داغ طلایی. من در کمتر خانه‌ای غذاهایی به خوش رنگی، خوش عطری، خوش طعمی غذاهای نزی خورده‌ام
یک تکه کباب بر می‌دارم و می‌گویم، «من که دلم نمیاد این تابلو رو بهم بزنم.»
نزی می‌گوید، «الهی قربونت برم.» و مقداری ته دیگ با خورش فسنجان توی بشقابم می¬ریزد و اضافه می‌کند: «باید بخوری، وگرنه گفتم که، باهت قهر می¬کنم.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

فصل بیست و سه

صبح‌ها با صدای رادیو از خواب بیدار می‌شوم که از زنگ ساعت شماطه‌ای بهتر است، اما از تخت بیرون آمدن را ساده‌تر نمی‌کند - مخصوصاً وقتی هوا مثل امروز آنقدر سرد است که چون تیغ پوست دستی را که از زیر پتو در می‌آید، می‌برد. اما اگر بلافاصله بلند نشوم صدای گویندهٔ بی. بی. سی. حکم لالایی را پیدا می‌کند - پلک‌ها سنگین می‌شود و تن خودش را به سستی و مستی خواب می‌سپرد.

به دو به حمام می‌روم و برای هزارمین بار به خودم وعده می‌دهم که شب‌ها زودتر بخوابم. ولی بی‌فایده است، می‌دانم، چون من مثل جغد زاده شده‌ام که شب زنده داری کنم.

آب سردی که به صورتم می‌زنم برای یک لحظه نفسم را بند می‌آورد و صورتم را می‌گزد، اما تاری چشم‌ها را می‌شوید و حرکاتم را سریع‌تر

می‌کند. مسواک کردن دندان و پوشیدن لباس و شانه کردن مو و آرایش صورت در زمانی رکورد انجام می¬شود. و تا وقتی کبری آب جوش و نسکافهٔ مرا بیاورد و نفت بخاری را پر کند، کیفم را آماده می‌کنم و دو جلد لغت‌نامهٔ انگلیسی- فارسی حییم را روی تختم می‌گذارم که فراموش نکنم به مؤسسه برگردانم.
از خودم عصبانی هستم که دیکسیونرها را از نعمتی به امانت گرفته‌ام. حق بود این چند روز هم از آن صرف نظر می‌کردم و زیر بار منّت او نمی‌رفتم. نعمتی هر کار ساده‌ای را مرحمتی جلوه می‌دهد و من از این مرحمت‌ها به جای آنکه متشکر باشم، طلبکار می‌شوم.

پیشنهاد قرض دادن کتاب‌های لغت از طرف خود نعمتی شد. اوایل هفتهٔ گذشته باز بی دلیل در اطاق من ولو بود. یکی دو نفر دیگر هم آنجا بودند که کار اداری داشتند.
وقتی نعمتی همراه جمعی در اطاق من است وضع من از همیشه مشکل تر می‌شود، چون صحبت‌ها ناگزیر کش پیدا می‌کند. مواقعی که تنهاست من، یا به اظهارنظرهای بحر طویلش در سکوت گوش می‌دهم، یه به سؤال‌های درازش جواب‌های یک سیلابی: «آره» ، «نه» ، «باشه» ، «نمیشه» ، «شاید» . اما در حضور دیگران این سلاح هم از من گرفته می‌شود و مجبور می‌شوم در صحبت‌ها شرکت کنم.
آن روز صحبت دربارهٔ لغت‌نامه‌های موجود انگلیسی به فارسی بود و لزوم داشتن دیکسیونرهای متعدد. یکی از حاضرین گفت، «اگه آدم سال تا سال ام به کتاب لغت رجوع نکنه وجودش دم دست لازمه.»
من تصدیق کردم و گفتم، «کاملاً - اگه نباشه آدم برای کار فلج میشه.
من خودم الان گرفتارشم. چون همهٔ بسته‌های کتابامو هنوز باز نکردم و

شبا که مشغول ترجمه میشم عین گربه‌ای هستم که سیبیلشو زدن - تعادل ندارم!»
نعمتی خودش را انداخت وسط و گفت، «به! خب اینجا که پر دیکسیونره، انواعو اقسامشو داریم، از هر کدوم دوسه دوره، یکیشو ببر خونه دیگه - مهم نیست که.»
خیلی ممنون شدم اما به محض اینکه تشکر کردم و گفتم دیگر مشکلاتم حل شد، نعمتی اضافه کرد، «اما ببین من به این آسونیا نمیذارم کتاب از اینجا بره بیرونا! اونم دیکسیونر! حالا استثنائا میدم تو ببری، اما باید براش رسید بدیا! نه دیگه، باید بدی، دوقبضه.»
رسید دادن برای کتابی که آدم از کتابخانه قرض می‌گیرد کاملاً طبیعی است، ولی لحن صدا و نحوهٔ عنوان کردن نعمتی است که آدم را مستأصل می‌کند. می‌توانست این کار را با ظرافت انجام بدهد یا لااقل به موقع، ولی دست خودش نیست. نعمتی عادت دارد به سبک آفتابه دار مسجد شاه اظهار قدرت کند. وقتی آدم تنگش گرفته است دستور صادر می‌کند که جا برای برخوردن، چانه زدن، یا ردکردن باقی نگذارد.

باید رد می‌کردم، چون لحن نعمتی بسیار زننده بود، اما نکردم و از همین عصبانیم. چرا بلافاصله نگفتم گور پدر خودت و کتابت؟ من که در تنگنای مراجعین مسجد شاه نبودم! شاید به خاطر اینکه باز رفتار نامعقول نعمتی غافلگیرم کرد، و به جای آنکه واکنش نشان بدهم، بهت زده ماندم. شاید هم ملاحظهٔ حاضرین و شاهدان صحنه را کردم که ادامهٔ این بحث، به هر صورت، معذب ترشان می‌کرد.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

به هرحال منصفانه باید بگویم که نتیجه آنچنان نامطلوب نبود. چون سر غیرت آمدم و برای آنکه بتوانم لغت‌نامه‌ها را هرچه زودتر به مؤسسه برگردانم، و از زیر بار منّت نعمتی خلاص شوم، جمعه را صرف نظم دادن به کتاب‌ها کردم، دیکسیونرهای خودم را از میان آن کود آشفته بیرون کشیدم، به علاوه یک خروار کاغذ و مقوا برای بخاری جمع کردم - این همه از دولت سر نعمتی!

فنجان نسکافه و شیر را که زمین می‌گذارم، صدای بوق ماشین محمد بلند می‌شود. کیفم را سر شانه می‌اندازم، لغت‌نامه‌ها را بر می‌دارم، یک بستهٔ اضافی سیگار هم توی جیب پالتوام جا می¬دهم و راه می‌افتم.
تاکسی محمد صبح‌ها از تمیزی برق می‌زند، و فقط بوی نایلون و پلاستیک تازه می‌دهد. خودش هم پاکیزه است و کت و شلوارش همیشه اتو دارد و صورتش دو تیغه اصلاح شده است. اگر شال گردن پشمیش را نبسته باشد، حتماً کراوات می‌زند.
محمد کتاب‌ها و کیف را روی صندلی عقب می‌گذارد. جلو می¬نشینم و می‌گویم، «ممد آقا ممکنه عصر که میاین عقبم یادم بیارین رسیدمو بگیرم؟»
محمد می‌پرسد، «رسیدتونو؟»
می‌گویم، «برای کتابایی که قرض گرفته‌ام - از مؤسسه.»
«چشم، یادتون میارم.» و بعد اضافه می‌کند، «راستی خانم آژانس به شما که مشتری هر روزه هستین تخفیف میده؟ باید بده.»
می‌گویم، «حرفی در این زمینه نزدیم.»
«تلفن کنین باهشون طی کنین. باید بدن - به همه میدن - به شمام باید بدن - حتماً تلفن کنین.»

می‌گویم، «باشه، حتماً می‌کنم.» اما این حرف را برای راحت خیال محمد می‌زنم چون می‌دانم روی چانه زدن ندارم.
محمد می‌گوید، «راستی خانم یه چیز دیگه ام هی یادم میره ازتون بپرسم. شما جمعه‌ها ماشین لازم ندارین؟ اگه یه وخ داشتین من در خدمت حاضرم.»
می‌گویم، «خیلی ممنون. شما یه روزو که در هفته باید استراحت کنین.»
«نخیر، من که تو خونه نمیمونم. خلاصه هروقت لازم داشتین روز قبلش بفرمائین. به آژانس ام مربوط نیست. هر ساعتی که خواسته باشین.»
باز تشکر می‌کنم. هردو با هم و به هم سیگار تعارف می‌کنیم. بالأخره من محمد را راضی می‌کنم سیگار مرا قبول کند. می¬گویم، «من اگه دو جور سیگار بکشم دو جور سرفه می¬کنم.»
محمد می‌خندد و سیگار را بر می‌دارد.
می‌پرسم، «تازه چه خبر ممد آقا؟»
«تازه ها پیش شماس.»
تپه‌ها را پشت سر می‌گذاریم، از توی ده رد می‌شویم، از جلو تسلیحات می‌گذریم، به میدان حسین آباد می‌رسیم. نگاهی به خانهٔ دوستان نزی می‌اندازم - خانم و آقای یحیوی. دیوارها خیلی بلند نیست. در بزرگ چوبی بسته است ولی پیداست که پشت دیوارها و در بسته، خانهٔ قدیمی و دلبازی است با باغ و باغچه‌ای آراسته، که در آن زندگی جاری است.
به جادهٔ سلطنت آباد که می‌افتیم محمد صحبت را از سر می‌گیرد.
می¬گوید، «این روزنومه‌ها چرا اینقده به آقای بختیار بد میگن؟»
در لحن صدای محمد بیشتر اعتراض است تا سؤال. من از روی استیصال شانه‌ها را بالا می‌اندازم.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

محمد ادامه می‌دهد، «اینکه خیلی به نظر آدم خوبی میاد. حرفاش به دل آدم میچسبه. همچی از ته دل حرف میزنه. روزنومه‌ها رم راه انداخته. راستی راستی ام دستشونو واز گذاشته. اما این بی انصافا همینطور فحشش میدن.اِ!»

می‌گویم، «کاش فقط روزنامه‌ها بود - همه دارن فحشش میدن. رادیو، تلویزیون، چپیا، آخوندا...»

«آخه واسهٔ چی؟ اینکه هرچی هرکی میخواس داره یه تنه میکنه. چرا امونش نمیدن؟ خیلی بی انصافن، خیلی. انگار نمیخوان اوضاع رو به را شه!»

می‌گویم، «خب دیگه یه عده که نمیخوان - دوره ام دورهٔ عوام فریبیه. همه دارن رو دست هم بلند میشن.»

محمد از جیبش چند صفحه کاغذ چاپی درمی‌آورد و می‌دهد به من و می‌گوید، «اینو بخونین - ببینین چه فحشایی به بختیار داده. آخه بابا، تیمور بختیار چکار به این بختیار داره.»

اعلامیهٔ چریک‌های فدایی خلق است. سراپا بدگویی و ناسزا، تهمت‌های ناروا، اطلاعات نادرست.

می‌گویم، «عجب آدمای بیشرمی ان! وقتی تیمور بختیار رئیس ساواک بود، شاپور بختیار تو زندان بود. این اعلامیه رو از کجا گیر آوردین ممد آقا؟»

می‌گوید، «برادرم بهم داد.»

می‌پرسم، «خودش از چریکاس؟»

می‌گوید، «نخیر- اصلاً به این کارا کاری نداره. تو خیابون بهش داده بودن - اونم داد به من. من گذاشتم که بیارمش برا شما.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

«خیلی کار خوبی کردین ممد آقا. هرچی از این چیزا گیرتون اومد خبرم کنین.»

«چشم خانم - حتماً.»

به شلوغی‌های پیچ شمیران و شاهرضا رسیده‌ایم. اتومبیل‌ها در هم قفل شده‌اند. صدای بوق از همه طرف بلند است.

محمد می‌گوید. «روز به روز شلوغ‌تر میشه.»

«شاید جلو تصادف شده.»

می‌گوید، «تصادف که هر روز میشه - اما بی تصادف ام شلوغه. آدم اعصابش خورد میشه. میخوام ماشینو بفروشم خانم، یک خشک شویی باز کنم.»

من به محمد مأنوس شده‌ام و از فکر اینکه دیگر نبینمش دلم می¬گیرد - ولی می‌گویم، «بد فکری نیست ممد آقا. سرمایهٔ کافی دارین؟»

می‌گوید، «با برادرم حرفش بود - اونم کمک میکنه شریک میشیم.»

می‌گویم، «مبارک باشه.»

محمد می‌خندد و می‌گوید، «هنوز فقط حرفه - تا چی بشه.»

بقیهٔ راه را یک متر یک متر جلو می‌رویم و باز حرف‌های روز را می‌زنیم.

محمد می‌گوید، «اون روزی یه مسافرو رسوندم طرفای تخت طاووس، دیدم یه جوونهٔ ریشوی نیم وجبی تو خیابون داد میزنه "بختیار! نوکر بی اختیار!" بهش گفتم، " اگه یکی یه خورده اختیار داشته باشه همین بختیاره".»

من می‌خندم.

«گفتش "چه اختیاری؟" گفتم "همینکه گذاشته تو ریقوی عن دماغی ول بسابی و بهش بد و بیراه بگی".»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

بیشتر می‌خندم و می‌پرسم، «خب چی گفت؟»
محمد می‌گوید، «هیچی به جلز و ولز افتاد، رفقاشو صدا کرد که بریزن سرم، اما من دیگه وانسادم - گاز دادم رفتم. تو محلهٔ خودمون بدبختی داریم. من که اهل دعوا نیستم. اما اینا آدمو جوشی میکنن - یه حرفایی میزنن که آدم مجبور میشه جواب بده.»
جلو در مؤسسهٔ بیرونی محمد می‌پرسد، «شب وقت همیشه خانم؟»
می‌گویم، «آره، لطفاً ممد آقا. اگه دم در نبودم خودتون میان بالا؟»
می‌گوید، «خیالتون جمع. رسید یادتون نره!»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

فصل بیست و چهار

هیچ کدام از اسم‌هایی که قبلاً سر زبان‌ها افتاده بود، در میان وزرای کابینهٔ بختیار نیست. تیمسار فریدون جم به دلایل «خانوادگی» از قبول مسئولیت وزارت دفاع خودداری کرده است. بیشتر اعضای دولت از نظر مردم ناشناخته‌اند. یکی دو وزیری که نامشان زنگ آشنا می‌زند، گذشتهٔ سیاسی آشنایی ندارند. اگر نام‌آوری بین آنها نیست، لااقل بدنامی هم نیست.

تاریخ آزادی زندانیان سیاسی تعیین شده است. انحلال ساواک و چند وزارتخانه اعلام شده است. حکومت نظامی در شیراز لغو شده است. و گفته می‌شود که در دیگر شهرها نیز به تدریج لغو خواهد شد.

جنب و جوشی که در میان مردم دیده می‌شود، بی‌سابقه است. همه حرف می‌زنند، همه سیاسی شده‌اند، همه آشکارا و بدون ایما و اشاره

صحبت می‌کنند. بحث‌ها از محافل و مجالس خصوصی، به وسط خیابان‌ها و اماکن عمومی کشیده شده است.
روزنامه‌ها اخبار دو ماه گذشته را هم که در تعطیل بوده‌اند، گاه لا به لای اخبار روز با تیترهای درشت چاپ می‌کنند:
کیهان می‌نویسد:

هزاران نفر در تظاهرات سراسری کشور کشته و مجروح شده‌اند

این‌ها همه با حروف سیاه درشت است، اما بالای این حروف سیاه درشت با حروف ریز نازک نوشته شده است:

در ۲ ماه گذشته که روزنامه‌ها به علت سانسور در اعتصاب بود

عنوان چشمگیر یکی از مقالات اطلاعات می‌گوید:

۷۲ افسر و درجه دار در حمله به ناهارخوری گارد جاویدان کشته شده‌اند

ولی بعد در متن خبر، گذرا و کوچک آمده است:

در بعد از ظهر عاشورا

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

می‌گویم، «تو این کار یه خورده تقلب هستا.»
احسان می‌پرسد، «تو کدوم کار؟»
انیس می‌گوید، «من نمی‌تونم حرف بزنم، ماسکم داره خشک میشه.»
اما من درحقیقت با هیچکدام آنها حرف نمی‌زنم. باز هم با روزنامه‌ها ور می‌روم. خبر استعفا و سفر ارتشبد اویسی در کیهان درج است و در اطلاعات آمده است که ارتشبد ازهاری به خارج رفته است.
هرکس هر حرفی بر له خمینی و علیه بختیار بزند درصدر نشریات جا دارد:

هر حکومتی که در ایران تشکیل شود باید... به رهبری امام خمینی باشد. در غیر این صورت مورد قبول ملت نیست.

این نظر طالقانی است و اطلاعات منعکس کرده است.

ما در جبههٔ ملی هرگز دست به یک اقدام فردی نمی زنیم... و چون دکتر بختیار از موضع اعلام شده خارج شد... گزیری برای ما جز اخراج و تقبیح ایشان باقی نماند که طی اعلامیه‌ای منتشر شد.

این گفتهٔ سنجابی است و در کیهان آمده است.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

کاری که امروز روحانیت مبارز شیعه به رهبری زعیم عالیقدر حضرت آیت الله العظمی خمینی می¬کند، از ۱۲ قرن پیش به این سو سابقه ندارد.

بازرگان چنین می‌گوید و کیهان عیناً منتشر می‌کند.

آیت‌الله خمینی آینه‌ای است که جامعهٔ ایران را بازتاب می¬کند. مصالحه با بختیار باعث گسیختگی رابطهٔ بین ملت ایران و رهبر مذهبی آن آیت الله خمینی خواهد شد.

بنی صدر در مصاحبه‌ای به مخبر نیویورک تایمز گفته است و ترجمه‌اش بلافاصله در روزنامه‌ها پخش شده است.

این دولت غیرقانونی است.

روح‌الله خمینی اعلام می‌کند و اطلاعات و کیهان با تیترهای درشت بازتابش می‌دهند.

از احسان می‌پرسم، «داستان اون دهاتیه رو که شب آتیش بازی رسیده بود تهران برات گفتم؟»
انیس همانطور که پتو را دورش پیچیده است و روی زمین بی حرکت دراز کشیده، با دو دست اشاره می‌کند که: «نگو! نگو!»

نسخهٔ بیاری ممنوع است

احسان می‌گوید، «نه - نگفتی. این روزنامه ها رو ول کن - بیا بشین حرف بزنیم.»
می‌گویم، «یارو دهاتیه نیمساعت یه ساعت، نمیدونم چقدر، هی به آتیش بازی و شکلا و رنگایی که تو هوا درست می‌شد نگا می‌کرد و هی می‌گفت "خَیلی مطلبَه!" فقط می‌گفت "خَیلی مطلبَه!"»
انیس گوش‌ها را گرفته است که نشنود و احسان نمی‌خندد.
می‌گویم، «چنان بهتزده شده بود که هیچی دیگه به ذهنش نمیومد.»
احسان می‌پرسد، «حالا چرا یاد این موضوع افتادی؟»
می‌گویم، «چون وقتی روزنامه ها رو نگا می‌کنم من ام فقط دلم میخواد بگم: خَیلی مطلبَه.»
احسان لبخند می‌زند، ولی شانه‌ها را هم تا دم گوش‌ها بالا می¬برد - این حرکتش معمولاً به این معناست که حرف مرا درست تعقییب نکرده است.
خبر تظاهرات مخالفین دولت بختیار به تفصیل و به نقل از بی. بی. سی. در بیشتر نشریات آمده است:

> **در محلات فقیرنشین جنوب شهر تهران، تظاهرات و راه پیمایی سازمان یافته‌ای بر علیه حکومت و دولت جدید صورت گرفت... جمعیت با شعار زنده باد آیت‌الله خمینی حرکت می‌کرد. راه پیمایان را عمدتاً مردها تشکیل می‌دادند همراه عده‌ای زن چادری... عدهٔ تظاهرکنندگان در حدود ۱۰ هزار نفر تخمین زده شده است...**

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

جبههٔ ملی برای اعتراض به بختیار یک روز عزای ملی اعلام کرده است و جامعهٔ بازرگانان، اصناف و پیشه وران وابسته به این جبهه:

برای نشان دادن نفرت خود نسبت به سازشکاران سیاسی و اعتراض به کشتارهای اخیر

از مردم دعوت کرده است که در یک اجتماع بزرگ در بازار تهران شرکت کنند.

می‌پرسم، «کدوم کشتارا؟»
احسان می‌گوید، «چی؟ با منی؟»
خبر تنها کشتارهایی که در همین نشریات در این روزها چاپ شده است این هاست:

پاسگاه ژاندارمری واقع در ۱۵ کیلومتری قم مورد حملهٔ افراد ناشناس قرار گرفت. دو ژاندارم کشته شدند و کلیهٔ سلاح های این پاسگاه به سرقت رفت.

تیراندازی به سوی فرمانده هوانیروز کرمانشاه و معاونانش در مراسم صبحگاهی.

حملهٔ مسلحانه به کامیون حامل سربازان در خیابان آیزنهاور.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

دزدان مسلح به یک شعبهٔ بانک در خیابان شوش حمله کردند.

وقتی جواب نمی‌دهم احسان، که حوصله‌اش سر آمده است، می¬گوید، «تو که فقط جدول روزنامه رو حل می‌کردی، حالا چطو اینطور توشون غرقی؟»
می‌گویم، «حالام مشغول حل جدولم. اگه بدونی چند تا معمای لاینحل تا حالا پیدا کردم! مثلاً اینو گوش کن: "دکتر کریم سنجابی، آیت الله بهشتی، دکتر سحابی، آیت‌الله طالقانی، سیاوش کسرایی"» - سرم را از روی روزنامه بلند می‌کنم و از احسان می‌پرسم، «تا اینجاش با منی؟»
می‌گوید، «آره، آره.»
«اسما رو درست شنیدی؟»
می‌گوید، «آره - دوتا جبههٔ ملی، دوتا آخوند، یه توده‌ای...»
می‌گویم، «آبارک‌الله - حالا بقیه شو بشنو: "در مراسم بازگشایی دانشگاه سخنرانی کردند و بازگشایی را به آیت الله خمینی تبریک گفتند." خب چرا به آیت‌الله خمینی؟ رئیس دانشگاهه؟ یا دانشجو؟»
احسان به صدای بلند می‌خندد، «خب دیگه، میخوان بازیش بدن.»
می‌پرسم، «کی کیو؟»
انیس پتو را محکم‌تر دورش می‌پیچد و دست‌ها روی ماسکش می‌گذارد که خط برندارد و می‌پرسد، «راجع به چی حرف میزنین؟»
می‌گویم، «بعداً برات میگم.»
باز از احسان می‌پرسم، «کی کیو داره بازی میده؟»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

عناوین مقالات نشریات این چند روز را، که گوشهٔ اطاق کود شده است، باز نگاهی می‌کنم:

«به حکومت آتیه نظارت عالیه خواهیم داشت.» امام خمینی

«تا چند روز دیگر دولت تازه تشکیل می¬شود.» امام خمینی

«هیأت اعزامی امام خمینی به ریاست بازرگان...»

«هشدار امام خمینی به مردم و...»

«برادر امام خمینی دربارهٔ زندگی امام خمینی...»

به احسان می‌گویم، «همه چی در جهت حفظ بیضهٔ اسلامه.»
انیس غش غشش را سر می‌دهد و ماسک صورتش ترک بر می‌دارد و چند بار می‌گوید، «بیضهٔ اسلام! بیضهٔ اسلام!» و بعدش به من اعتراض می‌کند: «اِ- چرا منو خندوندی؟ چیش!»
می‌گویم، «نه والله اینو گوش کنین - هردوتون. آیت‌الله خوانساری به نخست وزیر نامهٔ سرگشاده نوشته...»
انیس می‌پرسد، «خوانساری؟ با اون خوانساری وزارت خارجه قومو خویشه؟»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

می‌گویم، «چمی دونم - نوشته: "همه می‌دانند که حضرت آیت الله العظمی خمینی برای تجدید عظمت اسلام قیام فرموده می¬خواهند با به اجرا درآوردن دستورات حیات بخش دین مقدس اسلام مملکت اسلامی نمونه‌ای در دنیا ایجاد کنند که همهٔ ملل اسلامی عالم از او سرمشق گیرند."»

تلفن زنگ می‌زند. من به طرف تلفن می‌روم و به انیس و احسان می¬گویم، «ولایت فقیه تزش همینه ها - خمینی میخواد برگرده به قوانین محمدی و صدر اسلام و امپراطوری خلفا. ایرون بی ایرون!»

هردو دارند می‌خندند که من گوشی را برمی‌دارم - منوچهر است.

می‌گویم، «شنیدم "لی لی پوتای مبارز" حالا با بختیار مبارزه میکنن - چرا؟ مگه جیرهٔ خاویارشون کم شده؟ در ضمن خبر دارم که قد ام نکشیدن!»

منوچهر دربارهٔ «لی لی پوت‌ها» دُم به تله نمی‌دهد. هروقت صحبت آن ها پیش می‌آید، از بحث طفره می‌رود. امروز هم همینطور است.

می‌زند به مسخره بازی و می‌گوید، «تو حاضر بودی دو تا انگشت نداشتی عوضش آژان بودی؟» این یکی از شوخی‌های قدیمی ماست.

می‌گویم، «نزن‌شو - دارم باهت جدی حرف می‌زنم.»

می‌گوید، «منم همینطور والله...»

می‌گویم، «به اون منصور و عیال تحفه اش ام بگو روشنفکربازی حدی داره و مخالف خونی جایی. بختیار داره کار میکنه، میخواد کار بکنه - چرا دست از سرش ور نمیدارین؟»

طرح جلد استفاده تجاری ممنوع است

خلق تنگی منوچهر در صدایش منعکس می‌شود: «من تلفن کردم احوالتو بپرسم. رفتی نوک اون تپه آدم دستش که بهت نمیرسه. پشت تلفنم صداتو بلند می‌کنی که صدام بهت نرسه.»
می‌گویم، «از کار شماها سر در نمیارم. خود تو چرا...»
منوچهر حرفم را قطع می‌کند، «خیله خب - فهمیدم حالت خوبه. تو هروقت دعوا می‌کنی معلومه که حالت خوبه. بازم بهت تلفن می‌کنم - وقتی حالت خوب نباشه!»

انیس می‌پرسد، «کی بود؟»
«منوچهر.»
احسان می‌گوید، «حدس زدم.»
من هر وقت دعوا می‌کنم حالم بد است و هروقت سر از کارها در نمی‌آورم می‌خواهم دعوا کنم.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

فصل بیست و پنج

شاه رفت!

این بار کورس نیست که تلفن می‌کند و خبر نادرست می‌دهد. با درشت ترین حروف تمام روزنامه‌ها اعلام کرده‌اند.

شهر حالت غریبی دارد. همه به خیابان ریخته‌اند، از پیر و جوان و زن و مرد — همه شاد و پایکوبان. در میان جمعیت از همه جنس و همه قماش دیده می‌شود: از زنان زیبای آراسته گرفته تا دهاتی‌های کلاه نمدی، از دختران مقنعه پوش و چادری گرفته تا مردان فکلی پیراسته. نقل و نبات و گل و گیاه در هوا به پرواز است و کف خیابان‌ها را فرش کرده است. رانندگان به علامت سرور، چراغ‌های اتومبیل را روشن کرده‌اند و بوق‌ها را به صدا درآورده‌اند.

درست جلو ماشین محمد، چهار جوان، سوار بر موتوری نشسته‌اند - یکی از آنها تفنگی به دست دارد و گاهی تیری هوایی در می‌کند. مردی روی کاپوت ماشین می‌کوبد و می‌گوید، «بوق بزن! بوق بزن! تبریک! تبریک!»

زنی چادری یک مشت آب نبات و نقل به طرف اتومبیل ما می¬پاشد. صدای برخورد نقل و نبات با سقف و در و شیشه مثل رگبار مسلسلی در داخل ماشین می‌پیچد. من و محمد بی اختیار سرها را می‌دزدیم.

می‌گویم، «کاش برای این کار نقلا رو ریزتر انتخاب میکردن!»

محمد می‌گوید، «مثه اینکه شیشهٔ طرف شما شکس.».

نگاه می‌کنم. نشکسته است. می‌گویم، «هنوز نه - اما اگه زودتر راه باز نشه بعید نیست بشکنه. کاش این موتورسوارا از جلومون رد شن. می¬ترسم تیراندازی این پسره کار دسمون بده.»

آهسته آهسته به جلو می‌خزیم. دوچرخه و موتور و ماشین و مردم در میان خیابان در هم می‌لولند. سر چهار راه عده‌ای ریشو ایستاده‌اند و عکس‌های خمینی را به ماشین سواران می‌دهند. شیشه‌ها باز می‌شود و دست‌ها عکس‌ها را در هوا می‌قاپد. شیشهٔ ماشین محمد بسته است. یکی از ریشوها برای تلف نکردن وقت، عکس خمینی را زیر برف پاک کن روبروی محمد فرو می‌کند.

محمد می‌گوید، «به! همین مونده بود! من دیگه جلومو نمی‌بینم!»

من شیشه را پایین می‌کشم و به ریشوی دیگری می‌گویم، «آقا لطفاً اون عکسو ور دارین، این جوری که نمیشه رانندگی کرد.»

محمد هم شیشه‌اش را پایین کشیده است. ریشو عکس را از زیر برف پاک کن طرف محمد به سمت برف پاک کن طرف من می‌سراند. محمد

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

می‌گوید، «اصلاً ورش دار آقا - من به ماشینم عکس نمی‌چسبونم. نه مال شاهو قبلاً چسبوندم، نه حالا مال خمینیو.»
ریشو به طرف محمد ماهرخ می‌رود، «این فرق داره - این عکس امامه.»
محمد با سماجت می‌گوید، «عکس هر کیه - من عکس به ماشینم نمی زنم.»
جلو ما پنجاه شصت متری راه باز شده است. من می‌گویم، «ممد آقا بریم.»
محمد گاز می‌دهد و عکس خمینی، که از گیر برف پاک‌کن اولی درآمده و به دومی گیر نکرده است، مدتی روی شیشه پرپر می¬زند و بعد به کف خیابان می‌افتد. دستهٔ ریشوها سراغ ماشین های دیگر می‌روند.
محمد می‌گوید، «عجب پر رواَن!»
می‌گویم، «با اینا خیلی دردسر خواهیم داشت - بزنیم از کوچه پس کوچه بریم که از شرّ شلوغی خلاص شیم.»
کف خیابان‌های فرعی هم گل‌هایی تک تک و نقل‌هایی دانه دانه ریخته است. اینجا و آنجا تکه‌های کاغذ رنگی و بادکنک‌های ترکیده دیده می¬شود و بیشتر حالت آخر جشن را دارد تا آغازش را.
همهٔ آنهایی که در کوچه‌ها مانده‌اند با شتاب حرکت می‌کنند، هر کدام به سمتی می‌روند، بعضی به طرف خیابان‌ها که ببینند و دیده شوند، بعضی به داخل خانه‌ها که در امان باشند و زیر پا نمانند.
جمعی سی نفره شعار می‌دهند و به دو از جلو ما می‌گذرند:

شورت فرح چه رنگه؟ کارتر میگه دو رنگه!

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

ممد دماغ، ممد دماغ، ممد دماغ رفت!

و باز شعار اول را از سر می‌گیرند:

شورت فرح چه رنگه؟...

زنی مسن، با موهای خاکستری، در کنار اتومبیل محمد، که تا گزیر آهسته می‌راند، یک لحظه تأمل می‌کند، به شعار با دقت گوش می‌دهد و بی اختیار می‌گوید، «اَه، اَه - اصلاً حیا ندارن! به حق چیزای نشنیده! اَه.» و شالی را که روی پالتو بر دوش انداخته است، محکم‌تر به خودش می‌پیچد و در جهت عکس حرکت ما به راه می‌افتد.

چند کوچه پائین‌تر، به گردن سگی ولگرد لوحه‌ای انداخته‌اند که رویش نوشته شده است: «محمد رضا پهلوی». عده‌ای نوجوان و جوان، حیوان را دوره کرده‌اند و هر کدام با سیخی، چوبی، یا لگدی سگ را به طرفی پرت می‌کنند و سگ شل زنان و زوزه کشان با گوش‌های خوابیده و چشم‌های نگران از میان دست‌ها و پاها به دنبال مفری می‌گردد.

محمد بوق محکمی می‌زند و جوانان را یک لحظه از بازی ظالمانه‌شان غافل می‌کند. یکی از آنها، که از دیگران به ماشین نزدیک‌تر است، تهدید کنان به محمد می‌گوید، «چته؟ مگه سر می‌بری؟»

یکی دیگر داد می‌زند، «به! ممدرضا در رف! رف تو اون کوچه.» و جمع به طرف آن کوچه روان می‌شود.

من و محمد بقیهٔ راه را در سکوت می‌گذرانیم.

قرار است به منزل باسی بروم - در خیابان دولت. امشب برای مهمانی رفتن شب نامناسبی است ولی وعده‌اش را از پیش داده‌ام. به علاوه

امشب برای تنها ماندن حتی نامناسب‌تر است - در خانهٔ باسی هم خوشبختانه احساس مهمان بودن نمی‌کنم.
با یکی دو ساعت تأخیر می‌رسم و تازه اولین هستم.
باسی می‌گوید، «لابد بقیه ام تو خیابونا گیر کردن.»
می‌گویم، «هر کی از شهر بیاد بدبخته. اگه بتونه خودشو برسونه هنر کرده.»
«شمرونم همچی وضعش بهتر نیست.»
ولی جفت و تک، چند نفری می¬آیند: آقای عطار با زنش که دختر یکی از وزرای قبلی است، خانم و آقای آذربان که آقا از همکلاس‌های قدیم باسی و خانم ایتالیایی است و بالاخره ایرج که خویش من و باسی است و امشب تنهاست، چون زنش در سفر است.
خانم آذربان فارسی با نمکی حرف می‌زند و شوهرش بیش از خودش به ایتالیایی‌ها شبیه است. من هردو را توسط باسی شناخته‌ام. مردم متمدن و خوشرویی هستند. رفتار زن و شوهر نسبت به هم خالی از ادا و دوستانه است و در جمع راحت و مطبوع.
خانم عطار را خیال نمی‌کنم قبلاً دیده باشم - یا دیده‌ام و فراموش کرده‌ام، چون از آن صورت‌های بی تشخصی دارد که زود از ذهن می¬رود. آقای عطار از دوستان کورس است. او را قبلاً چندین بار دیده‌ام - آخرین بار پارسال در سمیناری دیدمش که کورس تدارک دیده بود. موهایش فلفل نمکی است، قیافه‌اش شبیه موش و رفتارش نچسب. از همه توجه دائم می‌خواهد و از تنها کسی که دریافت می‌کند، زنش است که تسلیم مطلق است و در سایهٔ شوهر جا دارد.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

وصف شکل و شمایل ایرج برای من کار آسانی نیست. کسی که او را اول بار ببیند، قطعاً به نظرش خیلی زشت می‌آید. باریک و مردنی، چرکتاب و پشمالو، با پیشانی کوتاه و موهای فرفری پوست بره‌ای، دماغ پهن و لب نازک. اما از آن نوع طنزهایی دارد که وقتی آدم شناختش دیگر زشتیش را نمی‌بیند. من خوب می‌شناسمش چون از آن خویش‌های نزدیکی است که شریک تمام دوران بچگی من بوده است.

امشب تا وارد می‌شود، می‌گوید، «نزدیک بود نیام.»

می‌پرسم، «تو ام تو شلوغیا گیر کردی؟»

می‌گوید، «نه - قرار بود برم پُرُو کفن‌ام.»

خانم ایتالیایی از همه بلندتر می‌خندد و آقای عطار جلو خنده‌اش را می¬گیرد.

ایرج می‌گوید، «نه حقیقتاً خنده نداره. من همیشه آدم آلامُدی بودم و حالام نمی‌تونم از مد عقب بمونم. کفن دوز من درجهٔ یکه - اگه آقایون بخوان آدرسشو میدم.»

باز خندهٔ همه بلند می‌شود. آقای عطار نیم نگاهی به طرف زنش می¬اندازد. خانم عطار با دو انگشت دو گوشهٔ لبش را پاک و جمع می¬کند.

ایرج رو به آقای آذربان می‌گوید، «فقط لطفاً بگین از طرف کی رفتین که بعد به من تخفیف بده.»

خانم ایتالیایی در حین خنده می‌گوید، «من و فرهاد چند روز پیش یک چیز خیلی شاخدار دیدیم.»

ایرج می‌پرسد، «خیلی شاخدار؟»

خانم آذربان می‌گوید، «اذیت نکن ایرج!» و رو به شوهرش اضافه می¬کند، «فرهاد تو تعریف بکن.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

آقای آذربان می‌گوید، «آها - رفته بودیم بازار...»
زنش توضیح می‌دهد، «من می‌خواستم یک پوستین بخرم، خیلی بو می¬داد، نخریدم.»
ایرج می‌گوید، «اینکه خیلی بودار شد، نه خیلی شاخدار!»
وقتی خنده می‌خوابد، فرهاد ادامه می‌دهد، «داشتیم برمی‌گشتیم خونه، یه دفه تو خیابون سر و صدا بلند شد: "خون برسونین!" نگاکردیم دیدیم یه عده کفن پوش وسطای خیابون سینه میزنن و سر و روی چند نفرشونم خون ریخته.»
ایرج می‌گوید، «نچ! نچ! نچ! چه بد! لک مرکورکرُم به کلی کفنو خراب می‌کنه.»
زن ایتالیایی به شوهرش می‌گوید، «من به تو گفتم خون نیست. خیلی قرمز بود.»
من می‌پرسم، «بعدش چی شد؟»
فرهاد می‌گوید، «یه وانت اونجا بود - همهٔ کفن پوشا سوارش شدن رفتن. باز یه عده داد میزدن "خون برسونین". زنم دستمو گرفت تکون داد و گفت تو چرا بی‌خودی داری داد می‌زنی؟ من تازه متوجه شدم من ام دارم با بقیهٔ داد می‌زنم "خون، خون برسونین"!»
زن فرهاد می‌گوید، «داد می‌زد، هی داد می‌زد. من میگم چرا همچین می‌کنی؟ اونا رفتن!»
ایرج می‌گوید، «بعله - این بیماری مسریه. مهلک ام هست. نه، نه، جدی میگم. بعدش واکسن زدین؟ واکسن ضد هاری؟ چرا می‌خندین؟»

فروش و استفاده تجاری ممنوع است

ذهن من باز به‌کار می‌افتد و حرف‌های آقای عطار را درست نمی‌شنوم. بعضی کلماتش، که در واژگان کورس هم هست، در ذهنم می‌ماند: «... ترانساندانس... اپوکالیپس... اوروبوروس... مَهدی عصر...»
ایرج می‌پرسد، «کی؟ به جا نمیارم.»
آقای عطار صدا را بالا می‌برد و می‌گوید، «مَهدی، آقا، مَهدی. مَهدی زمان.»
ایرج می‌گوید، «ها - همون آمهدی خودمون - خب زودتر می¬فرمودین. اما تا اونجایی که من خاطرمه فامیلش زمان نیست.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

فصل بیست و شش

به دنبال پیام خمینی، بازار استعفا گرم است. رئیس جدید مجلس و عده‌ای از نمایندگان قصد کناره گیری دارند، دو نفر از اعضای شورای سلطنت می‌خواهند مستعفی شوند، وزیر دادگستری کابینه متن استعفایش را برای چاپ به نشریات داده است.
و حمله‌ها به بختیار همچنان ادامه دارد - ته ماندهٔ وکلا هر روز دولتش را استیضاح می‌کنند و «جامعهٔ روحانیت» امروز مردم را به راه پیمایی علیه او دعوت کرده است.

من ماجرای تظاهرات اربعین را از تلویزیون نگاه می‌کنم:

تا خون در رگ ماست

خمینی رهبر ماست

فرمودهٔ خمینی برچیدن یزید است
کابینهٔ بختیار یک حیلهٔجدید است

انیس هرهر می‌خندد، «فرمودهٔ خمینی!» بعد مرا نگاه می‌کند و می‌گوید، «تو مجبوری نگا کنی و حرص بخوری؟»
می‌گویم، «صبر کن، صبر کن ببینم چی میگن.»
انیس می‌گوید، «چیش!»

فرمانده کل قوا خمینی
دریایی و هوایی و زمینی

حزب فقط حزب‌الله
رهبر فقط روح‌الله

«اِاِاِ! تف به گور پدرتون!»
انیس می‌گوید، «ای بابا! ببندش - انقدر غر نزن!»

نظام شاهنشاهی
عامل هر فساد است
جمهوری اسلامی
مظهر عدل و داد است

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

تلویزیون را خاموش می‌کنم و نمرهٔ مصطفی را می‌گیرم.
«لطفاً حزب‌الله و جمهوری اسلامی را تعریف بفرمایید.»
مصطفی می‌پرسد، «چی چی؟ حزب‌الله؟ از خودت درآوردی؟»
می‌گویم، «همه دارن حنجره شونو جر میدن و فریاد میزنن "حزب فقط حزب‌الله"!»
مصطفی می‌گوید، «خیلی مضحکه - لابد شوخی میکنن.»
می‌گویم، «خیلی ام جدی میکنن!»
مصطفی قاه قاه می‌خندد.
«حالا حزب‌الله تو سرشون بخوره - تو کسی رو می‌شناسی که تعریفی از جمهوری اسلامی داشته باشه؟»
می‌گوید، «نه. چند شب پیشا، یکی که از فرانسه اومده می‌گفت، حسین نامی که همیشه جزو اپوزیسیون بوده...»
حرفش را قطع می‌کنم: «همون که امضاش پای اون جزوه‌ایه که از پاریس اومد؟»
مصطفی می‌گوید، «آره آره - خودشه. تو "خانهٔ کانادا" سخنرانی داشته، ضمن حرفاش گفته، کسی نمیدونه جمهوری اسلامی چیه، معلومم نیست چیه، ولی در حقیقت مهم ام نیست که چیه!»
«واقعاً گفته مهم ام نیست که چیه؟»
مصطفی می‌گوید، «آره - گفته. به هر حال اون مقداری که از جمهوری اسلامی استنباط میشه چیز خطرناکیه. اون مقداری که مفهوم نیست، خطرناک‌تره. دیدم نمیشه همینطور قضیه رو ولش کرد - نشستم یه چیزایی سر هم کردم. خلاصه باز رفتیم سر قلم دیگه، چاره چیه!» و می‌خندد.

فرهنگ استفاده تجاری ممنوع است

با خوشحالی می‌پرسم، «مقاله نوشتی؟ هنوز چاپ نشده؟»
«آره دیگه مثلاً مقاله. نه - هنوز چاپ نشده.»
می‌گویم، «دم دسته؟ برام می‌خونیش؟»
«فرصت داری؟»
«تنها چیزی که من دارم و بختیار نداره.»
مصطفی می‌گوید، «پس یه دقیقه صبر کن.»
گوشی را نگه می‌دارم. انیس می‌گوید، «بابا، چقدر حرف می¬زنی - بسه دیگه.»
می‌گویم، «الان، الان.»
مصطفی روی خط بر می‌گردد و مطلبی را که نوشته است برایم می¬خواند.
مقاله چون آب خنک گوارایی است که در برهوت به تشنه‌ای برسانند. وقتی تمام می‌شود یکی دو لحظه از شادی هیچ نمی گویم.
«الو؟»
«دست مریزاد مصطفی - واقعاً دست مریزاد.»
مصطفی با خنده می‌گوید، «خیال کردم تلفن قطع شده و من برای شخص شخیص خودم خطابه خوندم! پس خوشت اومد؟»
«حظ کردم - اصلاً حالم جا اومد. نمی‌دونم چی بگم. یه بار دیگه دست مریزاد. کی چاپ میشه؟ کی درمیاد؟ اینو همه باید بخونن.»
«قاعدتاً همین یکی دو روزه باید درآد.»
می‌پرسم، «کجا؟»
«تو آیندگان.»
گوشی را می‌گذارم. دارم عرش را سیر می‌کنم. انیس با تعجب نگاهم می‌کند و می‌پرسد، «عاشق شدی؟»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

می‌گویم، «آدم حسابی این موقعا خودشو نشون میده.»
انیس می‌گوید، «کدوم آدم حسابی؟ کدوم موقع؟»
«شاید هنوز دیر نشده باشه. شاید هنوز بشه...»
انیس با نگرانی جمله‌ام را قطع می‌کند، «تب داری؟»
دو لپ تپلش را می‌گیرم و پیشانیش را می‌بوسم، «نه - حالم از همیشه بهتره.»
انیس می‌گوید، «اِ - ترسوندی منو، چیش!» اما می‌خندد.
می‌پرسم، «راستی انیس تو وزارتخونتون چه خبر؟»
می‌گوید، «خبری نیست - یه مشت اعتصاب کردن، هر روز تو سالن پائین میتینگ میدن و همینطور خواهر و مادر دولتو میگن! میدونی یکی از سردسته‌هاشون کیه؟»
«نه. »
«رفیق تو - همون که یه چاپخونه داره.»
«چاپخونه؟ ها! روشن ضمیرو میگی؟ انتشارات داره - انتشارات فاخته. اون یکی از سردسته‌هاش؟ اینکه دفهٔ آخر که من دیدمش برای اردشیر زاهدی یقه جر می‌داد!»
انیس می‌گوید، «اِ - همشون همین گه اَن دیگه. گور باباشون. پاشو برام یه خورده حافظ بخون.»
دیوان لسان‌الغیب را بر می‌دارم. می‌گوید، «صبر کن، نیت کنم.» و چشم‌هایش را می‌بندد.
می‌گویم، «نه - من یه نیت دسته جمعی دارم.»
می‌گوید، «دسته جمعی قبول نیست.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

در واقع سه تا نیت که لااقل سه تا غزل بخوانم: درکوتاه مدت، میان مدت، درازمدت چه بر سرمان می‌آید؟
اولی را شروع می‌کنم:

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود...

در تمام مدتی که من می‌خوانم، انیس در حال خلسه است. وقتی تمام می‌شود، می‌گوید، «حالا تعبیرش کن.»
می‌گویم، «تعبیر سرخوده - فقط این بیت یادت باشه:

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب/
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود.»

می‌پرسد، «چرا اینو؟»
می‌گویم، «چون بوش میاد که دور، دور گداهاس.»
غزل دوم را شروع می‌کنم:

زان یار دلنوازم شکری است با شکایت...

انیس می‌پرسد، «اینو برای من گرفتی؟»
«نه.» و چشمم را می¬دوزم به این چند مصراع :

سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
جانا روا نباشد خونریز را حمایت
زنهار از این بیابان وین راه بی نهایت

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

انیس می‌پرسد، «سردته؟»
جواب نمی‌دهم.
می‌گوید، «راس راستی حالت خوب نیستا. یه دقه ورجه وورجه و قالو قیل می‌کنی، یه دفه کز می‌کنی و نفست در نمیاد.»
می‌گویم، «نه بابا چیزیم نیست - بذار سومی شو بخونم.»
می‌پرسد، «چرا سه تا سه تا؟»
دیوان را باز می‌کنم و غزل را در دلم می‌خوانم. انیس می‌گوید، «خب بلند بخون.»
بلند می‌خوانم:
«حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد/
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی.»
می‌گوید، «اینکه آخرشه! چیش!»
باز لپ‌هایش را می‌گیرم. انیس می‌گوید، «باز حالت جا اومد؟»
من شروع می‌کنم:

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی...

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

استفاده تجاری ممنوع است

فصل بیست و هفت

با ایرج و باسی قرار گذاشته‌ایم که باهم به تظاهرات برویم - تظاهرات به نفع قانون اساسی. مادر باسی و دوسه نفری دیگر از دوستان هم با ما می‌آیند.

توی راه مادر باسی می‌گوید، «همه جا چو انداختن که امروز فقط ساواکیا و خانوادهٔ افسرا جمع میشن.»

باسی می‌گوید، «این مزخرفاتو میگن که کسی نره.»

یکی دیگر از همراهان اضافه می‌کند: «اینکه دیگه سالگرد ۲۸ مرداد، یا نیاش دسته جمعی یا جشن انقلاب شاه و مردم نیس که فرمایشی شاگردا رو بفرستن تو خیابون یا سربازا رو با لباس شخصی ردیف کنن که!»

مادر باسی رو به پسرش برمی‌گردد: «منم همینو میگم دیگه. پس حتماً همه باید برن. تو چرا می‌گفتی من نیام؟»

من می‌گویم، «باسی ملاحظهٔ شما رو می‌کرد. فکر کرد ممکنه تو شلوغی ناراحت بشین یا اتفاقی...»

«چرا ناراحت بشم؟ هر اتفاقیم قراره بیفته، بیفته. من از همهٔ شما جوونا قبراق‌ترم. تازه اگه با شماها نمی‌آمدم یا خودم تنها می‌رفتم یا با همپالکیای خودم - خیال کردین!»

صورتش را می‌بوسم.

ما هرکدام یک پرچم ایران در دست داریم و نزدیک به هم راه می‌رویم. حوالی محل اجتماع، گروه‌هایی چند نفره سر راه ایستاده‌اند. کنارشان مقداری پاره آجر و سنگ چیده‌اند. در هر دسته‌ای یکنفر چوب به دست قراول است. همه‌شان ما را که به طرف تظاهرکنندگان می‌رویم مسخره و هو می‌کنند. یکی برایمان شیشکی پرصدایی می‌بندد و یکی دیگر می¬گوید، «اوهوی! طرفدار قانون اساسی!»

«طرفدار قانون اساسی» را با لحن دشنام، مثل فحش، چون کلمه‌ای رکیک به کار می‌برد.

قبل از آنکه به مقصد برسیم دو جوان از یکی از این گروه‌ها جدا می‌شوند و به طرف ما می‌آیند. ایرج یکی دو قدم از بقیهٔ ما پیش افتاده است. هردو، جلو او سینه سپر می‌کنند و جمع ما از حرکت می‌ایستد. یکی از آنها ایرج را به عقب هل می‌دهد و می‌گوید، «مردنی، تو دیگه کی هستی که اینورا پیدات شده؟»

من از این می‌ترسم که ایرج با جوان دست به یقه شود و کار به جاهای باریک بکشد. ایرج گره کراواتش را با عشوه‌ای زنانه محکم می‌کند، دستی به ناز به موهای پشم بره‌ایش می‌کشد و می¬گوید، «من زن یه سرهنگم!»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

قاه قاه خندهٔ دسته جمعی ما دو پسر را از رو می‌برد و ما آرام به راهمان ادامه می‌دهیم. شوخی ایرج ما را هم غافلگیر کرده است. خنده‌مان هم عصبی است و هم از روی رضایت.
باسی در میان خنده، بریده بریده می‌گوید، «نه واقعاً... با اون دکو پُز ... با اون پشمو پیلی ... چقدم بهت میاد زن یه سرهنگ باشی.» قاه قاه.
ایرج می‌گوید، «مگه قرار نیست امروز فقط خانوادهٔ افسرا اینجا باشن؟»
من صورتش را هرگز اینقدر جدی و اینقدر پرخشم ندیده ام.
جمعیت فریاد می¬کشد:

بختیار! بختیار!
سنگرتو نگه دار!

صدایی که از همه به ما نزدیک‌تر است، با لهجهٔ ترکی شعار را تکرار می¬کند:

سنجرتو نیجه دار!
سنجرتو نیجه دار!

بین ما، مادر باسی از همه رساتر و پرهیجان‌تر حفظ سنگر را از بختیار می‌خواهد. من در دلم شعار را تکرار می‌کنم و دست هایم را روی چوب پرچم کاغذیم فشار می‌دهم.
گاه از اطراف قلوه سنگ یا پاره آجری به طرف جمعیت پرت می‌شود، اینجا و آنجا کتک کاری و درگیری هست، مأموران انتظامی به چشم نمی‌خورند و آنهایی که هستند خود را از شلوغی‌ها دور نگه می‌دارند.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

زمان تظاهرات کوتاه است و وقتی ختم آن اعلام می‌شود و ما عازم رفتن می‌شویم یکی از همراهان پیشنهاد می‌دهد: «بچه‌ها - پرچما رو دیگه قایم کنین.»

یکی دیگر با تعجب و عصبانیت می‌پرسد، «قایم کنیم؟ یعنی چی؟ پرچم ایرانو در مملکت خودمون قایم کنیم؟ مگه ازش خجالت می‌کشیم؟»

اولی می‌گوید، «نه، اما تو راه لشوش کمین کردن بریزن سرمون.»

دومی با عصبانیت بیشتر سؤال می‌کند، «برای اینکه پرچم دستمونه؟ پرچم خودمونو حق نداریم...؟»

«سیس! بابا بی خود گفتم - داد نزن. مقصودم این بود که از روی پرچم می‌فهمن ما اومده بودیم تظاهرات - همین.»

«خب بفهمن.»

باسی دست اولی را می‌گیرد و با هم راه می‌افتند. دومی کنار من و ایرج می‌ایستد.

در راه بازگشت به خانه هم مزاحمت‌ها در همان حد زمان رفتن به تظاهرات است. فحش‌ها و متلک‌ها را می‌خوریم و پرچم هامان را افراشته نگه می‌داریم.

وقت اخبار در خانه هستم و علی بعد از اخبار تلفن می‌کند: «هر چی تو جمعیت دنبالت گشتم پیدات نکردم.»

می‌گویم، «من فکر می‌کردم تو برگشتی شمال. اگه می‌دونستم تهرونی می‌گفتم تو ام با ما بیای.»

می‌گوید، «شمال بودم، پریروز برگشتم، ولی این دو روزه هرچی تلفن کردم گیرت نیاوردم. امروز خوب اومده بودنا.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

«منم همین فکرو می‌کردم اما تو فیلم خبری تلویزیون جمعیت تُنُک به نظر می‌آمد.»
علی می‌گوید، «اینا مخصوصاً از کچلیا فیلم میگیرن.»
می‌گویم، «باید به این سیّد تلفن کنم ببینم تلویزیون این همه فیلمبردار مخالف قانون اساسی از کجا گلچین کرده!»
علی می‌پرسد، «روزنامه‌ها رو دیدی؟»
«هنوز نه.»
«اونام لابد آمار درستو نمیدن - چون همشون به پر و پای دولت پیچیدن. حالا کی همدیگرو ببینیم؟»
می پرسم، «فعلا تهرون هستی؟»
«یه هفته‌ای.»
«میام سراغت دیگه - تلفن می‌کنم.»
سید و طلا هیچکدام خانه نیستند. به هومان تلفن می‌کنم:
«تو نرفته بودی؟»
هومان می‌گوید، «خودم نه - اما مادرم با یه بُر فکو فامیل رفتن.»
«خاتون چی؟»
«اون ام نرفت.»
می‌پرسم، «آخه چرا نرفتین؟»
«فایده‌اش چیه!»
«خیلی ام فایده داره - تو همیشه آیهٔ یأسی، برو بابا.»
از حرف‌های هومان دلم می‌گیرد.
حوصلهٔ ترجمه کردن هم ندارم.
می‌روم سراغ نشریاتی که در چند ردیف روی‌هم گوشهٔ اطاق چیده‌ام.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

این روزها به محض اینکه وقت خالی پیدا می‌کنم با روزنامه‌ها ور می¬روم و همیشه هم به مطالب عجیب و غریب بر می‌خورم - امشب هم استثنا نیست:
آخوندی به اسم منتظری با یک نشریهٔ فرانسوی مصاحبه کرده است و گفته:

«قوانینی که در حال اجراست مخالف با اسلام می¬باشد... مثلاً مجازات دزدی و زنا و میخوارگی زندانی کردن نیست، بلکه باید حد اسلامی بر دزد و زناکار و میگسار جاری کرد.»

مردم را شلاق بزنند؟ دست و گوش ببرند؟ این مردک هر که هست دیوانه است و حرف‌هایش خنده‌دار - من بی‌جهت عصبانی می‌شوم.
ولی این روزها هر حرف یا حرکت یاوه‌ای مرا از کوره به در می‌کند. بیشتر از مهملات این منتظری، که معلوم نیست کیست، از دست روزنامه نگارانی حرص می‌خورم که این چرندیات را با آب و تاب منعکس می‌کنند. گویی همه کلمات قصار است! اگر آن مصاحبه کنندهٔ فرانسوی معنای «حد اسلامی» را نمی‌فهمد، این‌ها که باید بدانند. همه طوری حرف می‌زنند که انگار تمام دردشان این بوده است که چند مدتی سنگسار و تازیانه به بوتهٔ فراموشی و تعطیل افتاده است!
مقاله‌ای که آن نویسندهٔ دائم‌الخمر اخیراً نوشته است از این همه بیشتر آزارم می‌دهد. سراپا لاس با «روحانیون» و «اسلام». اگر نمرهٔ تلفنش را داشتم، الان زنگ می‌زدم و شیر فهمش می‌کردم آخوند منتظری برای

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

آنهایی که صبح به جای چای، ودکا می¬خورند، چه خوابی دیده است! ولی شماره را ندارم، نشانی خانه‌اش را هم درست بلد نیستم که از ۱۱۸ بپرسم. فقط یکبار آن هم به راهنمایی کسی که راه را می‌شناخت به منزلش رفته‌ام.

کی بود؟ روزی که از زندان آزاد شد؟ نه - آن موقع نبود، بعد از فوت مادرش بود. رفتم تسلیتی بگویم و برگردم. به اصرار و «من بمیرم» های مکرر چند ساعتی نگهم داشت و با پیله و «تو بمیری» های مداوم یک نصف استکان عرق به خوردم داد تا در غمش شریک شوم. کورس هم آنجا بود، هوشنگ و ضیا هم بعد رسیدند.

نویسنده مثل معمول قره مست بود و بیش از آنکه از مادر و مرگ مادر حرف بزند، از تجربیات تلخ و زجر و شکنجهٔ دوران زندانش گفت. وقتی با هوشنگ و ضیا از خانه‌اش بیرون آمدیم، هوشنگ با لهجهٔ اصفهانیش گفت، «خیال می‌کونِد باید موضوعو لفتش بدِد، که بعدش بتونِد داستان نوارو ماس مالی کونِد!»

پرسیدم، «قضیهٔ نوار چیه؟»

ضیا همشهری هوشنگ گفت، «دِ، نشنیدی؟ خُ تو زندان نوار پر کردِس اُ از اوضاع کلی تعریف کردِس.»

با خنده به ضیا گفتم، «هوشنگ جوجه نویسنده اس و طبعاً به نویسندهٔ شهیر حسودی میکنه که این حرفارو میزنه - تو جوجه شاعر دیگه چرا؟»

هوشنگ گفت، «مَ حسودیم می‌شِد؟ مَ که پیش ازو زندان رفتم اُ که‌که خوردن نامه ام امضا نکردم! مَ حسودیم بِشِد؟»

گفتم، «ضیا، من کم‌کم دارم عقدهٔ زندون نرفتن پیدا می‌کنم. اگه ساواک خریت نکنه و منو تو رم چند روزی تو هلفدونی نیندازه، باید آرزوی شهرتو به گور ببریم!»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

ضیا خندید و هوشنگ گفت، «چیزایی که تو می‌نویسی، همش تی‌تیش مامانی یِ اِس - کسی کاری به کارت ندارِد!»

از ضیا و هوشنگ مدت‌هاست بی‌خبرم - به دلیل سفرم و اقامت های کوتاه در تهران، بعد هم برای اینکه زن جدید ابوالحسن با دو بهم زنی های خاله زنکیش این دو را از بقیهٔ افراد دوره‌های پنجشنبه رمانده است - لااقل به گفتهٔ این دو.
زن ابوالحسن را درست نمی‌شناسم چون ازدواج آنها در غیبت من صورت گرفت، اما همان چند باری که او را دیده‌ام کافی بوده است که من هم از رغبت و صرافت جمع کردن دوبارهٔ گروه بیفتیم.
در هر حال این روزها حوصلهٔ دیدن کمتر کسی را دارم. از جمع پنجشنبه‌ها هومان و مصطفی را بیشتر می‌بینم. بقیه مختصری انقلاب زده شده‌اند و از من دور. از میان آنها رفتار احمد برایم از همه غریب‌تر است. از آغاز شلوغی‌ها فیلش یاد هندوستان کرده است، یادش افتاده که زمانی توده‌ای بوده است. هر حرفی که می‌زند با استناد به «کاپیتال» و «ماتریالیسم دیالکتیک» است.
خارج از جمع پنجشنبه‌ها هم فقط دلم می‌خواهد نزی و مریم را ببینم و علی و امیر را. انیس هم خوشبختانه هست که حکم سوپاپ اطمینان را دارد. حرف جدی با هم کم می‌زنیم و هره و کره تا آنجا که ممکن است.
دو بغل از روزنامه‌های قدیم‌تر را به اطاق نشیمن می‌برم و در کنار هیزم ها می‌گذارم تا به مصرف گرم کردن خانه برسد و فضای اطاق خوابم هم بازتر شود.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

تکثیر و استفاده تجاری ممنوع است

فصل بیست و هشت

می‌آید، نمی‌آید، می‌آید، نمی‌آید... چندین روز است که همه با گل مینا به فال نشسته‌اند... تا بالأخره می‌آید. همان روزی که فرودگاه را باز می‌کنند و علی‌رغم اینکه دولت گفته است نمی تواند حفظ جان او را تضمین کند، می‌آید... امروز ۱۲ بهمن خمینی می‌آید.

فیلمی از او در فرودگاه «اورلی» پاریس می‌بینیم - یزدی و قطب‌زاده در یمین و یسارش. یکی از اطرافیان، از دولت و ملت فرانسه به خاطر میهمان نوازی‌هایی که از حضرت آیت‌الله کرده‌اند و امکاناتی که در اختیار ایشان گذاشته‌اند، سپاسگزاری می‌کند. هواپیمایش هنوز میان زمین و آسمان است که باز او را می‌بینیم. قطب‌زاده کنارش نشسته است و مخبری به زبان انگلیسی می‌پرسد، «آیت‌الله حالا که بعد از پانزده سال دوری از وطن، به میهن بر می‌گردید، چه احساسی دارید؟»

قطب‌زاده ترجمه می‌کند. خمینی با تشر جواب می‌دهد، «هیچ! چه احساسی؟ بگو هیچ!»
من از ذوق در پوست نمی‌گنجم. گفت، «هیچ» و همه شنیدند. با شادی نمرهٔ هومان را می‌گیرم، «شنیدی؟ خودش خودشو لو داد و همون لحظهٔ اول! بعد از پونزده سال، و میگه احساسی نداره! مثه اشک از چشم مردم می‌یفته. دیگه همه شناختنش.» فقط انعکاس صدای هیجانزدهٔ خودم در تلفن می‌پیچد و از هومان جوابی نمی‌آید.
«هومان - شنیدی؟»
می‌گوید، «آره.»
«حرفای منو نه، حرف خمینی رو که گفت هیچ احساسی ندارم؟»
هومان جواب می‌دهد، «آره - شنیدم.»
می‌گویم، «خوب آبروی خودشو برد.»
«پیش من و تو برد که به هر حال آبرویی نداشت.»
می‌گویم، «بقیه ام که کر نیستن - شنیدن.»
«هیچکی نشنید.»
«یعنی چی؟ الان از تلویزیون پخش شد!»
«میدونم - اما برای شنیدن باید گوش شنوا داشت و کسی این روزا نداره.»
می‌گویم، «اصلاً وقتی من سر حالم نباید با تو حرف بزنم - آدمو از دل و دماغ میندازی.» ولی هنوز با دمم گردو می‌شکنم. خیلی‌ها شنیدند و خیلی‌ها فهمیدند - مطمئنم.
«راستی هومان خودشه.»
می پرسد، «کی خودشه؟»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

می‌گویم، «خمینی! همونیه که نوارشو شنیدیم. نوار قلابی نبود.»
«راس میگی - همون صداس.» حتی این کشف هم هومان را شاد نمی کند.
در حین حرف زدن با هومان چشمم به تصویر تلویزیون است. خمینی بر کف راهروی هواپیما بر عبا، جاجیم، گلیم، یا قالیچه‌ای که پهن شده است دراز می‌کشد.
می‌گویم، «اِ اِ اِ- مرتیکهٔ خر!»
هومان می‌پرسد، «چی؟»
می‌گویم، «داره روی زمین طیاره میخوابه!»
هومان با بی حوصلگی می‌گوید، «خب این همینه دیگه.» و بعد صحبت را عوض می‌کند و می‌گوید، «راستی- مثه اینکه با فرصت مطالعاتی من موافقت شد.»
می‌گویم، «اِ؟ چه خوب! کی میری؟»
«هنوز معلوم نیست. ۲۱ بهمن قراره شورای دانشکده کارشو شروع کنه - اون موقع معلوم میشه.»
می پرسم، «فرانسه میری دیگه؟»
می‌گوید، «آره.»
گفتگو را به همینجا ختم می‌کنم. می‌خواهم بقیهٔ ماجرا را ببینم - ورود به فرودگاه مهرآباد را. ولی تلویزیون شلوغ و پلوغ است. چند نت از سرود شاهنشاهی می‌زنند اما قطع می‌شود، هنوز صداهایی بلند است ولی بعد، صدا به کلی بریده می‌شود.
ورود خمینی را با تمام طول و تفصیل دیرتر می‌بینیم:
خمینی از زیر ابروهای سگرمه خورده، با چشم‌هایی نافذ، بی آنکه سرش را تکان بدهد، لحظه‌ای کوتاه جمعیت را نگاه می‌کند. بعد آهسته دامن

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

عبا را بر می‌چیند و از پلکان پایین می¬آید. یکی از خدمهٔ هواپیما بدنش را ستون او می‌کند و پله پله پایینش می‌آورد. هشت نفر از اعضاء جبههٔ ملی در پای هواپیما به انتظار ایستاده‌اند - بسیار دست به سینه‌تر از وزرایی که به دربار شرفیاب می‌شدند. خمینی با کسی دست نمی‌دهد، حرف نمی‌زند، به کسی نگاه نمی‌کند. در صورتش، مثل پوکربازان حرفه ای، هیچ احساسی منعکس نیست: نه تعجب، نه امتنان، نه تزلزل، نه شادی، نه هیجان.

فریادهای الله‌اکبر و صلوات‌های پی در پی در هوا موج می‌زند. فرودگاه از مستقبلین سیاه است. چرخ‌های اتومبیل حامل خمینی بر فرشی از گل، که در مسیر ریخته شده است، می¬غلتد. کسانی که بر باربند ماشین او نشسته‌اند، مردمی را که مثل مور و ملخ به منظور زیارت خمینی به طرف او هجوم می‌برند، با مشت و لگد و شلاق از اطراف دور می‌کنند. ولی جمعیت اگر نیم قدم به عقب می‌رود، دو قدم به جلو برمی‌گردد - هم با اشتیاق و هم به اجبار - چون جایی برای عقب نشینی نیست. سوزن اگر بیفتد پایین نمی‌آید. صفحهٔ تلویزیون لبریز از کله‌ها و چادرهایی است که درهم می‌لولد، دست‌هایی که به هوا بلند است، دهان‌هایی که به فریاد باز مانده است، چشم‌هایی که از شدت هیجان از حدقه بیرون زده است.

در سراسر خیابان‌ها، پرچم‌هایی با آرم مجاهدین خلق و پلاکاردهایی با شعارهای چریک‌های فدایی به چشم می‌خورد. شعار پارچه‌ای عظیمی در دست عده‌ای علم شده است - شعار می‌گوید:

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

تنها با اتحاد و آمادگی و بیداری همهٔ مردم می¬توان این پیروزی را برگشت ناپذیر کرد و به پیروزی نهایی رساند.
و امضاء شده است:

دانشجویان هوادار حزب توده

یک لحظهٔ کوتاه دوربین روی سنجابی می‌رود. سنجابی کلاهی پوستی بر سر گذاشته است و تسبیحی در دست می‌گرداند. خبرنگاران ایرانی و خارجی، به فارسی و فرانسه و انگلیسی از او سؤال‌هایی می‌کنند - چنان مشعوف و مسرور است که به هیچ زبانی درست حرف نمی‌زند. بریده بریده چیزهایی می‌گوید، بیشتر با ایما و اشاره و حرکات سر و دست خوشی و شادیش را می‌رساند:
«این روز خجسته...» و دستش را روی قلبش می‌گذارد:
«...I am» و بعد آهی از سر رضایت می‌کشد: «...Vous savez» ...
باز جمعیت و تا چشم کار می‌کند جمعیت. امروز فیلمبرداران تلویزیون، به قول علی، پی «کچلی» های جمع نمی‌گردند، ولی اگر هم بگردند، مشکل بیابند. برنامه‌ای که اعلام شده است اجرا نمی‌شود. خمینی جلو دانشگاه حتی توقف هم نمی‌کند. با هلی کوپتر به قبرستان بهشت زهرا می‌رود و اولین سخنانش را بعد از «هیچ»، از آنجا می‌شنویم.
«...هر ملتی سرنوشتش با خودشَه. مگر پدران ما ولی ما هستن که در صد، هشتاد سال پیش از این سرنوشت ما را تعیین کنن؟ این هم یک دلیل که سلطنت محمدرضا قانونی نیست...»
استدلال‌های کودکانه، صدای یکنواخت، لهجهٔ دهاتی خمینی را چند ده بلندگو پخش می‌کند.

«... ما پنجاه سالَه که اختناقیم، اختناق بودَه‌ایم. نه مطبوعات داشتیم، نه رادیو، نه تلویزیون داشتیم ما... نه خطیب می‌توانست حرف بزنَه، نه اهل منبر می‌توانست حرف بزنَه، نه امام جماعت می‌توانست حرف بزنَه... آزادی می‌خواهیم ما...»

با خودم می‌گویم، «زکی! پس حرف زدن و آزادی حرف زدن در انحصار شماس! خطبه خونو ملا و پیشنماز! شماها که همیشه هر چی خواستین گفتین!»

«... دولت تعیین می‌کنم من. من توی دهن این دولت می‌زنم... این آقا که رفقاش ام قبولَش ندارن...»

به خمینی می‌گویم، «تو گه می¬خوری! یکی پیدا نمیشه تو دهن تو بزنه؟ تو دهن تو و اون رفقایی که - حالا - تو رو قبول دارن؟»

«... من باید یک نصیحت به ارتش بکنم... آقای ارتشبد شما نمی‌خواهی مستقل باشی؟ می‌خواهی نوکر باشی؟ آقای سرهنگ، آقای سرتیپ... ما که نمی‌خواهیم تو را بکشیم... خیال نکنید اگر رها کردید ما می‌آئیم شما را به دار می‌زنیم. این چیزهایی است که دیگران درست کرده‌اند... ما نمی‌خواهیم نظام را... ما می‌خواهیم نظام را...»

«اِ - برو گمشو!» و با حرص تلویزیون را می‌بندم و در سکوت بلافاصله‌ای که اطاق را می‌گیرد، متوجه می‌شوم که در تمام مدت تنها و با صدای بلند حرف زده ام.

«حالا عزت‌الله و کبری خیال میکنن دیوونه شدم!» این را توی دلم می¬گویم و دور و بر را نگاه می‌کنم - ظاهراً هیچکدام در گوش‌رس نیستند.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

فصل بیست و نه

نعمتی «آیندگان» را زیر دماغ من تکان می‌دهد و می‌گوید، «واقعاً بویی از سیاست نبردی!»
من فقط نگاهش می‌کنم.
نعمتی ادامه می‌دهد: «آخه دختر، الان وقت دفاع از شاپوره؟ همه دارن فحشش میدن، هیچکی قبولش نداره، صد تا پوست خربوزه زیر پاش پهن کردن، به خونش تشنن- اونوخ تو...» بعد روش را می‌کند به مصطفی و علی، که تو اطاق من نشسته اند و اضافه می‌کند: «اونوخ، این می‌خواد بگه از همه بهتر می‌فهمه. هه!»
علی سرش را کج کرده است و مرا نگاه می‌کند و با لبخند خجلتزده و نگاه مهربانش می‌گوید، «گوش نکن، خره، نمی‌فهمه، ولش کن!»
مصطفی ابروها را بالا می‌برد و به نعمتی می‌گوید، «تو کجای مقاله همچی ادعایی هست آقا؟»

نعمتی نگاهی سرسری به روزنامه می‌اندازد و می‌گوید، «از اول تا آخرش. آخه امروز روزیه که آدم بگه شاپور...» بعد دقیق تر به دنبال مطلبی می‌گردد که می‌خواهد از مقاله نقل کند.
مصطفی از این فرصت استفاده می‌کند و از من می‌پرسد، «چرا نعمتی به آقای بختیار میگه شاپور؟ با هم نزدیکن؟»
می‌گویم، «از خودش بپرس. احتمالاً برادر رضاعی هم‌اَن!»
نعمتی لبخند مصطفی را ندیده می‌گیرد و گفتگوی ما را نشنیده و صدایش را تا آنجا که می‌تواند تمسخرآمیز می‌کند و تکرار می¬کند: «شاپور»، و از روی متن می‌خواند، «"داره شهید هیجان‌ها و غلیان‌ها میشه و اگه بشه اسف انگیزه"! نه، آخه امروز روز گفتن این حرفه؟»
مصطفی می‌گوید، «نشد آقا نشد. شما میگین نویسندهٔ مقاله مدعی است از همه بهتر می‌فهمه. این قسمتی که شما بهش اشاره کردین چنین ادعایی توش نیس و تو بقیهٔ مقاله ام - تا جایی که حافظهٔ من یاری میکنه - نیست. اما اینکه امروز روزش هست یا نه، مطلب دیگری است که حالا بهش می‌رسیم. اولاً بفرمائید ببینم به نظر شما روزش کی یه؟»
نعمتی می‌گوید، «وقتی همه با یه نفر درافتادن لابد حکمتی توشه جانم - نه دیگه. نظر اکثریتو که نمیشه ندیده گرفت.»
مصطفی می‌گوید، «همیشه که حق با اکثریت نیست آقا. اکثریت چه بس بارها که اشتباه کرده. من تصور می‌کنم عین شجاعته که کسی...»
تلفن زنگ می‌زند و نعمتی می‌گوید، «حتماً برا منه.»
برای یک لحظه فکر می‌کنم بگذارم خودش جواب بدهد، ولی زود از این فکر منصرف می‌شوم، چون ممکن است باز هم از این اجازه‌ها به خودش بدهد.

نسخه الکترونیک ویژه نیلگون

صدای خوش آهنگ ناشناسی روی خط می‌گوید، «سلام خانم. شما منو نمی‌شناسین، اما پاریس با شوهرم آشنا بودین. من زن سیروسم.»
می‌گویم، «بعله بعله - حال شما چطوره؟ خواهش می‌کنم بفرمائین.»
نعمتی می‌پرسد، «برای من نیست؟»
زن سیروس می‌گوید، «ما مقاله‌تونو خوندیم - خیلی خوشمون اومد. اولاً می‌خواستم اینو خدمتتون بگم، بعد ام بپرسم شما فکر می‌کنین صلاح هست سیروس ام چیزی بنویسه؟ با همین دید شما؟»
من آرزویم این است که همه وارد میدان بشوند. هرکس هر کاری از دستش برمی‌آید بکند، هر قدمی که می‌تواند بردارد. اما رفقای سابق سیروس به او تهمت ساواکی بودن زده‌اند. صلاح هست؟ نیست؟ چرا بیشتر آدم‌ها را با این برچسب‌های قلابی بیرون گود نگه داشته‌اند؟ فکرها به سرعت برق و آشفته و درهم به ذهنم هجوم می‌آورد. بالأخره می‌گویم، «صلاحشو خود سیروس باید تشخیص بده. شاید بهتر باشه به اسم مستعار بنویسه.»
می‌پرسد، «فکر می¬کنین خطری متوجهش باشه؟»
می‌گویم، «متوجه سیروس نمیدونم، اما من بیشتر نگران بختیار و دولت بختیارم.» و می‌دانم با این حرف زن سیروس را می¬رنجانم.
نعمتی باز به مسخره می‌گوید، «نگرانه!»
علی با خلق تنگی رویش را از نعمتی برمی‌گرداند و مصطفی می‌گوید، «سیس! آقا بذارید حرفشو بزنه.»
اگر زن سیروس از حرف من رنجیده است رنجیدگی در صدایش منعکس نیست و می‌گوید، «بهش میگم. در ضمن با پرویز ذکر خیرتون بود. الانم اینجاس - براتون سلام داره و بهتون تبریک میگه.»
می‌گویم، «خیلی ممنون.»

زن سیروس می‌گوید، «من نمرهٔ تلفنمو خدمتتون میدم - اگه کاری از دست ما برمیاد...»
شماره تلفن را یادداشت می‌کنم و بعد خداحافظی.
نعمتی می‌پرسد، «حالا کی بود؟ کار اداری داشت؟»
«برا من بود و خصوصی.»
نعمتی خودش را آماده می‌کند که صحبت را از سر بگیرد، شاید هم می¬خواهد راجع به دیسیپلین اداری حرف بزند، ولی علی از جا بلند می¬شود و دورخیز نعمتی هدر می‌رود.
می پرسم، «میخوای بری علی؟»
«آره دیگه - باید برم. فقط اومده بودم خاک بریزم رو شسّت. شب همهٔ بروبچه‌ها خونه منتظرن ببیننت.»
«باشه - سعی می‌کنم بیام.» و تا طبقهٔ پایین همراهش می¬روم به این امید که وقتی برمی‌گردم نعمتی شاخ را کشیده باشد.
خیال باطلی کرده‌ام - نعمتی هنوز در اطاق من است و دارد گوش مصطفی را می‌خورد. مصطفی با استیصال مرا، که پشت سر نعمتی هستم، نگاه می‌کند و من با عجز شانه‌ها را بالا می¬اندازم.
وقتی پشت میزم می‌نشینم نعمتی می‌گوید، «تو به جای اینکه مقاله بنویسی، اون کتابی که بهت گفتم ترجمه کن.»
می‌گویم، «قبلاً هم که گفتم - اگه خوب پول بدین حاضرم.»
می‌گوید، «پول؟ پولش مطرح نیست. تو باید برات کافی باشه که اسمت کنار اسم آنتونیو بیاد!»
می‌گویم، «این افتخارو حاضرم برای داوطلبین دیگه بذارم - اما پولشو لازم دارم.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

نعمتی می‌گوید، «اَه بابا - پول چیه؟ این ام از روشنفکرامون! فقط صحبت پول میکنن!» و به مصطفی نگاه می‌کند که تصدیق بلند نظری خودش و پست طبعی مرا بگیرد، ولی مصطفی با ناخن‌هایش مشغول بازی می‌شود.
نعمتی بالأخره از جا بلند می‌شود که به اطاقش برگردد، اما دم در عقب گرد می‌کند و می‌گوید، «عنوان کتابو میذاریم "زندگی و مرگ یک انقلابی" ها ببین این روزا مردم از این حرفا میخوان.» وقتی از من جوابی نمی‌گیرد، هر دو دست را به کمر می‌زند و می‌گوید، «ترجمه رو باید خارج از وقت اداری بکنیا - نه دیگه.» و می‌رود.
مصطفی با رضایت می‌گوید، «اووف!» و با خنده اضافه می‌کند، «خواهر ما رو شوهر داد!»
می‌گویم، «حالا می‌بینی من هرروز چی می‌کشم؟»
«در ضمن این حساب و کتابش ام خیلی درست نیستا.»
«آره - شنیده‌ام.»

می‌گویند زمانی که نعمتی را از چاپخانهٔ دانشگاه آریامهر بیرون کردند، تمام نسخ خطی ترجمه‌های آماده و متون حاضر به چاپ را برداشت و رفت و با همین غنائم توانست مدیر مؤسسهٔ بیرونی شود. می‌گویند نعمتی تعداد چاپ شده کتاب‌ها را از رقم واقعی کمتر اعلام می‌کند. می‌گویند اگر حتی یک سوم تیراژ کتابی، جلد مقوایی زرکوب باشد، نعمتی مزد نویسنده را از روی جلد شمیز کاغذی می‌پردازد. می‌گویند نعمتی تا آنجا که زورش برسد ارزان می‌خرد و گران می‌فروشد.
به هرحال چون می‌داند که من به پولی که از مؤسسه می‌گیرم سخت نیازمندم، با نیم حقوق دیگران استخدامم کرده است و هر پنج دقیقه

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

تأخیرم را از پول ماهانه‌ام کم می‌کند و در قراردادی که برای ترجمهٔ به قول خودش «زندگی و مرگ یک انقلابی» آماده کرده است، هنوز درصد روی جلد مترجم را پر نکرده است.

تلفن امروز پیاپی زنگ می‌زند. بیشتر کسانی که تلفن می‌کنند راجع به مقاله حرف می‌زنند: دوستان، آشنایان به واسطه و بی واسطه، غریبه‌ها. دو نفر فحشم می‌دهند: یکی که آشناست با متلک و نیش، یکی که ناآشناست با کلمات رکیک و مستهجن. اواخر وقت، نعمتی به اطاقم هردود می‌کشد، «بابا - این تلفن که امروز قرق تو اِ! چه خبره؟ اصلاً امروز کار کردی؟»

می‌گویم، «نزدیک دو وجب.»

«حالا وجبی کار می¬کنی؟»

«میخواین بعد از این کشی منی حساب کنیم.»

بقیهٔ غرغرهایش را در راهرو می‌زند. همه می‌شنوند جز من.

شب که به خانهٔ علی می‌رسم تصمیم را می‌گیرم. ترجمه را قبول می‌کنم - لااقل قرض‌ها را با پولش پس می‌دهم.

از منزل علی به حسین تلفن می‌کنم که بگویم چک بی تاریخ و بی محلی را که از بابت پول نقاش پیشش گذاشته‌ام، فعلاً به حساب نگذارد و تا آخر کار ترجمه هم دست نگه دارد.

دایهٔ حسین گوشی را برمی‌دارد و طبق معمول می‌گوید، «آلووو؟»

«دایه خانم سلام - آقا هست؟»

می‌گوید، «اوا خانم تویی؟ قربون سرت، ترسیدم.»

می‌خندم و می‌پرسم، «چرا دایه خانم؟ مگه صدام از همیشه کلفت‌تر شده؟»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

«نه خب ناغافل بودم - زنگ تلیفون ترسوندم.»
می‌گویم، «ای وای - معذرت می‌خوام دایه خانم. بگو آقا با من حرف بزنه.»
دایهٔ حسین صدا را یواش می‌کند و می‌گوید، «آقا رفت.»
می پرسم، «کجا؟»
می‌گوید، «فرنگستون قربون سرت. همی دیروز به سلامتی رفت.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

فصل سی

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

مهدی و مهین را از وقتی از سفر برگشته‌اند، ندیده‌ام. امشب همه منزل مریم هستیم و منتظریم که جاری مریم و خواهر جاریش هم با شوهرهاشان برسند.

مهین بالأخره موفق شده است که پسر بزرگش را، که سوئیس درس می¬خواند، به امریکا بفرستد و پسر دوم را در یک مدرسهٔ امریکایی در انگلستان جا به جا کند.

می‌پرسم، «چرا تو انگلیس گذاشتیش مدرسهٔ امریکایی؟»

می‌گوید، «خب هر چی باشه اونم باید بره امریکا دیگه.»

مهدی می‌گوید، «من هرچی گفتم تو امریکاش ام برای تحصیل کرده‌های انگلیس سر و دست می‌شکنن، گوش نکرد.»

مهین چشم‌هایش را برای مهدی تنگ و گشاد می‌کند و می‌گوید، «باز شروع نکن - حوصله ندارما!» و رو به من اضافه می‌کند، «بچه‌ام حیوونی خودش میخواس. حالا فرقی نداره که.»
مهدی با خنده می‌گوید، «فرقش ماهی هزار دلاره - چیزی نیست!»
مهین می‌گوید، «اَه - دلم به هم خورد، چه گدایی!»
بچه‌های مهین را در حقیقت مادر مهین بزرگ کرده است و خود مهین مادریش را فقط با دادن پول زیاد و هدایای گران قیمت بی مصرف به پسرهایش ثابت می‌کند.
چندان حوصلهٔ شنیدن صحبت‌های تکراری خانوادگی را ندارم. از مریم می‌پرسم، «مریم جان - میتونم یه تلفن بکنم؟»
«آره عزیز - از همین اطاق تلفن می‌کنی یا از تو اطاق من؟»
«از همینجا خیلی خوبه.»
احسان خودش گوشی را بر می‌دارد و خبر می‌دهد: «بازرگان قراره جمعه تو دانشگاه سخنرانی کنه. میای؟»
می‌گویم، «مگه عقلم کمه؟ بیام که نخست وزیری قلابیشو جدی بگیره؟»
«گفتم شاید محض کنجکاوی...»
«کنجکاوی مردم داره خیلی به نفع اینا تموم میشه. من این روزا قدم آهسته از جایی رد نمیشم که اینا منو به حساب "راه پیما" نذارن. آخه اینا از پای مردم رأی میگیرن! پاهارو میشمرن!»
احسان می‌پرسد، «پس جمعه اینورا نمیای؟ من کتابفروشی نیام؟»
«نه. تلفن کردم بهت بگم شنبه با هومان دانشگاه قرار دارم. اگه شنبه هستی سری بهت بزنم.»
«مگه شنبه دانشگاه تعطیل نیست؟»
می‌پرسم، «باز چه خبره؟»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

می‌گوید، «چم دونم - فدائیان خلق گفتن میخوان شنبه تو دانشگاه روز سیاهکل بگیرن.»
«اَه - خفه شدیم بابا! اونا که گفته بودن تظاهراتشون پنجشنبه اس یا جمعه.»
احسان می‌گوید، «قرار بود جمعه باشه - اما به احترام بازرگان انداختنش به شنبه.»
با خلق تنگی می‌گویم، «بعله، دو "شو" در یک دانشگاه نگنجد! به هر حال هومان به من گفته شنبه شورای دانشکده‌اش تشکیل میشه، با من همونجا قرار گذاشته. اگه بهم بخوره لابد خبرم میکنه.»
هنوز پای تلفنم که ویدا و خواهرش شیوا هم می‌رسند. مریم می¬پرسد، «پس مسعود و آقای هاشم‌زاده کجان؟»
هاشم‌زاده می‌گوید، «اینجا.» و با هیکل گنده‌اش فضای اطاق را می¬شکافد و مستقیم به طرف راحت‌ترین صندلی می‌رود.
مسعود و شوهر مریم، ساعد، نزدیک در به صحبت می‌ایستند. مهدی از بالای اطاق می¬پرسد، «شما دو تا برادر چی دائم بهم در گوشی میگین؟» و بعد رو به هاشم‌زاده می‌کند: «مثل اینکه باز چند کیلویی اضافه کردی.»
هاشم‌زاده به زحمت شکمش را تو می‌کشد و می‌گوید، «ابداً - یه کمی ام لاغر شدم.»
مهدی و هاشم‌زاده مرتب به هم زخم زبان می‌زنند، نقاط ضعف همدیگر را می‌شناسند، و با لذت در حضور دیگران به یکدیگر متلک می‌گویند. مهدی بلغمی مزاج است و تحملش برای شوخی خیلی بیش از هاشم‌زاده - به علاوه، باد بروت او را ندارد. اما هاشم‌زاده، جوشی است و

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

صفرایی. به خودش اجازهٔ هر نوع شوخی را با هرکسی می‌دهد ولی برای دیگران با بالا بردن ابرو و کلفت کردن صدا و گرفتن غبغب، حد و مرز تعیین می‌کند. در هرحال مهدی و هاشم‌زاده از پس هم برمی‌آیند.
بهترین شکار هاشم‌زاده در جمع، مهین است. از غرور نابجا و لوسی نامعقول مهین کمال استفاده را برای آزارش می‌کند. عجز مهین هم در حرف زدن و جواب پس دادن مشوقش است. مهین هروقت نیشی از هاشم‌زاده می‌خورد، سرخ و زرد می¬شود و معمولاً با فحش آب نکشیده‌ای به مهدی توهین را تلافی می‌کند و آخر مهمانی هم همیشه از من گله دارد که چرا به دفاعش نرفته ام. مهین حرف‌های عادی هاشم‌زاده را هم به طعنه و کنایه تعبیر می‌کند.
مسعود دهن یخی دارد و خوشبختانه کم حرف می‌زند. گاه «جوک» از پیش پرداخته‌ای را که کهنه و قدیمی است بد تعریف می‌کند و فقط خودش می‌خندد، و گاه با گفتن یکی دو جملهٔ معترضه وارد گفتگو می¬شود. بین او و باجناقش هاشم‌زاده قراردادی ناگفته و نانوشته امضا شده است که به پر و پای هم نپیچند، با آنکه هاشم‌زاده هیچ وقت نمی تواند نارضائیش را از اضافه شدن مسعود به خانواده پنهان کند.
شیوا خیلی زود شوهر کرده است و ویدا خیلی دیر. ازدواج خواهرها با هاشم‌زاده و مسعود، هر دو داستان دارد و من مکرر آنها را از مهین شنیده‌ام. اما چون از حرف‌های مهین هرگز هیچ چیز درست دستگیر آدم نمی‌شود، جاهای خالی را مهدی برایم پر کرده است.
مریم از من می‌پرسد، «هنوز ام تشنه ات نیست؟ یه چیزی برات نیارم؟»
می‌گویم، «نه - ممنون. اگه خواستم خودم ورمیدارم.»
هاشم‌زاده می‌گوید، «به من یه ویسکی بده با یخ.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

مهدی می‌گوید، «تو که ویسکی خوری، چرا ما که میام خونه‌ات فقط عرق سگی بهمون میدی؟»
مهین با ذوق می‌خندد. خندهٔ مهین در حقیقت مقداری سر و صداست که از حلقش در می‌آید و روی صورتش منعکس نمی شود. همیشه نگران این است که پوستش چروک بردارد.
هاشم‌زاده می‌گوید، «ویسکی رو به اونایی میدن که مشروب شناسن. تو که یه عمر عرق کشمش خوردی، ودکا از سرت ام زیاده.»
مهمانی‌های منزل شیوا و هاشم‌زاده همیشه به قاعده است و شیوا مهماندار بسیار خوش سلیقه‌ای است، ولی در رفتار هاشم‌زاده نوعی تنگ‌چشمی هست که تمام خانمی شیوا هم نمی‌تواند آن را پنهان یا جبران کند.
مهدی و هاشم‌زاده باز به جان هم می‌افتند.
«برو بابا - اون موقع که تو، تو بازار آهن پاره می‌فروختی، چه می‌دونستی ویسکی چیه!»
«تو که از اون دکون کاغذ فروشی دربو داغونت پول عرقت ام درنمیومد!»
من اصلاً نمی‌دانم که هاشم‌زاده در گذشته تیرآهن می‌فروخته است و یا مهدی نوشت افزار فروشی داشته است یا نه. اما می‌دانم که امروز هردو صاحب آلاف و الوفند. هاشم‌زاده مقاطعه کاری می‌کند و در چندین شهرستان مشغول شهرک سازی است، و مهدی دفتر مشاورهٔ مهندسی دارد و دستگاه تهویهٔ هوا و تصفیهٔ آب می‌فروشد.
مهدی می‌گوید، «اون موقعی که تو پادوی حجرهٔ بابای شیوا بودی...»

فروش استفاده تجاری ممنوع است

این آن قسمت از داستان ازدواج شیوا و هاشم‌زاده است که معمولاً در جمع مطرح نمی‌شود.
ویدا، قبل از آن که هاشم‌زاده بتواند واکنشی نشان دهد، از ساعد می¬پرسد، «پس مریم کو؟»
«احتمالاً تو آشپزخونه.»
من با صدای بلند می‌گویم، «مریم جان! مردیم از گرسنگی!»
شیوا رو به آشپزخانه به راه می‌افتد: «من الان میرم کمکش که شامو بکشیم.»
از چشم‌های هاشم‌زاده آتش می‌بارد و از ناز مهین رضایت. مسعود می¬گوید، «آخرین جوک رشتیا رو شنیدین؟»
سر میز شام صحبت مسائل روز مملکت مطرح می‌شود و همه استقبال می‌کنند. نوک به نوک شدن مهدی و هاشم‌زاده ممکن است امشب به جاهای باریک بکشد.
ویدا از من می‌پرسد، «دور وریای خمینی رو تو می‌شناسی؟»
می‌گویم، «نه - یزدی رو که اسمش ام نشنیده بودم. بنی صدرو یکی دو بار دیدم. قطب‌زاده رم به خاطر سرو صدایی که تو پاریس راه انداخت...»
هاشم زاده نمی‌گذارد جمله تمام بشود و توضیح می‌خواهد: «چه سر و صدایی؟»
می‌گویم، «چند وقت پیش با روزنامهٔ "اومانیته" مصاحبه کرد و گفت از طرف ساواک یکی رو فرستاده بودن که بکشنش. عکسو تفصیلات طرف ام داده بود.»
مهین می‌گوید، «وا؟ پس راس بوده!»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

می‌گویم، «نمی‌دونم - اما داستانی که تعریف کرده بود، خیلی مضحک به نظر میومد. به علاوه آخه قطب زاده کسی نبود که ساواک بخواد...»
ساعد این بار حرفم را قطع می‌کند: «لابد میدونستن با آیت‌الله خمینی نزدیکه.»
مریم می‌گوید، «اگه خود خمینی رو به حساب میاوردن یکی رو می¬فرستادن اونو بکشه.»
مهین می‌گوید، «خدا نکنه. چه صورت نورانی داره.»
با حرص می‌پرسم، «نورانی؟»
مهین می‌گوید، «تو خودت می‌گفتی خیلی خوشگله.»
من در حیرت به مهین چشم دوخته‌ام که مهدی می‌پرسد، «حالا تو چرا اینقدر سنگ بختیارو به سینه می‌زنی؟ اون مقاله چی بود نوشته بودی؟ و بعد به همهٔ جمع می¬گوید، «تو فیلم خبری طرفدارای قانون اساسی - دیدین؟ یه دختره بود که داشت خودکشون می‌کرد.» و با جیغ و صدای نازک ادای دختر را درمی‌آورد: "بختیار! بختیار! سنگرتو نگه دار!" میگن مردم تیکه تیکه‌اش کردن.» و با پیروزی من را نگاه می‌کند.
مهین می‌گوید، «اَه - این بختیار ام لنگهٔ بقیه اس دیگه. همینطور داره آدم می‌کشه.»
مریم می‌گوید، «مهدی گفت طرفدارای بختیارو بقیه می‌کشن. نه اینکه...»
مهین می‌گوید، «خب آره - میدونم.»
هاشم‌زاده از این موقعیت طلایی برای آزار مهین استفاده نمی‌کند و به شیوا می‌گوید، «برادر قطب‌زاده که یادته؟ چلوکبابی داره.»
شیوا با اشارهٔ سر جواب مثبت می‌دهد.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

مهدی می‌پرسد، «شماها می‌شناسینش؟ خب پس یه دعوتی ازش بکنین.»
هاشم‌زاده می‌گوید، «بد فکری نیست.» و بعد با تبختر رو به مهدی اضافه می‌کند: «اما تو رو معلوم نیست خبر کنیم.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

فصل سی و یک

توی راه پله به یکی از همسایه‌های خاتون و هومان برمی‌خورم که در تمام ساعات روز و شب پیراهن خواب و ربدشامبری قرمز می‌پوشد و شبیه گل ختمی غیر شادابی است که گلبرگ هایش زیاد باز شده باشد. موهایش امروز هم، مثل دفعات قبلی که او را دیده‌ام، ژولیده است و ته ماندهٔ بزک دیشب را هنوز از صورتش نشسته است. دو دستی فنجان قهوه‌ای را چسبیده است که روی نعلبکیش وارونه است. او هم عازم طبقهٔ بالاست. بعد از سلام و تعارف، بقیهٔ راه را با هم می‌رویم.

به هومان می‌گویم، «شنیدم امروز ام دانشگاه شلوغه.»

می‌گوید، «آره - ولی شورا تشکیل میشه. حالا میریم می‌بینیم. اما خوب کردی اومدی از اینجا بریم، چون معلوم نبود اونجا بتونیم همدیگرو پیدا کنیم.»

خاتون دارد یک دسته پتو و شمد تا خورده را به اطاق خواب می‌برد و میان راه می‌پرسد، «بچه‌ها چی؟ تو مدرسه نمونن؟»
هومان می‌گوید، «میرم میارمشون دیگه.»
پسرخالهٔ خاتون، یکی دیگر از همسایه‌ها، و دو نفر از دوستان هومان، که من نمی‌شناسم، در اطاق پذیرایی مشغول صحبتند. من روی کاناپه توی هال می‌نشینم و منتظر می‌مانم که هومان حاضر شود.
گل ختمی با احتیاط فنجان قهوه‌اش را روی تلویزیون می‌گذارد و همانجا می‌ایستد.
پسرخالهٔ خاتون از آقای همسایه‌ای که قبل از من و گل ختمی رسیده است می‌پرسد، «نطق بازرگانو دیروز شنیدین؟»
جواب می‌گیرد: «خودمونیم - خیلی چرند گفت.»
خاتون کنار دری که اطاق پذیرایی را از هال جدا می‌کند و همیشه باز است می‌ایستد و می‌گوید، «جدی جدی خودشو نخست وزیر حساب میکنه - اوا - چه پر رو!»
یکی از حاضرین که سبیل نازکی دارد و قبلاً او را ندیده‌ام می¬گوید، «خب هست دیگه.»
پسر خالهٔ خاتون می‌گوید، «یعنی ما دو تا دولت داریم؟ نمیشه که!»
«چرا دو تا؟ فقط دولت بازرگان دولت قانونیه.»
همسایه می‌پرسد، «چی چیش قانونیه؟ چرا قانونیه؟»
«چون خمینی منصوبش کرده.»
خاتون می‌گوید، «یعنی که چی؟ این که نشد حرف - وا!»
همسایه می‌گوید، «زکی! اونکه شاه طبق قانون اساسی بهش فرمان داده، غیر قانونیه، اما اینکه خمینی طبق هیچی بهش حکم داده قانونیه؟ واقعاً زکی! هومان! یه تیکه کاغذ بیار من برات حکم ریاست دانشگاهو صادر

کنم! نه والله دیگه - تازه من امضا می‌کنم انگشت نمی‌زنم، بعدش ام اسمم شأنش بیشتر از روح‌الله الموسوی الخمینی یه - اقلاً فارسیه!»
همه می‌خندند، من جمله کسی که نخست وزیری بازرگان را به رسمیت می‌شناسد، ولی می‌گوید، «حالا هرچی هست، همه بازرگانو بیشتر از بختیار قبول دارن.»
پسرخالهٔ خاتون می‌پرسد، «همه یعنی کی؟»
می‌گوید، «همه دیگه - روزنامه‌ها خبرای دولت انقلابی رو صفحهٔ اول میزنن، حرفای بختیارو اون لاماها. پیداس دیگه...»
همسایه می‌گوید، «پس "همه" یعنی روزنامه‌ها؟ که تا همین پریروز بی اجازهٔ ساواک آب نمی‌خوردن! بابا دس خوش!»
«نه - فقط اونا نه، روشنفکرام بختیارو قبول ندارن.»
«به به! روشنفکرا! روشنفکرای ما که همشون مغز خر خوردن! از چه کسایی مثال میاره - زکی!»
«خب تو حالا بگو زکی. اکثریت مردم که پشت خمینی ان - اونو چی میگی؟ هیچ کی وزیرای بختیارو تو وزارتخونه‌ها راه نمیده.»
«می‌خوان بدن می‌خوان ندن. من اصلاً وزرای بختیارو نمی شناسم. فقط می‌خوام بدونم دعوا تا حالا سر چی بود؟ سر اینکه کی حکم بده؟ چرا به این مرتیکه میگین بت شکن، اما از خودش بت می‌سازین؟ اونم چه بتی! چه لعبتی!» و دستش را از راست به چپ و از چپ به راست تکان می‌دهد تا نکبت این بت و لعبت را بهتر نمایان کند و به دماغش طوری چین می‌اندازد که انگار بوی تعفن شنیده است.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

مرد سبیل نازک صدا را کلفت می‌کند و سینه را سپر و می‌گوید، «کی بت می‌سازه؟ خمینی ام اگه خواست زور بگه میندازیمش بیرون!» و فوراً اضافه می‌کند، «اونکه اصلاً نمی‌خواد مقامی داشته باشه.»
هومان ریش تراشیده و لباس عوض کرده وارد هال می‌شود و بلافاصله مشغول مباحثه: «مگه شماها حالیتون نیست؟ اگه اینا الان بتونن دستگاهو بهم بریزن - شاهو، ارتشو، ساواکو، همه چیزا رو - بعد دیگه چرا قدرتو به کس دیگه بدن؟ اون ام دست سه تا روشنفکر یا چارتا کارمند!» و رو به من اضافه می‌کند: «عجیبه ها - حالیشون نیست.»
می‌گویم، «خواهش می‌کنم به صحبت نشین که من طاقتم طاقه! بریم.»
«بریم، بریم.» اما راه نمی‌افتد. مدتی گیج گیجی می‌خورد و توی هال می¬گردد.
خاتون می‌پرسد، «دنبال چی می‌گردی؟ دیرت شده.»
هومان می‌گوید، «ساعتم.» بعد، «دسمالم.» و بعد، «پرونده‌ام.»
همسایه رو به گل ختمی می‌گوید، «باید ثابت کنه استاده.» و به خود هومان می‌گوید، «مطمئنی صبح ساعتتو جای تخم مرغ نخوری؟»
گل ختمی قدقد می¬زند و می‌گوید، «آقای پروفوسور!»
خاتون می‌گوید، «همش همونجا رو میز جلو روته - وا!»
از خاتون می‌پرسم، «تو امروز سر کار نمیری؟»
«نه - کار خبری نیست این روزا.»
گل ختمی از خاتون می‌خواهد: «پس بیا فال منو بگو.» و فنجان قهوه را از روی تلویزیون بر می‌دارد و اضافه می‌کند، «خیلی شکلای عجیب و غریب توش افتاده. اینو ببین. دُرُس عین یه ماره که چنبره زده باشه.»
خاتون می‌گوید، «پول دستون میاد.»
من و هومان راه می‌افتیم.

هر گونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

مثل اینکه قرار است لاشهٔ فیات هومان برای همیشه سر کوچه بماند. سوار پیکانی می‌شویم که خاتون اخیراً با وام بانکی خریده است.
توی راه هومان می‌پرسد، «روزنامه‌ها رو دیدی؟ نوشتن نشریات شوروی دولت بازرگانو تأیید کرده. امریکام باهش مخالفتی نداره - لیبی که بلافاصله به رسمیت شناختتش.»
«بعله دیدم - جامعهٔ فرهنگی قم ام نخست وزیری بازرگانو تبریک گفته! تو می¬دونستی قم جامعهٔ فرهنگی داره؟»
هومان حواسش به حرف من نیست. با هیجان می‌گوید، «هیچی حالیشون نیست.» دنبالهٔ بحث داخل خانه را گرفته است. «اگه اینا بتونن دستگاهو بهم بریزن، خودشون سوار میشن دیگه! کجا تا حالا تو دنیا کسی قدرتو گرفته بعد دودستی تقدیم کس دیگه کرده؟ کجا؟ این روشنفکرا...»
می‌گویم، «با من چرا جدل داری؟ برو این حرفا رو به لی لی پوتای مبارز بزن، یا به اون منصور و زنش، یا به اون رفیق سبیل نازکت.»
هومان پشت رل بغ می‌کند و ساکت می‌شود.
می‌گویم، «راستی بهت گفتم " تروتسکی" رو قبل از سفر صدیقه و ابول، خونهٔ صدیق جون دیدم؟»
هومان می‌پرسد، «مگه ابول اینام رفتن؟ تروتسکی کیه؟»
می‌گویم، «آره - مدتیه. رفتن امریکا. تروتسکی همونه که تو فرهنگ سرا دیدیمش. اِ همون که وقتی از زندان دراومد تو دفتر ملکه بهش کار دادن.»
«آها! فهمیدم.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

«زن گرفته. از اون سرخو سفیدای کدخدا پسند. همهٔ شب خانم داد سخن داد که خانواده‌اش از ملاهای آذربایجانن و با همهٔ عمامه به سرای دیگه ام نسبت دارن - خلاصه میرسن به خمینیا! و پزشو داد!»
هومان از اینکه زن تروتسکی به خاطر اصل و نسب آخوندیش مفتخر است، مثل من برآشفته نیست. فقط می‌گوید، «خمینیایی در کار نیست - اینا دوسه تا برادران هر کدوم ام یه اسم دارن.»
«آره- میدونم.» و توضیح نمی‌دهم از کدام قسمت حرف‌های آن زن کلافه‌ام.

فدائیان خلق پلاکارد به دست، در صف‌های چهار و پنج نفره، باغ دانشگاه را دور می‌زنند و شعار می¬دهند. شعارها بیشتر دربارهٔ «قهرمانان سیاهکل» است و لابه لای آنها شعاری ضربی:

مشت گره کردهٔ ما روزی مسلسل می¬شود!

و شعار دیگری با قافیه و ردیف:

به پا می¬کنیم!

از هومان می‌پرسم، «چی به پا میکنن؟»
هومان می‌گوید، «مثه اینکه میگن "ارتش خلقی".»
از میان شلوغی‌ها راه باز می‌کنیم و به طرف ساختمان دانشکدهٔ ادبیات می‌رویم. نزدیک در ورودی، یکنفر از همکاران هومان جلو می‌آید و به هومان می‌گوید، «آقای دکتر خبر دارین؟»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هومان می‌پرسد، «شورا بهم خورده؟»
همکار هومان می‌گوید، «نخیر نخیر - مقصودم خبرای دیشبه؟ جمعه شب؟»
هومان می‌گوید، «نه - چه خبری؟»
«دیشب بین همافرا و افسرای گارد جاویدان درگیری بوده. همافرا می¬خواستن نوار خمینی رو پخش کنند افسرای گارد مانع شدن. کار به زد و خورد و بعد ام به تیراندازی کشیده. الان به ما خبر دادن که فوراً دانشگاهو تخلیه کنیم. چون قراره به دنبال وقایع دیشب گارد موتوریزه به اینجا حمله کنه.»
می‌خواهم بپرسم از کجا خبر داده‌اند و گارد موتوریزه چرا می¬خواهد به دانشگاه حمله کند، ولی همکار هومان چشمش به آشنای دیگری می‌افتد و از دور صدا می‌زند: «آقای دکتر! آقای دکتر!» و با یک «ببخشید» از ما دور می¬شود.
ناگهان ولوله‌ای میان فداییان خلق می‌افتد که تمام حواس مرا به خودش می‌کشد. صف‌های تظاهرکنندگان برهم خورده است و همه دارند با هم و با هیجان حرف می‌زنند. صداها را نمی‌شنوم. یکی از توی بلندگوی دستی فریاد می‌زند: «رفقا! از در جنوبی دانشگاه به طرف میدان فوزیه! همه به طرف میدان فوزیه - به کمک همافرها! به طرف میدان فوزیه، از در جنوبی!»
فداییان خلق شروع می‌کنند به دویدن به سمت دری که به شاهرضا باز می‌شود و در حین دویدن پیام را چندین بار تکرار می‌کنند. من برای اولین بار متوجه می‌شوم که همهٔ آنها مسلحند.

نسخه الکترونیک انتشارات نیلوفر ممنوع است

خودم را در پناه دیوار ساختمان می‌گیرم و به هومان که سرگردان به اطراف نگاه می‌کند، می‌گویم، «"مشت گره کرده" تو کار نیست - اینا همشون "مسلسل" دستشونه! نگا کن! همه اسلحه دارن! فقط ارتش میتونه جلوی اینا رو بگیره.»
هومان با نگرانی می‌گوید، «من باید برم بچه‌ها رو از مدرسه وردارم - بیا بریم.»
می‌گویم، «نه - من میرم خونهٔ خودم.»
هومان می‌گوید، «وسیله پیدا نمی‌کنی آ.»
«میرم پیش احسان. همین دو قدمیه. با اون میرم خونه.»

احسان در کتابفروشی نیست، اما پیغام گذاشته است که منتظرش بمانم. با بی تابی انتظار می‌کشم - همانجا پشت شیشه می‌ایستم که تا احسان رسید راه بیفتیم. نه می‌توانم کتابی بخوانم، نه می¬توانم روی چارپایهٔ کنار پیشخوان آرام بگیرم. به محض اینکه ماشین احسان از شاهرضا به داخل خیابان دانشگاه می¬پیچد، از مغازه بیرون می‌روم و قبل از اینکه اتومبیل درست جلو کتابفروشی متوقف شود، سوارش می¬شوم و می¬گویم، «بریم احسان - معطل نشو. منو برسون خونه.»
احسان دور می‌زند و می‌گوید، «شهر خیلی شلوغه. من می¬خواستم بگم تو اصلاً نیا دانشگا، اما بهت دسترسی نداشتم.»
تعریف می‌کنم که در دانشگاه چه دیدم و چه شنیدم. «یا تفنگ داشتن یا هفت تیر - همشون.»
احسان رادیوی ماشین را باز می‌کند و می‌گوید، «نمی‌دونم چی بشه. حالا تو خودتو ناراحت نکن.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

گویندهٔ رادیو اعلام می‌کند که مقررات حکومت نظامی از ساعت ۴ بعد ازظهر امروز اجرا می‌شود. حوالی ۴ است. می‌گویم، «تو بهتره از همین جا برگردی. من تاکسی می‌گیرم.»
احسان می‌گوید، «تاکسی کجا بود؟ میرسونمت.»
«نمی‌رسی برگردی. راه خیلی دوره - بذار من پیاده شم.»
احسان جمعیت را نشانم می‌دهد و می‌گوید، «خیال می‌کنی راه اینا همه نزدیکه؟ همشون بیرونن. طوری نیست.»
مردم در خیابانند، فریاد می‌زنند، ماشین‌ها را به آتش می‌کشند و اثری از برقراری حکومت نظامی نیست. دود شهر را پر کرده است. از سمت شرق تهران صدای انفجارهای پی در پی و شدیدی بلند است.
«صداها از کجاس؟»
احسان می‌گوید، «به نظرم طرفای نارمک - نیروی هوایی.»
رادیو اعلام می‌کند:
«شایع بود که حکومت نظامی از فردا ساعت ۷ صبح برقرار خواهد شد، ولی هم اکنون این خبر از طرف مقامات دولتی تکذیب شد. فردا هم مقررات حکومت نظامی چون امروز از ۴ بعد از ظهر اجرا خواهد شد.»
با دست جمعیت توی خیابان را نشان می‌دهم و می‌پرسم، «چون امروز؟»

هرگونه استفاده از نگاری ممنوع است

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

فصل سی و دو

نمی‌دانم چند ساعت است که روی لبهٔ تخت نشسته‌ام. از ساعت ۱۰ صبح که «اعلامیهٔ بی‌طرفی» ارتش پخش شده است بدنم بی حس است و ذهنم کرخ. به مغزم فشار می‌آورم که معانی کلمات را درک کنم.
«بی‌طرفی ارتش»؟ «بی‌طرفی ارتش» یعنی چه؟ «پشتیبانی از دولت‌های قانونی»؟ مگر از نظر ارتش دولت بختیار قانونی نیست؟ «مناقشات سیاسی فعلی»؟ «مناقشات»! صحبت مناقشهٔ سیاسی دیگر نیست - دیروز همه مسلح بودند. خودم دیدم. نمی فهمم. اصلاً نمی‌فهمم. «به پادگان‌های خود مراجعت نمایند»؟ «به پادگان‌های...»
«خانم؟ خانم؟»
عزت‌الله توی آستانهٔ در ایستاده است.
«خیلی وقته در اطاقو می‌زنم. نمی‌شنیدین؟»
می‌پرسم، «کاری داشتی؟»

«دور و ور خونه قیومته. ریختن تو لویزون، تو تسلیحات، تو باغ نصیری - یعنی باغ مرحوم آقا - خدا رحمتشون کنه.»
می‌گویم، «خب؟ من چکار کنم؟»
عزت‌الله دستش را باز می‌کند. چند تا تکه لولهٔ فلزی کف دستش است.
«اینا رو از تو ده ورداشتم - بازم هس. پُره.»
می‌پرسم، «اینا چیه؟»
حیرتزده از جهل من، نگاهم می‌کند: «پوکهٔ فشنگه دیگه!»
«خب؟»
عزت‌الله می‌گوید، «خانم حالیتون نی. تیر اندازیه. میگم تو باغ نرین. تو باغ!»
تازه متوجه می‌شوم که عزت‌الله صدا را طوری بلند کرده است که انگار کرم. یکباره احساس بی‌تابی غریبی می‌کنم. به نظرم می‌آید که سال هاست از این اطاق بیرون نرفته‌ام.
می‌گویم، «نه - من باید برم بیرون. باید برم شهر - کار دارم. چطو نرم؟»
حالا عزت‌الله طوری نگاهم می‌کند، انگار دیوانه‌ام.
از روی تخت بلند می‌شوم. جریان ناگهانی خون در بدنم، سرگیجه برایم می‌آورد. می‌پرسم، «از ممد آقا امروز خبری نبوده، نه؟»
می‌گوید، «نخیر.»
به آژانس تاکسی لویزان تلفن می‌کنم. مدت‌ها زنگ می‌زند و هیچ کس جواب نمی‌دهد. عزت‌الله می‌گوید، «صب ام که تلفون کردین - کسی نبود - امرو کسی دنبال کسبو کار نی.»
شماره باسی را می‌گیرم، «من می‌خوام برم شهر - تو وسیله داری؟»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

می‌گوید، «ماشین دارم، اما یه قطره ام بنزین ندارم - دیروز نفهمیدم چطوری خودمو رسوندم خونه.»
می‌گویم، «آژانس آشنا دور و ورت هست؟»
می‌گوید، «آره - اما خیال نمی‌کنم اونورا بیاد. چطوری بیاد؟»
می‌گویم، «اونا راها رو بلدن - میتونه از طرف شمس آباد بیاد، بندازه از پشت تپه‌ها.»
«الان تلفن می‌کنم- بعد خبرشو بهت میدم.»
«فقط زود باش لطفاً.»
عزت‌الله دیگر در اطاق نیست. صدای جیغ‌های هیستریک کبری بلند است. صدای تیراندازی را هم می‌شنوم. تا باسی دوباره تلفن کند، اطاق را گز می‌کنم. دیگر نمی‌توانم حتی بنشینم. یکی از پاهایم خواب رفته است - شل می¬زنم و راه می¬روم.
باسی می‌گوید، «شمارهٔ آژانسو یادداشت کن، اگه دیر کرد، تلفن کن یادآوری کن.»
می‌پرسم، «پس ماشین میفرسته؟»
«گفت که میفرسته، اما خیلی به حرفش اعتمادی نیست. حالا چرا باید بری شهر؟»
«باید برم دیگه.»
کیف اسباب توالتم را، که فقط در سفرها همراهم می‌برم، برمی دارم. خرت و خورت‌های روی میز، یک پیراهن خواب، مسواک و خمیر دندانم را در آن می‌چپانم. درست نمی‌دانم چرا - آن قسمت از ذهنم که کار می‌کند، به این نتیجه رسیده است که شب برنخواهم گشت.
از اطاق که بیرون می¬آیم سینه به سینهٔ کبری هستم. عزت‌الله هم دو قدم دورتر ایستاده است.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

کبری می‌پرسد، «یه چیزی بیارم بخورین؟ از صب گسنه‌این.»
می‌گویم، «نه - دارم میرم بیرون. بعد یه چیزی می‌خورم. اگه شب نیومدم فردا بهتون تلفن می‌کنم.»
عزت‌الله می‌گوید، «پیاده میرین؟»
«قراره یه تاکسی بیاد. من بیرون منتظرش میشم. ممکنه از تپه نتونه بیاد بالا.»
کبری می‌زند توی صورتش، ولی قبل از آنکه با صدای جیرجیریش ترسش یا نگرانیش را بیان کند، می‌گویم، «کبری لطفاً هیچی نگو - برو تو اطاقت.» و به سرعت از در بیرون می‌روم که قیل و قالش را نشنوم.
گزگز پا تقریباً تمام شده است.
عزت‌الله به دنبال من می‌آید و پشت سر من نوک تپه می‌ایستد. کبری از لای در عمارت، سرش را بیرون آورده است.
صدای تیراندازی از اینجا آشکارتر شنیده می‌شود، مع‌هذا دور به نظر می‌رسد - در دنیای دیگری. هنوز تپهٔ من در امن و در امان است. هنوز منظرهٔ شهر و شمیران پائین پا گسترده است و زیر پوشش دود و مه خطوطش محو و گنگ به نظر می‌رسد. پهنهٔ باغچه‌های جلو ساختمان را برف پوشانده است. فقط در اطراف بوته‌های گل سرخ و به ژاپنی و دو درخت افرایی که به قرینه کاشته شده است، گِل پیداست. بنای خانه، با روکار سفیدش بر زمینهٔ برف تپه‌ها حالت نقش برجسته‌ای را بر کارت پستالی دارد. بر لبه‌های غیرهم سطح بام، غباری از برفی پاکیزه و پوک نشسته است. دو طرف جاده‌ای که به پائین تپه می‌رود، برف، قهوه‌ای رنگ و سنگین، کود شده است.
عزت‌الله می‌گوید، «داره میاد خانم.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

می‌پرسم، «چی؟»
«تاکسی.»
از سراشیب تپه، پیکانی شیری رنگ، مثل اسباب بازی کودکان، زیگ زاگ می‌رود، تقلا می‌کند، و بالا می‌آید. کنجکاوی بر ترس کبری غالب شده است، او هم با ما ایستاده است و دست را سایبان چشم کرده و جاده را نگاه می‌کند. اتومبیل درشت‌تر و درشت‌تر می‌شود.
دو نفر مرد جلو ماشین نشسته‌اند. آن که پشت فرمان است صورت نتراشیده‌ای دارد، و نشسته به نظر کوتاه قد می‌آید. مردی که کنار اوست، جوان‌تر است و لباس پوست پلنگی پوشیده است و از شیشهٔ باز پهلویش لولهٔ تفنگی بیرون زده است.
عزت‌الله دو قدم پس می‌رود و می‌گوید، «خانم این تاکسی نی.»
ماشین متوقف شده است و هردو سرنشین ما را نگاه می‌کنند. به طرف آنها می‌روم.
صدای جیغی از دهان کبری در می‌آید که نگاه تند من کوتاهش می‌کند.
می‌پرسم، «راهتونو گم کردین؟»
راننده جواب می‌دهد، «گمه گم! اینجا کجاس؟»
می‌گویم، «از این طرف راه ندارین.»
جوانی که کنار راننده نشسته است، سرک می‌کشد و پرتگاه پای تپه را نگاه می‌کند و می‌گوید، «اینجا آخر خطه!»
می‌گویم، «آخر دنیاس.»
راننده می‌پرسد، «شما بچه محلین؟»
«بعله.»
می‌گوید، «راهو نشون ما بدین- ثواب داره.» بعد سر تا پای مرا برانداز می‌کند و می‌پرسد، «دارین میرین شهر؟»

می‌گویم، «منتظرم بیان عقبم.»
می‌گوید، «خب مام که میریم شهر - ما شما رو می‌رسونیم. شما ما رو از اینجا خلاص کنین، ما شما رو می‌رسونیم.»
من مردّدم.
جوان می‌پرسد، «کدوم وری میرین؟»
راننده می‌گوید، «هرجا برن - می‌رسونیمشون.»
من پائین تپه را نگاه می‌کنم - اثری از ماشین دیگری نیست. می‌گویم، «بیمارستان هزارتختخوابی.» نمی‌دانم چه چیز سبب می‌شود که تصمیم بگیرم به خانهٔ علی بروم.
راننده می‌گوید، «بروی چشمم - بفرما بالا.»
در عقب را باز می‌کنم. قبضه‌های تفنگ و سرنیزه، کف ماشین روی هم خوابیده است و تا نزدیک تشک ماشین بالا آمده است.
جوان متوجه تردید من در سوار شدن می‌شود و می‌گوید، «خطر نداره - فقط یکی دوتاش پره.»
کیفم را روی صندلی سر می‌دهم. اول می‌نشینم و بعد پاها را از زمین جدا می‌کنم و چهار زانو، آرام، روی تفنگ‌ها و سرنیزه‌ها می‌گذارم.
عزت‌الله در را می‌بندد ولی نگاهش را از روی سلاح‌ها بر نمی دارد. من برای اینکه اسلحه را نگاه نکنم، چشمم را به عزت‌الله دوخته‌ام.
راننده پشت فرمان وول می‌خورد. می‌گویم، «دور بزنین - از همین راهی که آمدین برگردین.»
راننده می‌گوید، «بروی چشم.» از توی آینه کیف مرا نگاه می¬کند و می¬پرسد، «گفتین بیمارستان هزارتختخوابی؟ مجروح دارین؟»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

می‌گویم، «نه - خود بیمارستان کاری ندارم. اون طرفا میرم - اگه به راهتون می‌خوره. اگه نه، هرجا تو راه وسیله پیدا شد پیاده میشم.»
جوان به راننده می‌گوید، «برادر مواظب جلو باش!»
دماغ ماشین به طرف کود برف کنار جاده منحرف شده است. راننده اتومبیل را صاف می‌کند و می‌گوید، «ما رو شما از اینجا ببر بیرون، من شما رو تا در جایی که بخوای می‌رسونم.»
وقتی به ده می‌رسیم، عده‌ای جوان که لباس‌های شبه سربازی پوشیده‌اند، جلو ماشین را می‌گیرند. بعضی به سبک کوبایی‌ها دستمالی روی پیشانی بسته‌اند و بعضی مثل فلسطینی‌ها دستاری بر سر دارند و همه مسلحند. قبل از اینکه من بتوانم حرفی بزنم، راننده سرش را از توی شیشه درمی آورد و می‌گوید، «راهو واکنین! خانم دکترو باید برسونیم بیمارستان - زخمی داره.» و با سر، کیف من را نشان می‌دهد.
جوان‌ها از جلو ماشین کنار می‌روند. یکی دو نفرشان به ما سلام نظامی می‌دهند.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

فصل سی و سه

به جاده سلطنت آباد که می‌رسیم راننده نیشش باز می‌شود و می¬گوید، «دیگه می‌دونم کجاییم.» بعد رویش را به جوان می¬کند: «داداش اجازه بده من اول سری به خونه بزنم، منزل نگرانه - این یه قبضه تفنگی ام که شما مرحمت کردی، بذارم اونجا که خیالم راحت شه. بعد نوکرتم - هرجا که خواستی می¬رسونمت، خانم ام همینطور.»

جوان اعتراض می‌کند: «نشد برادر - تو گفتی اگه من تفنگه رو بهت بدم، منو با بارم اول می‌رسونی.»

راننده دست راستش را از روی فرمان بر می‌دارد و آستین جوان را نوازش می‌کند و می‌گوید، «تصدقت برم، فرقش ده دقیقه اس - ها - ده دقیقه! منزل ما خیالاتیه - فکر و خیال ورش میداره که لابد من سر به نیس شدم - از دیروز بی‌خبر مونده. گنا داره والله.»

جوان کمی فکر می‌کند و می‌پرسد، «خونه‌ات کجاس؟»
«دور نی والله - همین وراس.»
جوان با بزرگواری می‌پذیرد: «خب باشه - اگه فقط ده دقیقه اس باشه.»
راننده باز گل از گلش می‌شکفد و می‌گوید، «نوکرتم - بعد هرجا بخوای. زنده باشی.»
جوان راحت‌تر می‌نشیند و دستش را از روی لولهٔ تفنگی که سرش از شیشه بیرون است، برمی‌دارد و آن را چند بار مشت و وجب می‌کند و دوباره تفنگ را می‌چسبد.
من می‌پرسم، «پس شمام مسافر این آقائین؟ آشنایی با هم ندارین؟»
جوان نیم‌رخ به طرف من برمی‌گردد و می‌گوید، «نخیر - امروز آشنا شدیم. من بار غنیمتم سنگین بود، وسیله ام نداشتم، این آقا پیداش شد با پیکان، گف اگه سه تا از اون تفنگا رو بهم بدی می‌رسونمت. گفتم اگه قرار باشه سه تا سه تا تخس کنم برا خودم چی می¬مونه! خلاصه به یکی راضی شد.»
من به تفنگ‌ها اشاره می‌کنم و از هردو سؤال می‌کنم، «اینا رو برای چی میخواین؟»
راننده جواب می‌دهد، «لازمه دیگه - باس داشت.»
جوان معتقد است: «غنیمت جنگیه.»
می‌پرسم: «کدوم جنگ؟»
جوان صدایش را صاف می‌کند و می‌گوید، «من، خانم، همافرم...» و وقتی از من واکنشی نمی‌بیند، بیشتر به طرفم برمی‌گردد که درست نگاهم کند و ببیند شنیده‌ام یا نه.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

نمی‌دانم روی صورت من چه می‌خواند - هرچه می‌خواند، سبب می¬شود چشم‌هایش حالت سؤال و تعجب به خودش بگیرد و جمله‌اش را ناتمام بگذارد.
می‌گویم، «من پرسیدم، تفنگارو برای چی میخواین؟»
همافر می‌گوید، «اموال دولته، باید به دولت پس بدم.»
می‌گویم، «پس چرا از اموال دولتی به این آقا بخشیدین؟»
راننده از توی آینه مرا با نگرانی نگاه می‌کند و می‌گوید، «خانم دکتر بالا غیرتاً!» و دستی به ته ریشش می‌کشد.
می‌گویم، «من دکتر نیستم، شمام خوب میدونین که نیستم.»
همافر به غیرتش برخورده است: «حق با شماس - نباس می¬دادم - اما خب از طرفی ام مجبور بودم. این همه رو که نمی‌شد از اونجا به کول بکشم.» و نگاهی به راننده می¬کند، «این ام طور دیگه راضی نمی‌شد.»
راننده بیشتر گاز می‌دهد و می‌گوید، «ها دیگه رسیدیم - داریم می¬رسیم.»
در این محله من گمم. اصلاً نمی‌دانم کدام قسمت شهریم. از کوچه‌های تنگ و باریکی می‌گذریم که پر از خانه‌های یک طبقهٔ کوچک است. جلو در هر کدام چند مرد ایستاده‌اند، سیگار می¬کشند و حرف می‌زنند. بچه های خردسال در حاشیهٔ کوچه ها به ورجه وورجه مشغولند. گاه زنی چادری سرش را از لای دری در می‌آورد و با جیغ کسی را صدا می¬کند. درِ یکی از خانه‌ها طاق باز است، مرد چاقی با شلوار پیژامه و پالتو بر دوش، کنار حوض سمنتی وسط حیاط ایستاده است و دست به کمر آسمان را بررسی می‌کند. از جلو کمتر گروهی می‌گذریم که یکی دو نفرشان تفنگ یا هفت تیری دستشان نباشد. یک پسر ده دوازده ساله با

نسخه الکترونیک استفاده تجاری ممنوع است

سرعت به موازات ماشین می‌دود و دو دستی توپی فلزی را چسبیده است. وقتی از کنارش رد می‌شویم، می¬پرسم، «این نارنجکه؟ نارنجک بود؟»

همافر جواب می‌دهد، «بعله.»

می‌گویم، «خب اگه این بچه بخوره زمین...»

همافر می‌گوید، «خودشو با بیست سی نفر دیگه تیکه تیکه میکنه.»

می‌گویم، «غنائم جنگی، مثه اینکه ضایعات جنگی ام به بار بیاره.»

همافر نگاهم می‌کند ولی سرش را فوراً برمی‌گرداند. راننده آهسته می¬کند، کنار می‌کشد، و نگه می‌دارد. دوسه نفری به طرف اتومبیل می¬آیند. راننده می‌گوید، «خب دادش، اون تفنگ مارو بده دسّت درد نکنه.»

همافر زیرچشمی مرا می‌پاید و تفنگ را آهسته از توی قاب شیشه رد می‌کند به داخل ماشین و با تأنی تحویل مرد می‌دهد و می‌گوید، «دیگه مطلش نکن - بذارشو بریم.»

مرد تفنگ را با هر دو دست می‌قاپد. پیاده می‌شود و داد می¬زند، «رضا!»

رضا یکی از دوسه نفر اولی است که خود را به ماشین رسانده است و هنوز از دویدن نفس نفس می‌زند. شباهتش به راننده غیرقابل انکار است: همان بینی پت و پهن را دارد و همان چشم های کوچک دگمه وار - فقط مختصری از راننده لاغرتر است و یک هوا بلندتر. اگر پسر اوست حلالزاده است و اگر برادر، هردو از یک پدرند.

مرد تفنگ را به رضا می‌دهد و با رضایت می‌گوید، «این ام یکی دیگه - محکم بگیرش.» و بعد دست‌ها را به هم می‌مالد و رو به همافر می‌گوید،

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

«حالا اون دو تای دیگه رو بده تا برسونمت، وگرنه داداش، من از اینجا تکون بخور نیستم.»
همافر چند لحظه مرد را خیره خیره و با ناباوری نگاه می‌کند و با خشم از ماشین پائین می‌آید و به طرف مرد می‌رود. راننده مشکل به شانهٔ همافر می‌رسد. همافر با لکنتی عصبی می¬گوید، «اِ... مگه تو نگفتی...»
حالا نزدیک بیست نفر از افراد محل، دور مرد و همافر جمع شده‌اند. چندتا بچهٔ قد و نیم قد هم به در و رکاب اتومبیل آویزانند و با هرهر خنده مرا که چهارزانو روی تفنگ‌ها و سرنیزه‌ها نشسته‌ام به هم نشان می‌دهند. من حواسم به مکالمهٔ همافر و مرد است. این محله کجاست؟ اینجا مخزن باروت است.
مرد با لبخندی رندانه می‌گوید، «همینه که هس! میدی، می‌برمت به روی چشم - نمیدی...»
من پیاده می‌شوم و می‌گویم، «یه فشنگ ام دیگه بهت نمیده. مگه نشنیدی گفت اینا اموال دولته؟» و رو به همافر می‌گویم، «آقا بیا اینا رو وردار بریم. من ام کمک می‌کنم.»
همافر به مرد می‌گوید، «خیلی...» به دور و بر نگاهی می¬اندازد و فقط اضافه می‌کند، «استغفرالله!» و به طرف ماشین می‌آید. تمام سلاح‌ها را بغل می‌زند و از کف پیکان بلند می‌کند و مثل بار هیزم زمین می‌گذارد.
می‌گویم، «چند تاشو بدین من بیارم.»
می‌گوید، «نه خانم - اینقد دیگه نامرد نیستم.» و تفنگ‌ها را دانه دانه به دو طرف بدنش آویزان می‌کند.
اصرار به کمک نمی‌کنم، چون هم از دست زدن به اسلحه وحشت دارم و هم می‌خواهم هرچه زودتر از این محل بیرون بروم - به علاوه

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

نمی خواهم چشمم را از سرنشینان کوچه، که در اطراف پیکان شیری رنگ ایستاده‌اند، بردارم.
وقتی من و همافر راه می‌افتیم، مرد دو قدمی دنبال ما می‌آید و می‌گوید، «خانم بد کردی...»
همافر بی‌آنکه برگردد یا توقف کند، می‌گوید، «وقت خانم دکترو نگیر، باید برسه مریضخونه سر عمل.»
به کوچهٔ بعدی که می‌پیچیم، جوان شانزده هفده ساله‌ای به طرف همافر می‌آید و می‌پرسد، «چند؟»
همافر می‌گوید، «ردشو بچه - اینا فروشی نیس.»
در خیابان اصلی هم دو سه نفر پیشنهاد خرید سلاح‌ها را می‌دهند و جواب رد می‌شنوند.
«کجائیم؟»
«جوادیه.»
یک وانت، که لبریز از مردهای ریش و پشم دار است، جلو ما ترمز می¬کند. همافر می‌گوید، «بیمارستان هزار تختخوابی؟»
شوفر وانت می‌گوید، «جلو بشینین.»
مردی که پیش شوفر نشسته است، پیاده می¬شود و می¬پرد پشت وانت، پیش ریشوهای دیگر.
همافر می‌گوید، «به سلامت خانم. بقیه شو نمیذارم دست نااهل بیفته.»
ته چشم‌هایش یا غم نشسته است یا تردید - شاید هم آنچه می‌بینم فقط ته ماندهٔ خشم همافر است به صاحب پیکان که در عمق چشمش رسوب کرده است.
اهل؟ نااهل؟ امروز چطور می‌توان این دو را از هم تشخیص داد؟

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

کیفم را روی زانو می‌گیرم و تا آنجا که ممکن است خودم را کنار راننده کوچک می‌کنم. بوی پا و عرق تن، محفظهٔ جلو وانت را اشباع کرده است و تنفس را مشکل.
راننده می‌پرسد، «میرین سر مریض؟» امروز کیف من و آدرس علی، لقب دکترای افتخاری برایم خریده است.
به کلی حس جهت شناسیم را از دست داده‌ام. نمی‌دانم کجا هستم و مسیری را که راننده طی می‌کند تعقیب نمی‌کنم. شهر، شهر دیگری است. شکل و شمایلش کاملاً عوض شده است. تهران جنگ زده است. در هر کوی و برزنی سنگرهایی از گونی و سنگ و آجر ساخته‌اند و مردهای مسلح با دستمال‌هایی که بر پیشانی و سر بسته‌اند، در رفت و آمدند. جسد اتومبیل‌های ذغال شده و لاستیک‌های نیم سوخته، بعضی از خیابان‌ها را مسدود کرده است. اینجا و آنجا، درخت‌ها را کنده‌اند و به میان جاده انداخته‌اند. ماشین‌ها با عربده و هیاهوی سرنشینان از کنار ما می‌گذرند. آدم‌ها، مثل ساردین، در ماشین‌ها گِل هم تپیده‌اند. کله ها، با دهان‌های باز و چشم‌های خیرهٔ سرخ، به ماهی مرده می‌مانند.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

فصل سی و چهار

در گونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

علی در را باز می‌کند و مجسمه وار سر جایش می‌ایستد.
می‌گویم، «رد شو بیام تو - دارم از خستگی پس میفتم.»
علی کیف را با عجله از دستم می‌گیرد و از جلو در کنار می‌رود و فقط می‌پرسد، «چطوری خودتو رسوندی اینجا؟»
می‌گویم، «سوار سرنیزه!»
بی‌آنکه پالتو را در بیاورم میان اطاق می‌نشینم. یکی از پسرخاله‌ها یا پسرعمه‌های علی، یک لیوان چای می‌آورد - کمرنگ و داغ، همانطور که دوست دارم. سق و زبان را می¬سوزانم ولی چای را یک ضرب سر می‌کشم.
علی می‌پرسد، «چیزی خوردی؟»
می‌گویم، «گرسنه نیستم - ولی یه چای دیگه لطفاً.»

چای دوم را جرعه جرعه و اشک اشک می‌خورم و وقتی تمام می‌شود ماجرای روز را تعریف می‌کنم، بریده بریده و هذیان وار.
در چشم علی برق نیست و صورتش تکیده به نظر می‌آید. می¬گوید، «نمی دونم چی میشه. پادگان جمشیدیه و تلویزیون ام گرفتن.»
«جائیو نگرفتن - همه جا رو دربست در اختیارشون گذاشتن.»
تلویزیون باز است. یکی از گویندگان قدیمی - که مدتی بود بر صفحهٔ تلویزیون ظاهر نشده بود - امشب آفتابی شده است، منتهی با دو قبضه ریش و پشم و لبخندی پت و پهن. خبر می‌دهد که آب شهر مسموم شده است، بعد خبر را تکذیب می‌کند. اطلاع می‌دهد که استشمام هوای جمشیدآباد موجب اختلال ریوی می¬شود و به ساکنین محل توصیه می¬کند که دستمالی آغشته به سرکه جلو ببینی خود بگیرند.
به علی می‌گویم، «مصطفی اینا جمشیدآباد زندگی می‌کنند - بلائی سرشون نیاد؟»
«فکر نکنم - به هرحال تو که کاری نمی‌تونی بکنی.»
خبرها و شایعات پی هم می‌رسد و پشت هم پخش می‌شود: با شادی، با غرور، با لبخند. ناگهان لحن گوینده به کلی تغییر می¬کند - با حالتی وحشتزده اطلاع می‌دهد که عده‌ای «آشوبگر» به محل تلویزیون حمله کرده‌اند. تقاضای کمک دارد، با استغاثه از کوچک و بزرگ یاری می¬طلبد، «ملت قهرمان» را به نجات «همرزمان» تلویزیونی دعوت می¬کند، با التماس از «برادران مسلحی» که در حوالی جام جم هستند، می‌خواهد که خود را به محل پخش برسانند. بعد، چند لحظه سکوت می‌شود و گوینده با صدایی که هنوز لرزان است توضیح می‌دهد که اشتباهی رخ داده است و از «هموطنان قهرمان» به خاطر آنکه خاطرشان

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

را پریشان کرده است، پوزش می‌طلبد. حمله‌ای در کار نبوده است. تیری به خطا از هفت تیر یکی از «نگهبانان سلحشور» تلویزیون شلیک شده است. خطری هنوز متوجه «همرزمان گوینده» نیست.

علی یکی دو بار می‌زند روی رانش و سرش را با تمسخر به راست و چپ تکان می‌دهد: «به به! به به! تا فکر کرد جون خودش درخطره شلوارشو زرد کرد!»

گویندهٔ ریشو هنوز مشغول دادن خبر است: فلان محل نیاز به آمبولانس دارد، فلان بیمارستان احتیاج به خون.

مصاحبه‌هایی با این و آن پخش می‌شود.

«توجه فرمائید! هم اکنون آخرین پیام حضرت آیت‌الله العظمی امام خمینی رهبر انقلاب مردم ایران به سمع شما می‌رسد.» از «بسم‌الله الرحمن‌الرحیم» تا «والسلام علیکم و رحمه‌الله و برکاته» خمینی وعده می‌دهد «به حول و قوت الهی... ایران اسلامی را مورد غبطهٔ جهانیان» بسازد.

صدای افسری را به نام بیگلری می‌شنویم. تیمسار بیگلری تلفنی از گردانندگان تلویزیون سؤال می‌کند: «آقایان، چرا هنوز مردم به ارتشی‌ها و پادگان‌ها حمله میکنن؟ ما که اعلامیه دادیم، اعلان بی‌طرفی کردیم!»

علی می‌گوید، «از طرفای مهرآباد صدای انفجار عجیب غریبی بلند شد - شنیدی؟»

«نه.»

علی با تعجب می¬پرسد، «نشنیدی؟ به! نزدیک یه ساعت محله های دور و اطراف می¬لرزید.»

«فرودگاهو خراب کردن؟»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

می‌گوید، «نه - خیال می‌کنم مخزن مهمات "جی" منفجر شد. شاید ام خود افسرا منفجرش کردن.»
می‌گویم، «خدا کنه دومی درست باشه.»
«احتمالاً درسته - چون اینا که فقط به فکر غارتن، منفجر نمی کنن.»
می‌گویم، «مگه از روی خریت و ندونم کاری.» و داستان پسربچه را با نارنجک در جوادیه، برایش تعریف می‌کنم.
علی می‌گوید، «اینکه اول کاره - حالا ببین چه کشتو کشتاری، مفتو مجانی از مردم بشه.»
به یاد تفألی که با دیوان حافظ زده ام می¬افتم:

سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

علی می‌گوید، «بعله - این تازه، اول کاره.»
بازرگان و طالقانی سخنرانی می‌کنند. از انقلاب، پیروزی انقلاب، و رهبر انقلاب حرف می‌زنند. بازرگان اعلامیهٔ بی طرفی ارتش را «پیروزی انقلاب نجات بخش» می‌خواند و می‌گوید، «تیمسار فلان در ملاقات حضوری هم همکاری خود را با دولت این جانب ابراز نمود.»
من یک بند فحش می‌دهم.
علی می‌گوید، «می‌خوای خاموشش کنم؟»
«نه بابا - خاموش کردن این قوطی که چیزی رو عوض نمیکنه.»
علی می‌گوید، «پس اینقد سیگار نکش - معده‌ات خالیه یه چیزی بخور.»
سفرهٔ شام حاضر است، با صفایی که همیشه در خانهٔ علی هست.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

«میل ندارم علی جان - اصلاً میل ندارم.»
«اینکه نمیشه که...»
«یه کم ماست و موسیر می‌خورم. گرسنه‌ام شد دیرتر یه چیزی به نیش می‌کشم. نگران من نباش.» ماست و موسیر را تو پیش دستی می‌ریزم و یک تکه نان لواش بر می‌دارم.
گوینده می‌گوید، «شاپور بختیار، به اصطلاح نخست وزیر،...» اصرار دارد اسم بختیار را با تحقیر ادا کند. من و علی چشم‌ها را به صفحهٔ تلویزیون می‌دوزیم.
«... به اصطلاح نخست وزیر، توسط مردم دستگیر شد و هم اکنون در بازداشتگاه به سر می‌برد. هر آن انتظار می¬رود که در این زمینه اطلاعیه یا خبری رسمی منتشر گردد.»
من بشقاب را زمین می‌گذارم. «می‌کشنش! این اراذل می‌کشنش! علی!»
علی نگاه وحشتزده‌اش را از تلویزیون برمی‌دارد و به من می¬دوزد و می¬گوید، «نه بابا - جرئت نمی‌کنن.»
گوینده با پوزخندی می‌گوید، «خبر دیگری حاکی است که شاپور بختیار در محل نخست وزیری خودکشی کرده است.»
علی سرش را محکم روی زانویش می‌کوبد.
«کشتنش! این بیشرفا کشتنش! اسمشو گذاشتن خودکشی! خودشون کشتنش!»
گوینده اطمینان می‌دهد که: «اخبار جدید را به محض وصول به سمع هم‌میهنان قهرمان» برساند و خبرهای واصله را می‌خواند: آمبولانس های... خون گروه... سقوط کلانتری... درگیری در محلهٔ... استعفای سران سه گانهٔ ارتش... بیانیهٔ سناتوران... انحلال شورای سلطنت... دستگیری عده‌ای از امرا... اعلام همبستگی وزارت دربار...

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

من مثل دوران بچگی عربده می‌کشم و به سکسکه افتاده‌ام. یکی از خویشان علی یک لیوان آب و دو قرص والیوم جلوم می¬گذارد.
علی می‌گوید، «قرصا رو بخور، آرومت می‌کنه. بیشتر روش آب بخور که زودتر جذب شه.»
می پرسم، «تلفن کجاس؟ تلفنت کو؟»
علی می‌گوید، «همین گوشهٔ اطاق. به کی می‌خوای تلفن کنی؟ مبادا به سرت بزنه...»
«نه نه - به خواهرم به پاریس.»
علی تلفن را کنار دستم می‌گذارد و می‌گوید، «آره بهش تلفن کن. الان تلفن کن - اونا احتمالاً خبرا رو زودتر از ما گرفتن.»
گریه به خواهر امان حرف زدن نمی‌دهد: «راسته؟... خبرراسته؟»
«اونجا چی گفتن؟»
خواهر می‌گوید، «گفتن اینطور شایعه... گفتن خبر دقیق ندارن... تهران چی؟... خبرو قاطع دادن؟... دستگیر شده؟... مرده؟...»
«نه - قاطع نبود، اما اگه بلایی سر بختیار اومده، اینا آوردن.»
هق‌هق‌های پر درد خواهر بی تاب‌ترم می‌کند، ولی سعی می‌کنم غم و وحشتم در صدا منعکس نشود. می‌گویم، «خیلی ممکنه اصلاً دروغ گفته باشن. یه دفه گفتن گرفتنش، یه دفه گفتن خودشو کشته. کسی خبر درست و حسابی نداره. حرف اینا رو نباید باور کرد. اگه خبر درستی گیر آوردم باز بهت تلفن می¬کنم.»
می‌گوید، «من می‌کنم.»
«من خونهٔ علی ام.»
«چه بهتر- بیرون نرو، همونجا بمون.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

والیوم‌ها دارد کم‌کم اثر می‌کند. پالتو را در می‌آورم. همانجا کنار تلفن چمباتمه می‌نشینم و سرم را به دیوار تکیه می‌دهم.
گویندهٔ تلویزیون اطلاع می‌دهد که طبق اخبار رسیده جسد تیمسار فلان در محلهٔ فلان پیدا شده است.
علی می‌گوید، «اِ - گفت بیگلری؟ همونی که صداش الان پخش شد؟»
می‌گویم، «من اسمو درست نشنیدم - مطمئنی همونه؟»
علی می‌گوید، «آره.» بعد با خشم اضافه می‌کند، «اون امرایی که تصمیم گرفتن بگن بی‌طرفن، باید می‌دونستن دارن حکم اعدام همهٔ افسرا رو صادر میکنن. اِ اِ اِ! الان صداشو شنیدیما!»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

فصل سی و پنج

تمام روز دلهره دارم. سرم درد می‌کند و ته حلقم تلخ و خشک است. ناراحتی‌های جسمی را به حساب والیوم‌های دیشب می¬گذارم. قرص‌ها خواب برایم نیاورده است، حالت غش و اغمایی آورده است که نه کوفتگی بدنم را گرفته و نه ذهنم را آرام کرده است. علی معتقد است که بیماری من از عوارض گرسنگی است. به هر حال هیچ چیز جز چای از گلویم پایین نمی‌رود.

چندین بار در ساعات مختلف به خانه تلفن می‌کنم، کسی جواب نمی دهد. نگرانم.

علی می‌گوید، «بی‌خود نگرانی. لابد از تو اطاقشون تکون نمی خورن که به تلفن جواب بدن.»

«آخه گفته بودم تلفن می‌کنم. بلایی سرشون نیامده باشد؟»

علی می‌گوید، «چه بلایی؟ نمرهٔ اینجا رو دارن؟»
«نه.»
«کاش بهشون داده بودی.»
«من تا لحظهٔ آخر اصلاً نمی‌دونستم کجا دارم میرم!»
چند بار تصمیم می‌گیرم سری به خیابان بزنم و هربار علی مانع می¬شود. آخرین بهانه‌ای که پیدا می‌کنم این است که: «می‌خوام سیگار بخرم.»
علی دو کارتن سیگار جلوم می‌گذارد و با خنده می‌گوید، «تا فردا بسه؟»
دلخورم که علی آخرین بهانهٔ بیرون رفتن را هم از من می‌گیرد، می‌گویم، «چیزی هست که تو قوطی شامورتی تو پیدا نشه؟» ولی ته دلم قرص می‌شود که لااقل بی سیگار نخواهم ماند.
علی سرش را کج می‌کند و می‌گوید، «ما نوکرتیم!» اما دل و دماغ ندارد.
طرف‌های غروب سر و کلهٔ چند نفر از دوستان علی پیدا می¬شود. شریف را میان آنها می‌شناسم. آدم خوش مشربی است، از انتلکتوئل هایی که روشنفکری برایش فقط ادا نیست، و چون برادرش در سیاهکل کشته شده است، مورد قبول اطواری‌ها هم هست. آقای ایرانی را هم قبلاً پیش علی دیده‌ام. هیکل درشتی دارد، لحن لاتی‌اش مناسب گردن کلفتش است و در خرید و فروش «مینی ماینر» دست دارد.
دو نفر دیگر هم هستند که تا به حال ندیده‌ام یا به یادم نمانده‌اند.
در رفتار هیچکدام نه بدبینی و خشمی را که در من بیدار شده است می¬بینم و نه نگرانی و غمی را که در چشم‌های علی خفته است. همه حرف می‌زنند، از گذشته، از آینده، از اتفاقات این دو روز اخیر، ولی با لبخندی که گویی مسائل مهم نیست، یا لااقل جنبهٔ خوشمزه‌ای هم دارد.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

آقای ایرانی از شبی حرف می‌زند که در امریکا به اردشیر زاهدی پریده است. می‌گوید، «همهٔ کارا رو من کردم، یخهٔ زاهدی رو من گرفتم، میزشو من برگردوندم - حالا این صادق حرومزاده مدعیش شده!»
شریف می‌خندد و می‌گوید، «این قطب‌زاده آدم مسخره‌ایه. همه کارش کلکه، مثه ریگ ام دروغ میگه. همین ادعای مسلمونیش!»
می‌گویم، «دروغگویی که چیزی از مسلمونیش کم نمی‌کنه - در اسلام اسمش تقیه اس!»
شریف باز می‌خندد: «مقصودم این بود اون ام از کسانیه که تو بهشون میگی جدیدالاسلام. میگن عرق خور و زن باز قهّاریه!»
ایرانی می‌گوید، «آره بابا - عشقی عشقیه!» و با اطمینان کسی که شاهد عینی قضایا بوده است شروع می‌کند از الوانی‌های قطب‌زاده تعریف کردن. من می‌روم از اطاق پهلویی یکبار دیگر به خانه تلفن کنم. گوشی را نگه می‌دارم، پنجاه زنگ را می¬شمرم و درست وقتی که قطع می‌کنم، به نظرم می‌آید کسی جواب می‌دهد. دوباره شماره را می‌گیرم - پنجاه زنگ دیگر. کسی نیست. وقتی به اطاق، میان جمع، برمی‌گردم یکی از دو نفری که نمی‌شناسم دارد می‌گوید، «... سر چوب کرده بود و می¬رقصوندش.»
شریف می‌پرسد، «امروز؟»
«آره - همین بعد از ظهری.»
می‌پرسم، «چیو؟»
می‌گوید، «فرنچ یه سرهنگو. فرنچه پرخون بود - یه پسر بچهٔ چارده پونزده ساله، کرده بودش سر چوب...»
علی می‌گوید، «تو رو خدا ول کن دیگه - آدم دیوونه میشه!»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

شریف تصدیق می‌کند: «آره بابا - حرفای دیگه بزنیم.»
آقای ایرانی می‌گوید، «مگه حرف دیگه‌ای هس؟ حرفا این روزا همیناس دیگه.» و از کسی که موضوع را شروع کرده است می‌پرسد، «فهمیدی سرهنگه کی بوده؟»
نفر دومی که با من ناآشناست و متوجه حال خراب علی، فرصت جواب به اولی نمی‌دهد و می‌گوید، «راستی علی شنیدی تو کاخ نیاورون چکار کردن؟»
می پرسم، «مگه ریختن تو کاخ؟»
«بعله امروز - هرچی بوده غارت کردن. اما اینجاشو می¬خواستم بگم - علی گوش می‌کنی؟ وقتی می‌ریزن اون تو، یه کلاغ مادرمرده‌ای ام راه گم میکنه و از تو شیشهٔ شکستهٔ یکی از پنجره‌ها میره تو ساختمون. یکی از این تفنگ به دستا میگه این فلان فلان شده همون عقاب آمریکاس باید کشتش! وشروع میکنه به تیراندازی طرف کلاغه!»
اگر قصد از تعریف داستان، خنداندن علی است، گوینده وقت تلف کرده است. علی سرش پائین است، پشم قالی را می‌کند، و خونی که توی صورتش دویده است به طاسی سر هم نشت کرده است.
ایرانی با خنده می‌گوید، «این لامصبا، تیراندازی ام بلد نیسن.»
می پرسم، «خود کاخ ام صدمه دیده؟»
کسی جواب درستی ندارد. چند لحظه همه ساکتیم. شریف می¬پرسد، «تلویزیونو روشن کنم؟»
آن که خبر مترسک شدن فرنچ خون آلود سرهنگ را به ما داده است می¬گوید، «آره - روشن کن ببینیم چه خبره.»
در طول روز چند بار، من و علی تلویزیون را باز کرده‌ایم و بعد از چند دقیقه، عصبی‌تر و کلافه‌تر آن را بسته‌ایم:

در گونه استفاده تجاری ممنوع است

اینجا صدای انقلاب ایران است!
صدا و سیمای انقلاب ایران!

نه صدا شنیدنی است و نه سیما دیدنی.
ابراهیم یزدی بر صفحهٔ «صدا و سیمای انقلاب» است، همراه یک جوان و یک آخوند. این سه نفر نشسته‌اند و روبرویشان مرد چاقی ایستاده است که سرش با چند لت پارچه باندپیچی شده است. در این زاویهٔ دوربین صورت مرد ایستاده به طور کامل دیده نمی‌شود. یزدی با لهجهٔ امریکایی، مشغول سؤال کردن است.
شریف می‌گوید، «واقعاً حرف زدن این مرتیکه مسخره اس.»
من می‌گویم، «تهوع آوره. با همین لهجه عربی ام حرف میزنه! داستان کلاغه اس.»
«همون که رفت تو کاخ نیاورون؟»
«نه - اون که کلهٔ سحر گه خورد!»
علی می‌گوید، «ا - این نصیریه!»
تمام سرها به طرف تلویزیون برمی‌گردد. دوربین روی نصیری است. صورت نصیری فقط چاق نیست، ورم دارد. چشم‌هایش گشاد شده است و دو دو می‌زند. از روی پانسمان با عجله و ناشیانهٔ سرش لکه‌های خون پیداست.
ایرانی می‌پرسد، «مگه وقتی ریختن تو زندونا این فلنگو نبس؟»
شریف جواب می‌دهد، «نه - اینو گرفتن، هویدا و نیک پی ام همینطور.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

من می‌گویم، «سیس!»
یزدی با آن لهجهٔ کذا سوال می‌کند:
«بودجهٔ ساواک چقدر بود؟»

نصیری با صدای خفه‌ای که به اشکال از گلویش در می‌آید، جواب می‌دهد:
«پرونده‌هاش هست. فعلاً خاطرم نیست.»

علی می‌پرسد، «صداش چرا اینطوری شده؟»
«لابد سرما خورده.»
«نه - گلوشو اینقدر زور دادن که تارای صوتیش بریده.»
ایرانی می‌گوید، «کی؟»
علی می‌گوید، «همونایی که سرشو شکستن.»
شریف به تلویزیون نزدیک‌تر می‌نشیند: «آره - حسابی زدنش. نمی‌تونه درست سرپا وایسه.»
یزدی با تشر می‌گوید:
«تو که همه چیزو انکار می‌کنی!»

می‌پرسم، «چی پرسید که نصیری انکار کرد؟»
شریف می‌گوید، «هیچ چی.»
یزدی ادامه می‌دهد:
«رئیس زندان، بازرسا، مأمورا گزارش نمی‌دادن؟ از شکنجه‌ها خبر نداری؟»

نصیری خرخر می‌کند:

ویرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

«می‌دادن، ولی در گزارشا چیزی از شکنجه نمی‌نوشتن.»

شریف می‌گوید، «خب راست میگه - اینجور چیزا رو که تو گزارش نمی‌نویسن.»

آخوندی که کنار یزدی است، دست‌ها را از زیر عبا درمی‌آورد و بالاتنه را به طرف نصیری خم می‌کند و می‌گوید:

«تو خودت زدی تو گوش من - هیجده سال پیش - یادت نیست، ها؟»

نصیری می‌گوید:

«هیجده سال پیش؟ خیر، خاطرم نیست، به علاوه شامل مرور زمان میشه.»

ایرانی و شریف بی‌اختیار می‌خندند.

یزدی: «چقدر حقوق می‌گرفتی؟»

نصیری: «۱۲ هزار تومن.»

یزدی: «مزایا؟»

«همون حدود - ۱۲ هزار تومن.»

شریف با حیرت می‌پرسد، «این سؤالای مسخره چیه اینا میکنن؟»

جوانی که طرف دیگر یزدی نشسته است سؤال می‌کند:

«شما بچه دارین؟»

نصیری جواب می‌دهد:

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

«بله - همسر و دو فرزند دارم.»

جوان که برخلاف یزدی و آخوند، نصیری را شما خطاب می¬کند، می¬پرسد:

«اگه خبر بیارن بچه‌تون ناخوشه، چه حالی می‌شین؟»

نصیری می‌گوید:

«مثل هر پدری که خبر ناخوشی فرزندشو بشنوه - نگران.»

شریف این بار با خلق تنگی می‌گوید، «ای بابا - تنها کسی که حرفاش معنی داره خود نصیریه.»

سوال و جواب به همین روال ادامه دارد:

س: «درآمد دیگه چی داشتی؟»

ج: «چند قطعه ملک ام داشتم.»

س: «چقدر پول از ایران خارج کردی؟»

ج: «پولی خارج نکردم.»

س: «کلمهٔ "مارکیست اسلامی" رو کی اختراع کرد؟»

ج: «نمی دونم.»

س: «اسلامو می‌شناسی؟»

ج: «بله - من مسلمانم.»

س: «از دریاچهٔ نمک چی می‌دونی؟»

ج: «فقط می¬دونم دریاچه‌ایه نزدیک قم.»

س: «از گذشته‌ات پشیمون نیستی؟»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

ج: «نه - من طبق قانونی که هیئت دولت تصویب کرده بود، عمل می‌کردم.»

من می‌پرسم، «این مصاحبه اس یا محاکمه اس؟»
ایرانی می‌گوید، «هم اینه هم اون.»
شریف می‌گوید، «نه اینه نه اون - عجب بساطیه!»
یکباره علی با صدای بلند می‌زند زیر گریه: «تف به روتون بیاد، تف! زن جنده‌ها که اشک منو برا نصیری درآوردین! برا نصیری - تف! مادر قحبه‌ها! شماها انقلاب کردین که شکنجه ور بیفته یا واسهٔ اینکه خودتون شکنجه‌گر بشین؟ پدرنامردا! جاکشا! ننه سگا!...» و با هق‌هق از اطاق بیرون می‌رود.
اولین باری است که می‌بینم مردی اینطور گریه می‌کند. دست و پا را گم کرده‌ام. نمی‌دانم چطور علی را آرام کنم. به علاوه بهت و حیرت از آنچه می‌بینم و می‌شنوم به زمین میخکوبم کرده است.
سپهبد رحیمی را بر صفحهٔ تلویزیون می‌آورند، و بعد سالارجاف را.
دل آشوبه‌ای که از صبح حس می‌کردم، اوج می‌گیرد و با شتاب خودم را به دستشویی می‌رسانم.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

فصل سی و شش

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

چهار روز است که از خانه بی خبرم، تلفن‌های مکررم بی جواب مانده است. در این چهار روز با مؤسسهٔ بیرونی تماس نگرفته‌ام، حتی تصور شنیدن لحن پرمدعا و طلبکار نعمتی حالم را خراب‌تر می‌کند. این چهار روزه هیچ کس جز خواهرم نمی داند به کدام سوراخ خزیده‌ام، به دیگر دوستان سراغی نداده‌ام. در تمام این مدت قدم به خیابان نگذاشته‌ام، رابطه‌ام با دنیای خارج از طریق روزنامه‌ها و اخبار رادیویی است. این چهار روز را مثل خوابی طولانی و ترسناک گذرانده‌ام، مثل کابوسی در بیداری و بی پایان.

کیفم را می‌بندم و وقتی علی به اطاقم می‌آید، شال و کلاه کرده آمادهٔ رفتنم.

علی با نگرانی می‌پرسد، «کجا می‌خوای بری؟ هنوز تب داری.»

می‌گویم، «خیال نمی‌کنم - مثه اینکه تبم بریده. بالأخره باید رفت - هرچی لفتش بدم بدتره. باید تکونی به خودم بدم.»
«یه چیزی بخور. اگه غذا بخوری حالت بهتر می‌شه.»
«می‌بینی که هر چی می‌خورم برمی‌گردونم - فایده‌اش چیه.»
حال خود علی هم تعریفی ندارد و افسرده‌تر از آن است که بیش از این با من چانه بزند. با او روبوسی می‌کنم و با خویشانش خداحافظی، و راه می‌افتم.
خیابان‌ها شلوغ و آشفته است. همه جا هفت تیربند و تفنگ به دوش دیده می‌شود. راهنمایی اتومبیل‌ها و وسائط نقلیه بر عهدهٔ جوانان نو بالغ است. کار با خام دستی و ناشیگری انجام می‌شود. چهارراه‌ها به کندوی زنبور می‌ماند. پسربچه‌های خردسال دوره افتاده‌اند و روزنامه می‌فروشند. یکی از آنها، که بیش از هشت یا نه سال ندارد، با ذوق و شوق دم گوش من فریاد می‌زند: «امروز جهنم آباد شد!... نصیری به درک واصل شد!... امروز جهنم آباد شد!...» و یکی از روزنامه‌ها را طوری دست گرفته است که عکس اجساد تیرباران شده دیده شود: رحیمی و نصیری و خسروداد و سالارجاف و...
پس محاکمه بود. محاکمهٔ بی دادگاه، بی وکیل، بی شاهد.
به کمک شش تاکسی نارنجی خودم را تا میدان لویزان می‌رسانم. در میدان کرکره‌های آژانس تاکسی پائین است و در چوبی خانهٔ دوستان نزدیک و مهندس ترک بزرگی برداشته است و خود خانه به نظر خالی از زندگی می‌رسد. بقیهٔ راه را پیاده می‌روم. در ده به صورت‌های ناآشنا زیاد برمی‌خورم. آگاهم که همه با کنجکاوی نگاهم می‌کنند. نمی‌توانم خیلی تند راه بروم و کیف به دستم سنگینی می‌کند.

نسخه الکترونیک ویژه نمایندگان مجلس شورای اسلامی

کبری چشمش که به من می‌افتد - درست مثل اینکه شبحی دیده باشد - با جیغ و ویغ به داخل خانه پناه می‌برد. عزت‌الله با حیرت می‌گوید، «زبونم لال، ما فکر کردیم شما رو کشتن. استغفرالله!»

می‌پرسم، «کی منو بکشه؟»

می‌گوید، «همونایی که سوارتون کردن. صب که حجت سر زد...»

«چکار داشت؟»

«میخواس بگه باغ مرحوم آقا کومیتس...»

«چیه؟»

«کومیته - بهش گفتم خانومو بردن. تلفون کرد منزل مهدی خان. مهین خانم جواب داد. من واسشون گفتم شما رو دو نفر تفنگچی بردن - تو یه ماشینی که تا سقفش تفنگ بود. ما الان چار روزه بی‌خبریم.»

می‌گویم، «چرا اونا رو نگران کردی؟»

عزت‌الله می‌گوید، «نه - والله چی بگم - چندون ام، نه. فقط گفتن ما دیگه اونجا تلفون نکنیم - خودشون اگه خبری داشتن تلفون میکنن.»

کبری مطمئن شده است که من روح نیستم و به داخل اطاق خزیده است و از پشت عزت‌الله نگاهم می‌کند. وقتی چشمش به چشم من می‌افتد می‌گوید، «خانوم چرا اینجوری شدی؟ آب شدی. همهٔ گوشتات ریخته - نچ!»

«چیزی نیست. وضع معده‌ام این روزا خراب بوده. چرا هرچی تلفن کردم هیچ کی جواب نداد؟»

عزت‌الله می‌گوید، «ما زنگو نشنیدیم والله.»

زنگ تلفن بلند می‌شود. مریم است. «بابا من مردم از دلواپسی! کجایی؟ نه خونه‌ات جواب میده، نه مؤسسه میری. داشتم دیوونه می‌شدم.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

برایش می‌گویم که حالا خانه هستم از فردا هم مؤسسه. «راستی تو می¬تونی صبح بیای منو ببری شهر؟»
مریم می‌گوید، «معلومه که می‌تونم. هفت بیام خوبه؟»
«عالیه.»
بعد به نزی تلفن می‌کنم. «الهی قربونت برم» نزی مثل همیشه گرم است و این بار پر از نگرانی: «من از کت افتادم از بس به تو تلفن کردم. به مراد گفتم اگه امروز گیرت نیارم، میام خونه‌ات بست می‌شینم تا پیدات بشه.»
می‌گویم، «ببخش که نگرانت کردم. حق بود بهت زودتر خبر می‌دادم - اما به جان خودت نای هیچ کار نداشتم.»
می‌پرسد، «حالا خونه‌ای؟ ترو خدا مواظب خودت باش. اون ورا خیلی امن نیست. میدونی که سر دوستای ما چی اومد؟»
«کدوم دوستا؟»
«همسایه‌های تو - همونایی که یه شب اینجا دیدی - یحیوی. نصفه شب ریختن خونه‌شون هرچی داشتنو نداشتن بردن.»
می‌گویم، «ای بابا! طفلکیا! من دیدم در خونه‌شون شکسته پس ماجرا این بوده.»
«نه درو دزدا نشکستن - دامادشون شکسته. واسهٔ دزدا، کلفته درو وا کرده - خودش همدسشون بوده. حالا مال به جهنم، آقا رو اینقد زدن که بیهوش افتاده خانم ام دستو پاشو بستن، تو دهنش ام پارچه تپوندن و کردنش زیر تخت. الهی بمیرم براش. فرداش دامادشون که میره اونجا سر بزنه می‌بینه کسی درو وا نمی‌کنه، نگران میشه، درو می‌شکنه میره تو.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

حالا زنو شوهر هر دو تو مریضخونه خوابیدن. اگه دامادشون نرسیده بود که، خدا مرگم بده، هیچ معلوم نبود زنده بمونن.»
می‌گویم، «وای بر من! آخه چرا؟ چرا زدنشون؟»
نزی می‌گوید، «گفتن عکس شاه تو خونه‌تونه. کلفته خبر داده بوده.»
«اینا که شاهی نبودن. خیلی ام با بازرگانو مسلمونا ادعای نزدیکی داشتن.»
«خب آره. یه عکس تو مراسم اداری از شاهو آقای یحیویو یه عدهٔ دیگه تو آلبومشون بوده. اما این بهانه اس. همش دنبال جواهر مواهر و قالی مالیا بودن - همه رن بردن. اینا وحشی‌ان! تو رو خدا مواظب خودت باش. نمیشه چند شب بیای اینجا؟ اقلاً اینجا تنها نیستی.»
می‌گویم، «نه مرسی نزی جان - من تازه برگشتم خونه. اینجا چیزی نیست بخوان ببرن.»
نزی می‌گوید، «خودتو ممکنه اذیت کنن.»
«با من کسی کاری نداره.»
طرف‌های بعدازظهر حجت می‌آید. اگر غیبت من نگرانش کرده است، نشان نمی‌دهد و از بازگشتم هم اظهار تعجب نمی‌کند. می¬پرسم، «با شماها که کسی کاری نداشته؟ اذیتتون که نکردن؟»
«با ما؟ برای چی خانم؟»
«خب برای اینکه تو باغ نصیری بودین.»
حجت می‌گوید، «اون که گور به گور شد - مام همینو می¬خواستیم. دلمون از دسش خون بود والله.»
«تا وقتی برای نصیری کار می¬کردی از این حرفا نمی‌زدی حجت. پیدام نبود که دلت خونه.»

حجت این پا و آن پا می‌شود و می‌گوید، «روزگار قسمتمو این کرده بود. هیچ راضی نبودم تو باغ آقا ببینمش.»
حوصله ندارم به حجت یادآوری کنم که می‌توانست آنجا کار نکند و پیش پدرم بماند. می‌پرسم، «کار خاصی داشتی یا فقط آمدی سری بزنی؟»
«آمدم خدمتتون عرض کنم که کومیته دس ماس. اگه فرمایشی داشتین در خدمتیم. یه تفنگ ام آوردم بذارم اینجا محض احتیاط.»
می‌پرسم، «اینجا؟ تفنگ؟ فوری با خودت ببرش بیرون. من لازم ندارم. عزت‌الله گفت محل کمیته باغ پدرمه - درسته؟»
«بعله خانم.»
«کمیته رو راضی هستی جای آقا ببینی؟»
حجت چشم‌های دریده و نزدیک به همش را از بالای دماغ عقابیش با حیرت به صورتم می‌دوزد، انگار معنای حرفم را درست نفهمیده است. می‌گویم، «اگه کاری باهت داشتم به باغ تلفن می‌کنم. یادت نره تفنگو از خونه ببری بیرون.»
«نخیر خانم - چشم.»
تا آخر شب بیژن و احسان تلفن می‌کنند - آنها هم نگران بوده اند. به مصطفی و هومان زنگ می‌زنم - هردو خانواده سالمند. انیس را در خانه‌اش گیر نمی‌آورم، ولی انتظار هم ندارم که آنجا پیدایش کنم. احتمالاً یا منزل فریباست یا ستاره و یا خانم معینی. با آنها تماس نمی‌گیرم - حوصلهٔ خوش و بش با هیچکدام را ندارم.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

فصل سی و هفت

از محمد هیچ خبری نیست. حتی آژانس لویزان هم، که کارش را از نو شروع کرده است، از او اطلاعی ندارد. دلم نمی‌خواهد رانندهٔ ثابت دیگری جای او را بگیرد. صبح‌ها پیاده تا میدان می¬روم. از آنجا برای شهر معمولاً وسیله پیدا می‌شود. برگشتن به لویزان همیشه مشکل‌تر است، بنابراین عصرها از آژانس نزدیک مؤسسه تاکسی می‌خواهم. نزدیک یک هفته است شوفری به اسم مدنی دنبالم می‌آید.

بار اولی که با آقای مدنی سفر کردم به من گفت، «من شما رو قبلاً ام سوار کردم.»
خیال کردم سؤال می‌کند. گفتم، «فکر نمی‌کنم.»
گفت، «چرا چرا، حتماً. من صورتا یادم نمیره.»

چندان میلی به حرف زدن نداشتم. گفتم، «به هرحال من دفهٔ اوله که از آژانس شما تاکسی خواستم.»
جواب من ساکتش کرد ولی قانعش نکرد، چون با آنکه سرم را به کتابی که داشتم گرم کرده بودم، حس می‌کردم که گاه به گاه از توی آینه نگاهم می‌کند و زیر لبی می‌گوید، «چرا بابا - چرا.»
موقعیت ناراحت کننده‌ای بود. پشیمان شدم که چرا حرفش را تصدیق نکردم تا راحتم بگذارد. خواندن هم دیگر ممکن نبود. سیگاری روشن کردم و پاکت را طرف راننده گرفتم. با تشکر سیگار را برداشت و با شادی گفت، «بالأخره جستم - مسافر من نبودین، اما من شما رو قبلاً دیدم.»
با تعجب و مختصری بی‌حوصلگی نگاهش کردم و پرسیدم، «کجا؟»
«یعنی خودتونو نه - عکستونو. تو مجلهٔ امید ایران - به اون نشونی که تو عکس ام سیگار دستونه.»
گفتم، «ها- اون ممکنه.» هم از حافظه‌اش تعجب کردم و هم از اینکه اهل خواندن است. به علاوه آقای مدنی دقیق خوانده بود - از اشاره هایش و نقل و قول‌هایش پیدا بود. لای کتاب را بستم و سر حرف باز شد.
آقای مدنی گفت که در گذشته رانندهٔ اتوبوس تی. بی. تی. بوده و بین تهران و هامبورگ سفر می‌کرده است و از من پرسید، «شما هامبورگ بودین؟»
گفتم، «نه - هیچ وقت.»
«بهشته خانم - بهشته.» و از اولین سفری که به آلمان کرده بود برایم گفت.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

«قرار بود سه روز بمونیم بعدش برگردیم تهرون. من بودم با یه کمک راننده که اسمش غلامعلی بود. وقتی رسیدیم غلامعلی میخواس بگیره بخوابه. من می‌خواستم برم تو شهر گشتی بزنم.» و باز از من پرسید، «شما فرنگ که بودین؟»

گفتم، «چند تا سفری کردم.»

گفت، «خب دیدین دیگه - اون خیابونای تر و تمیز، پر درخت، با صفا - آدم دلش وا میشه. اونوخ چه نظمو ترتیبی. پیاده‌اش از تو خط خودش رد میشه، راننده‌اش از تو صف ماشینا درنمیاد. دیدین دیگه. از اون سفر اول براتون بگم. خلاصه غلامعلی رم راضی کردم که با من بیاد بگرده. گذارمون افتاد، به یکی از پارکای شهر - اونجا پر پارکه. به به! راستی که چه بهشتی!» آقای مدنی خنده‌ای کرد و ادامه داد، «من همون روز اول اونجا یه درسی گرفتم که تا عمر دارم یادم نمیره.»

من فکر کردم لابد موقع رانندگی خلافی کرده است و بعد شرمنده شده یا پوست تخمه و پسته در چمن پارک ریخته است و تنبیه شده. اما آقای مدنی درس دیگری گرفته بود که من اصلاً انتظارش را نداشتم.

گفت، «نیم‌ساعتی تو اون پارک بودیم که من یه دفه دیدم، ای دل غافل، فقط منو غلامعلی زل زدیم به پر و پای زنایی که اونجان! بقیه میانو میرن و هیچکی با هیچکی کاری نداره.» بعد سرش را با شرمندگی تکان داد و اضافه کرد، «تابستون بود، هوا گرم. اما عرقی که اون روز به من نشست از آفتاب نبود والله از خجالت بود. به خودم گفتم - مرتیکه اون آقاهه تا کمرشو لخت کرده و راحت تو آفتاب خوابیده، خب چرا زنه دستو بالشو آفتاب نده؟ اما چطوری بده اگه تو و غلامعلی اینطوری هارو هور نگاش می¬کنین؟ اون روز فهمیدم که تمدن، که اینقده ازش میگن، یعنی چشو دل سیری. اونا چشو دلشون سیره، واسهٔ همین متمدنن.»

گفتم، «اگه این روزا از این حرفا بزنین، بهتون میگن "غربزده" و براتون گرون تموم میشه.»
گفت، «اینا هرچی میخوان زر زر کنن! اینا که آدم نیستن. میخوان باز زنا رو چادر چاقچور کنن که مردا حریص‌تر شن. زن که می‌بینن مثه جونور شن. میخوان اینجا رو بکنن عربستون. اینا یه مش عقده‌ایه هارو هور و گشنن. آمدن بچاپنو برن. هنوز پاشون نرسیده ببینین چی کردن!» و با دست حاشیهٔ خیابان را نشان داد که بساط دوره‌گردها سیاهش کرده بود، و جوی کنار پیاده رو را که به جای آب لجن غلیظی در آن جاری بود، و زن‌هایی که چادرنمازی را حجاب شلختگی کرده بودند و با فروشندگان چانه می‌زدند، و مردی که گوسفندی را خرکشان می‌برد. و اضافه کرد، «هرچی دنیا نکبت تر باشه اینا شنگول ترن! آدم نیستن!»
وقتی به مقصد رسیدیم اسم آقای مدنی را پرسیدم تا هروقت به آژانس آنها رجوع کردم، سراغ او را بگیرم. اسم را که داد، پرسیدم، «با این یکی مدنی نسبتی دارین؟»
گفت، «سید، تیمسار، دکتر؟ نخیر خانم - من با هیچکی که با آخوند همدس شده، نسبتی ندارم.»

امروز وقتی به آژانس نزدیک مؤسسه تلفن می‌کنم و سراغ مدنی را می‌گیرم می‌گویند نیست. می‌پرسم، «اگه قراره برگرده، تا نیمساعت سه ربع ام باشه صبر می‌کنم.»
کسی که تلفن را جواب داده است می‌گوید، «قرار که بود برگرده - اما دیر کرده - یه دقه گوشی.» بعد از آن طرف از کسی می‌پرسد، «مدنی

نسخه الکترونیک استفاده تجاری ممنوع است

بود اومد؟ آره؟ بگو بره مؤسسه مسافر منتظرشه - معطل نکنه.» و به من می‌گوید، «الان رسید خانوم - تا پنج دقه دیگه اونجاس.»
به خیابان که می‌رسم آقای مدنی هم می‌رسد. سر و وضعش آشفته است و روی صورتش جای دو خراش یا بریدگی تازه پیداست. فرصت نمی دهم پیاده شود. سوار می‌شوم و می‌پرسم، «چی شده آقا مدنی؟»
«کتک کاریمون شد خانم.»
می‌گویم، «با کی؟»
می‌گوید، «تقصیر مسافرم شد - خیلی مطل شدین؟»
«نه - اونکه مهم نیست. چرا کتک کاری کردین؟»
می‌گوید، «آدم نمیدونه که کیو سوار میکنه. کار مام که انتخابی نیس - هرکی تلفن کنه میریم. مسافر امروزی ریختش ام به آدمیزاد می‌مونست.»
از توی اتومبیل آثار زد و خورد بهتر دیده می‌شود. آستین کت آقای مدنی از زیر بغل تا نزدیک شانه شکافته است و گوش چپش قرمز و ملتهب به نظر می‌رسد و از روی خراش‌های صورت قطره‌های ریز خون بیرون زده است.
مدنی ادامه می‌دهد، «جلو چراغ قرمز وایساده بودیم، تو پیاده رو دو تا ریشو با یه خانمه جر و بحث داشتن. مسافر من شیشه رو کشید پائینو پرسید "موضوع چیه؟" یکی از ریشوا گف "داریم به زبون خوش حالیش می‌کنیم که باس حجاب داشته باشه". یه دفه مسافره چاک دهنشو کشید، شروع کرد به خانمه توهین کردنو بد و بیرا گفتن که "اگه تو بد کاره نیستی" - اما به لفظش گفتا- "چرا چادر سر نمی‌کنی" و از این شر و ورا.»
می‌پرسم، «خانمه تنها بود؟» قلبم دارد تند می‌زند.

نسخه استفادهٔ تبلیغاتی ممنوع است

می‌گوید، «اینطور پیدا بود. طفلک زن محترمی بود، جا افتاده، جوونم نبود که آدم بگه جوونی کرده. حرفای این گوز ناغافل - عذر می¬خوام - ریشوا رو پر روتر کرد.»
من بر عصبانیت و نگرانی و ترسم با پک‌های محکمی که به سیگارم می¬زنم مرهم می‌گذارم.
«خونم به جوش اومد. ماشینا از پشت سر، هی بوق می‌زدن که سبزه راه بیفت، اما من دلم رضا نمی‌داد بذارمو برم. به مسافره گفتم "بد کاره" - من ام به لفظش گفتم، با اینا باس همینطور حرف زد - "بد کاره اون چادریان، نه این زنای بی حجاب".»
من با خندهٔ بلندم مدنی را تشویق می‌کنم - هم به خاطر کاری که کرده است و هم برای اینکه بقیهٔ ماجرا را تعریف کند.
«یکی از ریشوا اومد طرف ماشین، درو وا کرد و جاهلی گف "چی گفتی؟" گفتم "نامرداش نشنیدن". آستینمو چسبید، من ام، با کله رفتم تو شکمش.»
می‌پرسم، «خانمه اون وسط چی شد؟»
«اون یکی ریشوا که اومد ما رو سوا کنه، خانم ام گذاشتو رفت - جاش نبود دیگه اونجا وایسه.»
می‌گویم، «دم یه دواخونه وایسین آقا مدنی، من یه خورده الکل برای اون خراشا بگیرم.»
مدنی خودش را تو آینه معاینه می‌کند و می‌گوید، «نه خانم - چیزی نیس، سطحیه، به نظرم به دگمه‌اش گرف - پسره لاجون بود.»
خود مدنی قد متوسطی دارد، اما عضلاتش پیچیده و محکم است - به نظر می‌آید توی زورخانه میل گرفته باشد یا هالتر زده باشد. الان فرصت

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

مناسب نیست که از او سؤال کنم چه ورزشی می‌کند. همه‌اش در این فکرم که اگر آن زن چند قدم پائین‌تر یا چند روز دیرتر با دو ریشوی دیگر طرف شود، کی به دفاعش به میدان می‌رود؟ چند تا آقای مدنی بین مردها داریم و چندتا مسافر آقای مدنی؟

می‌پرسم، «مسافرتون تو دعوا چی شد؟»

مدنی با خنده می‌گوید، «همونجا تخلیه‌اش کردم. اینقد وایسه واسهٔ تاکسی تا علف زیر پاش سبز شه!» بعد از من می‌پرسد، «خونه میرین دیگه خانم؟»

تازه یادم می‌افتد که قرار است انیس را بردارم و با هم به منزل یکی از خویشان او و آشنایان من برویم. می‌گویم، «خوب شد پرسیدین آقا مدنی - حواسم کجاست؟ باید یکی از دوستامو از جلو وزارت خارجه وردارم - بعد میریم قیطریه، لطفاً.»

مدنی می‌پرسد، «کدوم در وزارتخونه؟»

«از طرف سر در باغ ملی.»

من هنوز توی فکرم و آقای مدنی متوجه حال من است. می‌گوید، «من حواس شما رو امروز پریشون کردم. اما خانم چندون خیالشو نکنین. تا اینا هستن گرفتاریام هست.» وبا تأسف سرش را تکان می‌دهد، «نذاشتن دیگه - بختیارو نذاشتن. اون جگر داش خدمت این لاتو لوتای اسلامی می‌رسید. این بازرگان - بی‌حال، وارفته - آدم بدی نیس، اما مرد میدون نیس. آدم ام که می‌کشن میگه "من خبر ندارم"! این چه جور نخست‌وزیریه! یه سخنگو ام پیدا کرده ذلیل‌تر از خودش - اون بدبخت که لاله! هرچی ازش می‌پرسن میگه "اطلاع ندارم"! سخنگوی بی زبون دیگه ندیده بودیم!»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

انیس بیرون نرده‌های محوطهٔ وزارت‌خانه در خیابان ایستاده است و تمام وزنش را روی ژیانی آبی رنگ انداخته است. مطابق معمول لباس گشاد سیاهی به تن دارد و شال بافته‌ای هم به سبک زنان اسپانیا دور سرش بسته است که شرّابه‌هایش تا کمر پالتوی دودی رنگش می‌رسد. او به من اشاره می‌کند که پیاده شوم و من به او که سوار شود. بالأخره من پیاده می‌شوم.

انیس یک دسته کلید به من می‌دهد و می‌گوید، «دیر کردی - چیش! ترسیدم نیای. نمی‌دونستم با ماشینه چکار کنم.»

می پرسم، «ماشین چیه؟»

می‌گوید، «این ژیانه رو میگم دیگه. از یکی از همکارام برا امشب قرض گرفتم. تاکسی رو مرخص کن بشین پشت رل. من می‌ترسم از دست تو مجبور شم رانندگی یاد بگیرم.»

می‌گویم، «ماشین چرا گرفتی؟ آخر شب که نمیشه پسش داد.»

«چیش! آخر شب قرار نیست پس بدیم. تو فردا منو برسون، ماشین ام بذار همین‌جا. از اینجا که می‌تونی بری مؤسسه؟»

می‌گویم، «آره - اون که مسئله‌ای نیست.»

«خب پس بریم دیگه.»

از آقای مدنی خداحافظی می‌کنم و می‌گویم، «از شرّ یک سفر تا قیطریه خلاص شدین آقای مدنی. فردا آژانس هستین؟»

«بعله هستم.» و با خنده‌ای اضافه می‌کند، «اگه این ریشوا کار دستم ندن!»

نسخه الکترونیک استفاده تجاری ممنوع است

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

فصل سی و هشت

از قیطریه تا لویزان، هر ده متر به ده متر به ما ایست می‌دهند، صندوق ماشین را بازرسی می‌کنند، مقصدمان را می‌پرسند و اسم شبی را یادمان می‌دهند که از خان بعدی بی درد سر بگذریم. ولی در خان بعدی باز همین بساط است - فقط بازرسان و تفنگ به دوشان جمعی دیگرند، و اسم شب اسمی دیگر. بعضی از این ناطوران شب و داروغه‌های شهر بچه سالند و حق است که در این ساعت در رؤیای هفت پادشاه باشند. اما چون با خواب جنگیده‌اند با دشمنان نامرئی هم می‌جنگند . برای بعضی پرس و جو و بازبینی ماشین کاری است جدی - مثل خود انقلاب. برای بعضی دیگر ادامهٔ سرخپوست بازی است و پرهیجان. بعضی از این شبروان ادب نشان می‌دهند که محبت ببینند، بعضی دیگر گستاخ و خشنند و میل دارند ترس ایجاد کنند. در هر سنی که هستند، و در هر نقشی که ظاهر می¬شوند، در کارشان نابلدند و ناوارد.

وقتی می‌پرسم، «دنبال چی می‌گردین؟» هر گروهی جوابی می¬دهد:
«دنبال اسلحه.»
«دنبال بطری مشروب.»
«دنبال مال دزدی.»
«دنبال فراریای رژیم سابق.»
در ماشین عاریهٔ من هیچکدام از این‌ها نیست - فقط از واکنش انیس می‌ترسم.
انیس سیاه مست است. تمام شب را لودگی کرده و ما را خندانده است. گاه شالش را عمامه کرده و خمینی شده است. گاه آن را به شکل کلاه پوستی ساخته و سنجابی را دست انداخته است. گاه با «اهلاً و سهلاً» گفتن‌های غلیظ نقش یاسرعرفات را بازی کرده است و کفل پسر میزبان را به جای ران قطب‌زاده مالیده است. گاه تقلید لهجهٔ یزدی را درآورده است. گاه ضرب المثل‌های ملا نصرالدینی بازرگان را ریشخند کرده است. بنی صدر و امیرانتظام و دیگران را هم بی‌نصیب نگذاشته است - و در هیچ لحظه‌ای هم از خوردن ویسکی غافل نمانده است.
انیس در اتومبیل هم مشغول مسخره بازی است. از دست هر گروه بازرسی که خلاص می‌شویم و راه می‌افتیم، سینه می‌زند و دم می‌گیرد: «ما همه سرباز توئیم خمینی!» و پشت سرش شیشکی می‌بندد. من هم از خنده در پیچ و تابم و هم نگران اینکه مبادا شیشکی‌های انیس کار دستمان بدهد.
در انتهای کوچهٔ پر شیب و تنگ و تاریک ده، نور چراغ‌های محتسبان را می‌بینم که به علامت ایست بالا و پائین می‌رود. آهسته می‌کنم. ده پانزده

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

نفری به محاصرهٔ ماشین می‌آیند. با عجله به انیس می‌گویم، «تو شیشه رو پائین نکش.»
می‌پرسد، «چرا؟»
می‌گویم، «بوی مشروب دهنت.»
سه نفر کنار من می‌ایستند و چند نفر طرف انیس و بقیه جلو اتومبیل. یک نفر به پنجرهٔ انیس می‌زند و انیس تظاهر می‌کند که دارد برای بازکردن شیشه تقلا می‌کند. خوشبختانه سستی مستی هم این تقلا را صادقانه جلوه می‌دهد. اما تمام بدنش از خنده‌ای بی صدا می‌لرزد و در چشم‌هایش می‌بینم که باز قصد شیطنت دارد. فوراً لبهٔ شیشهٔ ژیان را پس می‌زنم و می‌گویم، «پنجرهٔ اونور خرابه.»
یکی دستور می‌دهد: «چراغا رو خاموش کن.»
خاموش می‌کنم.
یکی دیگر می‌پرسد، «کجا میرین؟»
می‌گویم، «خونه.»
«خونه‌ات کجاس؟»
«بالای تپه.»
بازجو از انیس می‌پرسد، «تو چی؟»
ته آرنجم را توی پهلوی انیس فرو می‌کنم و از جوان می‌خواهم: «آقا از من سؤال کنین. من مسئول این ماشینم.»
«خب از تو می‌پرسم...»
با عصبانیت می‌گویم، «به من ام تو نگو پسر. این خانم منزل من مهمانه.»
یکی که کنار انیس ایستاده است، خم می‌شود که مرا درست ببیند و چون حجم انیس مزاحم دیدش است، به طرف دیگر می‌آید و چراغ قوه‌اش را

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

توی صورت من می‌اندازد و به بقیه می‌گوید، «من خانمو می‌شناسم. بذارین برن.»
در این محل رفت و آمدی نیست و بقیهٔ جمع از اینکه تنها طعمهٔ شب را به این آسانی از دست بدهند، ناراضیند. یکی از آنها غری می¬زند و آن که مورد پرخاش من قرار گرفته است می¬گوید، «من که نمی‌شناسمش. شاید تو ماشینش چیزی قایم کرده باشه.»
می‌گویم، «در صندوق عقب بازه - بگردین.»
آن که مدعی است مرا می‌شناسد و از بقیهٔ بلند قدتر است، پسر دیگر را از کنار ماشین به عقب هل می‌دهد و می‌گوید، «نه خانم - بفرمائین.»
پریدن من به پسر، انیس را آرام کرده است و با اشتیاق آماده است که اگر دعوا شد، خودش را وارد معرکه کند. درست به همین دلیل من دیگر قصد مشاجره ندارم.
می‌گویم، «تا به حال بیست نفر ماشینو گشتن، شمام بیستو یکمی - واقعاً مهم نیست. بگردین که شکی براتون نمونه.» و سوئیچ را می‌بندم.
حالا آن که اصرار به گشتن داشته است، به تعارف می‌افتد، «نه دیگه - بفرمائین. تقی شما رو می‌شناسه، کافیه.»
انیس از دعوا نومید شده است و احساس می‌کنم دورخیز کرده است که دوباره دم بگیرد: «ما همه...» و می‌بینم جا برای درنگ نیست. چراغ‌ها و سوئیچ را روشن می‌کنم و به صدای بلند می‌گویم، «لطفاً جلو ماشینو خلوت کنین.» و گاز می‌دهم.
ماشین سه متری جلو می‌پرد و خاموش می‌کند. فقط اینقدر فرصت هست که به انیس بگویم، «صداتو ببر!»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

دست انیس که برای سینه زدن بلند شده است، در هوا می‌ماند و با تعجب نگاهم می‌کند. شحنه‌ها دوباره به دور ما حلقه می‌زنند.
تقی سرش را تا قاب شیشه پائین می‌آورد و می‌پرسد، «ماشین خرابه؟»
می‌گویم، «رانندگی من خرابه - به این ماشین ام عادت ندارم.» صورت تقی را در این نور می‌بینم. من او را اصلاً نمی‌شناسم.
می‌گوید، «میخواین من بشینم پشت فرمون؟»
من تا جایی که می‌شود خودم را بین سر او و دهان انیس حائل می‌کنم و می‌گویم، «اگه این دفه خاموش کنم، مجبورم این زحمتو به شما بدم.»
می‌گوید، «اختیار دارین، چه زحمتی.»
من با دقت خلاص می‌کنم، سوئیچ را می‌زنم، آرام گاز می‌دهم و از لای دندان‌ها می‌گویم، «داره روشن میشه.» به روشن شدن ماشین اطمینانی ندارم - در حرفی که زده‌ام فقط تمنّی و ترّجی است. صدای چرخش منظم موتور و خرخر نرمی که از لولهٔ اگزوز بلند می‌شود به گوشم نوای خوشی می‌آید. با احتیاط می¬روم دندهٔ یک. نفس ماشین هنوز یکنواخت بلند است. بی اختیار با لبخند گرمی به طرف تقی بر می‌گردم و می¬گویم، «شب به خیر» و ترمز دستی را می‌خوابانم.
دنده را تا در منزل عوض نمی‌کنم - به هر حال بیشتر راه باقی مانده سربالایی تند است.
خانه بی‌صدا و خاموش است. نور زرد رنگ تک چراغ فانوس واری که بر سر در ساختمان نصب است فقط دو پله را روشن کرده است و در پای آن دو پله ناگهان در تاریکی فرو رفته است. در کوتاه و نرده‌ای باغ را زور می‌دهم، با غژغژ باز می¬شود. به انیس می‌گویم، «این تیکه راه تا دم عمارت معمولاً یخ زده اس - مواظب باش سر نخوری.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

انیس با یک دست خودش را بغل کرده است و دست دیگر را طوری در هوا گرفته، که انگار روی شانهٔ کسی است و رقص کنان راه می‌رود. هرچند قدمی که به جلو و عقب برمی‌دارد، می‌گوید، «چا چا چا!»
از شدت خنده نمی‌توانم کلید را در قفل بچرخانم. می‌گویم، «پاک خلی.»
انیس چشم‌ها را می¬بندد و لبش را غنچه می‌کند و باز می‌گوید، «اووه! چا چا چا!» و قبل از اینکه وارد خانه شود، پاها را چند بار محکم به زمین می‌کوبد و فریاد می‌زند، «اُ له!»
وقتی من مشغول تمیز کردن و کرم مالی صورتم هستم، انیس از زیر پتوها سرک می‌کشد و مؤاخذه می‌کند: «مگه تو نگفته بودی اون حجت گردن خورد، کمیته دار شده؟ پس امشب کدوم گور بود؟»
می‌گویم، «اینجا که فقط یه کمیته نداره. کمیتهٔ حجت تو باغ بالاس - اینا مال کمیتهٔ ده بودن. تو میدون لویزون ام دو تا کمیتهٔ دیگه هست.»
«چیش! الهی همشون بمیرن!»
می‌گویم، «در ضمن چشم دیدن همدیگر ام ندارن. حجت اینا یه چیزی میگن، اینا یه چیز دیگه، بعد تازه لویزونیا میان، کاسه کوزهٔ هردو رو بهم می‌ریزن.»
داستان کشته شدن یکی از افراد کمیتهٔ ده را برای انیس تعریف می‌کنم: یکی از جوان‌ها جوان دیگری را حین مستی و شوخی کشته است و متواری شده. رقابت کمیته‌ها برای دستگیری قاتل تا به حال سه نفر دیگر را به کشتن داده است. همه مالک قاتل شده‌اند و به تله انداختنش را حق و از آن خود می‌دانند.

فرهنگ استفاده تجاری ممنوع است

می‌گویم، «اون بدبختو که هر کدوم‌گیر بیارن "لینچ"ش میکنن. حجت می‌گفت...»
از صدای تنفس مرتب انیس برمی‌آید که خواب است - نمی‌دانم از کی. به هرحال تهدیدهای حجت را فقط در ذهن مرور می‌کنم و ساکت می¬شوم.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

فصل سی و نه

«کلمه بر اثر تکرار تبدیل به صوت می‌شود و دیگر معنایی را به ذهن متبادر نمی‌کند.»

زبان شناسان بر این عقیده‌اند - من فرمولش را از ابوالحسن یاد گرفته ام، و تجربه‌اش را در این روزها کرده‌ام. «ملت جان بر کف»، «مزدور صهیونیزم»، «شهدای گلگون کفن»، «شاه خائن»، «صبر انقلابی»، «محارب با خدا»، «وحدت کلمه»، «غربزده» ... دیگر مفهومی ندارد - فقط صداهایی است که در هم می‌پیچد و مثل توپی لاستیکی به پردهٔ گوش می‌خورد و باز به فضا برمی‌گردد.
معنی فقط گم نشده است، این کلمات حتی شکل ثابتی هم ندارد. هرکدام که مثل پتک بر سرم می‌کوبد، در ذهنم تصویری پت و پهن

می¬نشاند - «شهدایگلگونکفن»، «ملتجانبرکف»... - که بلافاصله برمی‌خیزد و جای خالیش را دوار سر پر می‌کند.
«کلمه بر اثر تکرار» دوار می¬آورد - این را اگر زبان شناسان پیش بینی کرده‌اند، ابوالحسن هشدارش را به من نداده است.
همه یک صدا اسم این دوران را «بهار آزادی» گذاشته‌اند. بر و بار «بهار آزادی» تا امروز لغو قانون حمایت خانواده بوده است، تصفیه‌های اداری، اعدام سرباز وظیفه و پاسبان و سروان. اما شکوفه‌های رنگ به رنگ حرف‌های روشنفکران در «بهار آزادی» از همه دیدنی تر است.
شاعری نامدار در وصف «امام» می‌گوید:

این بهین فرزند این دوران
...
این مرد
به خدا می‌ماند
او تمام دل این مردم را، انگار
چون خدا می‌داند
...

وکیل مدافعی مشهور از اعدام‌های بدون دادگاه دفاع می‌کند:

«برای اجرای حکم اعدام عمّال رژیم گذشته فقط احراز هویت کافی است.»

خانمی معروف پیشقدم می‌شود که حجاب اسلامی را رعایت کند:

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

«من برای پیروزی انقلاب حاضرم نه یک چادر بلکه هزاران چادر سر کنم.»

وزیر دادگستری دولت موقت، کل دستگاه قضایی را در مقابل اقدامات انقلابی ناچیز می‌شمرد:

«شما منتظرید ما برای این‌ها دادگاه تشکیل بدهیم؟ متوقعید هیئت منصفه داشته باشیم؟ وکیل مدافع در اختیارشان بگذاریم؟»

سه کارگردان به نام فیلمی می‌سازند از:

«زندگی حضرت امام»

طالبان نام و گمنامان هم از قافله عقب نمی‌مانند. یکی «سروش قم» می¬سراید و از «مهربان معلم بیداری» به عربی می‌خواهد که: «برخیز و بیم ده!» و دیگری مژده می‌دهد - به مدد سوره های قرآنی - که:

نوکران مضحک با اختیار
و بی اختیار
مثل بختیار
نابود می¬شوند

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

و فکر می‌کند که:

باید امام بیاید...

وقتی منوچهر تلفن می‌کند دوار سرم به اوج رسیده است. خشک و سرد می‌گویم، «بفرمائید!»
منوچهر می‌گوید، «حالا دیگه صدای من ام نمی‌شناسی؟»
«اختیار دارین. چطو ممکنه؟ قبلاً شاید نمی‌شناختم، ولی این روزا نمیشه نشناسم.»
منوچهر می‌پرسد، «باز چی شده؟»
«چی شده منوچهر؟ چی شده؟ مصاحبه‌ات کم بود، که بلند شدی همراه یه عده کجو کوله رفتی دست بوس آقا؟ پس حسرت شرفیاب شدن داشتی؟ حالا کاخ نیاوران نباشه، فیضیهٔ قم باشه!»
منوچهر می‌زند به مسخره بازی: «اگر نه این بود که موشی، تو را به سزای گستاخیت می‌رساندم!»
می‌گویم، «برو پی کارت! اما خوشم اومد، آخوند خمینی خوب خدمت همتون رسید! به همهٔ اعضاء محترم کانون صاحب قلمان گفت "نویسندگی نبوده در اسلام! فقط تفسیر قرآن بودَه!" حقتون همین بود والله. این که دیگه ساواک خاک تو سر نیست که دو تا چک تو گوشتون بزنه و بعد مادام‌العمر شهرتتونو تضمین کنه! این اسمش خمینی یه!»
منوچهر می‌خندد و می‌گوید، «آره دیگه. آقا مثل فیل می‌مونه - خرطومشو پر آب کرده اونجا نشسته، هرکی میرسه می‌پاشه سر تا پاشو خیس میکنه.»

طرح و استفادهٔ تبلیغاتی ممنوع است

می‌گویم، «نه آقاجون - نه اون که تو دیدی خرطوم بود، نه اون که بهت پاشید، آب. برو غسل کن که نجس شدی!»
منوچهر می‌گوید، «پر رو رو بردن جهنم، گفت هیزمش خشکه...»
می‌گویم، «گفت تره.»
می‌گوید، «اونکه گفت تره، فضول بود!»
دل خندیدن ندارم. می‌گویم، «اون مصاحبهٔ مسخره چی بودکرده بودی؟»
منوچهر می‌پرسد، «کدوم مصاحبه؟»
«خودتو نزن به کوچهٔ علی چپ! همون که توش پیغمبری کردی که خمینی محاله دیکتاتور از آب درآد! همون که توش گفتی البته این"جنبش" به شدت مذهبیه اما مهم نیست. مهم اینه که ضد امپریالیستیه!»
منوچهر می‌گوید، «به نظر تو نیست؟»
«چی چی؟ مذهبی؟ تا دلت بخواد - فقط همینه. امپریالیسم و ضدامپریالیسم و مزدور امپریالیسم و مشت محکمی بر دهان امپریالیسم ام، راستش این روزا حالمو بهم میزنه.»
منوچهر می‌گوید، «برو طرفدار قانون اساسی! برو!»
«آره من طرفدار قانون اساسیم، رفرمیستم، ضد انقلابم - از این فحشا بدتر می‌تونی برام پیدا کنی، پیدا کن.»
می‌گوید، «نه - نمی‌تونم.» و غش غش می‌خندد.
می‌گویم، «منوچهر من از دست لی‌لی پوتای مبارز حرص نمی خورم که مردک عضو کانون وکلاس ولی میگه اعداما کار درستیه، زنک ام رفته زیر عبای طالقانی که اموالش مصادره نشه. از دست زن منصور ام حرص

نمی‌خورم که کمونیست دو آتیشه اس ولی با مذهبیا کنار اومده. از دست خود منصور ام حرص نمی‌خورم که تا پریروز اجرای قانون اساسی رو می¬خواس اما حالا تسبیح دست گرفته و سنگ جمهوری به سینه میزنه...»

منوچهر حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید، «اووووو - میخوای همهٔ تهرونو بشمری بعد بگی فقط از دست من حرص می¬خوری؟»

یک لحظه ساکت می‌مانم بعد می‌گویم، «نه - راستشو بخوای، فقط از دست خودم حرص می‌خورم...»

منوچهر می‌خندد و می‌گوید، «من ام همینطور به خدا - فقط از دست تو...»

«... از دست خودم که خیال می‌کردم تو از جنم دیگه‌ای هستی.»

از حالا می‌دانم که امشب خواب خبری نیست. خودم را آماده می‌کنم که ترجمهٔ قصه‌های نویسندهٔ سودانی را تمام کنم. به هرحال حجم زیادی از کار نمانده است و احتمالاً شبم را پر خواهد کرد.

به صفحه‌های آخر رسیده‌ام که صدای مشت‌هایی را که به در می‌خورد می‌شنوم. به نظرم می‌آید مدتی است این صدا بلند است و من تازه متوجهش شده‌ام. ساعت را نگاه می‌کنم: دو و نیم بعد از نیمه شب است.

از اطاق بیرون می‌روم و از پشت در می‌پرسم، «کیه؟»

صدای کوبیدن خاموش می‌شود. چند نفری با هم نجوا می‌کنند و یکی به صدای بلند می‌گوید، «مائیم خانم - از کمیته‌ایم.»

چراغ سر در را روشن می‌کنم و در را نیمه باز و می‌گویم، «این موقع شب؟»

نسخهٔ الکترونیکی ممنوع است

کسی که جلوتر از همه ایستاده است، تقی است. زیر نور سر در او را درست می‌بینم. در تاریکی ده و روشنای رموک چراغ قوه متوجه نشده بودم که رنگ چشم‌هایش اینقدر روشن است و موهایش اینقدر تیره. و حالا که صاف ایستاده است می‌بینم که بلند قد است.

تقی به نمایندگی بقیه حرف می‌زند: «نمی‌خواستیم مزاحم بشیم - اما از این طرفا صدای تیراندازی میومد. شما نشنیدین؟»

می‌گویم، «نه - نشنیدم.»

تقی اصرار می‌کند: «چند دقیقه پیش؟ نشنیدین؟»

به ذهنم فشار می‌آورم، به نظرم می‌آید موقعی که گرم ترجمه بوده‌ام، صداهایی شنیده‌ام ولی درست نمی‌دانم چه بوده است. می‌گویم، «من مشغول کار بودم - شاید ام صدای تیری بوده - تیراندازی که هرشب هست. تازگی نداره.»

تقی می‌گوید، «ما همه شنیدیم.» بقیه هم با همهمه‌ای کوتاه تصدیق می¬کنند.

با بی حوصلگی می‌پرسم، «ساعت سهٔ صبح اومدین که به من بگین صدای تیر شنیدین؟»

تقی نگاهی به اطرافیانش می‌کند و می‌گوید، «آخه همه فکر کردن از دور و اطراف این خونه صدا اومد.»

عزت‌الله تازه از سر و صدا بیدار شده است و پالتو را روی شانه انداخته و میان در اطاقش، که به باغ باز می¬شود، ایستاده است. زیرشلواری بی قواره‌اش هم، که خشتکی گشاد دارد و بند درازش به زمین می‌کشد، پیداست.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

می‌گویم، «پس اومدین ببینین برای ما اتفاقی افتاده یا نه؟ خیلی ممنون. ما همه خوبیم.» و بعد از عزت‌الله می¬پرسم، «کبری خوابیده؟»
سرها همه به طرف عزت‌الله برمی‌گردد. چند نفری مشغول پرس و جو از او می¬شوند. تقی مرا نگاه می‌کند و می‌گوید، «اجازه میدین من یه دقیقه بیام تو؟»
می‌گویم، «خیر. من به هیچ کس که تفنگ دستشه اجازه نمیدم بیاد تو خونه‌ام.»
می‌گوید، «تفنگو میذارم بیرون - فقط یه دقه - عرض کوچیکی داشتم.»
با بی‌میلی و عصبانیت می‌گویم، «بسیار خب - بذارید بیرون و فقط یک دقیقه.»
تقی با عجله تفنگ را از سر شانه برمی‌دارد و می‌گوید، «حسینعلی اینو داشته باش.» و وارد می‌شود.
در را می‌بندم و می‌گویم، «خب؟»
با خجالت می‌گوید، «تو کمیته میگن شما نویسنده‌این، بعدش ام توده‌ای هستین، بعدش ام تیراندازی می‌کنین.»
اینقدر سه جزء حرف با هم بی ارتباط است که بی اختیار می¬پرسم، «چی؟» با اینکه شنیده‌ام. «لطفاً یه دفه دیگه بگین.»
تقی حرف را تکرار می‌کند.
با ناباوری می‌گویم، «من نویسنده‌ام، چون نویسنده‌ام توده‌ایم، چون توده ایم تیراندازی می‌کنم؟ همینو گفتین؟»
تقی از لحن من خنده‌اش می‌گیرد و می‌گوید، «من به همشون گفتم من خانمو می‌شناسم. این حرفا مزخرفه.»

نسخه استفاده تجاری ممنوع است

می‌گویم، «مزخرف نیست چون شما منو می‌شناسین. اصلاً مزخرفه - بی منطقه. هرکی چیز می‌نویسه توده‌ایه؟ و هرکی توده‌ایه تیراندازی می¬کنه؟ یه چیزو بذارین صافو پوست کنده به شما بگم - من از توده-ایا به اندازهٔ آخوندا بدم میاد. این روشن شد؟»

چشم‌های تقی گرد می‌شود. می‌گویم، «می‌تونین عین حرفای منو تو کمیته تکرار کنین. من از هر دو دسته بدم میاد. تازه اونا که این روزا با هم شریکن.»

تقی سرش را می‌اندازد پائین. من ادامه می‌دهم: «تیراندازی ام نمی‌کنم به دو دلیل - اولاً باید اسلحه داشت و ثانیاً باید بلد بود دیگه. من نه دارم و نه بلدم.»

تقی می‌گوید، «من ام گفتم والله.»

قضیه برایم معما شده است می‌پرسم، «حالا گیریم اسلحه داشته باشم، تیراندازی ام بلد باشم - تو باغ خودم به کی حمله می¬کنم؟»

تقی باز خنده‌اش می‌گیرد. از بیرون یک نفر آهسته به در می¬زند.

«رفقاتون میگن یک دقیقه تموم شده.»

تقی می‌گوید، «ببخشین که مزاحم شدیم.» رو به در می‌کند که برود، بعد برمی‌گردد و اضافه می‌کند: «وقتی آقا، پدرتون، زنده بودن، ما اینجا تو ده زندگی می‌کردیم. ما به مرحوم آقا خیلی ارادت داشتیم. خدا رحمتشون کنه.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

فصل چهل

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هرچه می‌کنم آهنگ صدایش یادم نمی‌آید. هیچ جمله‌ای، حرفی، سخنی از او در خاطرم نیست. فقط صورتش تمام فضای اطاقم را پر کرده است - چشم‌هایش و پیشانی بلندش. برخلاف همیشه مستقیم توی چشمم نگاه می‌کند - مثل آخرین عکسی که در روزنامه‌ها از او چاپ کرده‌اند.
پرویز را کشتند، در سی و چند سالگی. سی و چند سال زندگی که بیست سالش به شاگردی گذشت، پنج سالش در زندان و بقیه اش در سکوت. دیگران درباره‌اش حرف زدند، با تعبیرهای دهن پرکن خودشان: وقتی به زندان رفت، گفتند قهرمان است، اما نگفتند چرا. وقتی بیرون آمد، گفتند خیانت کرده است، ولی نگفتند به چه. خود او نه ادعای قهرمانی داشت نه امکان خیانت. نه لقب را به ریش گرفت نه به تهمت جواب داد. ساکت ماند - ساکت و بی‌صدا، که زندگی کند.

پرویز را کشتند. بر سی و چند سال زندگی در سی و چند ثانیه نقطهٔ پایان گذاشتند. باز صدایش به گوش کسی نرسید، باز دیگران گفتند، با زبان بد آهنگ و نامفهوم خودشان، گفتند محارب با الله است. گفتند مفسد فی-الارض است. با هیچ کس سر جنگ نداشت، و با ناپاکی بیگانه‌ترین بود.

دو روز است اشک بند نمی‌آید، غذا در معده نمی‌ماند، دل چون سرب در سینه سنگین است. گاه بازو را چنگ می‌زنم، گاه رانم را و فقط می¬گویم، «چرا؟... چرا؟... چرا؟...»

منتظر زن سیروسم. صبح تلفن کرد و گفت، «هیچ کدوم از روزنامه‌ها حاضر نیستن اعتراض خانوادهٔ پرویزو به اعدامش چاپ کنن.»

گفتم، «همین آزادیخواهایی که به جنگ سانسور رفته بودن؟ بیشرفای سگ پدر!»

گفت، «یه خبرنگار فرانسوی فردا داره میره پاریس. به نظر شما بدیم اون ببره اونجا چاپ کنه؟»

گفتم، «حتماً.»

گفت، «منتها متن نامه ترجمه نشده، چکارش کنیم؟»

پرسیدم، «بعدازظهر می‌تونین بیاین پیش من؟»

«بعله.»

«پس بیاین - با هم شاید بتونیم یه کاری بکنیم.» و آدرس خانه را دادم.

جلو احسان، که از حوالی یازده صبح سراغم آمده است، بی خجالت گریه می‌کنم. اما دلم می‌خواهد وقتی زن سیروس می‌رسد اشکم خشک شده باشد. احسان دستمال‌های کاغذی را مرتب از توی قوطی بیرون

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

می‌کشد و دسته دسته کنارم می‌گذارد - و گاه می‌گوید، «پاشو یه آبی به صورتت بزن.»
«چرا؟... آخه چرا پرویز؟ چرا؟»
احسان نفس بلندی می‌کشد و می‌گوید، «گفتن مقالهٔ مربوط به خمینی یو نوشته.»
«میگم چرا کشتنش؟ مجازات مقاله نوشتن کشتنه؟...» صدایم فریاد است.
احسان می‌گوید، «نه - کی گفته مجازاتش اینه، خودتو اینجوری آزار نده. تازه می‌دونی که مقاله رم اون ننوشته بود - یکی دیگه نوشته بود. اسماشون شبیه بوده.»
«اصلاً اون مقالهٔ گُه مطرح نیست - اینا گفتن چرا شاه نکشتت. تا وقتی زنده بود، اعتراض روشنفکرا بهش همین بود، حالام انقلابیون به همین جرم کشتنش. کشتنش برای اینکه همهٔ عمر تو زندون نموند، کشتنش برای اینکه زیر شکنجه نمرد، کشتنش برای اینکه ساواک نکشتش. آخه چرا؟...»
احسان دو تا دستمال به طرفم سر می‌دهد و می‌گوید، «تو محاکمه‌اش ام...»
«محاکمه؟ مگه محاکمه‌ای در کار بود؟»
احسان فوراً خودش را تصحیح می‌کند: «نه محاکمه که نه - تو همون دادگاه قلابی انقلابی، گفته بود من خدا ندارم، نیازی ام به خدا ندارم.»
«خب پس منو چرا نکشتن؟ من ام ندارم، نیازی ام ندارم. خدا مال اونایی که می‌خوان به بهانه‌اش آدم بکشن. چرا؟...»

طرح جلد استفادهٔ تبلیغی ممنوع است

احسان لبش را گاز می‌گیرد و با عجله و صدای آهسته می‌گوید، «سیس! تو رو خدا نگو - سیس! اصلاً دنبال چراش نگرد. کار اینا که چرا نداره. تو فقط داری خودتو اذیت می‌کنی.»

می‌گویم، «چرا کم دیدمش؟ چرا سراغش نرفتم؟ چرا... چرا؟»

«بابا تو که تنها کسی بودی که ازش جانبداری می‌کردی. اگه یکی نباید احساس گناه کنه تویی.»

«اون دفه که زن سیروس تلفن کرد، گفت پرویز سلام می‌رسونه - چرا نگفتم گوشی رو بده باهش حرف بزنم؟ چرا نگفتم؟ صداش یادم رفته احسان، به کلی یادم رفته.»

اشک تندتر از آن می‌بارد که بتوانم خشکش کنم. احسان می¬گوید، «پا شو صورتتو بشور، الان این خانم ام میاد - خوب نیست. چند دقیقه فکرشو نکن. پاشو آبی به روت بزن پاشو. بعد باهت حرف دارم آخه. می‌خوام راجع به اجارهٔ اینجا باهت حرف بزنم - یه مستأجر برات پیدا کردم.»

«دفهٔ آخر ام که دیدمش جمعه بود، مثه امروز. یه نظر دیدمش تو باشگاه طوس. حتی با هم حرف نزدیم. حتی به هم نگاه نکردیم. سرش پائین بود. تکو تنها سر یه میز... ته سالن... چرا نرفتم سر میزش؟»

احسان بازوی مرا می‌گیرد و می‌گوید، «بلند شو - داری خودتو می¬کشی. آخه فایده‌اش چیه؟ بلند شو.» و بلندم می‌کند.

حوله را خیس می‌کنم و می‌گذارم روی صورتم. اما باز گرمای اشک را بر پوستم و شوریش را در گوشهٔ لبم حس می‌کنم. سرم را بالا می‌گیرم و به عقب خم می‌شوم تا هرچه آب در چشمم هست، فروکش کند. به همین حال مدتی می‌مانم و حوله هنوز روی صورتم است که کبری در

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

حمام را می‌زند و می‌گوید، «خانم یه خانمی اومده شما رو ببینه - بگم بیاد تو؟»
حرکاتم سریع می‌شود و می‌گویم، «آره - بدو. چاییم ببر تا من بیام.»
صورتم را خشک می‌کنم - لکه‌هایی سرخ روی صورت و نوک دماغم برق می‌زند. سر و کله‌ام را مختصری نظم می‌دهم و به دیدار زن سیروس می‌روم.
زن سیروس به نهایت زیباست. لباس سیاه و آرایش مختصرش بسیار برازنده است. خوش ترکیب و باریک، مثل شمعی خوش تراش، کنار چوب‌هایی که در بخاری شعله می‌کشد ایستاده است. اولین بار است که او را می‌بینم. در چشم‌هایش می‌خوانم که غم او از غم من سنگین‌تر است و بار گناهش از بار گناه من سبک تر.
با هم دست می‌دهیم و می‌نشینیم. از پرویز برایم می‌گوید - از زن پرویز و بچه‌های کوچک پرویز، از عشق متقابل پرویز و زنش به هم، از اینکه تازه صاحب خانه‌ای شده بودند و در انزوای خودشان به آرامشی رسیده بودند.
من می‌خواهم از ورای صحبت‌های زن سیروس تمام زندگی ناشناختهٔ پرویز را د ر این دو ساعت بگنجانم، مجسم کنم، بشناسم. می‌خواهم بدانم چه می‌گفت و چه می‌کرد. می‌خواهم بپرسم احساسش نسبت به هم‌مسلکان قدیم و هم‌کاران اخیر چه بود. کدام را می‌دید و از کدام پرهیز داشت. زنش قشنگ است یا نه، بچه‌ها پسرند یا دختر. اما نمی پرسم تا رشتهٔ کلام زن سیروس پاره نشود. می‌گذارم به میل و روال خودش بگوید، آنچه به فکرش می‌رسد، آنچه به ذهنش می‌آید. از میان حرف‌ها برای هزاران هزار سؤالم، فقط چند جواب می‌یابم - سیروس

و زنش از تنها معاشرین پرویز بوده‌اند، زن پرویز قشنگ است و بچه ها، هر دو پسر.
«نجابتش و متانتش لنگه نداشت - من که در هیچ کس دیگه سراغ ندارم. در زندگی فقط یه زن دید، با یه زن بود - زن خودش. آدم اصلاً باورش نمیشه.»
چرا- من باور می‌کنم. چشم‌های پر از شرم پرویز جلوم مجسم است و لبخند پرحیایش.
«تو دوستی از هیچی دریغ نداشت. ۲۲ بهمن، تو اون شلوغی، تو اون بکش بکش و بگیر ببند، رفت تو خیابونا که برای بچهٔ من شیر پیدا کنه. من تو خونه شیر نداشتم. مغازه‌هام بسته بود. نمی‌دونم تا کجاها رفت تا بالأخره گیرآورد.»
دوستی پرویز را هم می‌شناسم.
«میدونین زنش اول عاشقش شد؟ از روی عکساش، از دفه اولی که تو تلویزیون دیدش.»
نه، نمی‌دانم - از زندگی پرویز هیچ نمی‌دانم.
«با هم خوش بودن، خیلی خوبو خوش.»
پس چند سال از این سی و چند سال، به برکت وجود زنی، که ندیده‌ام و ندیده دوستش دارم، در مهر و صفا گذشته است. چقدر این فکر آرامم می‌کند، دلم می‌خواهد ذهن در همانجا بماند، اما... طفلک پسران کوچکش، طفلک زن جوان زیبای عاشقش. دیگر نمی‌خواهم گریه کنم. جرئت نمی‌کنم بپرسم حالا این زن در چه حال است. جرئت نمی کنم بپرسم بچه‌ها خبر دارند که دیگر پدر ندارند.
می‌پرسم، «چرا وقتی یکی دو روز بعد از بازداشت آزادش کردن...»

فروش این نسخه تجاری ممنوع است

زن سیروس می‌گوید، «آزادش نکردن. دروغ گفتن. روزنامه‌ها دروغ نوشتن. از روزی که گرفتنش کسی ندیدش تا وقتی که جسدشو تحویل دادن.»

آرام آرام گریه می‌کند و حرف می‌زند: «می‌دونین که نمی خواستن بذارن خاکش کنیم؟ هرجا رفتیم گفتن کافر بوده نمیشه اینجا دفن بشه. تا بالأخره دروس تو مقبرهٔ حاج مخبرالسلطنه تونستیم یه قبر بخریم.»

دلم از کینه انباشته است - کینه به آنهایی که پرویز را کشتند، کینه به آنهایی که جسدش را نشستند، کینه به آنهایی که خاکش نکردند... و کینه به خمینی که جوهر کینه توزی است و به من کینه داشتن را آموخته است.

زن سیروس باز برایم می‌گوید - از خویشان پرویز، از پدرش، از برادرهایش، و از نامهٔ اعتراضی که آنها نوشته‌اند و روزنامه‌ها چاپ نکرده‌اند.

«حالا چکار کنیم؟»

می‌گویم، «همون کاری که پای تلفن گفتین. فردا بدینش به اون خبرنگار فرانسوی.»

«آخه ترجمه نشده - وقت زیادی ام نداریم.»

«مهم نیست - من فکراشو کردم. نمرهٔ تلفن و آدرس خواهر من ام بهش بدین - همونجا براش ترجمه میکنه.»

زن سیروس پیشنهاد را می‌پسندد. «فقط شما خبرو قبلاً به خواهرتون بدین که در جریان باشه.»

«همین امشب بهش تلفن می‌کنم.»

وقتی زن سیروس می‌رود، هوا تقریباً تاریک است. احسان تمام این مدت، با ظرافت، ما را تنها گذاشته است و وقتی من تنها می‌مانم باز به اطاق برمی‌گردد.

نسخهٔ استفادهٔ تجاری ممنوع است

«حالت بهتر شد؟»
«فعلاً غیظم حتی از غمم بیشتره.»
می‌گوید، «حالا یه خورده فکرشو نکن. بذار حرفای دیگه بزنیم. اینجا رو تو باید اجاره بدی.»
می پرسم، «چرا؟»
«از صبح میخوام همینو برات بگم نمیذاری. تو اعصابت دربو داغونه، این راه دور و درازی ام که هر روز میریو میای بیشتر خسته‌ات میکنه...»
حرفش را می‌برّم: «حالا که وقت این حرفا نیست. من حوصله ندارم به این چیزا فکر کنم.»
احسان می‌گوید، «تو هیچ کار نکن. کارا با من ـ برات مستأجر ام پیدا کردم.»
می‌گویم، «من فعلاً باید به خواهر تلفن کنم.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

دریای استوایی تجاری ممنوع است

فصل چهل و یک

سررشتهٔ امور از دست بازرگان به در رفته است، اما رشتهٔ تسبیح را زمین نمی‌گذارد. کار قضاوت تعطیل است، ولی نماز بازرگان قضا نمی‌شود. اصول مملکت داری را نمی‌داند، در عوض به فروغ دین می‌پردازد. فقط وقتی از گرداندن تسبیح و گزاردن نماز و خواندن دعا فارغ می‌شود، گاه غری به شورای انقلاب می‌زند، گاه نقی به «امام» و محض تفریح هموطنان گاه تهدیدی به استعفا می‌کند، و گاه تعریفی از ملا نصرالدین. خود بازرگان می‌گوید، «من اطلاعی از اعدام‌ها ندارم. کارها از بالای سر من انجام می‌شود.» ولی بی‌اطلاعی نخست وزیر فقط به اتفاقاتی که از بالای سرش می‌افتد، ختم نمی‌شود - از حوادث پشت سر، زیر دماغ، جلو دست، پیش چشمش هم بی‌خبر است.

بازرگان نمی‌داند که تهران در هرج و مرج کامل فرورفته است. مطلع نیست که لشوش و آدمکشان شهر را قرق کرده‌اند. آگاهی ندارد که در هیچ جا کمترین امنیتی موجود نیست.
هر روز خانهٔ عده‌ای را اشغال می‌کنند، اموال جمعی را به غارت می‌برند، افرادی را به سیاه چال می‌اندازند و رئیس دولت موقت نمی‌داند.
«مگه میشه ندونه؟ حتماً میدونه و به روی بزرگواریش نمیاره!»
آقای مهندس می‌گوید، «نه اصلاً قدرتی نداره. هیچ کس حرفشو نمیخونه. من اگه خودم تجربه نکرده بودم، مشکل باور می¬کردم.»
نزی هنوز از تکانی که خورده حالش درست جا نیامده است. با آنکه هیچکس جز ما سه نفر در اطاق نیست، با احتیاط و به نجوا حرف می¬زند. آهسته از شوهرش می‌پرسد، «حالا ممکنه تو خونه بریزن؟ نکنه بیان اینجا؟»
مهندس می‌گوید، «همه چی ممکنه. باید صبر کرد.»
می‌گویم، «صبر انقلابی!»
نزی به من می‌گوید، «تو نمیدونی از دیروز به من چی گذشته! به جان عزیزت صد دفه مردمو زنده شدم.»
«می‌دونم - یعنی نمی‌دونم - فقط می‌تونم حدس بزنم چقدر سخت بوده. اما اصلاً چی شد؟ بهانه‌شون چی بود؟»
آقای مهندس می‌گوید، «بهانه‌ای نداشتن، فقط گفتن از طرف کمیته اومدن.»
نزی می‌گوید، «سیس مراد! یواش‌تر حرف بزن. از اولشو بگو.»
آقای مهندس صدا را پائین می‌آورد و می‌گوید، «دیروز جلسهٔ هیئت مدیرهٔ سندیکای مهندسین بود. قرار بود رئیس جدید برای سال جاری

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

انتخاب بشه. رأی گرفتیم شاهرودی، رئیس قبلی سندیکا، دوباره به ریاست انتخاب شد و ما مشغول گفتگو بودیم و جلسه رو به اتمام بود که یه عده با لگد در رو باز کردن و کلاشنیکف به دست وارد شدن!»
نزی با وحشت به من نگاه می‌کند و می‌گوید، «تو رو خدا می¬بینی؟»
می‌پرسم، «که چی؟ چی می‌خواستن؟»
مهندس می‌گوید، «هیچ. گفتن به دستور کمیته، همهٔ این جمع بازداشتن. دلیلی ام نیاوردن.»
نزی می‌گوید، «خدا مرگم بده! پس هر کاری دلشون بخواد می¬تونن بکنن.» و باز نگاه ترس خورده‌اش را به من می‌دوزد. سعی می‌کنم با لبخند دلداریش بدهم، ولی موفق نمی‌شوم.
شوهر نزی ادامه می‌دهد، «شاهرودی آدم باهوشیه. می¬شناسیدش؟»
«نخیر.»
«بعله - باهوشه و در ضمن سرد و گرم چشیده. به این حضرات گفت، "حرفی نیست آقایون، ما در اختیاریم - فقط به من اجازه بدین یه تلفن بکنم بعد تکلیف روشن میشه" و نمرهٔ نخست وزیری رو گرفت و بازرگانو خواست.»
نزی برای من توضیح می‌دهد: «آخه وقتی بازرگان قبلاً گرفتاری داشت، همون موقع که دنبالش بودن بگیرنش، خونهٔ شاهرودی قایم شده بود - خیلی با هم نزدیکن.»
آقای مهندس اضافه می‌کند، «و تعمد داشت که نزدیکشو با بازرگان به این حضرات نشون بده - بهش بگه تو و مهدی صداش کنه که میزان دوستی دست اینا بیاد. خلاصه پای تلفن به بازرگان گفت عده‌ای اومدن و قصد جلب هیئت مدیرهٔ سندیکا رو دارن و ازش پرسید، "این دستور از طرف کی صادر شده و دلیلش چیه." حرفای بازرگانو ما طبعاً

هر گونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

نمی شنیدیم. شاهرودی از این طرف گفت، "الان این آقایون اینجان. من دارم در حضور خود اونا با تو حرف می‌زنم، بعله من ام حدس می‌زنم باید سوء تفاهمی پیش اومده باشه. بسیار خب گوشی دستت" و بعد روشو کرد به مأمورین کمیته و پرسید، "رئیس یا مسئول شما کیه؟" جوانک ریشویی گفت، "منم". شاهرودی گفت، "جناب نخست وزیر میخوان با شما صحبت کنن." جوان حتی گوشی رو نگرفت، تأملم نکرد و گفت، "به نخست وزیر بگو من وقت حرف زدن باهشو ندارم. شماهام پاشین راه بیفتین و وقت ما رو بیشتر از این تلف نکنین"!»

صدای نزی را دیگر مشکل می‌توان شنید. می‌گوید، «بعد همشونو میریزن تو یه کامیون، دستا و چشماشونو می‌بندن و همینطور تا در زندون فحشای بد بد بهشون میدن. میگن شماها با زنای همدیگه... خدا مرگم بده.»

آقای مهندس با عجله می‌گوید، «بله بله - از توهینو و تحقیرشون بگذریم.» و بعد رو به زنش می‌گوید، «تازه توهینایی که به ما کردن، در مقابل ناسزاهایی که به دکتر گفتن هیچ بود.» و دنبالهٔ حرف را می‌گیرد: «جلو در زندان - البته ما فقط حدس می‌زدیم زندانه، چون چیزی که نمی‌دیدیم - بین اینا و مسئولین بحثو جدل درگرفت. زندانبانا می‌گفتن اینجا دیگه جا نیست و کمیته چیا می‌گفتن ما همینجا باید تحویلشون بدیم. بالأخره ما رو پیاده کردن.» مهندس یک لحظه مکث می‌کند اخم‌ها را درهم می‌کشد و می‌گوید، «با دستو چشم بسته راه رفتن کار بسیار سختیه، ولی از اون بدتر آدم احساس حقارت غریبی میکنه.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

آقای مهندس برای شستن طعم تلخی که در دهنش جمع شده است و آثارش روی صورتش هم پیداست، استکان چای را سر می‌کشد. فنجان من هم خالی است. نزی باز برای هر دو چای می‌ریزد.
می‌پرسم، «این جور بی قانونیا رو آدم به کی باید بگه؟ پس بازرگان چه کاره اس؟»
مهندس می‌گوید، «گفتم که - دقیقاً هیچ کاره!»
«پس چرا این پستو قبول کرد؟ چرا اینقد عجله داشت بختیار بره خودش وارد میدون بشه؟ کسی که اینقد عجله داره، باید خیلی از خودش و امکاناتش و قدرتش مطمئن باشه! مگه اینکه اصلاً سرنوشت ملک و ملت براش مهم نباشه.»
آقای مهندس می‌گوید، «والله چه عرض کنم، فقط خیلی روشنه که از وجاهت ملی بازرگان سوء استفاده شده.»
با عصبانیت می‌گویم، «آدم فقط خودش می‌تونه از وجاهت ملیش سوء استفاده کنه برای اینکه مردمو گمراه کنه! کس دیگه نمیتونه.»
مهندس می‌گوید، «گول خورد. تو تله افتاد.»
«شما رو به خدا آقای مهندس! بازرگان نمی‌تونه مدعی بشه از آخوندا رو دست خورده، چون یه عمر با ملاها دم خور بوده - باید بشناستشون.»
مهندس، بی‌آنکه خودش هم اعتقاد چندانی به حرفش داشته باشد، می‌گوید، «بعله - اما بعد از یک عمر آشنایی ام باز ممکنه آدم خام بشه و گول بخوره.»
می‌گویم، «بعله میشه - ولی یا از روی بلاهت یا از هول هلیم! من دلیل سومی نمی‌بینم.»
نزی می‌گوید، «مراد داستان دکتر ام تعریف کن.»

نسخه الکترونیکی ممنوع است

دکتر سر راه زندان و کاملاً تصادفی به جمع مهندسین بازداشتی اضافه شده است. ظاهراً در حاشیهٔ خیابان منتظر ماشین و راننده‌اش بوده است که خود را به بالین بیماری برساند، ولی به دلیل درگیری لفظی با یکی از کمیته چیان دستگیر می‌شود.

آقای مهندس می‌گوید، «من نمی‌دونم کامیون چرا ایستاد. چند جا قبل از رسیدن به زندان توقف کردیم، اما من نفهمیدم چرا. به هر حال مشاجرهٔ دکترو با یکی از کمیته چیا که اون بار پیاده شده بود، شنیدیم. بعد او رو هم انداختن تو کامیون. دکتر اعتراض می‌کرد که "دستو چشم منو چرا می‌بندین! من بیمار دارم باید خودمو به بیمارستان برسونم!" ولی در مقابل فقط فحش می¬شنید.»

در حین همین بگو مگوها، معلوم می‌شود که دکتر متخصص بیماری های زنان است، به علاوه فرزندان شهبانو را هم او به دنیا آورده است.

مهندس می‌گوید، «از اینجا دیگه تهدیدها چنان بالا گرفت و فحشا چنان رکیک شد و حرفا به قدری عجیبو غریب که من حقیقتاً تصور کردم دچار کابوس شدم. به دکتر می‌گفتن "تو چرا بچه های شاهو به محض دنیا اومدن نکشتی؟"!»

نزی با آنکه داستان را قبلاً شنیده است، از دوباره شنیدن آن هم باز به حیرت می‌افتد و به من می‌گوید، «تو فکرشو بکن - به یه دکتر طب بگن آدم بکش!»

می‌گویم، «یکی از دوستای من میگه اینا فاشیستن، اما من فکر نمی‌کردم دکتر"منگله" رم لازم داشته باشن!»

نزی می‌پرسد، «منگله؟»

«آره - طبیبی که زمان هیتلر به جای خرگوش روی آدما آزمایش می¬کرد.»
نزی باز می‌گوید، «خدا مرگم بده.»
می‌پرسم، «شماها رو بالأخره چرا گرفتن، چرا آزاد کردن؟»
مهندس شانه‌ها را مختصری بالا می‌اندازد و می‌گوید، «والله چه عرض کنم - نمی‌دونم، دلیل هیچکدومو نمی‌دونم. از بین ما فقط شاهرودی رو نگه داشتن. من حقیقتش روحیه‌امو به کلی باخته بودم. یعنی همه باخته بودیم، جز شاهرودی. آدم بسیار محکمی یه. من دیشب ارادتم بهش بیشتر شد. خونسردیشو کاملاً حفظ کرده بود. امیدوارم براش گرون تموم نشه. اینا از کسی که ذاتاً متشخصه بدشون میاد.»
نزی می‌گوید، «وای خدا نکنه بلایی سر شاهرودی بیاد - خدا نکنه.»

چیزی از شب نگذشته است که به خانه برمی‌گردم. اما در راه بازگشت احساس می‌کنم از سایهٔ درختان، از تاریکی شب، از هر صدایی بیگانه هراس دارم. با خودم فکر می‌کنم اگر خمینی در یک کار موفق شود، پیروزیش کامل است و آن کاشتن تخم ترس در دل تک تک ماست. با ترس باید جنگید - به هر شکل، به هر قیمت. باید جنگید، باید!

وقتی اولین گروه داروغه‌ها، برای پرس و جوهای متعارف و هرشبه، به تاکسی فرمان «ایست» می‌دهد و جوانی هفت تیر به دست، کنار راننده می‌ایستد و جوان دیگری تفنگ به دوش، صندوق عقب را می‌گردد، می‌فهمم که جنگیدن با ترس به حرف آسان‌تر می‌گنجد تا در عمل.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

طرح جلد استفاده تجاری ممنوع است

فصل چهل و دو

جادهٔ کرج رو به احمدآباد را یک طرفه کرده‌اند، و باز غلغله است - جای سوزن انداختن نیست. ماشین‌ها سپربه سپر ایستاده‌اند و وجب به وجب جلو می‌روند: بر شیشهٔ بیشتر اتومبیل‌ها عکسی از مصدق چسبانده‌اند، بر سقف بعضی دیگر تصویر بزرگی از او را با طناب مهار و سوار کرده‌اند.

مدتی است به کلی بی حرکت مانده‌ایم - حتی یک قدم هم پیش نمی‌رویم. از امیر می‌پرسم، «فکر می‌کنی بالأخره به احمد آباد برسیم؟»

امیر می‌گوید، «حالا حالاها که نه.»

حسینقلی می‌گوید، «به هر حال راه برگشت ام نداریم.» و رو به امیر اضافه می‌کند: «بهتره تو، تو همین خط حاشیهٔ خیابون بمونی که اگه لازم شد بتونیم از تو کوچه موچه‌ها برگردیم.»

من یک لحظه از ماشین پیاده می‌شوم تا نفسی بکشم و خون را در پاها به جریان بیندازم. اتومبیلی که در صف عقب می‌راند، عکس آخوندی را روی شیشه‌اش حمل می‌کند. به امیر می‌گویم، «بنزه رو پشت سرت نگا کن.»
امیر از توی آینه نگاه می‌کند. می‌پرسم، «اون آخونده کیه؟»
«نمی‌دونم - لابد یکی از همینایی که امروز سر کارن.»
حسینقلی که عقب ماشین نشسته است سرش را برمی‌گرداند و از توی شیشهٔ پشت ماشین بنز را پیدا می‌کند و می‌گوید، «عکس کاشانیه.»
«به به! فقط جای نواب صفوی خالیه!»
«و سران حزب توده!»
حسینقلی می‌گوید، «امروز اینجا هم ملا هست هم توده‌ای. راستی شنیدین شعار حزب توده چی شده؟» شنیده‌ایم مع‌هذا حسینقلی تکرار می‌کند. «"کارگران جهان مجتهد شوید!" به خود کیانوری ام که میدونین میگن "آیت الله کیانوری"!»
«خب آخوندزاده که هست - اونم چه آخوندزاده‌ای! نوهٔ شیخ فضل‌الله! هفت خطیه که نظیرش نیومده - تو دامن شیخ فضل‌الله بزرگ شده، درسشو آلمان خونده - زمان هیتلر، مکتب استالینی رم فوت آبه! نشان از سه کس دارد این نیک پی!»
حسینقلی می‌گوید، «مصاحبه‌اشو خوندین؟»
امیر با بی حوصلگی جواب می‌دهد، «این روزا که دائم اینا بلبل زبونی میکنن.»
«این دو سه روزه رو نمیگم - اتفاقاً تاریخ مصاحبه مهمه. متن کاملش تو یه روزنامهٔ چاپ شوروی دراومد.»
می‌پرسم، «مگه تو روسی بلدی؟»

«نه - بعضی قسمتاش تو اطلاعات بود. کیانوری گفته ایران در حال یه انقلاب دمکراتیک ضد امپریالیستیه، مردم جمهوری میخوان و آمریکاییا باید برن.»
«که روسا بیان!»
حسینقلی می‌گوید، «تا اینجاش که مهم نیست - اینکه تو همیشگی شونه. مذهبی بودن انقلاب و رهبری ملاها، مخصوصاً خمینی رم که خیلی راحت قبول کرده. تا اینجاش ام تازه مهم نیست، چون برای اونا انقلاب مهمه، حالا هرکی انقلاب کرد، کرد.»
امیر می‌گوید، «بعله - آب گل آلود باشه، باقیش درست میشه. اینا فقط با یه دولت ملّی حاضر نیستن کنار بیان.»
حسینقلی می‌خواهد نکته‌ای را که در مصاحبه به نظرش مهم آمده است بگوید و فقط با اشارهٔ سر حرف امیر را تصدیق می¬کند و دنبالهٔ صحبت خودش را می‌گیرد: «کیانوری گفته نیروهای انقلابی در ارتش رخنه کردن و ما می‌دونیم که خطر کودتا در بین نیست.»
امیر با تعجب تکرار می‌کند: «کودتا؟ با اون اعلامیه‌ای که ارتش داد معلوم بود...»
حسینقلی حرف امیر را می‌برد: «این مصاحبه روز ۲۰ بهمن شده!» بعد هردوی ما را نگاه می‌کند و توضیح می‌دهد: «یعنی دو روز قبل از اعلامیهٔ ارتش، یعنی وقتی بختیار هنوز نخست وزیره، یعنی وقتی که همه میگن "هویزر" اومده، تکلیف افسرا رو روشن کنه!»
امیر می‌گوید، «رد پای توده‌ایا که همه جا پیداس. با آخوندا از همون اول گاوبندی کردن.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

حرکت ماشین‌ها مختصری تندتر شده است. امیر می‌پرسد، «راستی از بختیار هیچ خبری هست؟»
حسینقلی می‌گوید، «شایع شده امروز اون ام احمدآباده.»
بند دل من پاره می‌شود. می‌پرسم، «راستی؟»
«اینطور میگن. میگن با عبا و عمامه اومده که کسی نشناسدش.»
می‌گویم، «ممکنه به لباس مبدل بیاد - ولی من مطمئنم که اگه شاه رگشو بزنن عبا و عمامه نمی‌پوشه!»
امیر می‌پرسد، «پس مسلمه که نه دستگیر شده نه کشته؟»
«آره بابا - مسلمه - وگرنه تا به حال با بوقو کرنا و عکسو تفصیلات ماجرا رو به همه گفته بودن.»
«جرئت کشتنشو که ندارن.»
من هنوز نگرانم و می‌گویم، «به! اگه اینا دستشون بهش برسه...»
امیر می‌گوید، «آخه بیشتر جمعیتی که امروز بیرون ریخته طرفدار بختیاره.»
حسینقلی می‌گوید، «امروز از همه قماشی هست - اونایی که واقعاً به راه مصدق اعتقاد دارن، اونایی که می‌خوان از اسم مصدق سوء استفاده کنن، اونایی که فرق بین مصدق و آخوندو نمی‌دونن! همشون هستن.»
من دلم می‌خواهد حرف امیر درست باشد و می‌گویم، «به هر حال اکثریت با اونایی که با ملاها مخالفن.»
حسینقلی با تردید لب‌هایش را جمع می‌کند و شانه‌ها را بالا می¬اندازد.
باز تقریباً بی حرکتیم. امیر از ماشین پیاده می‌شود و به بالا و پائین جاده نظری می‌اندازد و می‌گوید، «نخیر! اصلاً ماشینا تکون نمیخوره! خیال نکنم ما به احمدآباد برسیم.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

امیر یکی از قدیم‌ترین دوستان من است و یکی از وفادارترین. اگر ماه‌ها از هم بی خبر بمانیم و یا سال‌ها دور، باز وقتی به هم می‌رسیم همان صفایی بین ماست که از آغاز آشنایی بوده است.
رفاقت با حسینقلی را مدیون امیرم - واقعاً مدیون، چون دوستی با او سرقفلی دارد. همدمی و هم‌صحبتی با حسینقلی غنیمتی است. امیر و حسینقلی هر دو خوش پوشند و هر دو باریک. امیر بلند است و همهٔ موی سرش را حفظ کرده است، حسینقلی قامت میانه‌ای دارد و رو به طاسی می¬رود. امیر ریش و سبیل ندارد، حسینقلی صاحب سبیل و ریشی بزی است - ریشش دوطبقه است، طبقهٔ اول که درست زیرلب قرار دارد، از بقیه جدا می¬ایستد و مثل موی بدخواب، خار است، طبقهٔ دوم روی چانه خوابیده است و سرکشی نمی‌کند.

امروز هیچ‌کدام از شوخی‌های متداول بین ما مطرح نمی‌شود - نه من از کورس حرفی می‌زنم که امیر شستشویش بدهد، نه حسینقلی اسمی از معشوقهٔ جدید کورس می‌برد که من درازش کنم. امروز شوخی‌هایی را عنوان می‌کنیم که مناسب و درخور اوضاع فعلی ساخته شده است: در بارهٔ خمینی، بتول خانم، سید احمد. همه تکراری است، همه را هرسه شنیده‌ایم، ولی دوباره گفتن و باز شنیدن هم از دق دل کم می‌کند.
امیر می‌پرسد، «اون کاریکاتوری که از خمینی تو "لوموند" بود، دیدین؟»
«کدوم؟»
«اونکه به خدا می‌گفت "اگه استعفا ندی"...»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

حسینقلی با خنده می‌گوید، «آره - به نظرم تو "کانار آنشنه" بود. سرش یه عمامهٔ گنده گذاشته بودن و به جای لااله الاالله روش نوشته بودن اولالالالا!»
«آره آره - من ام دیدمش خیلی با نمک بود.»
حسینقلی می‌گوید، «شنیدین که خمینی داره انگلیسی یاد می¬گیره؟»
امیر دنباله را می‌گیرد: «"آی" - "وای" - "آخ"!»
هرسه می‌خندیم و حسینقلی می‌گوید، «"آخ" آلمانیه - درس فرداس!»
می‌گویم، «من می‌ترسم مجبور شیم شوخیا رو نمره بذاریم.»
اما صحبت‌ها بیشتر جدی است. از رفراندومی حرف می‌زنیم که در پیش است و از پیله‌ای که مدتی است به زن‌ها کرده‌اند. از شایعاتی که دربارهٔ رأی ندادن موجود است و از یاوه‌هایی که بنی صدر در مورد اشعهٔ موی خانم‌ها گفته است.
امیر می‌گوید، «بابا اونکه شوخی ساله.»
«با پررویی میگه از نظر علمی ام ثابت شده!»
حسینقلی می‌پرسد، «زنش و دختراش تو پاریس حجاب اسلامی دارن؟ یا پخش اشعه در دیار کفار مباحه؟»
هرسه می‌خندیم.
امیر می‌گوید، «راستی من یکی از دخترای بازرگانو دیدم - اونکه آخرین مد خودشو می‌سازه.»
«من به اینا کار ندارم - من می‌ترسم ماها رو مجبور کنن چادر سر کنیم. شعارا رو دیدین؟ امیر دیدی؟ در و دیوارا پره! آدم سرسام میگیره.»
امیر می‌گوید، «من از کی شنیدم که تو بعضی مغازه‌ها به زنای سر باز چیز نمی‌فروشن؟»

دانلود استفاده تجاری ممنوع است

حسینقلی می‌گوید، «من به چشم خودم دیدم. طرفای ناصر خسرو پشت چند تا مغازه اعلان زده بودن "از معامله با زنان بی‌حجاب معذوریم" - خیال می‌کنم من بهت گفتم. همون روزی که رفته بودم کتابفروشی شمس - دنبال دیوان طاهره می‌گشتم.»
می‌گویم، «خب بفرمائین! شروع کردن دیگه. نگاها! نگاها از همش بدتره - چنان با دشمنی، انگار پدرکشتگی دارن! من از حرص اینا می¬خوام برم موامو رنگ کنم!»
امیر می‌گوید، «نکن بابا - بی‌خود اذیتت می‌کنن.»
با خلق تنگی می‌گویم، «برای شما مردا آسونه بگین برای اینکه درد سر درست نشه حالا چادر ام سر کنین، مهم نیست! منو با چادر چاقچور دارن اذیت می‌کنن - اگه نمی‌خوای اذیت بشم نذار منو مجبور به کاری بکنن که نمی‌خوام - نه اینکه...»
حسینقلی به دفاع از من می‌گوید، «راست میگه. جلوی اینا باید وایساد. به کسی چه که آدم چی می‌پوشه یا چه شکلی خودشو می‌سازه؟ اگه آدم از این حقوق ابتدائیش بگذره از همه چیش گذشته.»
امیر می‌گوید، «من که موافقم - منتها براش می‌ترسم. کله شقه، دهنش ام گشاد - می¬ترسم کار دست خودش بده.»
«خب من اینطوری ام دیگه - چکار کنم.» و حتی نمی‌خندم، چون من هم می‌ترسم.

بالأخره بعد از چندین ساعت رانندگی و انتظار و تنفس در هوای آلوده به گازوئیل، به احمدآباد می‌رسیم و پیاده می‌شویم.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

دور از بوی بنزین ماشین‌ها و دود لوله‌های اگزوز، هوای ده لطافت دست نخورده‌ای دارد. زمین‌ها را برای بذرپاشی شخم زده‌اند و عطر خاک باران خورده بلند است. ده آشکارا چنین ازدحامی به خود ندیده است. اهالی، بعضی از دور و بعضی از نزدیک، با کنجکاوی نگاهمان می‌کنند. احتمالاً نگرانند که شهری‌ها به گاو و آبشان صدمه بزنند.

یکی از کسانی که همزمان با ما از ماشینش پیاده شده است، از یکی از روستائیانی که کنار جاده ایستاده است می‌پرسد، «آقا ببخشین - توالت؟»

دهاتی جواب نمی‌دهد. شهری بی‌طاقت است و با کلماتی روستایی پسندتر سؤالش را تکرار می‌کند، «عمو مستراح کجاس؟ کجا میشه دست به آب رسوند؟»

سرنشین احمدآباد به سمتی راه می‌افتد و مردی که سؤال کرده است به دنبالش و به دنبال آن دو، بیست یا سی نفری دیگر که تازه از راه رسیده اند و همه گرفتارند.

سکویی که برای سخنرانان برپا کرده‌اند، منظرهٔ یکنواخت و آرام ده را برهم می‌زند و کسانی که بر سکو ایستاده‌اند ما را متحیر می‌کنند. شاعری توده‌ای شعری می‌خواند.

امیر می‌گوید، «نخیر! من از دست این "شاعر خلق‌ها" خلاصی ندارم. مسئلهٔ ماره و پونه - هرجا میرم جلوم سبز میشه!»

سرکردهٔ مجاهدین پشت تریبون می‌رود. صدای صفیر گلوله و تیرهای هوایی، صحبت او را چند بار قطع می‌کند و سخنرانی به گوش کمتر کسی می‌رسد.

می‌پرسم، «میراث‌خوار ملّیون اینان؟»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

لی‌لی پوت مبارز گوشهٔ عبای طالقانی را گرفته است و تولد جبههٔ جدیدی را به رهبری خودش اعلام می‌کند: جبهه‌ای «ضد امپریالیستی برای رفع ستم طبقاتی - خواست‌های بلافاصله‌اش: انجام رفراندم به منظور نفی سلطنت، مجازات خائنین، قبول خودمختاری برای خلق‌ها...» جبههٔ ملی را «غیر دمکراتیک، قدرت‌گرا، و انحصار طلب» می‌خواند و معتقد است «تداوم آرمانی» در آن نیست و «رهبری آن به مبارزهٔ توده‌ها» بی اعتقاد است.

امیر می‌گوید، «اِ اِ اِ! چرا این پسره از ماتحت طالقانی می‌خوره؟ تو دست اینا چرا بازی میکنه؟ چرا نمیذاره از امروز بهره برداری درست بشه؟ چرا حسابا رو قاطی کرده؟»

حسینقلی با دلسردی می‌گوید، «جاه طلبی - فقط جاه طلبی حقیر و شخصی.»

امیر از حسینقلی عصبی‌تر است: «این اسمش جاه طلبی نیست، خریته. یعنی این هنوز نفهمیده آخوندا چشم ندارن مصدقو ببینن؟»

بر سکوی سخنرانی و در اطراف آن بیشتر فدائیان و مجاهدین با آرم‌ها و پرچم‌هاشان دیده می‌شوند. از جبههٔ ملی اثری نیست.

حسینقلی آن‌ها را نشان می‌دهد و می‌گوید، «چه عرض کردم - امروز از همه قماشی اینجا هستن و همه ام میخوان تظاهراتو به اسم خودشون به ثبت برسونن.» اما از لحن صدایش پیداست که واقعیت از پیشگویی او فراتر رفته است.

فروشگاه اینترنتی کتابخانه تجاری ممنوع است

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

فصل چهل و سه

در مؤسسهٔ بیرونی ما سه نفر زنیم: خانم زابلی ماشین نویس، شیرین منشی نعمتی و من. خانم زابلی دختر بلندی است، گندمگون و با نمک و سر زبان دار. شیرین زن جوانی است، سفید رو با پوستی لطیف، موهایی طلایی و سنگین و رنگین. رابطهٔ ما با هم مؤدبانه و دوستانه است.

من و خانم زابلی شال و کلاه کرده‌ایم و در اطاق من منتظر شیرین هستیم تا بیاید و راه بیفتیم. قرار است با ژیان خانم زابلی به کاخ دادگستری برویم. شیرین، برافروخته و بغض آلود می¬رسد و می‌گوید، «نعمتی بازی درآورده نمیذاره من بیام. میگه با من کار داره.»

خانم زابلی می‌گوید، «کار چی؟ بی‌خود میگه. چرا حرف زور می‌زنه؟ اون از اون مردابیه که از خداشه زنا خاک توسر شن، اون بشه آقا!»

صدای غرغرهای نعمتی در راهرو روی صدای خانم زابلی بلند می‌شود و تقریباً بلافاصله خودش را در آستانهٔ در می‌بینیم. دست‌های درازش را به دو طرف چارچوب تکیه می‌دهد و می¬گوید، «اینکه نشد زندگی! یه روز تظاهرات قانون اساسیه، یه روز میتینگ دانشگاهه، یه روز احمدآباد رفتنه، یه روز جیغو ویغ زناس - پس من درِ اینجا رو یه باره تخته کنم - نه دیگه!»

شیرین با حالت قهر صورتش را به طرف پنجره برگردانده است که نعمتی را نگاه نکند. خانم زابلی رو به من و پشت به نعمتی ایستاده است، با مداد و خودکار روی میز ور می¬رود و با اشارهٔ لب و چشم و ابرو کم حوصلگیش را از حرف‌های نعمتی نشان می‌دهد. نعمتی ناگزیر مرا خیره خیره نگاه می‌کند. من هم توی چشم‌هایش زل زده‌ام.

می‌گوید، «تو کی به کارات می‌رسی؟ نه دیگه - تو که هیچ وقت نیستی!»

می‌گویم، «هر پنج دقیقه‌ای که نیستم از حقوقم کم میشه - دیگه مثل اینکه طلبکاری جا نداره.» و کیفم را بر می‌دارم که راه بیفتم. شیرین، که هیچ نمانده است اشکش سرازیر شود، بر می¬گردد که از اطاق بیرون برود. خانم زابلی دست‌هایش را در جیب‌های کاپوشن زیتونی رنگش می‌کند و دوسه قدم بلند به طرف در بر می‌دارد. نعمتی اول سراپای یک یک ما را برانداز می‌کند و بعد می‌گوید، «خب برین - چکارتون کنم. برین اما زود برگردین. تو ام برو شیرین. اما فردا باید بیشتر بمونین، نه دیگه.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

وقتی شیرین پالتوی قرمزش را - که یقهٔ مخمل سیاه دارد - برمی‌دارد و در میانهٔ راه پله به ما می‌رسد، نعمتی از بالا با بزرگواری داد می‌زند: «غیبت امروزم استثنائاً از حقوقتون کم نمیشه.»
در خیابان خانم زابلی می‌گوید، «چطو شد یه دفه اینقد دستو دل باز شد؟»
شیرین می‌گوید، «این کاراش حساب نداره.»
من می‌گویم، «حرفشو اصلاً جدی نگیرین.» ولی نمی‌گویم که نعمتی به وعده‌هایش وفا نمی‌کند. نمی‌گویم سه روزی که وسیلهٔ رفت و آمد پیدا نمی‌شد و بنزین گیر نمی‌آمد نعمتی به من پیشنهاد کرد کارهای اداری را در خانه انجام بدهم و دادم، مع‌هذا آخر ماه سه روز از حقوقم را نداد.

هزاران هزار زن، در محوطهٔ کاخ دادگستری جمع شده‌اند. چندین و چند اتوبوس، زنان شهرستانی را به پایتخت آورده است. اعتراض‌ها و شعارها متوجه دستورات خمینی است دربارهٔ نحوهٔ پوشش، لغو قوانین حافظ حقوق و سلب آزادی از بانوان. همبستگی و اتحادی که امروز بین زن‌هاست برای من تازگی مطلق دارد. پختگی و متانتی را که در رفتارشان می‌بینم هرگز در گذشته ندیده‌ام. امروز رقابت، حسادت، چشم و هم چشمی محلی ندارد. امروز همه نگران همدیگرند. همه به یک زبان حرف می‌زنند، یک هدف دارند، به یک راه می‌روند.
مردی به حمایت از ما برنخاسته است. دست کم تا شعاعی که چشم من می‌بینند مردی میان جمع نیست. مردها دورتر از جمع زنان و در حاشیه ایستاده‌اند. بیشتر ریشو و تفنگ به دوشند. بیشتر یا به کینه به ما نگاه می‌کنند یا به تمسخر.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

قطعنامه‌ای که از طرف زنان حقوقدان تهیه شده است توسط یکی از وکلای زن قرائت می‌شود و جمعیت به سوی کاخ نخست وزیری به راه می‌افتد.

در میان راه مردی کوتاه قد، با چشم‌هایی خون گرفته، به سمت صف زن‌ها یورش می‌آورد. قلوه سنگی به یک دست و بطری شکسته‌ای به دست دیگر دارد. تفنگ به دوش‌ها برایش راه باز می‌کنند. مرد چون گاو مستی به سرعت جلو می‌آید. ما همه مجسمه وار به زمین دوخته شده‌ایم. به چند قدمی زن‌ها که می¬رسد یک نفر سد راهش می‌شود - مردی ریزنقش و لاغراندام - که از پشت کمر مهاجم را می‌چسبد. وقتی خانم زابلی و شیرین و من از کنارشان می‌گذریم، صورت مرد ریزنقش، چون انار پاره شده‌ای خونین است و دهان مرد کوتاه قد، چون سگ هاری پر کف.

پس بین مردان جوانمردانی هم هستند - نادر و پراکنده - که اگر از حق ما دفاعی صریح نمی‌کنند لااقل ظلم بیش از این را هم به ما روا ندارند.

در جلو کاخ نخست وزیری بازرگان را یک نظر می‌بینیم، ولی او کسی را نمی‌بیند. برای آنکه چشمش به نامحرم نیفتد، دستش را سپر صورت می‌کند و با قدم‌هایی تند از مقابل ما می‌گذرد. زن‌ها هو می‌کنند و به ریشش می‌خندند. اما زهد و پارسایی آقای نخست وزیر، شکر، بکر و باکر می¬ماند. ناموس بیدی نیست که به این بادها بلرزد.

در راه بازگشت فحش سبیل است - دشنام‌های رکیک چاله میدانی. «یا روسری یا تو سری» مهربان‌ترین توهینی است که می‌شنویم. شیرین تا پشت گردنش سرخ شده است و زابلی تند و پیاپی می‌گوید، «به حرفاشون گوش نکنین! نشنیده بگیرین! هیچ اعتنا نکنین!»

شیرین با بغض می‌گوید، «خجالت نمی‌کشن، پدرسوخته‌ها!»
من نگرانم که شیرین گریه‌ای را که در مؤسسه نکرده است وسط خیابان بکند، و تا سوار ژیان زابلی نشده‌ایم نگرانیم ادامه دارد.

گزارش تلویزیونی از اجتماع زنان در جلو کاخ دادگستری و محل نخست وزیری، از حملهٔ مرد هاری که بطری شکسته به دست داشت و ناسزاهای لشوش اسلامی، موهن‌تر و ترسناک‌تر است. مفسّران تلویزیونی معتقدند زنانی که امروز دست به تظاهرات زده‌اند یا بدکاره و معلوم‌الحالند، و یا مزدور کارخانجات لوازم آرایش امریکا! و این حرف ها را با چه تبختری می‌زنند و با چه اطمینانی عرضه می‌کنند. فرضیه و سند و مدرک هم ارائه می‌دهند. از روی عکس‌ها و فیلم‌هایی که از این تجمع برداشته‌اند، درشت نمای صورت چند زن را محض عبرت همگان و برای محکوم کردن تظاهرکنندگان بر پرده می¬آوردند: زنانی مثل دیگر زنان، مثل شیرین، مثل زابلی، مثل من - نه مهر فاحشگی بر پیشانی دارند و نه نشان مزدوری امریکا بر سینه. ولی لحن قاطع تحلیل گران تلویزیونی جا برای تردید نمی‌گذارد. همهٔ ما عامل اجنبی و روسپی رسمی هستیم. تصاویر را نشان می‌دهند، تهدید می¬کنند، خط و نشان می‌کشند و می‌گویند آفتاب آمد دلیل آفتاب! چه استدلالی محکم‌تر از بالا بردن مشت؟ چه مدرکی بی چون و چراتر از نشان دادن دندان؟ چنین مدارکی را چگونه می‌توان رد کرد؟ با چنین استدلالی چطور می‌شود درافتاد؟

مریم تلفن می‌کند: «تو امروز بلایی سرت نیومد؟»

می‌گویم، «خواهر و مادرم شوهر رفت، اما لابد مقصودت فحش نیست - چون فحش دادن اونا و خوردن ما هر دو از وظایف شرعیه!»
می‌گوید، «نه - مقصودم کتک خوردن و نیش چاقو چشیدن و زیر ماشین رفتنه.»
می‌پرسم، «از این خبرام بوده؟»
«فراوون.»
من ماجرای آن دیوانهٔ سنگ و شیشه به دست را برایش تعریف می‌کنم و می‌گویم، «اگه اون طفلک جلوشو نمی‌گرفت، چند نفری رو آشو لاش کرده بود.»
مریم با نگرانی می‌پرسد، «کجا بودین؟»
«نزدیکای دادگستری.»
«راستی تو، تو خود کاخ ام رفتی؟»
می‌گویم، «نه - ما تو محوطهٔ بیرون تو خیابون بودیم.»
مریم می‌گوید، «شنیدم زن منصور اونجا بوده و نمی‌خواسته بذاره زنای حقوقدون قطعنامه رو بخونن! می‌گفته فقط شما بدکاره‌های درباری نمی‌خواین چادر سرکنین!»
«راستی میگی؟»
«من شنیدم - تو دانشگاه که می‌دونم سخنرانی کرد و به زنایی که آرایش می‌کنن بد و بیرا گفت. اما اینو فقط شنیدم.»
با حرص می‌گویم، «زنیکه شلخته! حق بود گویندگی تلویزیون ام اون امشب می‌کرد، چون حرفای اینام درست همین بود.»
«تلویزیونو نگاه کردی؟ اون خانمی که روسری ام داشت و کتک خورده بود، دیدی؟»

فروش و استفاده تجاری ممنوع است

«آره - همون که گفت پاسپورت منو بدین از این مملکت برم. اون مربوط به تظاهرات نبودا.»
مریم می‌گوید، «آره می‌دونم - می‌خوام بگم ببین اینا چه اوضاعی برامون ساختن! پس اون دختر چادری ام که رفته بود به حمایت از این خانم دیدی؟»
«آهان - دیدم.»
«کثافتا اون بیچاره رم زده بودن که چرا از چارقدی دفاع می‌کنی! گرفتار چه وحشیایی شدیم!»
می پرسم، «مریم، به نظر تو ما جاسوس امریکاییم یا جنده؟»
«خدا مرگم بده، این حرفا چیه می‌زنی؟»
می‌گویم، «تلویزیون رسمی دولت موقت الان گفت. منتها عفت کلام رو رعایت کرد - گفت "معلوم‌الحال"! انتخاب کن - یا کلفت امپریالیسم یا فاحشهٔ درباری - مگه چادر سرکنی. منو اگه بکشن چادر سر نمی‌کنم - بنابراین یا اینم یا اون، و تو فکرم که کدوم باشم بهتره.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

فصل چهل و چهار

۲۹ اسفند ۱۳۵۷
تهران.

خواهرک عزیزم،
امروز مسافری که از پاریس آمده است به مؤسسه آمد و نامه و بستهٔ تو را داد. از بابت هر دو متشکرم. بلافاصله دارم جواب می‌دهم که بتوانم کاغذم را توسط جوشکار که تا آخر وقت سری می‌زند و تا چند روز دیگر عازم فرانسه است برایت بفرستم.

رد و بدل کردن نامه به وسیلهٔ مسافر این روزها معقول ترین کار است، چون می‌گویند کاغذها سانسور می‌شود و به تلفن‌ها گوش می‌کنند. البته من فکر نمی کنم دستگاه امکان خواندن همهٔ نامه‌ها و یا شنیدن همهٔ مکالمات را داشته باشد، ولی بین مردم اینطور شایع شده است و احتیاط جا دارد. به هرحال اگر این نوع سانسور هم غیرممکن باشد، سانسورهای دیگر به قدری شدید برقرار است که در گذشته حتی خوابش را هم نمی‌دیدیم. وضع رادیو و تلویزیون که چه عرض کنم است - مردم در حرف زدن هم محتاط شده‌اند، چون یک عده عقده‌ای بدبخت یا مشغول تسویه حساب‌های شخصی، یا به فکر سوء استفاده‌های آنی هستند و برای رسیدن به هدف هم از هیچ کاری روگردان نیستند. حاضرند پدر و مادرشان را لو بدهند، بفروشند، سر ببرند.

قانون و امنیت اصلاً مفهوم ندارد. قانون را پسربچه های نابالغ تفنگ به دست به میل خودشان در کوچه و بازار وضع می‌کنند. امنیت را هم همین‌ها از مردم سلب کرده اند. آمد و شد، بعد از تاریکی، در شهر غیر ممکن است. با اینکه تعداد «راسپوتین» ها هر روز رو به ازدیاد است، اما حضور این جوانک‌ها آدم را بیشتر به یاد دوران «ساوانارُل» می‌اندازد. خدا کند عاقبت تک تکشان هم شبیه یکی از این دو سلف باشد!

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

از اوضاع چه برایت بگویم؟ لابد حدس می‌زنی. ولی حدس را در صد ضرب کن، شاید مختصری به واقعیت نزدیک شوی. روشی که این‌ها در پیش گرفته‌اند به قول هومان هیچ اسمی جز «فاشیسم» ندارد و چون فاشیسم مذهبی است، عنصر ناسیونالیستی هم از آن حذف شده است. از همه چیز صحبت است، جز ایران - راجع به بلاد اسلامی بحث است و پرچم اسلامی و خلیج اسلامی! وای بر ما و تف بر چرخ گردون! اما تف غلیظ‌تر به سبیل پاشنه نخواب داریوش فروهر که همهٔ این‌ها را می‌شنود و زیر سبیلی در می‌کند. کسی که مدعی بود «فلات ایران به زیر یک پرچم»، باقی ماندهٔ فلات و پرچم را به علاوهٔ خلیج به وزارتی فروخته است.

اما از او منفورتر میان مردم، بنی صدر و یزدی و قطب زاده‌اند که به «مثلث بیق» معروف شده‌اند!

بنی صدر، حرف‌هایی می‌زند که فقط بلاهتش را ثابت می‌کند. سوای «تئوری اشعهٔ موی زن» و «اقتصاد توحیدی» که کار مسخره بودنش به «کانار آنشنه» هم رسید، مدعی شده است که اصل فکر «ولایت فقیه» از او بوده است و بعد خمینی به رشتهٔ تحریر درش آورده. واقعاً دل ای دل ای! نه می‌فهمد آن فکر چقدر ننگین است، نه می‌داند کینه توزی خمینی تا چه حد است. خیال می‌کنم بزودی تاوان این بلاهت را پس بدهد،

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

مخصوصاً که دائماً محبوبیت خودش را با محبوبیت خمینی سر می‌اندازد!
یزدی کفتار مجسم است. با آن خندهٔ شوم و لهجهٔ سگی، طاقت همه را طاق کرده است. در حال حاضر هم در صدد تشکیل گاردی است تا در حقیقت نقش اِس. اِس. اسلامی را بازی کند. در ضمن پاسپورت امریکاییش را هم زیر جانمازش قایم کرده است که اگر این نشد، آن باشد!
قطب زادهٔ وقیح و بی چشم و رو چنان جولانی می‌دهد که انگار رادیو و تلویزیون را محض انکرالاصوات و ریخت منحوس او اختراع کرده‌اند، و انگار این مُلک مِلک طلق برادر چلوکبابیش بوده است. کراوات «پی‌یر کاردن» می‌زند و برای پا برهنه‌ها اشک تمساح می¬ریزد - و کار اساسیش این شده است که روزی صد متر طومار به طرفداری از خودش جعل کند!
از صبح که آدم سر از خواب بلند می‌کند، تا شب که کپهٔ مرگش را می‌گذارد، جز دروغ نمی‌شنود. می‌گویند اعدام‌ها را متوقف می‌کنند، کمیته‌ها برچیده می‌شود، آب و برق «مستضعفین» مجانی خواهد بود و همه را دروغ می‌گویند، دروغ، دروغ، دروغ.
استاد شرمگین می‌گفت (و می‌دانی که عربی خوب می¬داند) «مستضعف» به لغت عرب فقط به معنای کسی است که بضاعت ذهنی ندارد - به آنکه استطاعت مالی ندارد می‌گویند «محروم» . مطمئنم که خمینی سواد

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

آن را ندارد که این اختلاف معنی را بداند، اما ندانسته لغت را بسیار دقیق انتخاب کرده است! باید این «مستضعفین انقلابی» را ببینی تا مفهوم مخبّل و مخبّط دستگیرت شود. من اصلاً نمی‌دانم این‌ها از کدام دَرَک آمده‌اند و به کدام جهنم می‌روند. فقط می‌دانم کم ترین شباهتی به من و تو ندارند.

با این حال من با آنها که کارها را به دست گرفته‌اند، بیش از لشکریان مستضعف خمینی احساس بیگانگی می‌کنم. درست آن دسته که در گذشته فقط و فقط به حکم بی عرضگی و تُنُک مایگی رهی به دهی نبرده بودند، امروز مصدر کارند و چون از عهدهٔ انجام کمتر مسئولیتی برنمی‌آیند، مردم را به جان یکدیگر انداخته اند. از هر گوشهٔ مملکت نغمه‌ای بلند است - هم سنندج شلوغ است و هم گنبد قابوس، نه بلوچستان آرام است و نه خوزستان و من از شدت نگرانی در حال از پا درآمدنم.

نمی‌دانم خبرها مرتب به پاریس می‌رسد یا نه - ولی در شمارهٔ امروز «تهران جورنال» آمده بود رژیم جدید در حال حاضر بیش از ۲۰ هزار زندانی سیاسی دارد که در وضعی به مراتب بدتر از زمان پیش از انقلاب در زندان‌ها به سر می‌برند. ۲۰ هزار زندانی سیاسی، ظرف یکماه حکومت، باید رکورد باشد! اما این موجودات رکوردهای دیگر را هم شکسته‌اند - از جمله رکورد

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

وقاحت و خشونت، بنابراین من دیگر از هیچ چیز تعجب نمی‌کنم.
بسیاری از دوستان و خویشان یا سفر کرده‌اند، یا بزودی مسافر خواهند بود. صدیقه و ابول به نیویورک رفته‌اند، حسین در واشنگتن است و اصغر در پاریس (خودت خبرش را دادی). ایرج عازم امریکاست، باسی به ایتالیا می‌رود، و امیر راهی کانادا شده است، هومان و خاتون هم همین روزها به فرانسه می‌رسند (کار دانشگاهی هومان درست شد).
مهین و مهدی هنوز بار سفر نبسته‌اند - غلط نکنم در ایران خمینی هم بوی پول به مشامشان خورده است. من قصد دارم تجربهٔ آناتول فرانس را مجاناً در اختیارشان بگذارم و توصیه کنم شیشه بری باز کنند! («خدایان تشنه اند» یادت هست؟)
هاشم‌زاده اگر بتواند تا دانهٔ آخر خانه‌های شهرکش را بفروشد، ممکن است تصمیم به سفر بگیرد وگرنه، نه. دراین هیرو ویر یقهٔ مرا چسبیده است که یکی از ویلاها را بخرم! می‌داند که من آه ندارم با ناله سودا کنم، ولی رسماً می‌گوید بمیر و بخر! در ضمن این روزها همه‌اش طرح نزدیکی با سردمداران جدید را می‌ریزد، به خصوص نرد دوستی با قطب‌زاده می‌بازد. چند روز پیش برای برادر و زن برادر این مردک مهمانی داده بود! شیوا روز بعد از ضیافت تلفن کرد - لابد برای گله از من - و از قول زن برادر قطب‌زاده گفت که دلیل زن نگرفتن

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

«صادق خان» شرم و حیای زیاد اوست! دلم برایش سوخت - از روایات خانوادگی چنین برمی‌آید که تنها تجربهٔ «سکسی» ایشان با یاسرعرفات بوده است!
لی‌لی پوت‌ها همانطور خاویار می‌خورند و کماکان انقلابی مانده‌اند. راستی تو می‌دانستی که لی‌لی پوت مادینه پول کلانی از بانک توسعهٔ صنعتی قرض گرفته بود و کارخانه ای در شهرستانی دایر کرده بود؟ من خبرش را همین روزها شنیده‌ام. «پول کثیف رژیم کثیف» هم ظاهراً به کاری می‌خورده است - ما همیشه از مرحله پرتیم!
منصور و عیالش هم هنوز گرد و خاک انقلابی می‌کنند. یکی از آشنایان دربارهٔ آنها می‌گفت خانهٔ جمشید اعلم را که چوب حراج خورده بود خریده‌اند - راست و دروغش به گردن راوی.
انیس نازنین قصد سفر ندارد، چون امکانش را ندارد و طفلک علی از گوشهٔ چمخاله تکان نمی‌خورد - چون می¬ترسد در غیبتش سر بقیهٔ گاوهایش را هم ببرند. (برایت نوشته بودم که وقتی تهران بود چند تا از گاوهای شیرده اش را انقلابیون محلی تکه تکه کردند - نه؟)
نزی و آقای مهندس تهرانند، مریم و شوهرش هم به همچنین. در ضمن قرار است ایام عید را با مریم و خانواده به شمال بروم. نزی و مهندس هم شمال خواهند بود - البته منزل خودشان.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

احسان سرگرم کتابفروشی است و پیله کرده است که من خانه را اجاره بدهم و شهرنشین شوم. راستش بد فکری نیست. از عهدهٔ ادارهٔ اینجا برنمی‌آیم، به علاوه سفر هر روزه به شهر هم بسیار خسته کننده شده است. اگر احسان موفق شود بیابان گرد کوه نشینی برای اینجا پیدا کند، ناگزیر خواهم بود مدتی منزل خاله‌ها بمانم تا آپارتمانی گیر بیاورم.

از خاله‌ها بیشتر تلفنی خبر می‌گیرم. هرسه نگران سرنوشت محمودند. ملک بانو و محمدعلی میرزای نازنین هم بعد از بازداشت منوچهر میرزا، روزگار سگی دارند. اعدام نادر هم همه را دیوانه کرده است. من خیال می‌کنم برای او همهٔ تهران عزادار بود.

حجت بیا و برواش در ده از دوران نصیری به مراتب بیشتر شده است و تنها غمش این است که رقیب هم دارد! دعوای کمیته‌ها با هم سر خانهٔ باباست که فعلاً حجت و «گنگ» او تصاحب کرده‌اند، و سر اینکه کی کلانتر کل باشد. نتیجه‌ای که این میان عاید من شده است این است که هر شب عده‌ای به خانه‌ام می‌ریزند و مزاحم خوابم می¬شوند، برای اینکه هوشیاری انقلابیشان را به اثبات برسانند!

چند روز پیش در تظاهرات زنان علیه چادر جایت را اصلاً خالی نکردم، مخصوصاً که هرچه فحش ناموسی هم خوردم هدفش تو بودی! طفلک تو، که از راه دور هم از بابت من باید بکشی! نمی‌دانی چه منظره‌ها دیدم و چه

یاوه‌ها شنیدم. تازه از روایات پیداست که آنچه من دیده ام و شنیده‌ام اصلاً قابل نداشته است. فقط به طور خلاصه بگویم که در این دوران، زن بودن به تنهایی گناهی است نابخشودنی. درست به همین دلیل است که فکر می‌کنم با تمام وحشتناکی این روزها، تنها فرصت تو برای دیدار از وطن الان است - چون برای این‌ها تازه اول عشق است، اگر بساطشان پا بگیرد، دیگرآمدن غیرممکن خواهد بود. من آرزو دارم که بیایی تا هم تو یک بار دیگر این ملک بخت برگشته راکه عاشقش هستی ببینی و هم من تو را یک بار دیگر زیر این آسمان و در کنار خودم ببینیم. فکرهایت را بکن و جواب نهایی را بده.

دلم نمی‌خواهد نومیدی خودم را از اوضاع به تو سرایت بدهم - ولی گاه از خودم می‌پرسم ما چگونه مردمی هستیم که نه حرفمان حرف است و نه کارمان کار؟ آن هایی که یک عمر برای اصلاحات و رفرم یقه جر می¬دادند، چرا ناگهان انقلابی شدند؟ یا آن‌هایی که معتقد بودند، ایران زمان شاه بهشت برین است چرا یک لحظه در مقابل انقلاب مقاومت نکردند؟ اولی‌ها چنان مجذوب ماجراها شده‌اند که گویی از آغاز نافشان را به نام جمهوری اسلامی زده بودند، و دومی‌ها چنان مرعوب حوادث که تا دری به تخته خورد، دود شدند و به هوا رفتند - گویی اصلاً نبوده‌اند. بگذریم چون اگر

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

بخواهم همهٔ سؤال‌هایی که برایم مطرح شده است، عنوان کنم، مثنوی هفتاد من کاغذ خواهد شد و پر کاهی از سنگینی وزن غمی که بر دل من نشسته است نخواهد کاست.

تنها چیزی که مستضعفان و اربابانشان نتوانستند امسال از ما بگیرند، هوای خوش بود. اما دل خوش می¬خواست که از هوای خوش استفاده کند، که نبود - دریغ، چنان همه افسرده‌ایم که چهارشنبه سوری آمد و رفت و کسی نفهمید، عید در راه است و کسی به فکر نیست. راستی یکی از آخوندهای شپشو اخیراً گفته است، مراسم سیزده بدر جزو خرافات است! ببین کجای آدم می‌سوزد که این تخم خرافات، اسم سنت‌های ایرانی را خرافات بگذارد!

در ضمن شنیده‌ام آن اعرابی دیوانه، که وقتی من پاریس بودم خودش را به هیبت هیپی‌ها درآورده بود، اخیراً سنگ خمینی را به سینه می‌زند. هیچ معلوم هست که چه کسی را می‌خورد؟ به او بگو «آقا» به همه‌تان چپانده است، به دلیل فراخی حالیتان نیست! ولی منتظر باشید که بزودی به جرم اینکه لواط کرده اید، گردنتان را هم خواهد زد - شاید آن وقت بفهمید!

مریم می‌گوید من بد دهن شده‌ام - راست می‌گوید. راه می‌روم و فحش رکیک می‌دهم. چه می‌شود کرد - هرکس سوپاپ اطمینانی دارد.

هر گونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

زیاد پرگویی کردم و حرف‌ها را هم بریده بریده و آشفته زدم - اما اینقدر هوای حرف زدن با تو را دارم که می¬توانم باز ساعت‌ها و صفحه‌ها بنویسم. ولی بهتر است کم‌کم ختم کنم - چون جوشکار هرلحظه ممکن است برسد که نامه را بگیرد و اگر تمام نشده باشد، جا خوش می¬کند و من گرفتار یاوه‌گویی‌هایش می‌شوم.
بچه‌ها را هزار بار از طرفم ببوس. برای هر کدام جداگانه کاغذ نوشته‌ام. هیچ وقت مثل این روزها دلم برایشان تنگ نبوده است. شکر که سالمند و خوب درس می¬خوانند. از گرفتاری‌ها و دلتنگی‌های من چیزی به آنها نگو، اما اوضاع مملکت را برایشان دقیق توضیح بده.
امیدوارم نوروز بر تو و بچه‌ها مبارک باشد. سلامم را به همهٔ دوستان برسان.

قربانت

بعدالتحریر: از لحظه‌ای که شروع به نوشتن کردم، می¬خواستم از بابت کمکی که به آن خبرنگار فرانسوی برای ترجمهٔ نامهٔ خانوادهٔ پرویز کردی، تشکر کنم. اما فکر کردن به پرویز و بردن اسمش هربار چنان منقلبم می‌کند که ترسیدم اگر در آغاز نامه بیاید، دیگر نتوانم بنویسم. نمی‌دانم آن فرانسوی چاپش کرد یا نه - اینجا

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

بالأخره چاپ شد، ولی بعد از صد استخارهٔ روزنامه نگاران جدیدالاسلام!

باز قربانت

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

محتوی استفاده تجاری ممنوع است

فصل چهل و پنج

از وقتی فرامرز را گرفته‌اند، آرایشگاه را دخترعمه‌اش پریوش می‌گرداند. من سال‌هاست مشتری فرامرزم - از همان زمان که برای خانم ندیمی کار می‌کرد تا امروز که صاحب سلمانی است. بعد از آنکه اولین سالن خودش را در خیابان مزین‌الدوله باز کرد، تا به حال چندین بار محل کارش عوض شده است. امسال در جادهٔ پهلوی است. من در تمام این نقل مکان‌ها وفاداریم را به او نشان داده‌ام. در شرایط فعلی آمدن من به سلمانی او فقط برای پاره نکردن رشتهٔ انس و الفت نیست. دلیل عمده تری دارد: با خبر شدن از سرنوشت فرامرز.

لوسی، دختر آسوری مانیکوریست، تا مرا می‌بیند با ذوق می‌گوید، «اِ - چه خوب شد شما آمدین.»

«دیر کردم - نه؟ واقعاً ببخشین. خیلی تقصیر خودم نبود. منتظر مسافری بودم که قرار بود بیاد یه نامه ازم بگیره - معطلم کرد.»
لوسی می‌گوید، «نه عیب نداره. دیر شد که شد.»
می‌پرسم، «پریوش کجاس؟»
«سر می‌پیچه.»
به طرف سالن اصلی راه می‌افتم، اما لوسی، با صدایی که در آن شتاب حس می‌شود، می‌گوید، «من با شما یه حرف خصوصی داشتم - میشه؟ فقط دوسه دقیقه؟»
می‌گویم، «معلومه که میشه. اگه خیلی خصوصیه، می‌خوای بریم تو اطاق "اپیلاسیون".»
«همینجام خوبه - امروز کسی نیست.»
سلمانی واقعاً خلوت است. من در هیچ زمانی سالن فرامرز را اینطور سوت و کور ندیده‌ام. در هال کسی در انتظار نیست. فقط دو نفر زیر سه شوارها نشسته‌اند. پریوش مشغول پیچیدن موی خانمی است. صغری هم دارد سر مشتری دیگر را می‌شوید.
پریوش، که برای چاق سلامتی، مشتری را بیگودی به سر رها کرده و به پیشباز من به هال آمده است، تعجب مرا از خلوت سالن می‌بیند و می¬گوید، «وقتی خودش نباشه کسی نمیاد دیگه.»
می‌گویم، «امسال عید ام، مردم همچی دلو دماغی ندارن. مثل اینکه خیلیام رفتن سفر. وضع که اینطور نمی‌مونه - درست میشه ناراحت نباش.»
پریوش صدا را آهسته می‌کند: «خیلیام می‌ترسن بیان اینجا - نه که فرامرزو گرفتن، میگن نکنه...»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

یکی از خانم‌هایی که زیر «سه شوار» است، چون خودش نمی شنود، با صدایی بلند می‌گوید، «حالا سر ماها رو کی شونه میکنه؟ هیچکی اینجا نیس که دستش به فرزی فرامرز باشه.»
مشتری دیگری که سرش را از زیر کلاهک درآورده است که حرف‌های این خانم را بشنود می‌گوید، «دست فرامرز نمک داره - یه چیز دیگه‌اس، حالا کجا گذاشته رفته؟ اَه!»
پریوش باز درگوشی به من می‌گوید، «ما به همه نگفتیم کجاس.» بعد بلندتر اضافه می‌کند، «پارسال شب عیدی اینجا محشر کبرا بود. از همهٔ عیدا شلوغ‌تر بود. هیچ‌کدوم ما زودتر از یازده نرسیدیم خونه. نمی‌دونم چند نفرو راه انداختیم. فرامرز تازه آخر شب مهمون ام داشت.» باز صدا را پائین می‌آورد و می‌گوید، «نچ! حیوونی ببین امسال شب عیدی کجاس؟ نچ!»
خانم بیگودی به سر از توی سالن پریوش را صدا می‌کند: «بابا بیا کار منو تموم کن! دیرم شده.»
من به پریوش می‌گویم، «بعد حرفامونو می‌زنیم.»
پریوش به سالن برمی‌گردد، و من و لوسی روی صندلی‌های راحتی هال می‌نشینیم.
لوسی شروع می‌کند: «راجع به رفراندوم می‌خواستم از شما بپرسم.»
می‌گویم، «آره دیگه - مسخره بازی غریبیه! تاریخ و فورمولش ام معین کردن!»
«می‌دونم اما من چکار باید بکنم؟»
با تعجب می‌پرسم، «یعنی چی؟ چکار باید بکنی؟ مگه تو مسیحی نیستی؟»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

«چرا - برای همین تکلیفمو نمی‌دونم.»
می‌گویم، «تکلیف شماها که از همه روشن‌تره - نباید رأی بدین - مگه جمهوری اسلامی برای شما معنی داره؟ مگه قابل قبوله؟»
لوسی با بی‌صبری می‌گوید، «همین، همین - اما تعداد ما آسوریا کمه. کلیسای مام مشخصه - یکدونه اس. کمیته چیا تو خود کلیسا صندوق گذاشتن که معلوم بشه چند نفر رأی دادن، چند نفر ندادن. کشیش مام خیلی نگرانه و به ما نصیحت کرده که همه رأی بدیم.»
با ناباوری نگاهش می‌کنم: «گفته به جمهوری اسلامی رأی بدین؟ رأی مثبت؟»
«آخه رأی منفی که اصلاً نمیشه داد - از رو رنگ معلوم میشه. به کشیش ما گفتن اگه کسی رأی نده پاسپورت نمیدن، اذیت میکنن.»
می‌پرسم، «با همین صراحت و وقاحت بهش گفتن؟»
لوسی می‌گوید، «نه، نه. اما خب یه طوری حالیش کردن. بقیهٔ مردم ام میگن اگه کسی رأی نده فلان میکنن، بیسار میکنن. اما خب...» جمله‌اش را نیمه کاره می‌گذارد.
سعی می‌کنم خونسرد از روی قضیه بگذرم که به لوسی دل گرمی بدهم. می‌گویم، «اینا همه‌اش چو اِ - چو میندازن که مردمو بترسونن. برای حزب رستاخیز ام از این حرفا زدن - یادته؟ بی‌خود فکرتو ناراحت نکن. رأی نده.»
لوسی هنوز با خودش در جدال است. این بار خیلی محکم می¬گویم، «تو که حق مسلمته. هم مسیحی هستی، هم زنی! ای بابا!»
لوسی با نگرانی ابروها را بالا می‌برد و می‌گوید، «می‌دونم - اما اینا خیلی بی‌رحمن. می‌خوان مخصوصاً ماها رو اذیت کنن. کشیش برای همین نگرانه. میگه اینا رأیشون از قبل حاضره، با چند تا مال ما وضع

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

عوض نمیشه. پس اقلاً یه کاری کنیم که کمتر اذیت بشیم. من راضی نیستم رأی بدم، میدونین؟ راضی نیستم اما...»
«نده، رأی نده - چه گهی می‌تونن بخورن؟ دونه دونه کسایی که رأی ندادن اعدام می‌کنن؟ نمی‌تونن که. نه که نخوان - نمی‌تونن. اگه هر یه نفر فکر کنه با رأی من که نتیجه فرق نمیکنه...»
لوسی حرفم را قطع می‌کند و می‌پرسد، «شما که رأی نمیدین؟»
حتی سؤال برخورنده است. «من؟»
لوسی با خجالت می‌خندد وسر صندلی کج و راست می‌شود.
می‌گویم، «هر زنی به جمهوری اسلامی رأی بده با دست خودش قبرشو کنده.»
لوسی هنوز مصمم نیست، تردید دارد، دو دل است. از خطرات به قدرت رسیدن مذهب برایش می‌گویم، از ذات آخوند، از نقشی که در تاریخ ما بازی کرده است، از قرارداد ترکمن چای، از زمان مشروطه، از معنای مشروعه، از هرچه به ذهنم می‌رسد و فکر می‌کنم ممکن است در لوسی مؤثر بیفتد. درسن می‌دهم، سخنرانی می‌کنم، معرکه می‌گیرم.
می‌گویم، «هر آدمی وظیفه داره از منافعش دفاع کنه، از آزادیش، از حقوقش. اگه نکنه امکان ضایع کردن حقوق و آزادی بقیه رم زیاد میکنه. تو با به رأیت فقط به خودت ظلم نمی‌کنی، به همهٔ غیرمسلمونا ظلم می‌کنی، به همهٔ زنا ظلم می‌کنی، به همهٔ ایرونیا ظلم می‌کنی.»
از نفس می‌افتم. دوسه بار میان صحبت صغری، که از سر شستن مدتی است فارغ شده است، دنبالم می‌آید و هربار تک پا و آهسته باز به سالن برمی‌گردد.

فرهنگ استفاده تجاری ممنوع است

لوسی با شادی می‌گوید، «قربون شما خانم - خیالمو راحت کردین. نمیدم. گور باباشون!» و با رضایت به سراغ یکی از خانم‌هایی می‌رود که هنوز زیر «سه شوار» است و منتظر که ناخن‌ها را درست کند و تا چشمش به لوسی می‌افتد، می‌گوید، «بابا کجایی؟ من سرم خشک شد، حالا باید با ناخون تر راه بیفتم!»

لوسی می‌گوید، «نه نترسین - این لاک زود خشک میشه.»

دلشوره‌های من تازه شروع می‌شود. نکند نشانش کنند؟ نکند اسید رویش بپاشند؟ نکند کلیساشان را خراب کنند؟ نکند...؟ برای یک آن از ذهنم می‌گذرد به لوسی بگویم همهٔ این حرف‌ها به جای خود، اما بهتر است احتیاط را رعایت کند، در صحبت‌های کشیش هم حکمتی است، شاید حق باشد... اما مگر من به این نتیجه نرسیده‌ام که باید به هر قیمت از ترس پرهیز کرد، با واهمه جنگید، دیگران را از هراسیدن برحذر داشت؟ ...اما اگر...؟ منتظر می‌مانم در حرکات لوسی باز نشانی از تردید ببینم، تا نگرانی‌های خودم را عنوان کنم. ولی لوسی آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کند و با ناخن‌های مشتری ور می‌رود و سایه‌ای از شک هم بر صورتش نیست.

با بی‌حواسی به صغری می‌گویم، «می‌خوام موامو رنگ کنم - سر مینوش زیاد شلوغ نیست؟»

صغری با جیغ و ویغ خبر ر اعلام می‌کند. همهٔ کارکنان آرایشگاه می‌دانند که من از رنگ مو بدم می‌آید.

پریوش می‌پرسد، «جدی جدی؟»

«آره - از ریخت خودم خسته شدم.»

پریوش سؤال می‌کند، «چه رنگی میکنین؟»

«هرچی شد.»

قصد شوخی ندارم، ولی همه می‌خندند.
مینوش می‌گوید، «آخ، جای فرامرزخان خالی. اگه بود با یه نیگا می¬گفت چه رنگی بکنین.»
می‌گویم، «اگه بود، احتمالا رأیمو می‌زد.»
صغری تصدیق می‌کند: «راس میگن. فرامرزخان میگه موای شما همینطوری باس باشه.»
پریوش می‌گوید، «اول که باید "دکولوره" بشه. چاره نیس. فکر کنم خرمایی بهتون بیاد.»
وقتی مینوش سرگرم «دکولوره» کردن موهاست، از پریوش سراغ فرامرز را می‌گیرم.
«چه خبر ازش دارین؟»
می‌گوید، «هیچی والله. خیلی دلواپس‌شیم. نمی‌دونم اون تو چه بلایی سرش بیارن. اصلاً ام طاقت بدرفتاری نداره - می‌دونین که. هی برن تودلش، هی فحشش بدن. الهی بمیرم براش.»
هردو با صدای آهسته حرف می‌زنیم. می‌پرسم، «کسی از خانواده تونسته ببیندش؟»
«نخیر. زن دائیم رفته بود، اما نذاشته بودن بره تو. خیلی با اون ام بدرفتاری کرده بودن. چی تعریف می‌کرد از جلو زندون! از زنو بچه‌هایی که اومده بودن کس و کارشونو ببینن! واخ واخ - خدا نصیب نکنه!»

مورد فرامرز مورد غریبی است. معلوم نیست به چه دلیل بازداشت شده است. اگر به اتهام هم‌جنس بازی باشد، روشن نیست چرا نگهش داشته اند. در این موارد رسمشان بر این است که حد می‌زنند و رها

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

می‌کنند. فرامرز می‌دانم که تاب دو ضربه تازیانه خوردن هم ندارد. نمی دانم معنای زندانی کردنش این است که لااقل شلاقش نزده‌اند یا نه. شاید فقط به قصد تلکه کردن او را گرفته باشند.

می‌پرسم، «بالأخره معلوم نشد برای چی گرفتنش؟»
پریوش می‌گوید، «نخیر والله. فکر کنم یکی باهش دشمنی کرده، به کمیته خبر داده. خیلیام می‌شناسنش.»
مینوش، همینطور که مشغول مالیدن مایعی بد بو به موهای من است، این نظر را تأیید می‌کند: «آره - ذلیل مرده‌ها، حتماً یکی باهش دشمنی کرده.»
چه کسی؟ چرا؟ فرامرز بسیار خوشرو و مهربان است و فوق العاده بخشنده و رفیق باز.

من از زندگی خصوصیش اطلاع چندانی ندارم، جز آنچه جسته و گریخته در سلمانی شنیده‌ام. همه می‌دانند که هم‌جنس باز است و از مشتری هایی که با او معاشرت دارند بارها شنیده‌ام هرچه درمی‌آورد با دیگران می‌خورد. شاهد نصیحت دوستانش بوده‌ام که توشه‌ای برای آینده بگذارد، به فکر روز مبادا هم باشد، ولخرجی نکند، مهمانی‌های بی‌خود ندهد.
من در این محافل و مجالس نبوده‌ام - دعوت شده‌ام و نپذیرفته‌ام. فرامرز همه را به مهمانی می‌خواند، ولی خوشبختانه اگر کسی نرود، نمی‌رنجد. در مورد من، می‌داند که گرفتارم و فرصتم کم است. درست به همین دلیل هرگز مرا زیاد در سالن معطل نمی کند. من از این بابت هم شرمنده‌ام هم ممنون. گاه، اگر کسی اعتراض کند که چرا کار مرا

هرگونه استفاده‌ی تجاری ممنوع است

خارج نوبت راه انداخته است، با صدایی بلند که همه بشنوند می‌گوید، «شماها جونم، همه‌تون وقت زیادی دارین. شیش ساعت اینجا می¬شینن، تخمه می‌شکنین و قهوه می‌خورین و غیبت می‌کنین! این خانم اهل این کارا نیست وقتش ام گرفته اس.»
موارد اعتراض نادر بوده است. شاید عمده ترین دلیلش این باشد که در سالن فرامرز به مشتری‌ها خوش می‌گذرد. مخصوصاً روزهایی که یکی دونفر از آواز خوان‌های نامدار هم برای آرایش سر و رو می‌آیند. به علاوه شنیدن اخبار این و آن، همیشه داوطلب دارد و مرکزش سلمانی فرامرز است. هیچ‌کدام این‌ها که نباشد بساط فال قهوهٔ لوسی برپاست.

پریوش دنبالهٔ حرفش را می‌گیرد: «من میگم شاید ام سر اون دوتا تصنیفی باشه که خوند.»
می‌گویم، «این مرتیکه گفته که موسیقی افیونه، اما دیگه قرار نیست هرکی دو دانگ صدا داره بگیرن که.»
پریوش می‌گوید، «چمدونم والله چی بگم.» صدا را باز آهسته‌تر می‌کند و می‌گوید، «پس حتماً سر اون یکی مطلبه. من نمی‌دونم چرا خدا اینو اینجوری خلق کرده.» و لبش را گاز می‌گیرد.
فرامرز را به جرم داشتن اختلاف با عامهٔ مردم گرفته‌اند، اختلافی که اختیاری نیست. به این جرم که اینطور زاده شده است، اینطور ساخته شده است. به این جرم که به قول پریوش خدا چنین خلقش کرده است.
پریوش شاید برای تسکین خودش، شاید فقط محض عوض کردن صحبت، خبرهای دیگران را هم به من می‌دهد: شوهر یکی از مشتری‌ها را اعدام کرده‌اند؛ دو نفر دیگر پدرهاشان در بازداشتند؛ اموال چند

نفرشان مصادره شده است؛ ده پانزده نفری با خانواده به خارج رفته‌اند؛ برادر یکی از خانم‌ها مجاهد از آب درآمده است؛ و سه پسر خانمی دیگر به کمیته‌ها پیوسته‌اند.

وقتی حوله را از روی سرم برمی‌دارم، خودم را نمی‌شناسم. موهایم رنگ هویج شده است و ابروهای پاچه بزیم مثل دو مسواک سیاه زیر کاکل ذرتم توی ذوق می‌زند. مخلوطی شده‌ام از دو تا از برادران «مارکس»: «هارپو» و «گروچو» - موها را از اولی دارم، و ابروها را از دومی؛ همهٔ حاضرین در آرایشگاه دورم حلقه زده‌اند، بعضی با حیرت نگاهم می¬کنند، بعضی با دلسوزی، بعضی با لبخند.

به پریوش می‌گویم، «به دادم برس!»

پریوش بی‌آنکه درنگ کند، صدا می‌زند، «مینوش! یه رنگ بلوطی پر رنگ حاضر کن.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

فصل چهل و شش

مریم مرا مثل بچه‌ای تر و خشک می‌کند. راحت‌ترین و دنج‌ترین اطاق خانه را در اختیارم گذاشته است. وقتی سرگرم ترجمه‌ام، نمی‌گذارد نفس از احدی دربیاید، وقتی بی حوصله‌ام سرم را گرم می‌کند. مواظب است که خوب بخورم و راحت بخوابم. نمی‌گذارد دست به سیاه و سفید بزنم. مرا به سفر آورده است که چند روزی از شر هجوم‌های شبانهٔ کمیته‌چیان و قیل و قال تهران آسوده باشم. تلویزیون در اینجا نیست، رادیو در یکی از گنجه‌ها محبوس است، بحث سیاسی قدغن اعلام شده است.

این اولین نوروزی است که ایرانم و ساعت تحویل را در خانهٔ خودم نیستم. اما خانهٔ مریم همیشه مثل خانهٔ خودم بوده است - خودش از هر خویشی نزدیک‌تر و پسرهایش چون پسرانم. با آنها و در کنار آنها، این

چند روز فقط استراحت کرده‌ام و به ترجمهٔ «زندگی و مرگ یک انقلابی» رسیده‌ام.
یکی از بازی‌های بچه‌ها این است که آخر شب تعداد کلماتی را که ترجمه کرده‌ام می‌شمرند و حساب می‌کنند که در هر دقیقه چند لغت به فارسی برگردانده‌ام - اگر سرعت بالا رفته باشد، تشویق می‌شوم وگرنه، توبیخ. بازی را هرسهٔ ما خیلی جدی گرفته‌ایم.
هرچه زودتر ترجمه را تمام کنم بهتر است - چون به محض تحویل کار، نیم دست مزدم را می‌گیرم و به محض چاپ، بقیهٔ آن را. در موقع تنظیم قرارداد، نعمتی قسم و آیه خورد که مؤسسه به هیچ مترجمی بیش از ۱۵% روی جلد نمی‌دهد - می‌دانم دروغ می‌گوید، ولی اوهم می‌داند که به پول نیاز آنی دارم - بنابراین او راحت قسم دروغ می‌خورد و من با زحمت به روی بزرگواری نمی‌آورم.

امروز نه ابر است و نه آفتاب - مثل همهٔ این چند روزه‌ای که شمال بوده ام. اما هوا لطافتی دارد که آدم را به بیرون از خانه دعوت می‌کند.
یکی از صندلی‌های تاشوی پارچه‌ای را برمی دارم و به ساحل می‌روم.
قصد راه رفتن ندارم، فقط می‌خواهم ریه‌ها را از هوای زلال امروز پر کنم. فندک و بسته‌های سیگار را روی ماسه‌های نمدار می‌گذارم، روی صندلی جا می‌افتم و کتابم را روی زانو باز می¬کنم.
اما چشمم به پهنهٔ دریاست و گوشم به صدای آرام‌بخش موج‌ها. آب، امروز سربی رنگ است و موج، خردک خردک بر سطحش پیچ و تاب انداخته است. دریا به دامن بلند پرچین تافته ای می‌ماند که با خش و فش میان ساحل و افق در رفت و آمد است - خرامان می‌آید، و دامن

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

کشان می‌رود، و وقتی می¬رود جای گذر تور لبه‌اش زمانی کوتاه بر ساحل می‌ماند.
مدتی فقط سایه روشن‌های پیراهن این بانوی پرکرشمه را نگاه می‌کنم و آهنگ پرناز قدم‌هایش را می‌شنوم. تا کم‌کم پلک‌ها سنگین می‌شود و بالأخره هم می‌آید.
حالا صدای امواج، لالایی آرامی است و نوسان دریا جنبش مطبوع گهواره‌ای. شبنمی که در هواست، نرم بر پوست صورت و دست و ساقم می‌نشیند. دستم با سیگار روشنی که میان انگشت‌ها دارد، در کنار صندلی است، ذهنم از هر فکری خالی، سینه‌ام پر از هوای صافی.
می‌سُرم و می‌روم، می‌لغزم و دور می‌شوم و خواب - خواب شیرین بی کابوس و رؤیا - مرا روی بال‌های گستردهٔ مخملیش به پرواز می‌برد...
«خواهر... خواهر...»
چشم‌ها را باز می‌کنم. مردی درشت هیکل و ناشناس دستش را بر لبهٔ صندلی گذاشته است و روی صورتم خم شده است. نیم خیز شدن ناگهانی من، او را به عقب می‌راند.
«ببخشین خواهر...»
با خشم نگاهش می‌کنم: «خواهر؟ خواهر یعنی چی آقا؟»
مرد من‌من می‌کند و می‌گوید، «پس چی بگم؟»
«"خانم" به این زودی یادتون رفته؟ تا پریروز این کلمه رو بلد بودین!»
«ببخشین خانم...»
«حالا فرمایش؟»
مرد صاف می‌ایستد و می‌گوید، «ممکنه فندک‌تونو یه دقه قرض بدین، خانم؟» روی کلمهٔ خانم تکیه می‌کند که این بار سوء تفاهمی پیش نیاید.

فروشنده استفاده تجاری ممنوع است

میان دو انگشتم، سیگار تا لبهٔ مشتوک سوخته است و خاکستر شده، دورش می‌اندازم و فندک را بی آنکه روشن کنم به طرف مرد دراز می¬کنم. «بفرمائین.»
نم و نسیم سبب می‌شود چند بار فندک را بزند تا سیگارش را بگیراند. چندین پک محکم می‌زند تا از روشن شدن سیگار مطمئن شود، بعد فندک را به طرفم می‌گیرد. چون دستم را برای گرفتنش دراز نکرده‌ام، مرد خم می‌شود، دو دستی و با احتیاط آن را روی بسته‌های سیگار می‌گذارد، و خیلی لفظ قلم می‌گوید، «متشکرم - خیلی متشکرم.»
از روی مهتابی خانه صدای مریم بلند می¬شود: «اونجا سردت نشه؟ یه پتو برات بیارم؟»
می‌گویم، «نه - دارم میام تو.»
وقتی می‌رسم مریم می‌پرسد، «اون مرتیکهٔ لندهور کی بود؟»
«چمی دونم - ننه سگ به من میگه خواهر! آخرعمری شدیم آبجی یه بر برادر مستضعف نره خر! مژده شو باید به مادرم بدم!»
مریم می‌خندد و می‌گوید، «از تو پنجرهٔ آشپزخونه دیدم داره از دور میاد و تو رم نشون کرده. گوش به زنگ بودم که اگه خواس مزاحم بشه، همهٔ اهل خونه رو بریزم سرش. چی می‌گفت؟»
هنوز خلقم تنگ است: «هیچی - فندکمو میخواس. پدرسگ، خوابمو بهم زد!»
مریم یک کاسه قیسی و آلوی خیس کرده جلوم می‌گذارد و می¬گوید، «عیب نداره - اگه تو این هوا زیاد ام بیرون می¬موندی سرما می-خوردی. می‌خواستم یه چیزی بیارم روت بکشم. حالا اینو بخور برای مزاجت خوبه.»
دهنم تلخ است و تشنه‌ام. قیسی و آلوی آبدار چه می‌چسبد!

«خیلی بیرون موندم؟»
«نه بابا - یه ساعتی. هوا بهشته، اما خب یه خورده سرده.»
برای کار کردن خسته‌ام - هنوز کرخی خواب توی تنم است. مشغول کش و قوسم که پسر کوچک مریم می‌پرسد، «امروز ترجمه خبری نیس؟»
«نه - حوصله ندارم.»
با شادی می‌گوید، «پس با من تخته می‌زنین؟»
مریم اعتراض می‌کند: «اِ - ولش کن خسته اس. بعد ام باید حاضر شه بریم.»
می‌گویم، «پوه! خسته برا تخته؟ پاشو بیارش.» و از مریم می‌پرسم، «زودتر از ظهر که منزل نزی اینا نمیریم؟»
مریم می‌گوید، «حالا خیلی وقت داریم. نمی‌خواستم اذیتت کنه. این دوتا تو رو ول نمی‌کنن.»
«خوب می‌کنن. باز تو در رابطهٔ منو بچه‌ها دخالت کردی؟»
مریم می‌خندد: «خب لوسشون کن - خودت باید تووانشو پس بدی. به من چه!»
«منم همینو میگم - به تو چه!»
تا وقتی عازم رفتن بشویم، تخته نرد و رجزخوانی ادامه دارد:
«به، بارک‌الله! طاس می‌گیری؟ اول بازی یاد بگیر، بعد طاس گرفتن!»
«شما طاس می‌گیرین که پشت هم جفت میارین!»
«بازی کن که نیاز نداره طاس بگیره - مخصوصاً وقتی حریف ناشیه! می‌خوای سه دست بهت آوانس بدم یه دستی ام بازی کنم!»
«نخیر - فقط طاس نگیرین!»

نسخهٔ الکترونیک استفادهٔ تجاری ممنوع است

خانهٔ نزی و آقای مهندس، حدود نیم ساعت با منزل مریم و شوهرش فاصله دارد. وقتی از توی باغ رد می‌شویم، متوجه می‌شوم که گل و گیاه، از چند سال پیش که اینجا بوده‌ام، پر بارتر و خوش آب و رنگ‌تر شده است.

روز بسیار خوشی داریم - پر از مهر نزی، مهمانداری مهندس، غذای لذیذ و هوای ملایم. من مدتی از وقت را با پسر وسطی نزی و بچه‌های مریم به بازی پینگ پونگ می‌گذرانم. وقتی به جمع بزرگ‌ترها بر می¬گردم، آقای مهندس خبر استعفای قرنی را می¬دهد.

می‌پرسم، «اِ؟ کی استعفا داد؟»

می‌گوید، «همین امروز - رادیو خبر داد.»

نزی می‌پرسد، «این قرنی یه یا قره‌نی؟»

مریم می‌گوید، «مثل اینکه قرنی.»

نزی می‌گوید، «اسم اینایی که سر کارن آدم اصلاً قبلاً نشنیده.»

«دلیل استعفاشو گفتن؟»

مهندس سرش را به علامت نفی تکان می¬دهد: «از خدماتش گفتن.»

«لابد از منحل کردن گارد شاهنشاهی!»

نزی می‌گوید، «اون که حالا رفت - این شورای انقلاب چیه؟ اسمش که میاد زهرهٔ آدم آب میشه.»

«شورای انقلاب» از افرادی بی‌نام تشکیل شده است که در اطاق‌های بی‌نشان می‌نشینند و به راحتی آب خوردن حکم اعدام صادر می‌کنند و به سرعت برق احکام را به اجرا درمی‌آورند. هیچ‌کس نمی‌داند اعضاء این شورا چه کسانی هستند. شایع است که این افراد با ماسک در جلسات حاضر می‌شوند، شایع است که سه ضلع «مثلث بیق» جزو

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

جوخهٔ اعدامند، شایع است که خمینی شخصاً بر مراسم تیرباران‌ها نظارت دارد، شایع است که اجساد کشته شدگان را به خانواده‌ها تحویل نمی‌دهند، و اگر بدهند در مقابل هر گلوله هزار تومان طلب می‌کنند. آنچه دربارهٔ شورای انقلاب می‌شنویم ترسناک است و آنچه از نتیجهٔ کارشان می‌بینیم وحشتناک.

«کشتارا که قطعاً همونطور ادامه داره؟»
مهندس جواب می‌دهد، «بعله - یه هفته مونده به عید باز یازده تا امیر ارتشو تیرباران کردن.»
می‌گویم، «اینو شنیده بودم - این چند روز از اوضاع بی‌خبرم.»
«این چند روز ام ادامه داشته. به علاوه مسئلهٔ ترکمنا و کردا اسباب نگرانیه. دیروز ترکمن صحرا خیلی شلوغ بوده.»
مریم به من می‌گوید، «باز شروع کردی؟ مگه قرار نبود تو این تعطیلات از این حرفا نزنی؟ اصلاً به سیاست کاری نداشته باشی؟ نترس - فردا برمی‌گردی، باز روز از نو روزی از نو - بی خوابیا، غذا نخوردنا، بحثا دوباره شروع میشه. به امروزو ول کن دیگه.»
نزی فوراً کیک کشمشی را - که خودش پخته است و هنوز از تنور داغ است - می‌برد و به جمع می‌گوید، «یه تیکه از این بخورین ببینین چطور شده.»
من ناهار زیاد خورده‌ام و اشتها ندارم. می‌گویم، «از بوش پیداس عالیه.» از شیرینی عطر نارنج بلند است.
مریم مزه می‌کند و می‌پرسد، «خلال پرتقال بهش زدین؟ عجب خوشمزه اس! به به!»

هر گونه استفاده تجاری ممنوع است

نزی می‌گوید، «خلال نداره - یه کم آب پرتقال به مایه‌اش زدم.»
تا زمان رفتن دیگر از مسائل روز حرف نمی‌زنیم، جز اشاره‌ای گذرا به صید بی رویهٔ ماهی، که ممکن است به برافتادن نسل بعضی انواع آن بیانجامد.
«میگن به دشت نظیر ام ریختن بیشتر گوزنا و آهوا رو زدن.»

در راه برگشتن از خانهٔ نزی و مهندس، مریم باز اصرار می‌کند که خودش مرا فردا به تهران برساند. می‌گویم، «مگه تو خلی؟ از روز اول باهت طی کردم که خودم تنها برمی‌گردم. حرفش ام نزن.»
می‌گوید، «آخه تو چقدر یه دنده‌ای! پس الان بریم گاراژ اقلاً یه کرایهٔ دربست بگیر که من خیالم راحت باشه.»
«بریم.»
گاراژ، حیاط مخروبه‌ای است که در آن چهار اتومبیل قراضه خوابیده است و در انتهایش دو اطاق گلی ساخته‌اند. کنار یکی از دیوارهای نیم ریختهٔ گاراژ، جسد ماشینی روی جک بلند است و مکانیکی چرب و سیاه زیرش خوابیده است و با گازانبر و آچار، به پیچ و مهره‌هایش ور می‌رود.
وقتی ما می‌رسیم، دو آخوند با صاحب گاراژ مشغول صحبتند، و گاراژی دارد می‌گوید، «نه آقاجان، نه جانم - سر جدّت ندارم.»
یکی از آخوندها، چهار اتومبیل را نشان می‌دهد و می‌گوید، «پس اینا چیه؟ چطو نداری؟»
گاراژی می‌گوید، «برادر من، عزیز من، اینا کرایه اس، برای فردام همه اش پره.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

ملا به معمم دیگر، که مسن‌تر است، اشاره می‌کند و می‌گوید، «حضرت آقا و بنده مقرر شده که فردا قم باشیم - شمام مسئولی که ما رو برسونی.»
گاراژدار با کلافگی می‌گوید، «من چه مسئولیتی دارم آقاجان؟ من نه سر پیازم نه کون پیاز! چارتا ماشین لکنتو دارم باش کاسبی می‌کنم. چرا می¬خوای منو از نون خوردن بندازی؟ من که نمی‌تونم مسافرامو جواب کنم، ماشین در اختیار شما بذارم. آخه خدا رو خوش نمیاد.»
ملای مسن‌تر، که تا به حال ساکت بوده است، سینه‌اش را صاف می‌کند: «اِهِه!» و می‌گوید، «پنج تا.»
صاحب گاراژ با سؤال نگاهش می‌کند.
آخوند - که هردو دستش به تسبیح بند است - با جنباندن ریش به اتومبیلی اشاره می‌کند که روی جک سوار است.
گاراژدار می‌گوید، «اون اسقاطه - کار نمیکنه.»
آخوند می‌گوید، «خب اصلاحش کن.»
«اصلاحش کنم؟ مگه اینجا سلمونیه؟ ترمزش بریده!»
«خب ترمزو وصل کن پسر - کاری نداره.»
گاراژی، به رگ غیرت حرفه‌ایش برخورده است. صدا را بلند می¬کند و می‌گوید، «ترمز بریده رو وصلش کنم؟ چطوری وصلش کنم؟ مگه کش تنیونه؟» و رویش را برای اولین بار به ما می‌کند و می‌گوید، «میگه کاری نداره! زکی!»
آخوند اولی باز به میدان می‌آید و می‌گوید، «جوان کار نشد نداره. توکل به علی کن و کار ما رو راه بنداز.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

گاراژی دورخیز می¬کند چیزی بگوید، ولی منصرف می‌شود. با بی-حالی تنش را شل می‌کند و می‌گوید، «ببین آقاجان، تو حرف منو نمی-فهمی! برو یه حجت‌الاسلام فنی بفرست شاید حالیش شه!» و باز رو به ما می¬گوید، «والله دیگه چی بگم - زبونم مو درآورد.» و بعد از ما می¬پرسد، «شما چکار داشتین؟»

می‌گویم، «برای فردا...»

حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید، «برین تو دفتر - اومدم.»

«دفتر» اطاقک‌های گلی ته حیاط است. توی یکی از آن‌ها، که کتری آبی بر چراغ سه فتیله‌ای می‌جوشد، منتظر می‌مانیم تا گاراژی برسد. غرغرکنان می‌آید و می‌پرسد، «چند نفرین؟»

می‌گویم، «یه نفر - فقط من.»

نگاهی به طرفم می‌اندازد و می‌پرسد، «دربست می‌خواستین؟»

«مگه دارین؟ اگه بشه، حتماً.»

می‌گوید، «جور می‌کنم. چرا نشه؟»

پول را می‌پردازم.

گاراژدار می‌گوید، «صب ساعت ۹ راه میفتیم.»

«بسیار خب. خیلی ممنون.»

اخم گاراژی تازه باز می‌شود و با خنده می‌گوید، «خیلی ام ممنون!» و برای اینکه ما شیرفهم شویم، اضافه می‌کند: «آغاسی!»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

طرح جلد استفاده تجاری ممنوع است

فصل چهل و هفت

در حاشیهٔ باغچه‌ها که تا چندی پیش فقط گِل و برف کود شده بود، حالا گُل‌های قد و نیم قد بنفشه نشسته است، و چمن باغ که در زمستان سوخته به نظر می‌رسید و رنگ نمد چرک داشت، دوباره سبز و شاداب شده است. درخت ارغوان من که معمولاً دیر به گل می‌نشیند، امسال پر از غنچه است، و درختان گیلاس من که اصولاً بری ندارد، این بهار غرق در شکوفه است. شاخه‌های لخت و سربزیر بید مجنون از جوانه نقطه چین است و شبکهٔ اسکلتی ساقه‌های پیچ دیواری باز رنگ و برگ گرفته است. زنبق‌ها شکفته است، نسترن‌ها باز شده است، یاس‌های بنفش خوشه کرده است.

با تمام درخت‌ها دیدار تازه می‌کنم و چند شاخه گل سرخ و چند ساقه بید مشک برای زینت اطاق می‌چینم و به عمارت برمی گردم که ظرف

نان نخودچی وقاب میوه و بشقاب باقلوا را حاضر کنم، تا مهمان‌ها برسند: دوستان دوره‌های پنجشنبه امروز دسته جمع به مبارکباد عید می¬آیند. در واقع قرار امروز، سوای دید و بازدید نوروزی، هم به منظور تجدید خاطرات گذشته است و هم برای خداحافظی با هومان و خاتون.

مصطفی و زنش زودتر از همه می‌رسند. بعد سید و طلا وارد می‌شوند. احمد بدون عیال و ابوالحسن با عیال جدید، همزمان می‌آیند. هومان و خاتون - طبق معمول - آخرین هستند. منتظر ضیا و هوشنگ نیستم - از وقتی از گردونهٔ جمع خارج شده‌اند، از آن‌ها بی‌خبرم - مدت‌هاست. انیس هم اینجاست - از دیشب. با این گروه از دوستان من آشنا نیست، ولی هم صاحبخانه است و هم در جمع راحت.

کبری و عزت‌الله، از آنجا که امید عیدی گرفتنی می‌رود، مختصر بخاری برای پذیرایی از خود نشان می¬دهند. فرزتر از معمول شده‌اند - چای و قهوه به موقع می‌رسد، زیرسیگاری‌های پر، زود خالی می‌شود، ظرف آجیل به وقت دور می‌گردد.

مراسم خوش و بش و روبوسی و تبریک عید، با هر تازه واردی تکرار می‌شود. هرکس می‌گوید، «صدسال به این سالا» ، بی اختیار می‌گویم، «صدسال به از این سالا.»

احمد می‌گوید، «سال به این خوبی - چشه؟»

«از بهار آزادی حرف نزنیا، چون شکوفه می‌کنم!»

احمد، در میان خندهٔ دیگران، با لحنی پر از اطمینان و رضایت می‌گوید، «تو بی‌خود اینقدر ناامیدی. حالا اول کاره - کم و کاستی هس، اما جا میفته، دُرُس میشه. همهٔ انقلابا...»

«من با هرچی انقلابه مخالفم احمد.»

مصطفی می‌پرسد، «راستی؟ پس اون ضد انقلابی که اینا هر روز دنبالش می‌گردن تویی؟»
همه می‌خندیم و هومان می‌گوید، «بابا از این شوخیا نکنین - هرروز یه عده رو به این جرم می‌کشن!»
اما احمد به شوخی ادامه می‌دهد و از من می‌پرسد، «مفسد فی‌الارض ام هستی؟»
«حتماً - اما بی‌خود دلتو صابون نزن چیزیش به تو نمی‌رسه!»
وقتی خنده می‌خوابد، ابوالحسن از سید می‌پرسد، «تلویزیون چه خبره؟ مثه اینکه خیلی زیر و رو شده؟»
قبل از اینکه سید جواب بدهد، مصطفی می‌گوید، «من اصلاً سر در نمیارم سید - تو یه وقتی سرسپردهٔ مدیرعامل قبلی بودی، چطور حالا موندی و با قطب‌زاده کار می‌کنی؟»

مسئله علاقهٔ سید به رئیس سابقش یکی از شوخی‌های مستمر دوره‌های پنجشنبه بود. مصطفی بیش از همه از این بابت سر به سر سید می‌گذاشت. گاه حتی کارشان از مباحثهٔ داغ به مجادلهٔ ولرم هم می‌رسید. مصطفی اصولاً با کسانی که مصدر کاری بودند، میانه نداشت و سید حاضر نبود کم‌ترین ایرادی را به رئیسش بشنود.

مصطفی با لبخند مخصوص خودش، که همراه با نیش است، ادامه می‌دهد، «دلیلش تشابه اسمی یه؟»

هر گونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

سید آشکارا نه مایل است راجع به کارش حرف بزند و نه از شوخی مصطفی خوشش آمده است. با خلق تنگی می‌گوید، «مگه تو زندگیت فرقی کرده؟ چرا من کارمو ول کنم؟»
مصطفی می‌گوید، «قیاس مع‌الفارقه - به قول آخوندا!» و بلند می‌خندد. «من قاضی دادگستری ام - زندگیم همیشه همین بوده - نه هیچ وقت رئیس پررو بودم، نه اصلاً رئیس داشتم!»
سید با خشم بیشتر می‌گوید، «رئیس مرکز احمد اینام عوض شده، سازمان ابوالحسن ام انقلابیا دست گرفتن، مگه کارشونو ول کردن؟»
من می‌زنم به شوخی و می‌گویم، «این دوتا که این روزا با دمشون گردو می‌شکنن. احمد "رفقای" سابقو پیدا کرده، ابوالحسن ام از آخوند زادگیش سوء استفاده میکنه!»
طلا، به خاطر اعتراضی که به سید شده است لب ورچیده است، با آنکه معمولاً وارد بحث نمی‌شود، می‌گوید، «سید که تصفیه نشده - خب مونده کار میکنه دیگه.»
می‌پرسم، «راستی کیا تصفیه شدن؟»
طلا بی تأمل می‌گوید، «ساواکیا!»
این جواب اعتراض من و هومان را با هم برمی‌انگیزد.
من می‌گویم، «خیلی بی‌لطفی می‌کنی طلا - چند نفری که من می‌شناسم و بیرونشون کردن هر برچسبی بهشون می‌چسبه، جز ساواکی!»
هومان می‌گوید، «نه بابا - مسئله اصلاً ساواکی و غیرساواکی نیست. تصفیه‌ها فقط تسویه حساب شخصیه، حالا حالاهام تموم نمیشه.»
ابوالحسن می‌گوید، «یکی یه مقاله نوشته بود "تصفیهٔ تصفیه کنندگان" دیدین؟»
مصطفی می‌گوید، «آره - من خوندمش. کی نوشته بودش؟»

من هم مقاله را دیده‌ام. امضا مستعار بود ولی به نظر من آمد جهانگیر آن را نوشته است. از این بابت حرفی نمی‌زنم، فقط می‌گویم، «مطلب معقولی بود.»

جهانگیر را بعد از راهپیمایی تاسوعا، آن دیدار بی گفتار، دیگر ندیده‌ام - حتی برحسب تصادف در خیابان یا در خانهٔ این و آن. اما اگر در مورد مقاله درست حدس زده باشم، او هم باید از اوضاع سرخورده باشد.

زن مصطفی می‌پرسد، «راجع به تصفیه‌های تلویزیون بود؟»
ابوالحسن می‌گوید، «نه - راجع به همهٔ تصفیه‌ها - توی ادارات مختلف. خلاصهٔ مقاله اینه که اونایی که امروز مشغول تصفیه‌ان منتظر باشن که فردا نوبت اوناس.»
احمد می‌گوید، «در هر انقلابی...»
من با کلافگی می‌گویم، «اِ - تو ما رو با انقلابت کشتی! من فلان کارو کردم تو هرچی انقلابه! از انقلاب فرانسه بگیر تا انقلاب خمینی - و در رأس همه‌اش انقلاب اکتبر!»
احمد می‌گوید، «تو چرا شلوغ می‌کنی؟ فحش دادن که کار آسونیه! کی می‌تونه منکر نتایج درخشان انقلاب کبیر فرانسه بشه؟»
هومان می‌گوید، «من! انگلیس انقلاب ندیده رو با فرانسهٔ انقلابزده مقایسه کن، تا ببینی نتایج اونقدام درخشان نبوده!»
احمد با خنده می‌گوید، «کرامول که حساب نیست! اصلاً قابل نداره!»
می‌گویم، «اتفاقاً کرامول مثال خوبیه. دیکتاتوری کرامول که خوشبختانه برای مردم انگلیس مدتش کوتاه بود...»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

احمد حرفم را می‌برد، «من اصلاً با کشورای کاپیتالیستی کاری ندارم. اونا هر شکری خوردن، خوردن! هنوز ام تو باقی مونده اش دارن دستو پا میزنن!»
«ترو اگه ول کنن، میری فرانسهٔ کاپیتالیست، یا شوروی سوسیالیست؟»
«چرا اصلاً جایی برم؟ همین‌جا می‌مونم.»
هومان از احمد می‌پرسد، «تو با طرز فکری که داری با انقلاب مذهبی چطوری کنار میای؟ مگه تو ایمانو اعتقادی داری؟»
احمد می‌گوید، «به مذهب نه - اما فکر می‌کنم از این راه به اون چیزی که ایمانو اعتقاد دارم می‌رسم.»
می‌گویم، «یعنی به دیکتاتوری پرولتاریا! اون خودش کلی مذهبه!»
احمد بی‌اهمیت بودن حرف مرا با بالاانداختن شانه‌ها نشان می‌دهد و می‌گوید، «من طرفداری از جمهوری اسلامی رو وظیفهٔ خودم می‌دونم و به همهٔ شمام اینجا اعلام می‌کنم که به رفراندم رأی مثبت میدم.»
انیس شیرینی تازه می‌پرد گلویش و خاتون که کنارش نشسته است می‌زند توی پشتش.
انیس، در تمام مدتی که سرفه می‌کند، خاتون را با اخم نگاه می‌کند، و وقتی سرفه تمام می‌شود به جای آنکه ممنون باشد می‌گوید، «چه دست سنگینی داری خانوم!»
هومان می‌گوید، «خب بعله - حزب توده پشتیبانی‌شو مدتیه اعلام کرده، کنفدراسیون ام همینطور.»
ابوالحسن می‌گوید، «خیلیا رأی میدن. سردبیر "جنبش" گفته من میرم به نزدیک‌ترین حوزه که رأی مثبت بدم.»
خاتون از ابوالحسن می‌پرسد، «شما که رأی مثبت نمیدین؟»

طرح جلد استفادهٔ تجاری ممنوع است

ابوالحسن جواب نمی‌دهد و خاتون من و هومان را نگاه می‌کند و می¬گوید، «وا!»
مصطفی روی سخنش بیشتر با احمد است و می‌گوید، «نه نشد. جمهوری اسلامی، اصلاً چیز روشنی نیست که بشه بهش رأی داد.»
من از احمد می‌پرسم، «تو مقالهٔ مصطفی رو خوندی؟»
«آره خوندم - باهش موافق نیستم. مصطفی همهٔ حرفاشو از دید یه وکیل دادگستری میزنه. وقتی توده‌های مردم چیزی رو میخوان با این نوع منطق نمیشه بهشون جواب رد داد.»
زن ابوالحسن ناگهان شروع می‌کند به دادن شعارهای انقلابی و اینقدر حرف‌هایش پرت و پلاست که من دلم می‌خواهد خرخره اش را بجوم.
به نظرم ابوالحسن در صورتم احساسم را می‌خواند و با ته آرنج به زنش اشاره می‌کند که کوتاه بیاید. ولی حرف‌های او مدتی بعد از سقلمهٔ شوهرش هم ادامه دارد: «توده ها... مستضعفین... طاغوتیا... مردم گرسنهٔ جنوب شهر... من خودم شازده‌ام ولی...»
خاتون می‌گوید، «تو چند دفه گفتی که شازده‌ای، اما من هی یادم میره ازت بپرسم از کدوم شازده‌هایی. حالا از کدومایی؟»
من به بهانهٔ آوردن چای از اطاق می‌روم بیرون که غیظم را قورت بدهم. وقتی برمی‌گردم، زن ابوالحسن دهنش را بسته است و حرف‌های نیشدار بین مصطفی و سید ادامه دارد.
ادنی اثری از صفای همیشگی شب‌های پنجشنبه در جمع امروز نیست.
آگاهم که میزبان بسیار بدی هستم - نه فقط کوشش نمی‌کنم بحث دوستان به مشاجره نکشد، بلکه خودم هم به دعواها دامن می‌زنم و زودتر از همه از کوره درمی‌روم. اما اختیار با خودم نیست - آدم کم

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

حوصله و بی طاقتی شده‌ام. فقط از دست احمد عصبانی نیستم که به جمهوری اسلامی رأی می‌دهد، فقط حرصم از سید درنیامده است که با قطب‌زاده همکاری می‌کند، فقط مهملات زن ابوالحسن نیست که دیوانه‌ام می‌کند - حتی از اینکه ابوالحسن آرام است و مصطفی به شدت من خشمگین نیست، خلقم تنگ می‌شود - و می¬دانم واکنشم بی منطق و غیرمنصفانه است. مخصوصاً در مورد مصطفی.

مصطفی اول کسی بود که از جمهوری اسلامی انتقاد صریح و آشکار کرد، با شهامت آنچه فکر می‌کرد، نوشت و با این کار سند سرافرازیش را معتبر ساخت. اما من منتظرم خشم مصطفی هم مثل خشم هومان یکپارچه و بی تخفیف باشد. منتظرم تصور نکند این حضرات با شنیدن حرف عقلانی و استدلال روشن به راه راست هدایت می¬شوند. منتظرم نفس درهم پیچیده شدن طومار رژیمی که قابل تأیید یا قبول او نبوده است، سبب دلخوشیش نباشد.

«ببین نتیجه چی بوده؟ به چیش میشه دل خوش کرد؟»

مصطفی با تحمل و شکیبایی به حرف‌هایم گوش می‌دهد و می¬گوید، «به نظر تو داشتن امید ساده لوحیه؟ ولی آخه بی امید که نمیشه کاری کرد.»

هومان می‌گوید، «امیدو از اینا باید برید. اتفاقی که در ایرون افتاد، به این زودیا و به این سادگیا درست بشو نیست.»

مصطفی به خنده می‌گوید، «یعنی باز رفت تا بیست و پنج سال دیگه؟»

احمد می‌گوید، «اینا منفی بافن! به حرفاشون گوش نکن! به خلق‌ها همیشه میشه امیدوار بود.»

کبری در گوش من می‌گوید، «مهین خانم اینا اومدن.»

می‌گویم، «اِ؟ خب برو درو براشون وا کن.»

انیس می¬گوید، «باز اینا پیداشون شد؟ چیش!»
من به اشارهٔ چشم و ابرو از انیس می‌خواهم که اعتراض را به همینجا ختم کند و می‌گویم، «عیده دیگه - برای دید و بازدید که از قبل خبر نمیدن.»
انیس یک «چیش» دیگر تحویل من می‌دهد.
مصطفی و زنش و احمد با رسیدن مهدی و مهین آمادهٔ رفتن می¬شوند. طلا و سید هم سر دم نشسته‌اند، منتها ترجیح می¬دهند فاصله‌ای بیفتد و بعد عازم شوند. زن ابوالحسن گویی قصد بلند شدن ندارد، چون به اشارات و ندای شوهرش برای رفتن توجهی نمی‌کند.
وقتی من با مهین و مهدی مشغول ماچ و بوسه‌ام، زن مصطفی از خاتون می‌پرسد، «شماها کی راه میفتین؟»
خاتون می‌گوید، «مام دیگه کم کم بلند می‌شیم.»
زن مصطفی می‌گوید، «مقصودم حالا نیست - سفرتون؟»
خاتون می‌گوید، «ها! هفتهٔ دیگه فکر کنم.»
هومان اضافه می‌کند، «اِ - آره راستی. دیگه همدیگرو نمی‌بینیم. همینجا خداحافظی رو بکنیم.» و روبوسی را با ابوالحسن و زنش شروع می‌کند. درنتیجه آنها هم خود را ناگزیر به رفتن می‌بینند.
من برای اولین بار ممنون بی‌حواسی هومانم.
وقتی نوبت به مصطفی می‌رسد به هومان می‌گوید، «تو طوری خداحافظی می‌کنی، مثه اینکه داری میری سفر قندهار! چرا وداع می¬کنی؟ دورهٔ فرصت مطالعاتی فقط یه ساله بابا - یا اونم شده بیستو پنجسال؟»
همه نیمه دل می‌خندیم.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

فصل چهل و هشت

مهین برای حاضرین سری به ناز تکان می‌دهد، و قبل از اینکه مهمانان - که به تواضع برای روندگان و تازه واردین از جا بلند شده‌اند - بنشینند، می‌نشیند.

مهدی با همه مشغول دست دادن است.

انیس می‌گوید، «چیش - آقاجان حالا با همه لازم نیست دست بدی، مردم سرپا وایسادن!»

مهدی می‌خندد و می‌گوید، «چشم، چشم.» ولی با یکی دو نفر آخر هم دست می‌دهد.

مهین نگاهی پر زهر به انیس می‌کند.

جواب انیس در پک محکم و کوتاهی که به سیگارش می‌زند مستتر است: «جرئت داری یه کلمه بگو!»

من می‌پرسم، «بچه‌ها چای یا قهوه؟»

مهدی می‌پرسد، «قهوه هست؟ قهوه ترک؟»
انیس می‌گوید، «مگه مجلس ختمه؟»
هرهر همه بلند می‌شود و من می‌گویم، «نه - نسکافه.»
مهدی می‌گوید، «پس چایی.»
مهین فقط سرش را تکان می‌دهد، یعنی هیچ‌کدام را نمی‌خواهد و دور وبرش را نگاه می‌کند و می‌گوید، «اینجا چقدر عوض شده.»
می‌گویم، «اسباب توش نیست - لخته.»
مهدی لثه‌ها را به خنده نشان می‌دهد و می‌گوید، «آنتیکا پرید - ها؟»
مهدی خوب می‌داند که آنتیک‌ها و قالی‌ها حدود چهار سال پیش از انقلاب به آقا کمال سمسار فروخته شده است که سفر مرا به فرانسه میسر کند، ولی چون می‌داند من یادگارهای خانوادگی را به اکراه فروخته‌ام، بدش نمی‌آید گاه نمکی به زخمم بپاشد.

می‌گویم، «مدتیه - تو که می‌دونی.»
انیس می‌گوید، «باید بدونی آقاجان - چون مقداریش ام پریده رو طاقچهٔ شما!»
مهین چشم‌ها را گرد می‌کند و با صدایی که به جیغ نزدیک است می¬گوید، «اوا - یعنی چی؟»
انیس نگاه خیرهٔ مهین را بی پلک زدن برمی‌گرداند و می‌گوید، «یعنی چی نداره - مگه...»
من می‌گویم، «انیس یه چای دیگه؟» و شکر می‌کنم که انیس فقط چند تکه از خرده ریزهای مرا سر بخاری مهدی و مهین دیده است و همهٔ داستان را نمی‌داند.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

وقتی اسباب و اثاثم را می‌فروختم مهدی و مهین خبر شدند و داوطلب خرید. گفتم که همه را یکجا به آقا کمال وعده داده‌ام.
مهدی گفت، «اووه، اووه، اووه! به اون آدم کلک؟ حالا ببین چه کلایی سرت بذاره!»
گفتم، «خب اون از این راه نون می‌خوره. من که منتظر نیستم نفع منو در نظر بگیره.»
مهین خودش را برای من لوس کرد و گفت، «من این حرفا سرم نمی‌شه - اون چند تیکه سه پوست و نقره‌هاتو من می‌خوام.» وقتی من جواب مساعد ندادم، به مهدی گفت، «دِ - تو یه چیزی بگو دیگه! من اینا رو می‌خوام.»
مهدی به من گفت، «بابا، حالا ما اصلاً گلچین ام نمی‌کنیم. همه رو بده به ما، به همون قیمتی که میدی به کمال.»
گفتم، «این کارو که مطلقاً نمی‌تونم بکنم - اولاً قول دادم، بعد ام اون بیچاره کلی زحمت کشیده.»
مهدی با تمسخر گفت، «بابا چه زحمتی؟ دست وردار!»
گفتم، «اِ - وقت گذاشته، صورت برداری کرده، نقره‌ها رو وزن کرده، قالیا رو ذرع کرده...»
مهدی پرید وسط حرفم و گفت، «ای بابا! خب اینا کارشونه.»
«خب آره - کارشه، اما مزدش ام باید بگیره.»
مهین باز وارد گفتگو شد و گفت، «حالا - سِورا و مرغیا هیچی، جهنم، بده به اون مرتیکه - اما من سه پوستا و نقره‌ها رو میخوام.»
مهدی از مهین پرسید، «قالیچه‌ها رو چی؟ نمی‌خوای؟»
من با خنده گفتم، «شماها با هم دارین معامله می‌کنین؟»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

مهدی هم خندید. «نه - من میگم اگه اینا رو بدی به ما، عوضش تو خانواده می‌مونه.»
من حوصلهٔ سر و کله زدن با مهین و کلنجار رفتن با مهدی را نداشتم و برای اینکه خودم را خلاص کنم گفتم، «خب مهین نقره‌ها رو دوست داره، ورشون داره، اما بقیه‌اش هرچی هست مال آقا کماله.»
مهدی فوراً رفت کنار ظروف نقره ایستاد و گفت، «خب این از نقره‌ها. حالا اگه عروسی پسر ما بود...»
مهین برافروخته گفت، «چی؟ چه غلطا! چه وقت زن گرفتنشه! باز تو مزخرف گفتی؟»
مهدی به مهین چشمک زد و ادامه داد: «اگه بود، تو یکی از اون سه پوستا بهش نمی‌دادی، شیطون؟»
گفتم، «چرا، حتماً. یه تیکه سه پوستم هدیهٔ عروسی آیندهٔ پسر.»
مهدی لب‌های پت و پهنش را غنچه کرد و از دور ماچی حواله داد و جست زد یک ظرف در دار سه پوست را، که من معمولا تویش شکلات می‌ریختم، برداشت و کنار نقره‌ها گذاشت.
مهین گفت، «من اون پایه داره رو بیشتر دوست دارم.»
مهدی ظرف پایه دار را هم کنار گذاشت و گفت، «اینو؟»
موقع رفتن چشم‌های مهین و حواس مهدی هنوز پی قاب و قدح هایی بود که کمال روی میز ناهارخوری و کف اطاق پذیرایی مرتب چیده بود، ولی ناگزیر فقط دو سه پوست و کل نقره‌ها را بردند.

خاتون می‌گوید، «راستی حیف شدا. چه چیزهای قشنگی داشتی.»

فروش اسناد تجاری ممنوع است

می‌گویم، «ای بابا!» دلم می‌خواهد خودم را بی‌اعتنا نشان بدهم، ولی باید روشن باشد که نیستم - جای همهٔ آت و آشغال‌ها درخانه خالی است.

انیس دوباره آماده می‌شود چیزی بگوید. من به موقع اخم‌ها را درهم می¬کشم. انیس آه پر صدایی می‌کشد و می‌گوید، «اون شکلاتا رو بده ببینم.»

سید، که بغ کرده است و در فکر است، ناگهان از جا بلند می‌شود و می¬گوید، «خب دیگه مام بریم.» پیداست حرف‌های ما را تعقیب نکرده است.

طلا، همه گوش است و امیدوار که ته و توی ماجرای آنتیک‌ها را دربیاورد. بنابراین پیشنهاد رفتن را اول نشنیده می‌گیرد، ولی چون متوجه بی حوصلگی سید است، ماندن را تحمیلش را نمی کند و با بی‌میلی و تأنی بلند می‌شود. خاتون هم به هومان اشاره می‌کند که راه بیفتند.

هومان می‌گوید، «صب کن بابا - چائیم نصفه کاره اس.»

خاتون می‌گوید، «چایی بیستمه - وا!»

می‌گویم، «حالا چه عجله‌ای داری خاتون؟ بذار چاییشو بخوره.» و با سید و طلا روبوسی می‌کنم.

دم در، سید عینکش را برمی‌دارد و با دستمالش پاک می‌کند و می‌گوید، «ممنون که تو اقلاً خیلی بهم نپریدی.»

بی‌عینک اینقدر مظلوم است که دل پریدن به او را ندارم. هنوز توی آستانهٔ درم که باسی در باغ را باز می‌کند و از همانجا می¬گوید، «شنیدم امروز تخت نشستی - من ام اومدم.»

«چه خوب کردی! بیا تو.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

یک ماشن دیگر هم بالای تپه می‌ایستد، اما من منتظر نمی‌مانم ببینم کیست. دستم را زیر بازوی باسی می‌اندازم و با هم به اطاق برمی‌گردیم.
صدای قهقههٔ انیس بلند است، هومان با بی حواسی لبخند می¬زند، و خاتون با نگرانی مهین را نگاه می‌کند. پره‌های بینی مهین باز شده است و حالت گربه‌ای را دارد که کمین کرده باشد. مهدی با احتیاط کیف مهین را به طرفش دراز می‌کند. مهین دست مهدی را محکم پس می‌زند و بلند می‌شود. پالتوی «مینکی» که در تمام این مدت سر شانه‌اش رها شده، به زمین می‌افتد. مهدی آن را هم محتاط برمی‌دارد و با سرعت به دنبال مهین، که رو به من و باسی می‌آید، راه می‌افتد.
می‌پرسم، «مگه شمام به این زودی دارین میرین؟»
از چشم‌های مهین آتش می‌بارد و مهدی بی‌آنکه قدم‌ها را آهسته کند می¬گوید، «آخه چند جای دیگه ام باید بریم دیدن.» و قبل از آنکه من فرصت بدرقه پیدا کنم، هردو از در اطاق، در عمارت و در باغ بیرون می‌روند.
باسی هاج و واج دو سه بار دور خود می‌چرخد، روی نزدیک ترین صندلی می‌نشیند و تظاهر می‌کند که عرق پیشانیش را پاک می‌کند و فقط می‌گوید، «پوو!»
انیس دوباره خنده را سر می‌دهد. من هنوز ایستاده‌ام. می‌گویم، «آخه چرا این جوری فرارشون دادی؟»
انیس می‌گوید، «خوب کردم! شوفاژو رو تو بستن و رفتن سفر، چند روز تو این شهر ذلیل مرده گم شده بودی، اصلاً نپرسیدن زنده‌ای یا مرده.»
می‌گویم، «چرا کاسه کوزه رو سر اونا می‌شکنی؟ تقصیر خودم بود که به کسی خبر ندادم کجام.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

انیس می‌گوید، «بی‌خود ماس مالی نکن - عزت‌الله همهٔ داستانو برام گفته.»
عزت‌الله می‌گوید، «آقا کمال و دو نفر دیگه اومدن.»
رو به در می‌گویم، «بفرمائین.» و یکبار دیگر شکر می‌کنم که انیس کل ماجرا را نمی‌داند و شادم که کمال بعد از رفتن مهین و مهدی رسیده است. در ضمن به ذهن می‌سپارم که فکری برای دهن لقی عزت‌الله بکنم.
دو نفری را که همراه کمال‌اند نمی‌شناسم. آن‌ها را معرفی می‌کند و می¬گوید از همکارانش هستند. در مراسم معارفه معمولاً اسم‌ها به خاطرم نمی‌ماند، اما اسم یکی از همراهان کمال فوراً در ذهنم می‌نشیند: معجزاتی.
می‌گویم، «اگه آنتیکاتون به اندازهٔ اسمتون این روزا خریدار داشته باشه آقای معجزاتی، باید کارو بارتون سکه باشه!»
معجزاتی صورت آقایی دارد و قامتی بلند و موهایی پر و مجعد. آن که اسمش به یادم نمانده است، قدش متوسط است، سرش طاس، و عینک دارد. به قیافهٔ هیچ‌کدام سمساری نمی‌آید.
معجزاتی با لبخند پر رضایتی می‌گوید، «آنتیکا رو خریدن خریدن، نخریدن نخریدن. این روزا کسی نباید به فکر سود و معامله و این چیزا باشه. باید به این فکر بود که انقلاب پیروز بشه.»
آقا کمال سقف را نگاه می‌کند و می‌گوید، «انشاءالله، به امید خدا.»
عصبانیتم را از حرف‌های معجزاتی سر کمال خالی می‌کنم و با تشر می¬گویم، «آقا کمال باز برای من مسلمون بازی درآوردی؟»
کمال می‌خندد و دست‌هایش را به هم می‌مالد و می‌گوید، «خانوم من به قرآن همیشه مسلمون بودم.»

می‌گویم، «قرآن به کمرت بزنه! من شاهد عرق خوریات بودم!»
آقا کمال باز بی صدا می‌خندد و دوسه بار دماغش را بالا می‌کشد و می¬گوید، «خب بلا نسبت یه غلطی کردم. اما خب اسلام میگه من نباس عرق بخورم - بد میگه؟ عرق چیز خوبیه؟ سلامت آدمو بهم میزنه. دیگه بدن وایسهٔ آدم نمیذاره.»
باسی به طنز می‌گوید، «اصلاً اسلام مذهب بهداشتیه. روزه‌اش حکم رژیمو داره، نمازش مثل ورزش صبحگاهیه - اینا همه‌اش برای بدن مفیده.»
به کمال می‌گویم، «اسلام دلش برای بدن تو سوخته که میگه عرق نخور، اما اگه بخوری میدم همون بدنو شلاقی بزنن که پوستش ور بیاد؟ پرتو پلاهایی که این چند روزه از چارتا ملا شنیدی تحویل من نده - حوصله ندارما!»
معجزاتی خنده‌اش را آشکارا ول می‌کند، ولی خیلی زود قیافهٔ جدی به خودش می‌گیرد و می‌گوید، «نه خانم نفرمائین. همهٔ دستورات اسلام رو باید رعایت کرد که نتایج انقلاب هدر نره.»
انیس می‌گوید، «ببین آقا - من شما رو نمی‌شناسم، اما از قیافه‌ات پیداس آدم بدی نیستی، خوش گذرون ام هستی - این حرفا چیه می‌زنی؟ چیش!»
معجزاتی با گزیدن لب جلو خنده‌اش را می‌گیرد و سرش را با استکان چایی که کبری به دستش داده است گرم می‌کند. کمال به جای او جواب می‌دهد، «خب خوش گذرون بوده، درسته، اما هر آدمی باس یه وقتی اصلاح شه...»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

می‌خواهد ادامه بدهد نمی‌گذارم. «آقا کمال تو از کی وارد معقولات شدی؟ تا پریروز مثل بچهٔ آدم فقط از مظنهٔ سماور و گلدونو ترمه حرف می‌زدی - چی شده که امروز به خودت اجازه میدی معلم اخلاق همه بشی؟»

آقا کمال سر صندلیش کج و راست می‌شود و با لبخندی که حکم تسلیم را دارد می‌گوید، «شما خودتون که مشروب نمی‌خورین خانوم - ببخشینا - پس چرا از مشروبخورا دفاع می‌کنین؟»

هومان، که با همه به بحث‌های جدی می‌نشیند، می‌گوید، «مگه آدم فقط به خاطر خودش از بعضی چیزا دفاع میکنه؟ آدم از اصولی باید دفاع کنه که بهشون پابنده. تازه مسئله دفاع از مشروبخوری نیست. مسئله اینه که نباید کسی - هیچ کس - به خودش اجازه بده سرنوشت بقیه رو معین کنه.»

معجزاتی می‌گوید، «بالأخره عدالت اسلامی...»

هومان بی‌حوصله حرف را می‌برد: «آقا "عدالت" هیچ مقدمه و مؤخره‌ای ور نمیداره - هر کلمه‌ای که همراش بیاد از شأنش کم میکنه. عدالت عدالته، نه عدالت دمکراتیک معنی داره، نه عدالت اسلامی، نه عدالت چیز دیگه. عدالت به طور مطلق مفهومی داره که اون مهمه.»

خاتون رو به من می‌گوید، «من هنوز تو فکر حرف تو ام - راس میگی. دکتر ام ممکنه به آدم بگه مشروب نخور، اما اگه آدم خورد دیگه ، به قول تو، شلاقش نمیزنه!»

باسی می‌پرسد، «راستی اسلام برای هروئینو حشیشو این حرفا چه حدی گذاشته؟»

معجزاتی با لحنی جدی جواب می‌دهد، «این چیزا که دورهٔ حضرت محمّد نبود.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

آقا کمال زیرلبی صلوات می‌فرستد.
می‌گویم، «آقا کمال، مگه خیال می‌کنی خونهٔ پدر زن آخوندتی که از این اداها در میاری؟»
کمال بی صدا غش و ریسه می‌رود و معجزاتی هم نمی‌تواند جلو خنده اش را بگیرد.
انیس رو به همکار طاس و عینکی کمال می‌کند و می‌پرسد، «شما از یهودیای آنتیک فروشین؟»
مرد به کلی از جا در می‌رود و می‌گوید، «بنده؟ نخیر! نخیر - من مسلمون شیعه‌ام، نخیر!»
انیس می‌گوید، «خیله خب آقاجان، خیله خب! من دیدم شما روضه نمیخونی، خوشحال بودم. حالا شروع نکنی ها! مسلمونیت قبول، روضه نخونی ها!»
کمال، برای اینکه صحبت را عوض کند، با صدای بی‌زنگ و گرفته‌اش می‌گوید، «روز اول عید ام خدمتتون تلفن کردم که تبریک عرض کنم تشیف نداشتین.»
می‌گویم، «سفر بودم. رفتم شمال، شاید چند روزی از شر آخوندا در امان باشم.»
هومان می‌پرسد، «فرصت نشد از سفرت بگی - اون طرفا چه خبر بود؟»
می‌گویم، «من همه‌اش تو خونهٔ مریم تپیده بودم. فقط یه روز رفتم بیرون - خونهٔ نزی اینا. اما همون یه روز ام سعادت دیدار دو تا ملا دست داد!» و ماجرای گاراژی را تعریف می‌کنم. انیس از همه بلندتر به «حجت‌الاسلام فنی» می‌خندد.

نسخه الکترونیه استفاده تجاری ممنوع است

خاتون از هومان می‌پرسد، «کی بود از جنوب اومده بود، می¬گفت اونجا خیلی شلوغه؟»
هومان می‌رود توی فکر و می‌گوید، «آره - کی بود؟ یادم نیست.»
باسی می‌گوید، «یکی از رفقای من ام می‌گفت جنوب شلوغه. ریختن تو باشگاها...»
انیس می‌پرسد، «باشگاها؟»
«بعله - باشگاهای شرکت نفت و باشگاهای ورزشی - و هرچی بوده غارت کردن. چند دست شطرنج قدیمی رم زدن شکستن.»
کمال بی‌اختیار می‌گوید، «لابد عاج بوده. نچ نچ! حیف!»
خاتون می‌گوید، «دیگه چرا شکستن؟ وا!»
باسی دنبالهٔ حرفش را می‌گیرد: «این دوست من ام ازشون می¬پرسه "چرا اینا رو می‌شکنین"؟ یکی از اون ریشو پشم دارا میگه "چون وسیلهٔ قمار و فساده"!»
انیس می‌گوید، «خاک تو سرشون - چیش!»
باسی ادامه می‌دهد: «رفیق من میگه "شطرنج که قمار نیست بازی فکری‌یه". همون یارو اِ جواب میده، "خب پس واسهٔ همین - ما انقلاب کردیم که دیگه فکر نکنیم"!»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

فصل چهل و نه

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

یورش‌های شبانه به خانهٔ من ادامه دارد - همیشه بعد از نیمه شب و همیشه به بهانه‌های واهی. امشب مختصری از دو گذشته است که صدای پا را می‌شنوم. با دلهره منتظر می‌مانم که صدای کوبیدن در بلند شود، ولی در عوض صدای بگو مگو و جنجال بالا می‌گیرد. پالتوی بلند سیاهم را روی پیراهن خوابی که اصلاً اسلامی نیست، می‌پوشم و به طرف در می‌روم. از پشت در، صدای عزت‌الله را تشخیص می‌دهم که مشغول دادن فحش‌های رکیک است.

وقتی در را باز می‌کنم یک لحظه سکوت برقرار می‌شود. تقی و عزت الله، در باغ، رو به روی هم ایستاده‌اند، و با آنکه عزت‌الله بالای پله‌ای ایستاده است باز به سر تقی نمی‌رسد.

پیکانی بیرون نرده‌ها سر تپه است و به محض اینکه من کامل در میان در ظاهر می‌شوم، کسی که پشت فرمان نشسته است، اتومبیل را روشن می¬کند.

صحنه زیر نور چراغ‌های باغ به نظرم خالی می‌رسد - شاید چون منتظرم طبق معمول چند نفر تفنگ به دوش ببینم، شاید چون رانندهٔ پیکان خودش را کوچک کرده است که دیده نشود، شاید چون سوای صدای نرم و یکنواخت موتور، سکوت کامل است، شاید چون در پرتو نور تند، سایه‌ها به حداقل رسیده است.

از عزت‌الله می‌پرسم، «باز چه خبر شده؟»

تقی و عزت‌الله با هم شروع به صحبت می‌کنند و من حرف هیچ کدام را نمی‌فهمم.

به عزت‌الله می‌گویم، «یه دقیقه صبر کن ببینم.» و از تقی با عصبانیت سؤال می‌کنم، «امشب موضوع چیه؟»

تقی می‌گوید، «ما دیدیم از پشت اون تپه دو نفر دارن میان طرف خونهٔ شما - اومدیم ببینیم چی میخوان.»

عزت‌الله می‌گوید، «بر پدر هرچی دروغگواِ لعنت! فلان فلان شده...»

می‌گویم، «سیس!» و نگرانم که تقی در مقابل دشنام‌ها، واکنشی تند نشان بدهد، اما با تعجب می‌بینم که تقی رو به من ایستاده است و به زمین نگاه می‌کند.

می‌پرسم، «حالا مطمئن شدین که کسی اینجا نیست؟ لطفاً برین، بذارین ما استراحت کنیم.»

باز برخلاف انتظار من، تقی بی‌آنکه بهانه‌ای دیگر بیاورد، یا حتی حرفی بزند، نگاهی شرمزده به من می‌کند، و رو به در باغ راه می‌افتد. پالتو را

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

که از روی پیراهن خواب کنار رفته است، دگمه می‌کنم و به عزت‌الله می‌گویم، «بیا تو ببینم.»
عزت‌الله غرغرکنان چراغ‌های باغ را خاموش می‌کند، و بعد از آنکه پیکان به راه می‌افتد داخل عمارت می‌شود.
می‌پرسم، «قضیه چیه؟» و تازه متوجه می¬شوم که عزت‌الله کت و شلوار به تن دارد و من محکوم به دیدن زیرشلواری بد منظر و بند درازش نیستم.
عزت‌الله می‌گوید، «این مادر به خطا...»
«اینقد فحش مزخرف نده - حرفتو بزن.»
می‌گوید، «آخه دروغ میگه خانوم - هرشب یه عرذی میجوره که بیاد اینجا.»
می‌گویم، «اینو که می‌دونم - اما تو چطو شد امشب اینطوری بهش پریدی؟ بد و بیرا گفتی؟ چون تنها بود فکر کردی از پسش برمیای؟»
عزت‌الله فوراً می‌گوید، «نخیر - اگه ده تام بودن می‌گفتم.»
«تو بعضی شبا فقط از لای در اطاقت نگاه می‌کنی تا من اینا رو ردّشون کنم. امشب چطو اینقدر توپت پر بود؟»
عزت‌الله مِن مِن می‌کند.
می‌گویم، «جواب بده - چی شده؟»
عزت‌الله به حال قهر چشمش را به دورترین نقطهٔ دیوار مقابل می‌دوزد و می‌گوید، «تو ده همه میدونن.»
«چیو میدونن؟»
باز جواب نمی‌دهد.
«یاالله حرف بزن! چیو میدونن؟»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

«همه میدونن که این واسهٔ خاطر شما هرشب دور و ور باغ میگرده.»
منتظر هر جوابی هستم جز این. یک لحظه با حیرت نگاهش می‌کنم و می‌پرسم، «این مهملاتو حجت گفته؟»
عزت‌الله حالا چشم‌هایش را به نوک کفش‌هایش، که پاشنهٔ آنها را خوابانده است، می‌دوزد و می‌گوید، «نخیر - فقط حجت نی، همه تو ده میگن. حجت ام میگه.»
می‌گویم، «حجت غلط کرده با تو و با تقی. این یاوه‌ها رو میگین، قبح قضیه از بین میره! کار یاد این ابلها میدین، این احمقام خیال میکنن میتونن از این فضولیا بکنن.»
عزت‌الله با خلق تنگی این پا و آن پا می‌کند.
می‌گویم، «برو بگیر بخواب. دیگه ام نشنوم این مزخرفاتو تکرار کنی!»
عزت‌الله راه می‌افتد. نزدیک در که می‌رسد، می‌پرسم، «حجت شیرت کرده بود فحشش بدی؟»
«شیر که نه - اما گفتش شب کمین کن، تا اومد، بپر بیرون، حقشو بذار کف دسش. اگه جیک زد کومیته باغو خبر کن.»
می‌گویم، «اگه یه گلوله تو مغزت خالی کرده بود چی می‌شد؟ حجت اینجا بود که جلوشو بگیره؟ فقط بلده تو رو بده دم چک؟»
می‌گوید، «این تقی از این بخارا نداره. هیکلمند هس، اما بی بخاره.»
می‌پرسم، «بهش گفتی کمیتهٔ باغو خبر می‌کنی؟»
«نخیر.»
می‌گویم، «پس چرا جواب فحشاتو نداد؟ بخار جواب دادن ام نداره؟»
عزت‌الله، همانطور که پاهایش را خرخر زمین می‌کشد و از در بیرون می‌رود، می‌گوید، «لابد خود ولد زناش میدونه تو ده چی میگن!»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

برای اولین بار به تقی به عنوان یک آدم فکر می‌کنم. به شبی فکر می‌کنم که توی ده جلو ماشین من و انیس را گرفت. به نیمه شب اولی که آمد توی خانه و گفت که کمیته چیان دربارهٔ من چه می‌گویند. به نگاهی که امشب قبل از رفتن به من کرد. هرچه دنبال نشانه‌هایی از گستاخی یا وقاحت در رفتارش می‌گردم چیزی پیدا نمی‌کنم. روزهایی که در ده به او برمی‌خورم سلامی می‌کند و می‌گذرد. حتی شب‌هایی که همراه بقیهٔ افراد کمیته به اینجا می‌آید، از رفتار غیرمؤدبانهٔ دیگران خجلت‌زده است - گاه به نظر می‌آید که برخلاف میلش با این گروه همراه شده است. شاید اصلاً با آن‌ها می‌آید که جلو تندروی‌های دیگران را بگیرد. چطور می‌تواند به من نظر داشته باشد؟ چرا داشته باشد؟ جوان و خوش صورت است و دخترهای هم سن و سطحش کم نیستند.

کم نیستند، اما چگونه می‌تواند در این دوران تعصب خشک و خشن، با آنها آشنا شود، حرف بزند، معاشقه کند؟ فقط احتیاج به حضور یک زن، نگاه کردن به یک زن، دو کلام رد و بدل کردن با یک زن، به اینجا می‌کشاندش؟ مطمئناً، چون هیچ فکر دیگری از خاطرش هم خطور نمی‌کند، نمی‌تواند بکند. حتماً حجت این موضوع را شایع کرده است که از شر رقیب پرقدرت‌تر خلاص شود، حتماً - حجت، که خودش به هیزی و هرزگی معروف است.

نزدیک چهار صبح است، اما از خواب خبری نیست. هنوز به تقی فکر می‌کنم - با دلسوزی، با همدلی. اگر تقی می‌تواند دوست بدارد، اگر به دنبال محبت می‌گردد، اگر در پی هم‌نفسی با زنی است، هنوز آدم است.

نسخه‌برداری ممنوع است

به یاد حرف‌های مدنی راننده می‌افتم: «اینا میخوان باز زنا رو چادر چاقچور کنن، که مردا حریص‌تر شن، زن که می‌بینن مثه جونور شن. میخوان اینجارو بکنن عربسون.»
اگر بکنند چه؟ تکلیف تقی چه می‌شود؟ و امثال تقی؟ تکلیف من و امثال من؟ محرومیت برای آنها، ناامنی برای ما؟
فکرهایی آشفته سرم را پرکرده است، صحنه‌هایی ترسناک جلو چشمم مجسم می‌شود. آن موجود کف به دهان آورده را می‌بینم که با بطری شکسته دارد سر و صورتم را پاره می‌کند، آن مرد ساکن جوادیه را می‌بینم که تفنگ همافر را روی شقیقه‌ام گذاشته است، حجت را می‌بینم که با چاقو بالای سرم ایستاده است.
چراغ کنار تخت را روشن می‌کنم و می‌نشینم و سیگاری آتش می‌زنم. نمی‌خواهم فکر کنم. سرم به دوار افتاده است. اما نه نور چراغ و نه دود سیگار، هیچ‌کدام سدی نیست که گذر سیل فکر را مانع شود.
سعی می‌کنم به کسانی که دوست دارم فکر کنم - به بیژن فکر می‌کنم.
بیژن را مدتی است ندیده‌ام، از شبی که رادیو را برایم آورد. یکبار هم به مؤسسه سر زد، ولی چون نعمتی موی دماغ بود، نماند. بعد فقط تلفنی حرف زده‌ایم. چرا عید آمد و رفت و از بیژن خبری نشد؟ حق بود من برای تبریک سال نو به خانه‌اش می‌رفتم، به احترام مادرش - مثل همهٔ نوروزهایی که تهرانم. امسال سفر نگذاشت. ولی بیژن که مقید نیست، چرا او سراغی نگرفت؟ نکند بیمار باشد؟ نکند بی‌تیمار بماند؟ مادرش افتاده‌تر از آن است که بتواند از او پرستاری کند. و اگر نتواند هیچ کس دیگر نیست. بیژن خیلی تنهاست، همیشه منزوی است، جز دو یا سه دوست ندارد. کاش زن بگیرد، همهٔ عمر که نمی‌تواند با مادر زندگی کند... به یاد مطلبی می‌افتم که بیژن مدت‌ها پیش به من گفته است.

طرح و اشتغال‌زایی ممنوع است

گفت، «من تا به حال با هیچ زنی نخوابیدم که بهش پول نداده باشم!»
من یکهٔ غریبی خوردم و با ناباوری پرسیدم، «یعنی تو جز با فاحشه...؟»
گفت، «نه.» و لبخند تلخی که حالت مداوم صورتش شده است پر رنگ تر شد.
نگرانیم ناگهان شدیدتر می‌شود - نکند همراه زن خود فروشی او را دیده باشند و گرفته باشند؟ نکند روزی که «قلعه» را آتش زدند...
باز فکرهای آشفته شروع می‌شود. دیگر نمی‌خواهم، دیگر نمی توانم. باید به آنهایی فکر کنم که مرا از ماجراهای روز دور کنند، ارتباطی با آنچه امروز می گذرد نداشته باشند...
به اردشیر فکر می‌کنم که از جمهوری اسلامی هیچ نمی‌داند، به اردشیر که همیشه عاشق است... که همیشه عاشق بود.
اردشیر سه سال است خودکشی کرده است و من هنوز نمی خواهم باور کنم. دلم برایش تنگ است، برای اردشیر تیزهوش، بذله‌گو، خوش محضر، صاحب قلم، حاضر جواب، عاشق پیشه - برای آن چشم‌هایی که دمی آرام نمی‌گرفت، آن زبانی که هرگز کند نمی‌شد، آن دلی که یکبار بی عشق نمی‌تپید. دلم طوری برایش تنگ است که انگار به سفر رفته است و برمی‌گردد، انگار خودکشیش یکی دیگر از شوخی‌های گزندهٔ اوست که پادزهرش فقط بازگشتش است.

من تازه به سفر رفته بودم که اردشیر خودش را کشت و تابستان که به تهران برگشتم خبر را گرفتم. هومان ماجرا را تعریف کرد، و من بهت‌زده ماندم.

هر گونه استفاده تجاری ممنوع است

هومان پرسید، «از اینکه این همه وقت برات کاغذ ننوشت شکت نبرد که اتفاقی افتاده؟»
گفتم، «نه - منتظر نامه‌اش بودم، ولی در ضمن می‌دونم اردشیر هیچوقت کاری رو که آدم انتظارشو داره نمیکنه.»
هومان گفت، «یکی دو هفته‌ای بود که خیلی بی دلو دماغ بود، هیچ کار نمی‌کرد، هیچ کسی رو نمی‌دید. دو شب قبل از خودکشیش اومد پیش ما - قبراق و سرحال، همون اردشیر همیشگی. ماها رو شام دعوت کرد خونه‌اش - گفت ده دوازده نفر دیگه ام هستن. قرار شام دو شب بعدش بود - یعنی همون شبی که خودشو کشت.»
پرسیدم، «تو هیچی حس نکردی؟ از کاراش؟ از حرفاش؟»
هومان گفت، «نه - همهٔ ما خوشحال شدیم که حالش خوب شده، از پکری و بی‌حالی دراومده. فقط تو چشماش یه شیطنتی بود...»
گفتم، «تو چشماش که همیشه شیطنت هست.»
خاتون گفت، «تو انگار هنوز باورت نمیاد - نه؟»
اصلاً نمی‌توانستم باور کنم.

اگر امروز اردشیر بود و این اوضاع را می‌دید، چه می‌کرد؟ چه می‌گفت؟

«چه خوب که نیست. چه خوب که نمی‌بینه...» و همانطور نشسته پلک هایم روی‌هم می‌افتد.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

فرهنگ استفاده تجاری ممنوع است

فصل پنجاه

احسان می‌پرسد، «برا چی به انگشتت نخ بستی؟»
می‌گویم، «خانم زابلی یادم داد - برا اینکه یادم بمونه تلفنمو بکنم. به بیژن می‌خوام تلفن کنم - چند روزه هرچی پتروشیمی رو می‌گیرم بوق مشغول میزنه. شبام یادم میره خونه‌اش تلفن کنم. حواس که نیست!»
احسان می‌گوید، «شاعره، نه؟ تو شعرشو دوس داری؟»
«نه - اما خودشو خیلی. اردشیر شعرای بیژنو دوست داشت.»
«اردشیر؟»
می‌گویم، «یکی از دوستای من که خودشو کشت.»
احسان دست پاچه می‌شود و با ناراحتی نگاهم می‌کند.
می‌گویم، «چند سال پیش. اما من تازه چند شب پیشا خاکش کردم.»

احسان مقصودم را نمی‌فهمد و حق هم دارد و مثل تمام دفعاتی که حرف‌های من دستگیرش نمی‌شود، شانه‌ها را تا نزدیک گوش بالا می‌برد و می‌خندد.

مستأجری که احسان برایم پیدا کرده است، همراه ما در ماشین است و روی صندلی عقب نشسته است. برای بازدید خانه می‌آید. مدتی است، فقط از روی کم حوصلگی، این کار را از امروز به فردا می‌اندازم - با اینکه خودم هم به این نتیجه رسیده‌ام که باید در شهر زندگی کنم و احسان هم مکرر از من خواسته است زودتر ترتیب بازدید را بدهم. امروز هم اگر همّت احسان نبود، باز کار به تأخیر می‌افتاد، اما سرزده و بی‌خبر با داوطلب اجارهٔ خانه به مؤسسه آمد و با شکیبایی تا آخر وقت اداری من نشست، تا به قول خودش «همین امروز کار یکسره بشه.»

در طول راه ساکتیم و احسان که به سکوت من عادت ندارد گاه، در حین راندن، با نگرانی به طرفم برمی‌گردد.

می‌گویم، «چندین شبه نخوابیدم - نای حرف زدن ندارم وگرنه چیزیم نیست.»

احسان می‌خندد ولی خیالش راحت نشده است. خودم را مجبور می‌کنم که سر صحبت را باز کنم. از مستأجر احتمالی می‌پرسم، «احسان به شما گفته خونه کجاس؟»

می‌گوید، «بعله، البته، خبر دارم.»

می‌گویم، «خیال نمی‌کنم به درد شما بخوره.»

احسان با هیجان می‌گوید، «نگفتم سبزواری؟ همیشه تو سر مال میزنه!»

آقای سبزواری می‌گوید، «چرا گفتی که اهل بازار گرمی، به اصطلاح ما بازاریا، نیستن.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

می‌گویم، «قصد ندارم تو سر مال بزنم - خودم خونه‌مو دوست دارم، اما مسئله اینه که هم راه دوره، هم تعداد اطاقا زیاد نیست. آشپزخونه کوچیکه، شوفاژ نداره، و خود خونه به شکل و شمایل خودم، کجو کوله اس.»

احسان بلند می‌خندد و می‌گوید، «بهت گفتم چه جور آدمیه! همهٔ عیبا رو می‌بینه از حسناش حرف نمیزنه.»

«چرا - از حسناش ام میگم - آرومه، سنگ مرمر و تراورتن توش کار نشده، پنجره‌های بزرگ شیشه‌ای که همهٔ گرمای تابستون و سرمای زمستونو تو خونه بیاره نداره.»

احسان می‌گوید، «اقلاً بگو چه باغ با صفایی داره.»

می‌گویم، «نگهداریش سخته. مخصوصاً حالا که یه عده ام از تو جادهٔ پائین به چاه نقب زدن آبمو می‌دزدن.»

احسان می¬پرسد، «اِ؟ چه جوری نقب زدن؟»

«نقب نزدن - اما یه مشت مستضعف اومدن درست وسط جاده برای خودشون دو تا اطاق ساختن، اولاً یه سیم وصل کردن به تیرای برق، از برقم می‌برن، ثانیاً یه شلنگ انداختن تو چاه آبشو می‌کشن!»

آقای سبزواری می‌گوید، «هیچ کس ام جلوشونو نمی‌گیره؟»

«کی میخواین بگیره؟ "آقا" گفته آب و برق مجانی - اینام به هردوش رسیدن!»

وقتی احسان دارد خانه را به آقای سبزواری نشان می‌دهد به بیژن تلفن می‌کنم.

«چرا صدات گرفته؟ سرما خوردی؟»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

بیژن می‌گوید، «نه - دو روزه با هیچکی حرف نزدم.»
می‌گویم، «اداره‌ات چرا اینقدر خر تو خره؟ صد بار زنگ زدم، همه‌اش مشغوله.»
می‌گوید، «من اداره ندارم - تصفیه شدم.»
دلم می‌ریزد پائین. می‌دانم که بیژن جز حقوق اداری درآمدی ندارد و جز پشت میزنشینی کاری بلد نیست. قبل از آنکه بتوانم بپرسم چرا، چطور شده و حالا چه، بیژن اضافه می‌کند: «در ضمن ماما...» گلویش را صاف می‌کند: «فوت شد.»
صدای بیژن، بغض یا گریه مخلوط ندارد، اما در آن طنینی خشک و فلزی است که کیفیت انسانی صدا را گرفته است، گویی از حلق آدمی الکترونیکی بیرون می‌آید.

مادر بیژن از معدود بازماندگان خاندانی متشخص بود، که در عین تنگدستی، اشراف‌زاده مانده بود. آخرین باری که با او حرف زدم، در آغاز آشوب‌ها بود. به بیژن تلفن کردم، خانم مادرش جواب داد و مثل معمول، قبل از اینکه بیژن را خبر کند، چند جمله‌ای با من صحبت کرد.
شنیدن حرف‌هایش همیشه خوشایند بود - پر از خاطرات دورانی که من نمی‌شناختم و حسرتش را داشتم، با جملاتی استوار و واژگانی غنی و مملو از رنگ، که گاه با ضرب‌المثلی گویا و فراموش شده رنگین‌تر هم می‌شد.
مرا «شازده خانم صدا کلفت» صدا می‌کرد و چون می‌دانست مشتاق شنیدن صحبت‌هایش هستم، غالباً تا بلند شدن صدای اعتراض بیژن به حرف زدن با من ادامه می‌داد.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

آخرین گفتگوی ما از همیشه کوتاه‌تر بود - فقط از اوضاع اظهار نگرانی کرد و گفت، «من که چشمم آب نمی‌خوره وضع از پیش بهتر بشه. از قدیم گفتن: تو این ملک هیچ بدی نرفته که بدتری جاشو نگرفته باشه. گوشی رو داشته باش جانم بگم بیژن بیاد.»

بیژن از آه و ناله بیزار است و من به هرحال در آه و ناله کردن ناتوان. فقط می‌پرسم، «شازده خانم صدا کلفت کی بیاد دیدن تو؟»
می‌گوید، «هر وقت بخوای.»
«فردا؟»
«فردا.»
آقای سبزواری خانه را پسندیده است. قرار می‌شود من اول اردیبهشت منزل را تحویل بدهم.
«خب دربارهٔ اجاره‌اش، مدتش، مبلغش...»
«لطفا همهٔ این حرفا رو با احسان بزنین. او از طرف من وکیله.»
احسان و آقای سبزواری که می‌روند، به خاله طلعت، خالهٔ بزرگم، تلفن می‌کنم که خبر بدهم چند روزی پیش او خواهم بود تا آپارتمانی پیدا کنم.
خاله می‌گوید، «مگه من اینطور بتونم ترو سیر ببینم. کی میای عزیزم؟»
می‌گویم، «اول اردیبهشت - اگه برای شما و خاله شوکت مزاحمتی نیست.»
خاله طلعت می‌گوید، «قدمت روی چشم هر دوی ما - اما حق نداری بری طبقهٔ پائین پیش خاله شوکتت. حق نداری از کنار من تکون بخوری.»
«اصلاً میخوام بچسبم ور دل شما، قصد تکون خوردن ام ندارم.»

فروشنده استفاده تجاری ممنوع است

ناگهان احساس می‌کنم که دلم می‌خواهد کسی مثل بچه‌ها ناز و نوازشم کند، به من قوت قلب بدهد، بار نگرانی‌ها را از دوشم بردارد. شاید صدای پرمهر و خانمانهٔ خاله طلعت این توقع را ایجاد کرده است، شاید خستگی از کلنجارهای روزانه این نیاز را به وجود آورده است. هرچه هست احساس می‌کنم، احتیاج به پرستار و مراقب دارم، احتیاج به کسی دارم که بتوانم در پناهش در امن و امان باشم.

صدای زنگ تلفن، پیش از آنکه به چاله چولهٔ ترحم و دلسوزی برای خودم بیفتم، بلند می‌شود. صدایی می‌گوید، «خانم؟ خانم شمائین؟ من ممّد.»

نه صدا و نه اسم، بر هیچ صورتی در ذهن منطبق نیست. می¬گویم، «بفرمائید؟»

صدا می‌گوید، «ممّد - رانندهٔ آژانس.»

چنان ذوقی می‌کنم که فرصت نیست از نشناختن صدا و اسم شرمنده شوم.

«ممد آقا شمائین؟ این مدت کجا بودین؟ غیبتون زده بود؟ چرا خبری ندادین؟ آژانس ام نمی‌دونست کجایین. من فکر کردم لابد خشک شویی رو باز کردین و ما رم فراموش کردین.»

محمد می‌گوید، «نخیر - اختیار دارین. مریضخونه خوابیده بودم.»

«چرا؟ چه‌تون بود؟ چیز مهمی که نبوده ممد آقا؟»

با خنده می‌گوید، «تو این بلبشو مام داشتیم می‌رفتیم قاطی شهدا!» در خندهٔ محمد شادی نیست.

«یعنی چی؟ تصادفی، چیزی کردین؟»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

محمد می‌گوید، «ماشینمو آتیش زدن، من خواستم یه طوری خاموشش کنم، خودم بد جوری سوختم. اگه داداشم نرسیده بود، مرده بودم - ولی خب حالا دیگه حالم بهتره، اصلاً خوب شدم.»

می‌پرسم،«کی این اتفاق افتاد؟»

«همون ۲۲ بهمن.»

«آخه چرا ماشین شما رو آتیش زدن؟ با شما چکار داشتن؟»

می‌گوید، «کار بچه‌های محل بود. همین مجاهدا که میدونسن من تو خط اونا نیستم. قبلاً با چند تاشون حرفم شده بود. وقتی گر گرفته بودم، دو سه تا از همینا از دور نیگام می‌کردن. داداشم به موقع رسید وگرنه...»

«وای!» بدون اراده و خواست من از دهنم بیرون می‌آید. «سوختگی عمیق بود؟»

محمد می‌گوید، «دستام بعله - ولی جاهای دیگه خب، همچی، سطحی بود، صورتو شونه‌ها و پاهام.»

دلهره‌ها شروع می‌شود. می‌گویم، «ماشین که لابد به کلی سوخت.»

«جزغالهٔ جزغاله. هنوزم سر کوچه افتاده. دیروز که از مریضخونه مرخص شدم، اول چیزی که دیدم ماشینه بود. حالم گرفته شد!»

پس نقشهٔ بازکردن خشک شویی هم با ماشین دود شد. سعی می¬کنم در صدایم افسردگی پیدا نباشد. می‌گویم، «ماشین فدای سرتون ممد آقا. شکر که خودتون از معرکه سالم جستین. هزار کار دیگه هست که می-تونین بکنین.»

محمد جواب نمی‌دهد.

می‌گویم، «من نشونی خونه‌تونو ندارم - بدین بهم، می‌خوام بیام دیدنتون.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

«نه خانم، نخیر - شما بهتره تو این محله نیاین. من خودم میام بالا خدمتتون.»
می‌گویم، «راستی من اینجا رو دارم اجاره میدم. از اول اردیبهشت میرم عباس آباد. اونجا بیاین سراغم. آدرسشو یادداشت کنین.»
محمد می‌گوید، «چشم خانم. بفرمایین.»
«کاغذ و مداد دارین؟»
می‌گوید، «بعله - اما خواهش می¬کنم یواش بگین، چون هنوز انگشتام باند پیچیه.»
نشانی را آهسته آهسته می‌گویم و درد محمد را در دست‌های خودم حس می‌کنم.
محمد می‌گوید، «اونجاها رو خوب می‌شناسم.»
«پس من منتظرتون هستما!»
«همون روز اول اردیبهشت میام خدمتتون. اگه بشه قبلش ام میام بالا.»
می‌گویم، «این راه درازو نیاین. اگه فرصتی داشتین و دلو دماغی، بیاین مؤسسه.»
«چشم...» یک لحظه سکوت می‌کند وبعد می‌پرسد، «راستی خانم عاقبت کار چی میشه؟ اینا سوار شدن تموم شد؟ جمهوری اسلامی رم که قانونی کردن!»
می‌گویم، «اینا هیچ کارشون قانونی نیست ممد آقا. بعد با هم مفصل حرف می‌زنیم. فعلاً شما از خودتون مواظبت کنین. پر به پر بچه پر روای محله‌تون ندین. باشه؟»
محمد می‌خندد و می‌گوید، «باشه. خاطرتون جمع.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

گوشی را که می‌گذارم دلم می‌خواهد هرچه دم دستم است بشکنم. چیز زیادی نیست: دو بشقاب، یک فنجان و نعلبکی و یک زیر سیگاری. رادیو را هم از جا بلند می‌کنم.
کسی در اطاق را می‌زند. داد می‌زنم، «چی میخوای؟»
عزت‌الله از پشت در می‌گوید، «حجت اومده شما رو ببینه.»
باز با فریاد می‌گویم، «وقت ندارم - بهش بگو اصلاً وقت ندارم.»
عزت‌الله می‌گوید، «یکی دیگه‌ام باهشه.»
«هر کی هست! بگو بره، تا چند روز دیگه ام پیداش نشه.»
عزت‌الله با احتیاط می‌پرسد، «خانم - چیزی شیکس؟»
جواب نمی‌دهم - و رادیو را آرام دوباره روی میز می‌گذارم.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

فصل پنجاه و یک

آپارتمان ستاره توی کوی مهرداد میان انباری انیس، که در خیابان کاخ است، و خانهٔ فریبا که در کوچهٔ نکیساست، قرار دارد. کوی مهرداد با اینکه نسبتاً عریض است ولی ماشین رو نیست، چون در آغازش به پهنای خود کوچه جوی عمیق آبی است، معمولاً خشک، که بر آن پلی احداث نشده است تا گذر اتومبیل را ممکن کند، در نتیجه حکم کوچه های دردار قدیم تهران را پیدا کرده است - محوطه‌ای مخصوص سرنشینان کوی و محلی ویژهٔ بازی کودکان محل.

خود آپارتمان در حقیقت یک اطاق خوابه است. ستاره در پستوی باریک آن دو تخت را سر هم سوار کرده است که دخترانش در آن می‌خوابند. چند دست رختخواب هم در گوشهٔ ناهارخوری و سالن سرهمش، آماده در چادرشبی، دارد برای اطراق انیس و فریبا و خویشان شهرستانی.

ستاره این آپارتمان را دو سه سال پیش، مدتی بعد از مرگ شوهرش خریده است و از داشتن این آشیانه بسیار راضی است. هربار او را می‌بینم اشاره‌ای به این رضایت می‌کند: «اینجا قفسه می‌دونم، لونه اس نه خونه، فقط یه وجبه، اما بامیه بالای سر بچه‌هام و خودم - خوبه دیگه. خدایا شکرت.»
به نظر من آپارتمان شکل جعبهٔ شکلاتی است که مدت‌هاست خوردنی هایش را خورده‌اند و بعد در آن سوزن و نخ ریخته‌اند - شاید به خاطر کاغذ دیواری صورتی رنگش که برق پارچهٔ ساتن دارد و لک و پیس شده است و عکس‌ها و گل و منگلی که ستاره به در و دیوار زده است و فقط در قنادی‌ها آدم نظیرش را می‌بیند.

از پلکان خانهٔ ستاره، که از توی کوچه پیداست و تنها فکر بدیعی است که در ساختمان به کار رفته است، آهسته آهسته و پله پله بالا می‌روم، چون می‌ترسم هر حرکت تندی آشوب معده را تشدید کند.
حالت تهوع و تبم که با اعدام امیرعباس هویدا از نو شروع شده است، امروز با خبر تیرباران ۱۵ امیر ارتش به اوج رسیده است. ظرف ۵ روز ۳۶ نفر را کشته اند - ۳۶ قتل عمد، ۳۶ قتل نفس.
انیس در را برایم باز می‌کند و می‌گوید، «فریبام اینجاس.»
اگر نیروی جسمی کافی داشتم از همینجا برمی‌گشتم، و چون ندارم فقط انیس را با خشم نگاه می‌کنم.
انیس به هر حال می‌داند که من مایل به دیدار فریبا نیستم - وقتی قرار امروز را می‌گذاشت، اول پیشنهاد کرد در خانهٔ فریبا جمع بشویم. گفتم،

طرح جلد استفاده تجاری ممنوع است

«حرفش ام نـزن. مـن ایـن روزا بـدون اطـوارای ننـر فریبـام بـد خلقـو کـم حوصله‌ام. تحمل خلبازیای اونو که اصلاً ندارم.»
انیس گفت، «می‌دونم خانم جان - چیش! هیچکی نـداره. مـن بـرای ایـن گفتم که اون جاش راحت‌تره. پس بیا خونهٔ ستاره.»

انیس میزان اوقات تلخی را در صورتم مـی‌خوانـد و مـی‌گویـد، «بـدبختی شده ها! کاش طلاق نمی‌گرفت همون شمرون می‌موند! کاش شوهره تو یه محل دیگه واسش خونه می‌خرید!»
انیس بلند حرف می‌زند. انگشتم را به علامت سکوت روی لبم می‌گـذارم و با اشاره نشان می‌دهم که در اطاق باز است. انیس شانه‌هـا را مـی‌انـدازد بالا و با هم می‌رویم تو.
صورت فریبا امروز بیش از هـر روز شـبیه «بـول داگ» اسـت - شـاید بـه خاطر آنکـه چـشم‌هـایش قرمـز و قـی کـرده اسـت و منخـرین دمـاغ عمـل کرده اش از همیشه گشاد تر و نمایان‌تر. تا ما وارد می‌شـویم فریـاد تیـزی از حلقـش بیـرون مـی‌آیـد کـه مثـل چـرخ دندانـساز عـصب را سـوهان می¬کشد.
انیس می‌گوید، «امروز کارش این شده. هی جیغ میکشه. همه‌اش تقصیر این ستارهٔ گردن خورده!»
چشم‌هـای سـتاره هـم از اشـک سـرخ اسـت و هنـوز دارد بـی صـدا گریـه می¬کند.
از فریبا می‌پرسم، «چته؟»
فریبا به جای آنکه جواب بدهد، نعـرهٔ دیگـری سـر مـی‌دهـد. بـی حوصـله صورت ستاره را می‌بوسم.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

روزنامه‌ای، که عکس جسد هویدا را چاپ کرده است، روی زانوی ستاره باز است و از دستمالی این چند روزه کهنه و مندرس شده است و دانه های اشک ستاره آن را خال خال کرده است.
ستاره هم مرا می‌بوسد و روزنامه را روی میز می‌گذارد و می¬گوید، «خدا رحمتش کنه... به من یکی که محبت کرده بود.»
می‌پرسم، «مگه تو دیده بودیش؟»
می‌گوید، «آره - وقتی شوهرم مرد.»
انیس می‌گوید، «اینقد زر زر نکن دیگه - چیش!»
می‌گویم، «مرگ شوهرت به هویدا چکار داشت؟»
باز صدای برندهٔ جیغ فریبا بلند می‌شود، و وقتی شکافی که در هوا ایجاد کرده است هم می‌آید، ستاره جواب می‌دهد، «آخه شوهرم تو مأموریت اداری مرد.»
انیس می‌گوید، «بابا همه میدون دیگه!»
«نه - من نمی‌دونم.»
ستاره می‌گوید، «فرستاده بودنش همدون - مأموریت. موقع سرکشی دهات اطراف میخوره به کولاک برف. ماشینش از کار میمونه، کمک ام نمیرسه - صبح که میرسن، می‌بینن یخ زده.»
ستاره هروقت از شوهرش حرف می‌زند، صدایش بدون احساس است. بارها به من گفته است: «مرد بدی بود. پدر منو درآورد. خدا نیامرزدش.»
می‌پرسم، «خب؟»
می‌گوید، «وقتی مرد دولت نمیخواس به من کمک مالی کنه. هرچی این در و اون در زدم نشد. آخه یه چیزی، یه قانونی، هس که اگه کسی در راه انجام وظیفه بمیره...»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

انیس از آن خنده‌هایی سر می‌دهد که تمام بدنش را می‌لرزاند. با اینکه این نوع خندیدن انیس همیشه مسری است و من معمولاً حتی قبل از آنکه دلیل خنده را بدانم به خنده می‌افتم، حالا فقط با تعجب نگاهش می‌کنم.
انیس در میان هرهرها، بریده بریده می‌گوید، «آخه ماشینو میذاره...» قد قد قد، «پیاده راه میفته که خودشو به آبو آبادانی برسونه...» هه هه هه، «تو اون برفو بوران، از جاده منحرف میشه... میگفتن...» دلش را از خنده می‌گیرد: «ایوای خدایا! ایوای!... میگفتن... چون تو بیراههٔ انجام وظیفه مرده... ایوای مردم...» و قاه‌قاهش تمام اطاق را پر می‌کند.
اگر هر روز دیگری انیس این داستان را تعریف می‌کرد، برای من هم احتمالاً جنبهٔ کمدی آن بر عنصر تراژدیش می‌چربید - مخصوصاً که می‌دانم ستاره از مرگ شوهر ناراضی نیست، به علاوه انیس هم در توصیف ماجراهایی که طنز سیاه دارد، استاد است. اما امروز چنان وحشت و خشم و غمی در فضا هست که کمتر مطلبی موجب تفریح می‌شود.
برای آنکه روایت ستاره را بشنوم، به طرف او برمی‌گردم. ستاره پردهٔ بین شست و انگشت اشاره‌اش را چند بار از روی دست و کف دست گاز می‌گیرد و می‌گوید، «تف، تف، تف!» و بعد دنبالهٔ حرفش را می‌گیرد: «من یه عریضه نوشتم به هویدا...»
فریبا سه جیغ پی هم سرمی‌دهد. انیس اخم را درهم می‌کشد و به ستاره نهیب می‌زند، «پنجره‌تو ببند که صدای نعره‌های این دختره نره بیرون!»
ستاره در حین بستن پنجره ادامه می‌دهد: «بهم وقت ملاقات داد. همون روز که رفتم پیشش، روی پرونده به خط خودش نوشت تمام حقوق

طرح جلد استفادهٔ تبلیغاتی ممنوع است

شوهرمو به من بدن، عقب افتاده ها رم یه جا بدن - دادن. با همون پول اینجا رو خریدم - خدا رحمتش کنه. خدا...»
انیس می‌گوید، «اِ - دلم ترکید! چقدر نوحه میخونی، اَه!»
من نمی‌دانم خیر هویدا در زندگی به چه کسانی رسیده است و از میان آنها چند نفر مثل ستاره پنج روز به عزایش نشسته‌اند و از ته دل برایش طلب آمرزش کرده‌اند - اینقدر می‌دانم که کشتن او به این صورت جنایتی است و جمهوری اسلامی با ارتکاب به این جنایت راه انتقاد و تجزیه و تحلیل از اعمال او را هم برای مدتی نامعلوم بسته است.

انیس از من می‌پرسد، «تو امروز چته؟ این رنگو رو چیه؟ صورتت شده دو بند انگشت - چیش!»
می‌گویم، «باز استفراغا شروع شده. صبح سه دفه تو اداره بالا آوردم.»
انیس می‌گوید، «خب چرا نمیری دکتر؟ آدم که نمیشه هی عق بزنه و راه بره!»
می‌گویم، «عصبیه - خودم می‌دونم. دکترم نمیتونه کاری برام بکنه.»
عربدهٔ فریبا چنان تکانم می‌دهد، که ذق ذق معده بالا می‌گیرد. انیس صورتش را چنان در هم می‌کشد که گویی بوی بدی به مشامش خورده است و با کلافگی به فریبا می‌گوید، «تو پاشو برو خونه‌ات خانم. یه هوایی تو راه می‌خوری حالت جا میاد. خونهٔ خودت ام بزرگه میشه توش جیغ کشید. تو این آپارتمان فسقل ستاره نمیشه هم نعره کشید، هم سیگار. پاشو خانم جان - پاشو.»
فریبا سوراخ‌های باز بینی‌اش را مثل تفنگ دو لول به طرف انیس می¬گیرد و هفت هشت جیغ پیاپی می‌کشد. موقع فریاد زدن چشم‌های

غیرقانونی استفاده تجاری ممنوع است

ریزش به کلی بسته می‌شود و آن قسمت از پل دماغ که بعد از عمل به جا مانده است، چین می‌خورد. وزن عربده‌ها آپارتمان را می‌لرزاند و مثل سوزن در مغز و معدهٔ من می‌نشیند.

ستاره، از ترس اینکه انیس به فریبا حمله کند، دست فریبا را می‌گیرد و می‌گوید، «بیا بریم - من ام تا در خونه باهت میام - من ام بدم نمیاد هوایی بخورم. پاشو بریم - بیا.»

من می‌خواهم هر دو را به رفتن تشویق کنم، ولی دل آشوبه شدید شده است و می‌ترسم دهنم را باز کنم. چشم‌ها را می‌بندم تا سرگیجه و حالت تهوع فروکش کند.

صدای آخرین فریادهای جنون آمیز فریبا را از توی راه پلهٔ ستاره می¬شنوم.

انیس می‌گوید، «چیش! ما رو کشت! چرا اینطوری میکنه؟ وقتی رسید اینجا خیلی ام حالش خوب بود. لوسبازی ستاره به این فکر انداختش که اون ام از خودش اطفار بیاد. پاک زده به سرش، اَه!»

خطر بالا آوردن گذشته است. می‌گویم، «دختره خله - ولش کن.»

انیس می‌گوید، «وقتی بختیار نخست وزیر بود، فقط فکرش این بود که فاسق خودش بشه وزیر خارجه.»

می‌پرسم، «چی؟»

انیس با همهٔ بدنش می‌خندد و می‌گوید، «آره - جلو من دو دفه به نخست وزیری تلفن کرد...»

«که چی؟»

«که فاسقشو برای وزارت معرفی کنه.»

می‌گویم، «از خودت حرف در نیار انیس.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

«چیش! چرا حرف در بیارم - میگم جلو خودم تلفن کرد. منتها تو نخست وزیری عقل همه با گه‌شون قاطی شده بود - هرکی هرکی بود. تلفن‌چی فریبا رو وصل کرد به آبدارخونه. اما فریبا از رو نرفت و دوباره نمره رو گرفت و پیشنهادو به تلفنچی داد!» و باز بلند می‌خندد و اضافه می‌کند: «حالام شاید بدش نمیومد - ولی دیگه جا نداشت، سنجابی پاش به وزارتخونه نرسیده طرفو تصفیه کرد!»

می‌گویم، «بابا اون بیچاره آدم بدی نیست.»

«برو خانم جان - اونم یه چیزیش میشه. من که این روزنامه‌های کثافتو نمی‌خونم - ستاره نشونم داد. یه شر و ورایی تو کیهان نوشته بود...»

می‌پرسم، «کی؟»

«بعد از رفتن بختیار، قبل از اینکه از وزارت خارجه بیرونش کنن...»

«چی نوشته بود؟»

انیس می‌گوید، «چمیدونم - از انقلاب فرانسه مثل آورده بود - از "میرابو" - هشدار انقلابی داده بود! خلاصه اون ام یه کلاهی از این نمد می‌خواس!» و با غش غش ادامه می‌دهد: «این دختره کارشو خراب کرد!»

می‌گویم، «اینا رو ول کن ترو خدا - حرفشونو که میزنی به نظرم میاد باز جیغای فریبا رو می‌شنوم. بگو ببینم اعدام خلعتبری هیچ عکس العملی تو وزارتخونه ایجاد نکرد؟»

«نه - با اون نه کسی خوب بود نه بد. ببعی ببعی بود بیچاره، ببعی.»

می‌گویم، «اینا که میدونی چی بهش گفتن؟ گفتن چرا برای دفن زباله‌های اتمی با اطریش قرارداد بستی - نگفت اصلاً چنین قراردادی وجود نداره

نسخه رایگان استفاده تجاری ممنوع است

- به جاش گفت مسئول این کار کس دیگه اس! یعنی وزیر امور خارجه نمی‌دونست همچی قراردادی امضا نشده؟»
انیس می‌پرسد، «مگه نشده؟»
می‌گویم، «نه - من همون موقع که حرفش در میون بود - مدتی بعد از مصاحبهٔ اوریانا فلاچی - از طریق اصغر خبر شدم که اصولاً قراردادی بسته نشده.»
انیس می‌گوید، «حالا مگه دونستن و ندونستنش فرقی می‌کرد؟ مثلاً اگه می‌دونست نمی‌کشتنش؟»
«احتمالاً چرا - باز ام می‌کشتنش. ولی اگه می‌دونست شاید اصلاً کار مملکت به اینجاها نمی‌کشید.»
انیس می‌گوید، «خب آره - اگه آدمای لایق سر کار بودن که آخوند سر ما نمیرید! چیش! ولی خلاصه‌اش اینا، روی اون قبلیا رو سفید کردن.»
می‌گویم، «بی برو برگرد - اینا جونورن آدم نیستن. بیشرفا حتی مهلت ندادن هویدا خاطراتشو بنویسه. اصلاً آدم دیوونه میشه. ما حق نداشتیم بدونیم کسی که چارده سال نخست وزیر مملکت بوده...»
انیس حرفم را قطع می‌کند: «آخه اونم گذاش گذاش همین چند روزه خاطرات بنویسه! این همه وقت داشتی آقاجان - خب می¬نوشتی دیگه - چیش!»
و وقتی جواب نمی‌دهم می‌پرسد، «شنیدی شاه رفت باهاماس؟»
با اشارهٔ سر می‌گویم که شنیده‌ام.
می‌گوید، «هروقت یه خبری از اون میرسه، اینا اینور کشتو کشتارو زیاد میکنن.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

فصل پنجاه و دو

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

حجت و مرد غریبه‌ای کنار بخاری خاموش اطاق پذیرایی ایستاده‌اند. من هم می‌ایستم تا مذاکرات زودتر خاتمه پیدا کند.

از حجت سؤال می‌کنم، «تو با من کار داشتی، یا این آقا؟»

حجت می‌گوید، «من خیر - حاج آقا.» و بعد اضافه می‌کند: «حاج آقا نزدیکای حسین آباد معاملات ملکی داره.»

رویم را به حاجی می‌کنم و می‌گویم، «بفرمائین؟ ولی از اول بهتون بگم که من نه پولی برای خرید دارم، نه چیزی برای فروش.»

حاجی می‌گوید، «من واسهٔ اون زمیناتون اومدم که جنگل کردن.»

می‌گویم، «اونا رو خودتون گفتین - جنگل کردن. دیگه زمینی در کار نیست.»

«پولی که واسش ندادن - دادن؟»

«نه - ندادن.»
حاج آقا می‌پرسد، «سنداش که هس؟»
«قاعدتاً بعله - هست.»
حاجی نفسی با خیال راحت می‌کشد و می‌گوید، «خب دیگه زمینام هس.»
من نه تحمل ایستادن دارم و نه حوصلهٔ حرف زدن. می‌گویم، «زمین آب نیست که بخار شه! معلومه که هست - پشت سرتون از پنجره نگا کنین. زمینا اونجاس. ولی روش درخت کاشتن - جنگل کاری کردن. من درست مقصود شما رو نمی‌فهمم.»
حاج آقا می‌گوید، «مقصود عرضم اینه که شما سندا رو مرحمت کنین، من زمینا رو براتون می‌فروشم. هم حق شما ضایع نمیشه، هم یه عده صاحب خونه میشن.»
می‌گویم، «صنار سه شاهی هم گیر شما میاد.»
«من چشمم پی اون نی والله - بیشتر محض ثوابشه.»
من صورتم به طرف حاجی است ولی آگاهم که نگاه حجت به دهن من دوخته شده است. می‌پرسم، «تکلیف زحمتای حجت این وسط چی میشه؟»
صاحب بنگاه معاملات ملکی فوراً می‌گوید، «خیالتون راحت. اونو همون وقت که آقا حجت اومد سراغم، بهش گفتم. گفتم یه تیکه از زمینا مال اونه. خوب پسریه این حجت، خوب، زحمتکش، زرنگ.»
حجت را نگاه می‌کنم. سرش را به علامت خجالت پائین انداخته و نیشش را به نشانهٔ لذت باز کرده است.

طرح جلد استفاده تجاری ممنوع است

می‌گویم، «خوب معامله‌ای والله - هم من به پولی می‌رسم، هم شما ثوابی میکنین، هم حجت صاحب زمین میشه - فقط حیف که عملی نیست.»
حجت سرش را فوراً بلند می‌کند، و وقتی چشمش مستقیم توی چشم من می‌افتد، خم می‌شود و با هیزم‌های خشک و خاموش بخاری رو می¬رود.
حاج آقا می‌گوید، «چرا عملی نباشه خانم؟ شما سندا رو بدین به من، کارتون نباشه، من جورش می‌کنم.»
می‌گویم، «دِ - این کارو نمی‌تونم بکنم.»
حاجی می‌گوید، «چرا نتونین؟»
می‌گویم، «برای اینکه سندا پیش من نیست.»
توی چشم‌های دریده و نزدیک به هم حجت سؤال هست.
می‌پرسم، «چیزی میخوای بگی؟»
حجت می‌گوید، «خیر - اما من خیال می‌کردم...»
من حرفش را قطع نمی‌کنم - خودش جمله را ناتمام می‌گذارد. من فقط می‌گویم، «خیالاتی شدی - بیخود خیال می‌کردی.»
بنگاه‌دار هنوز نومید نیست و می‌خواهد باز با چک و چانه مرا سر عقل بیاورد. از مزایای معامله می‌گوید، از پولی که به من می‌رسد، از بی قانونی در گذشته، از اعتبار سند.
من واقعاً بیشتر از این نمی‌توانم سر پا بایستم. رو به دلال می¬گویم، «حیف، واقعاً حیف که نشد شما یه دفه دیگه حاجی بشین. لابد خدا روزیتونو جای دیگه حواله کرده، عمر درختام هنوز به دنیا باقیه.» و به طرف اطاقم راه می‌افتم. وسط راه برمی‌گردم و می‌گویم، «حجت این

طرح‌های استفاده تجاری ممنوع است

حاج آقا به نظر اهل معامله میاد. اون زمینی که بابا بهت داد بهش بفروش - حالا که تو باغ نشستی، دیگه اونو لازم نداری.»
مدتی بعد از آنکه به اطاقم می‌رسم، صدای نجوای حجت و بنگاه‌دار را می‌شنوم و تا وقتی در عمارت باز و بسته نمی‌شود و خانه در سکوت فرو نمی‌رود، نمی‌توانم کتابم را بخوانم.
نیم ساعت سه ربعی با کتاب سرگرمم که سر و صداها از پائین باغ بلند می‌شود. از پنجره، که پوشیده از برگ پیچ است، چیزی نمی‌بینم. در رو به مهتابی را باز می‌کنم. عزت‌الله، با سه مرد گردن کلفت مشغول گفتگوست. آن سه نفر با فریاد حرف می¬زنند، ولی من چیزی از صحبت‌ها دستگیرم نمی‌شود.
کبری از در اصلی اطاق با شتاب وارد می‌شود، و با جیر و ویر همیشگی توضیحات آشفته‌ای می‌دهد. می‌گویم، «در رو ببند، درست حرف بزن ببینم چی میگی.»
کبری بالا و پائین می‌پرد و صورتش را چنگ می‌گیرد و می¬گوید، «غربتیان خانم - خدا مرگم بده! غربتیان، اومدن تو باغ!»
می‌پرسم، «غربتیا کین؟»
می‌گوید، «همون سه تا داداشی که مال ده نیستن، اون پائین خونه ساختن.»
«همونایی که آبو برق ما رو میدزدن؟»
«بعله همونا - خدا مرگم بده - همونا!»
صدای مشاجره از نزدیک‌تر به گوش می‌رسد و فریادهای سه برادر بلندتر شده است. باغ را نگاه می‌کنم. عزت‌الله پس پس رو به عمارت می‌آید و آن سه محاصره‌اش کرده‌اند و همراهش حرکت می‌کنند.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

نمی دانم حالت تهاجمی «غربتی‌ها» ست یا هوارهای کبری که تمام منطق و فکر را از من سلب می‌کند. بی‌آنکه بدانم چرا، میلهٔ آهنی پرده‌ای را که هرگز نکوبیده‌ام و در گوشهٔ اطاق است، برمی دارم و به دو به طرف باغ می‌روم و فقط داد می‌زنم و فحش می‌دهم:

«پدرسوخته‌های بی‌شرف، تو باغ مردم چکار دارین؟ سگ پدرای دزد...» و می‌دوم.

جهت حرکت عزت‌الله و سه برادر عوض شده است - کی و چرا نمی دانم - فقط آگاهم که هرچه بیشتر می‌دوم، فاصله‌ام با آنها کم نمی شود. یکی از «غربتی» ها را می‌بینم که از روی دیوار باغ به خیابان می‌پرد و بلافاصله دومی را سر دیوار می‌بینم. عزت الله پای سومی را چسبیده است و هر دو روی زمین افتاده اند.

وقتی من نفس زنان می‌رسم اثری از آثار آنکه روی دیوار بود نیست و آخری، تسلیم و بی‌حرکت، کنار عزت‌الله، که چمباتمه نفس نفس می¬زند، نشسته است و کلاه پشمیش تا روی ابروهایش پائین آمده است.

به میلهٔ پرده تکیه می‌کنم و فحش می‌دهم: «مرتیکهٔ وقیح پدرسگ، آمدی اینجا چکار کنی؟... بس نیست اون پائین لونهٔ میکرب درست کردین... که حالا با وقاحت تو خونه ام میاین؟» هوا، با هر نفسی که فرو می‌برم، گلو و ریه‌هایم را می‌سوزاند و یک نقطه روی کمرم چنان دردی گرفته است که راه نفس را می‌برد.

عزت‌الله هم هنوز هن هن می‌کند و می‌گوید، «دیشب ام اومدن... اما فقط تا سر دیوار... من به شما نگفتم.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم، «چی‌گه میخوردن؟ چی میخوان؟» و بعد با سر میلهٔ آهنی به شانهٔ مرد می‌زنم و می¬پرسم، «چی میگی؟ اینجا چکار داری؟»

مرد می‌گوید، «آلاه اندوسون منیم ایشیم یوخودی - گارداشیم دِدی گِداخ.»

از عزت‌الله می‌پرسم، «چی‌گفت؟»

می‌گوید، «من ترکی حالیم نمیشه!»

از مرد می‌پرسم، «مگه فارسی بلد نیستی؟»

می‌گوید، «چَرا!»

«خب جون بکن - حرف بزن!»

می‌گوید، «گارداشیمین غیرتین تُخوندی. ددی گلاخ.»

می‌گویم، «من که حرفای تو رو نمی‌فهمم - فارسیشو بگو. مگه نگفتی فارسی بلدی؟»

«چَرا!»

می‌گویم، «ببری! پس بگو.»

«گارداشیم چخ غیرتدی دی. توت دی. غیرتی گبول اِله مَز که بیردانه تک آروادین اِویَه بوگدر کشی گَلَه گِتدَه.»

نفس من کم‌کم به حال طبیعی برگشته است. همهٔ حواسم را می¬دهم به حرف‌های «غربتی» .

بعضی کلمات را می‌فهمم. می‌پرسم، «داداشت غیرتیه؟»

غربتی می‌گوید، «چَرا!»

می‌گویم، «ناز غیرتش! که از من با این قد و قواره و یه میلهٔ پرده ترسید!»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

عزت‌الله برای بار اول میلهٔ آهنی را به دقت نگاه می‌کند و می¬گوید، «من گمون کردم تفنگه.» و از «غربتی» کمی فاصله می‌گیرد.
به عزت‌الله می¬گویم، «تو ناسلامتی توی تسلیحات کار می‌کنی - فرق بین تفنگو چوب پرده رو نمی‌دونی؟»
می‌گوید، «آفتاب روش افتاده بود، برق می‌زد، گمون کردم لولهٔ تفنگه».
«غربتی» از یک لحظهٔ غفلت ما استفاده می‌کند و با دو جست خودش را به دیوار می‌رساند. عزت‌الله یک پایش را جلو می¬گذارد و در جا به زمین می‌کوبد و درست مثل اینکه بخواهد کلاغی را کیش بدهد، دست ها را به هم می‌کوبد و می‌گوید، «دِ، برو دِ!»
«غربتی» سوار دیوار کوتاه می‌شود و خودش را رو به جاده رها می‌کند و صدای «آی دَدَم وای اولدوم» اش را می‌شنویم و بعد صدای دویدنش را.
به عزت‌الله می‌گویم، «بیا بریم تو عمارت. من باید حقوق تو و کبری رو بدم و حسابا رو تسویه کنم. پس فردا باید خونه رو تخلیه کنیم.»
عزت‌الله غرغر زنان پشت سرم می‌آید. نمی‌دانم برای چه غر می‌زند و نمی‌خواهم بدانم. اصلاً به روی خودم نمی‌آورم که متوجه نق‌نق‌هایش هستم.
در داخل ساختمان، به دفتر و دستک می‌رسم - حقوق‌ها را می¬پردازم و حساب‌ها را تسویه می‌کنم، و به عزت‌الله می‌گویم، «زیرا این رسیدو امضا کن.»
عزت‌الله با خط خرچنگ و قورباغه‌اش امضا می‌کند و می‌گوید، «پس موندهٔ بنشن اینا رو چیکار کنم؟ دو پیت روغن مونده، یه گونی برنج، نخود و لوبیا...»
می‌گویم، «شماها ببرین دیگه.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

«هرچی مونده ببریم؟ پیاز، سیب زمینی...؟»
می‌گویم، «آره هرچی هست ببرین. یادتون باشه یخچال ام خالی کنین.»
می‌گوید، «دس شما درد نکنه - من از شما شکایتی ندارم.»
«پس یه رضایتنامه ام بهم بده!»
عزت‌الله با تعجب نگاهم می‌کند. می‌خندم و می‌گویم، «من ام از تو شکایتی ندارم - فقط تو کار کندی، حرف زدنم بلد نیستی، عنق ام هستی!»
عزت‌الله سقف را نگاه می‌کند.
می‌پرسم، «حالا تو راه به کی غر می‌زدی؟»
می‌گوید، «به بختو اقبالم. دیگه واسهٔ ما کجا کار پیدا میشه!»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

فصل پنجاه و سه

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

خانهٔ خاله‌ها، بنای سه طبقه‌ای است در محلهٔ عباس آباد، در کوچه‌ای به اسم افشار جوان که به خیابان فرح شمالی می‌خورد. خانه، کوچه، خیابان و محله هیچ‌کدام را دوست ندارم. خانه بی قواره است، کوچه بی درخت، خیابان بی‌رنگ و محله بی تشخص.

خاله شوکت با پسر دومش حمید، در طبقهٔ اول، خاله طلعت در طبقهٔ دوم، و پسر بزرگ خاله شوکت، محمود، در طبقهٔ سوم عمارت منزل کرده‌اند. سه آپارتمان از هم مو نمی‌زند، جز آنکه طبقهٔ دوم و سوم به موازات اطاق‌های رو به حیاط بالکنی دارد. درهای ورودی همه از شیشهٔ مات است، با قاب آهنی سیاه که به هالی چهار ضلعی باز می‌شود. دست راست - دو اطاق بزرگ، روبرو - دو اطاق متوسط، دست چپ - حمام و توالت و انباری دراندشت، و چسبیده به در - آشپزخانه‌ای دنگال.

همهٔ فضاها یا مربع مستطیل است یا مربع. حیاط هم چهارگوش است و دو باغچهٔ قرینه مثلث دارد. من خانه‌ای اینقدر هندسی و پر زاویه در زندگی کم دیده‌ام.
با پسرخاله‌ها نزدیکی چندانی ندارم - نه از نظر سن و سال و نه از نظر خلق و خو. بچگی من در جوانی آنها گذشته است، و نوجوانی من دور از خانواده و در خارج سپری شده است. محمود، مهندس است و افسر ارتش. در مجموع آدم نرم و نموری است و به کلی بی خاصیت. حمید، دکترای معقول و منقول دارد. روی‌هم رفته مرد مغرور و پر افاده‌ای است و کاملاً نامطبوع. هیچکدام زن نگرفته‌اند و مشکل دیگر بگیرند.
رابطه‌ام با خاله‌ها خیلی متفاوت است: به خاله طلعت هم احترام فراوان می‌گذارم و هم عشق زیاد دارم، برای خاله شوکت نه آنچنان حرمتی قائلم و نه چندان علاقه‌ای حس می‌کنم.
خاله طلعت به استقبالم به کوچه آمده است. لباس خانهٔ کرکی، با گل‌های سبز و تریاکی، به تن دارد و ژاکت پشمی دست بافی روی شانه‌هایش انداخته است و حتی با کفش راحتی بدون پاشنه اش، کشیده و باریک و بلند به نظر می‌رسد. ته بساط زیبائیش با تازه بار بسیار قشنگی‌ها هم سنگی می‌کند.
با چشم‌های رنگ عسلش مدتی نگاهم می‌کند. صورتم را میان هر دو دست می‌گیرد و پیشانیم را می‌بوسد و می‌گوید، «لاغر شدی - چرا؟»
می‌گویم، «فقط خسته‌ام وگرنه چیزیم نیست.»
کلب علی، مستخدم خاله، بار و بندیلم را به داخل خانه می‌برد. محمود هم سر پله منتظر ماست و بعد از ماچ و بوسه می‌گوید، «خاله عفت ام امروز اومده اینجا دیدن تو.»
می‌پرسم، «با غلامحسین خان و بدون شهره؟»

می‌گوید، «آره دیگه - شهره که از خونه تکون نمی‌خوره.»
خاله شوکت دامنی سرمه‌ای پوشیده است، با یک بلوز و ژاکت دوقلوی خاکستری. پشتش به در است - دولا شده است که در بشقاب خاله عفت میوه بگذارد، و طبق معمول دامنش لای چاک باسن بزرگش گیر کرده است.
خاله شوکت، برخلاف خاله طلعت و خاله عفت، گرد و قلنبه است. صورتش شیرین است، ولی هرگز نه مثل خاله طلعت زیبایی خانمانه و کلاسیک داشته است، و نه مثل خاله عفت خوشگلی بازاری پسند. قل قل خوران به طرفم می‌آید و بعد از آنکه روبوسی پر سر و صدایش تمام می‌شود، آستینم را بین دو انگشت می‌مالد و می‌پرسد، «بالام اینَ چن خریدی؟»
می‌گویم، «یادم نیست خاله - قدیمیه.»
با مخلوطی از اخم و خنده می‌گوید، «وا؟»
خاله عفت می‌گوید، «باز شوکت شروع کرد! نخیرا ول کن نیس!» و به من، که کنار صندلیش خم شده‌ام که ببوسمش، می‌گوید، «نه بَبَم - من سرما خوردم، ماچم نکن.»
موهای پرچین و تابش را، که زمانی طلایی بوده است و حالا خاکستری است، می‌بوسم و می‌گویم، «من از شما نمی‌گیرم.» و به غلامحسین خان می‌گویم، «شما رم ماچ نمی‌کنم، چون آدمو تفی می‌کنین.»
غلامحسین خان دو قدم تهدید آمیز به طرفم می‌آید و می‌گوید، «نه نَمشَد! جان تو نَمشَد! ماچَ باید بدی!»
ادای لهجهٔ قزوینیش را درمی‌آورم و می‌گویم، «نَمدَم!»

فروش این فایل ممنوع است

غلامحسین خان از خاله شوکت و خاله عفت هم لهجهٔ قزوینیش غلیظ تر است. فقط خاله طلعت، از آن نسل خانواده، فارسی تهرانی خاص و خلص حرف می‌زند.
خاله عفت به شوهرش می‌گوید، «بشین سر جات! بیخود بچه رَ آزار نده! مرد گندَه!»
غلامحسین خان واقعاً گنده است - من هیچ صفت دیگری برای وصفش پیدا نمی‌کنم. زن و شوهر در کنار هم، فیل و فنجان‌اند: غلامحسین خان چاق و بلند، خاله عفت ریز و کوچک.
غلامحسین خان به من می‌گوید، «یادَت باشَدا!» ولی طبق دستور خاله دوباره می‌نشیند.
کلب علی چای می‌آورد و خاله طلعت می‌گوید، «از اون لوزایی که دوست داری برات کنار گذاشتم.»
خاله عفت توصیه می‌کند میوه بخورم، و خاله شوکت می‌خواهد هرچه هست و نیست توی حلقم کند. جلو دستش را - که مشغول پر کردن بشقابی برای من است - می‌گیرم و می‌گویم، «خاله جان - شما رو به خدا! مگه قرار نیست غذا بخوریم؟»
خاله طلعت می‌گوید، «کلب علی برات از اون شامیای پوک مخصوص خودش درست کرده و یه چلو خورش نعنا جعفری.»
می‌گویم، «به به!» و بشقابی را که خاله شوکت با شیرینی و شکلا و بادام سوخته کود کرده است، جلو خود او روی میز می‌گذارم و از توی حقهٔ در داری که کنار خاله طلعت است دو تا لوز برمی‌دارم که با چای بخورم.
خاله شوکت می‌گوید، «نه نه نَمشَد - اینا رم باید بخوری.»
می‌گویم، «به جان شما اگه بخورم - مگه خلم اشتهامو کور کنم بعد حسرت شامی به دلم بمونه؟»

خاله شوکت می‌گوید، «اَ - تو هیچ وخ هیچی نَمخوری! حالا کو تا شام. تا شام وقت اَس.»
استکان اول چای تازه تمام شده است که کلب علی استکان بعدی را می¬آورد و به خاله طلعت می‌گوید، «خانم سماور روشنه - من دیگه مرخص میشم.»
خاله طلعت می‌گوید، «برو جانم - به سلامت.»
کلب علی چندین سال است، منزل خاله است. اول به عنوان مصدر محمود به این خانه آمد و وقتی دورهٔ خدمتش تمام شد مستخدم خاله طلعت شد. در همین خانه زن گرفت، ولی زنش و دخترش - که حالا پنج سال دارد - همیشه در منزل مستقلی زندگی کرده‌اند.

از خاله می‌پرسم، «کلب علی هر شب میره سراغ زنو بچه؟»
خاله شوکت جوابم را می‌دهد و می‌گوید، «نه - حالا بعد برات مِگَم.»
اما طاقت نمی‌آورد و اضافه می‌کند: «شبا مِرَد برای کمیتَهٔ محل غذا درست مِکنَد.»
خاله عفت با اشاره سر و دست به خواهرش می‌گوید: بگذار کلب علی برود - بعد.
من با حیرت محمود را نگاه می‌کنم. محمود دست‌های کوتاهش را روی شکم برجسته‌اش قفل کرده است و با صدای نازکش می‌گوید، «چائیت سرد نشه.»
من هرگز نفهمیده‌ام که محمود چرا وارد ارتش شده است و چطور تا سرتیپی رسیده است. اگر فقط برای برآوردن آرزوی سالار معتمد، پدربزرگ پدری بوده است، حق بود حمید نظامی می‌شد که قد دراز و

صدای کلفت آن مرحوم را هم به ارث برده است. خاله شوکت همیشه دربارهٔ پسر اولش می¬گوید، «این میوهٔ نارس اَس. وقتی دنیا آمد من یه دِندِقَه بچَه بودم - چارده سالَه، پدرش ام هجده سالَه!»

خاله عفت گوش به زنگ است، و به محض آنکه کلب علی از خانه بیرون می‌رود، بر خاله شوکت پیش دستی می‌کند و می¬گوید، «دیوانه شد اَس! اصلا فکر نَمکند حالا که دیَه محمود مصدر ندارد اقلاً شبا بماند به کارای آبج جان و شوکت برسد. تا غروب مِشَد مِرَد - مَیَه آنجا حلوا پخش مِکنن؟»
می‌گویم، «لابد پول مولی بهش میدن.»
خاله شوکت می‌گوید، «به! حرفا مِزَنی!»
خاله عفت اضافه می‌کند: «به ای احمقا وعدهٔ بهشت مِدَن، ازشان کار مفت مِکشن. پولایی ام که آبج جان بهش مِدَد، مِبرَد خرج کمیتَه مِکند.»
می‌پرسم، «زنو بچه‌اش چی؟ زنش مثه اینکه خیلی پولکی بود و هی کلب علی رو تیغ می‌زد. این ام عاشقو واله - خوب خرجش می‌کرد.»
خاله عفت ابروهای کوتاه و باریکش را بالا می¬برد و می‌گوید، «دیه حالا فکر حوری و غلمان اَس!» بعد با خلق تنگی ادامه می‌دهد: «مخارج اُنا رَم آبج جان مِدَد - آبجی ماشاءالله کارا دارد!»
خاله طلعت می‌گوید، «من قبلاً هم مختصر کمکی به اونا می¬کردم.» و رو به من اضافه می‌کند: «میخوام تو بدونی عزیزم که من برای دختر کلب علی تو وصیت‌نامه‌ام هم یک مقرری گذاشتم. من جز خواهرامو بچه‌های اونا، که شماها باشین، وارثی ندارم...»
می‌گویم، «خاله جان این حرفا چیه میزنین؟ چرا اصلاً صحبت وصیتو وصیت‌نامه میکنین؟»

خاله طلعت می‌گوید، «نه نه - میخوام حتماً تو بدونی که من وصیت کردم ماهیانه‌ای - ناقابل - به این بچه بدن و یه پولی ام هر ماه خرج کنن که مقبرهٔ من و آقا آبو جارو بشه.»
من باز می‌خواهم به حرف‌های خاله اعتراض کنم، اما خاله شوکت فرصت نمی‌دهد. می‌گوید، «خب اَس آبجی ، خب اَس! شما ماشاءالله از همهٔ ما سالم‌ترید. زندگیتانَم مثال ساعت منظم اَس. ایَه میان شماها کسی رفتنی باشد منم. هی هر روز از وصیت‌نامَه حرف نزنیتان. ایَه اینا مواجب مرحوم آقا رَ از مال شما ضبط کنن، اصلاً چیزی براتان نَم‌ماند که شما حرفشَه مِزَنید! صبر کنیتان - هیچ معلوم نیس چه بشَد.»
می‌پرسم، «کدوم مواجب؟ خاله که بعد از فوت آقا تمام حقوق بازنشستگی رو به خواهر آقا حواله کرد.»
محمود می‌گوید، «مقصود مامان، حقوقای آقاس وقتی وکیل مجلس بود.»
می‌گویم، «اووو - آقا پنج شیش دوره وکیل بوده، حالام سی ساله مرده!»
خاله طلعت، گویی فقط یک قسمت از گفتگو را تعقیب می‌کند، می¬گوید، «مهر امسال درست میشه سیو دو سال.»
خاله شوکت می‌گوید، «چِمدانم بالام - مِگَن مِخوان ضبط کنن.»
غلامحسین خان می‌گوید، «نخیرا - خیال نکنیتان. ضبط نَمکنن.» بعد رو به خاله طلعت می‌پرسد، «حالا خانم - این بچهٔ زشت و بدخو چیزَس که شما اینقده میخوایدِش؟»
خاله طلعت می‌گوید، «بد شکل نیست. من میل دارم این بچه درس بخونه. این پول ام فقط مخارج تحصیل‌شه.»

خاله شوکت و خاله عفت با کلافگی همدیگر را نگاه می‌کنند و محمود می‌پرسد، «مامان - من میتونم یه شکلا بخورم؟»
من از عوض شدن موضوع صحبت شادم و با خنده به خاله شوکت می¬گویم، «کی باورش میشه که یه تیمسار ارتش برای خوردن یه شکلا، باید از مادرش اجازه بگیره!»
خاله شوکت هم می‌خندد و می¬گوید، «نه - عقلش نَمرسَد.»
خاله عفت آهی می‌کشد و می‌گوید، «ایوای بَبَم - ما که از وقتی این گَدا گدولا پیداشان شد اَس، به خاطر محمود نیمه جان شدیمان.»
می‌گویم، «خوشبختانه باهش کاری که نداشتن.»
خاله شوکت می‌گوید، «چطو نداشتن بالام؟ بازنشستش کردن، معلوم ام نیس حقوقشَ بِدن. این ام که یی شاهی ندزدید اَس که بتاند بی مواجب زندگی کند.»
غلامحسین خان می‌گوید، «باز جای شکر هس، بعله - که مثال منوچهر میرزا محبس نرفته اَس، یا مثال نادر میرزا...»
خاله عفت می‌گوید، «وای نگو نگو! اصلاً، حرف نادرَ نزن که باز دلِم گر مِگیرد.»
می‌پرسم، «راستی از منوچهر میرزا چه خبر؟»
محمود می‌گوید، «حمید دم یکی دو تا آخوندو دیده - شاید بشه پولی داد ...»
خاله شوکت با اعتراض حرف محمود را قطع می‌کند: «بابا! حالا نگو! حرفِشَ نزن!» و لبش را گاز می‌گیرد.
غلامحسین خان، که پیداست دورخیز کرده است تا خوشمزگی کند، به محمود می‌گوید، «یه دَقَه پاشید. پاشید دیَه! مخواید زیر بالتانَ بگیرم؟ پاشید دیَه!»

محمود بلند می‌شود و می‌پرسد، «که چی؟»
غلامحسین خان به همهٔ ما می‌گوید، «خوب سیر کنیتان! تیمسار زندَه این روزا نَمبینیتان!» و به محمود می‌گوید، «باید بذارنتان تو موزَه والله!»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

فصل پنجاه و چهار

دور یک میز گرد و روی صندلی‌های راحتی تک نفره، در هال پائین می¬نشینیم. فقط من و نزی و آقای مهندس هستیم. قاب میوه و ظرف آجیل پر است، بساط سماور هم روی میز کوچک‌تری کنار تلفن، پای دیوار به راه است - همه چیز جمع و جور و دم دست.

نزی می‌گوید، «اینجا که ناراحت نیستی؟ من در پذیرایی و ناهارخوری بالا رو به کلی بستم.»

می‌گویم، «کار حسابی کردی - اینجا عالیه. دنج و راحت.»

نزی اضافه می‌کند: «دیگه خودم نمی‌رسم - با این پشت درد و کمر درد. راستش به خدمتکار جماعت ام دیگه اطمینان ندارم. مخصوصاً بعد از اتفاقی که برای اون رفقامون افتاد - همسایه های تو.»

«خب حق داری. چه خبر از اونا؟»

نزی لبش را گاز می‌گیرد و می‌گوید، «ما همین چند روز پیشا رفتیم سراغشون. چی برات بگم؟ خدا نصیب نکنه.» و باز لبش را گاز می‌گیرد و با تأثر سرش را تکان می‌دهد.

مهندس به کمک نزی می‌آید: «خیلی وضعشون بد بود. مثل اینکه خانم اختلال حواس پیدا کرده - ما رو درست نشناخت.»

نزی آرام می‌زند توی صورتش و می‌گوید، «بیچاره چه حالی بود. یه گوشه قوز کرده بود، فقط چشماش دو دو می‌زد. یه دفه ده سال پیر شده - بیچاره.»

من می‌خواهم موضوع صحبت را عوض کنم. از نزی می‌پرسم، «از پسرای گلت، کاغذ داری؟ درسو مشقشون در چه حاله؟»

«اونا خوبن - الحمدالله، مشغول درسان دیگه. دیروز تلفنی باهشون حرف زدیم.» به طرف سماور می‌رود و می‌گوید، «بذار اول برات چایی بریزم، بعدش چند تا خبر دارم که باید واست بگم.»

«من چایی رو می‌ریزم - تو بشین خبرا رو بده.»

نزی می‌گوید، «الهی قربونت برم - نه. خودم برات می‌ریزم، مگه میشه؟ خبرا رم همه رو میدم.»

وقتی نزی چای می‌ریزد، آقای مهندس از من می‌پرسد، «شما اطلاعاتی دربارهٔ این گروه فرقان دارین؟ من بار اول اسم اینا رو وقتی قرنی ترور شد شنیدم. امروز ام دوباره بعد از کشتن مطهری.»

می‌گویم، «اوایل شلوغیا، تو دانشگاه، یه اعلامیه شونو دیدم. خیلی ریز و بد چاپ بود - لای کاغذ ماغذای دیگه که در و دیوار دانشگاهو سیاه کرده، گمو گور بود. درست نخوندمش، فقط مبهم تو ذهنم مونده که

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

مایل یا معتقد به حکومت الهی هستن، ولی آخوندا رو قبول ندارن! یه همچی چیزی. نمی‌دونم کی ان و چی میگن.»
نزی استکان‌های چای خوشرنگ و معطر را روی میز گرد وسط می¬گذارد و می‌پرسد، «فرقان معنی ام داره؟»
«ظاهراً یعنی جدا کنندهٔ حق از باطل.»
نزی می‌گوید،«وا؟ پس بقیه رم باید بکشن، چون اینا همشون باطلن!»
من می‌خندم و می‌گویم، «آخه کارای تروریستی مسئله‌ای رو حل نمیکنه.»
مهندس می‌گوید، «مردم به هر حال امید بستن که اینا خیلیا رو بکشن. امروز می‌گفتن با ترور این دو نفر درواقع "قم" ترور شد.»
نزی می‌پرسد، «چطو؟ چون اینا به خمینی نزدیک بودن؟» و رو به من می‌گوید، «گفت "مطهری پارهٔ جگرم بود"!»
«نه - به خاطر حروف اول اسم این دو تا - قاف و میم.»
چشم‌های نزی از ذوق گرد می‌شود و با تحسین می‌گوید، «اوا، آره - قم!»
آقای مهندس اضافه می‌کند: «می‌گفتن اینا اینقدر می‌کشن تا جملهٔ "قم را به آتش می‌کشیم" کامل بشه.» و می‌خندد.
نزی باز با تحسین تکرار می‌کند: «" قم را به آتش می‌کشیم"! خب "قم"-اش که رفت، بعدش چیه؟ "ر".» و از هر دو ما سؤال می¬کند، «"ر" تو اینا کیه؟»
همه می‌خندیم و من به نزی می‌گویم، «بی‌خود دنبالش نگرد نزی جان. مردم از این چیزا می‌سازن - گاهی برای دلخوشی، گاهی برای خر کردن بقیه. دورهٔ مشروطیت ام از این کارا کردن.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

نـزی بـه شـوخی می‌گویـد، «مگـه اون موقـع ام مـی‌خواسـتن قمـو آتـیش بزنن؟»
«نه، نه - اون موقع ملاها می‌خواستن مردمـو از مـشروطه بترسـونن. یـه آخوندی حساب کرده بود که لغـت "مـشروطه" بـه حـساب ابجـد مـساوی کلمهٔ "مشرک" یا "شرک" درمیاد - حالام یادم نیست کدوم.»
آقای مهندس با خنده پیشنهاد می‌کند: «می‌تونیم حساب کنیم.»
«اونـا حـساب کـردن بـسه! مـن تـوی یکـی از کتـاب‌هـای آدمیـت بهـش برخوردم. چقدر این مرد کارای حسابی کرده.»
نزی می¬پرسد، «آدمیت؟ راستی؟ مراد، ما کتاباشو داریم، نه؟»
«"ایدئولوژی مشروطیت" رو باید داشته باشیم.»
می‌گویم، «اتفاقاً بـه نظـرم، ایـن مطلـب ام هـمونجـاس - تـو "ایـدئولوژی نهضت مشروطیت".»
نزی از شوهرش می‌خواهد، «پاشو کتابو بیار ببینم.»
آقای مهندس پی کتاب فریدون آدمیت می‌رود. نـزی بـه مـن مـی¬گویـد، «تو که قند نمی‌خوری، اقلاً از این شکلاتا با چائیت بخور.»
«توش خلال پرتقاله؟»
«آره - قربونت برم، بخور دیگه.»
«من که دارم دولپی می‌خورم. خبرا چی شد؟»
نزی می‌گوید، «آها - یادته برات گفته بودم، یه آخونـده بـود، تـو خـانوادهٔ ما میومد و میرفت؟ بهش می‌گفتیم ملا انزابی؟»
«یادم نمیاد.»
«بیشتر خونهٔ آقاجان اینا پلاس بود، اما خونهٔ ماهام گاهی پیداش می‌شـد، یه پولی می‌گرفت. خانم جون هر شب جمعه می‌گفت بیاد روضه بخونـه.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

برادرم متوجه شد این انزابی خیلی تک سرفه میکنه، به خانم جون گفت این مسلوله.»
آقای مهندس کتاب به دست برمی‌گردد. نزی توضیح می‌دهد: «دارم از ملا انزابی میگم.»
مهندس کتاب را به من می‌دهد و می‌گوید، «بعله - گوش کنین، قصهٔ غریبیه.»
نزی دنبالهٔ حرف را می‌گیرد: «خانم جون می‌گفت نه بابا انزابی سُر و مُر و گنده اس - راستی ام بود، به مسلول نمی‌موند. برادرم بردش بیمارستانی که خودش کار می‌کرد. اونجا از ریه هاش عکس ورداشتن و معلوم شد مسلوله، چه مسلولی!»
می‌گویم، «به آخوند نمیاد سل داشته باشد. ناخوشی آخوندا سوء هاضمه اس!»
مهندس با خنده حرفم را تصدیق می‌کند و نزی می‌گوید، «اما این داشت - مزمن ام شده بود. باید عملش می‌کردن، یه تیکه از ریه اشو ورمی داشتن. خانم جون همهٔ مخارجو تقبل کرد، اما ملا پول بیمارستانو پیش پیش ازش گرفت هیچ‌وقت ام نرفت عملش کنن!»
می‌پرسم، «مرد؟»
«نه - اینی که برات میگم مال پارساله، یه سال، یه سال و نیم پیش. ما دیگه انزابی رو ندیدیم. خانم جون نمی‌خواست بیاد میکرب سلو تو خونه بیاره - براش پولشو می‌فرستاد. من چند روز پیش رفته بودم صفی علیشاه ختم - یکی از قومو خویشا اونجا بهم گفت انزابی، تو ابن بابویه معرکه گرفته، چه معرکه ای!»
می‌پرسم، «سلو مایهٔ دست کرده گدایی می‌کنه؟»
آقای مهندس می‌گوید، «نخیر - داعیهٔ پیغمبری داره!»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

نزی تأئید می‌کند: «آره - چو انداخته که نفسش شفا میده! یه مشت خر ام دورش جمع می‌شن، پول بهش میدن که ته چائیشو بخورن، دس به ریشش بمالن، دستماشو برای مریضاشون ببرن!»
وحشتزده می‌گویم، «وای بر من!»
«وقتی به برادرم گفتم می‌خواست یخه شو جر بده. گفت حالا خدا میدونه این مرتیکهٔ حقه باز چند نفر دیگه رو مسلول کنه.» نزی بلند می¬شود که باز چای بریزد و می‌گوید، «برادرم چیزا از بیمارستان تعریف میکنه. میگه باز تو شهر وبا اومده - از بس کثافت شده. میگه یه عالم، از این عرقایی که توش الکل صنعتی داره، مسموم شدن - خیلیا کور شدن. نمی‌دونی چه وضعیه. اینا رم باید مفصل برات بگم.»
با حواس پرت، کتاب آدمیت را ورق می‌زنم. آقای مهندس می¬پرسد، «خاطرتون هست که تو کدوم فصله؟»
«نخیر.» و صفحات را این بار با دقت نگاه می‌کنم. مطلب را پیدا می¬کنم و می‌گویم، «کلمه‌شرکه، نه مشرک. یه تیکهٔ دیگه ام اینجا هست از همین مقوله.»
نزی می‌گوید «بخونش.»
می‌خوانم:

...از کشفیات «آیت الله فی الارضین» «شیخ ابوالحسن نجفی مرندی» این است: امام دوازدهم «ابتدای شدت فتنه‌های آخرالزمان» را در دعای «افتتاح» به عبارت «و شدت الفتن بنا» معین فرمودند که به حساب ابجد مطابق است با ۱۳۲۴ یعنی سال اعلام مشروطیت....

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

آقای مهندس بلند می‌خندد. من دو جملهٔ دیگر را هم می‌خوانم:

و آن عبارت «اشاره به همین فتنه‌های مشهودهٔ آخر زمان است» که یکی از آنها «مشروطه» می‌باشد.

نزی می‌گوید، «هفتاد هشتاد سال پیش والله مردم عاقل‌تر بودن - خر این ملاها نشدن. اما حالا افسارشونو دادن دست اونا.»
مهندس کتاب آدمیت را، که من روی میز گذاشته‌ام، بر می‌دارد و همانطور که مشغول ورق زدن آن است می‌گوید، «مردم جاهلن و کم سواد - و همیشه ام دنباله رو. اون موقع ام بودن، حالام هستن. با این فرق، که زمان مشروطیت یه عده صاحب فکر و با فرهنگ جلودار بودن و این دوره، متأسفانه، یه مشت متعصب پرعقدهٔ خرافه پسند بی سواد.»
بعد از مکثی اضافه می¬کند: «و خونخوار! خونخوار!»
نزی به من می‌گوید، «بختیار بیچاره گفتا - هیچکی گوش نکرد. گفت این خمینی تا وقتی دوره به نظر افسانه میاد، گفت دور و ورش باغ وحش درست کرده، گفت ملا فقط جاش تو مسجده.»
مهندس از نزی می‌پرسد، «چند تا بچه تو خیابون یه شعاری میدادن - یادت مونده؟ با هم شنیدیم.»
نزی مدتی می‌خندد - صدای خنده‌اش مثل زنگی است که با تلنگری از لیوان بلوری بلند شود - بعد می‌گوید، «آره یادمه - "خمینی برو گمشو! رئیس جمهور قم شو"!»
من از ته دل می‌خندم.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

آقای مهندس می‌گوید، «مردم برای اینکه از وحشت این روزا مختصری کم کنن بذله گو شدن. مطلبی توی یکی از روزنامه های فکاهی بود - دربارهٔ یزدی. خیلی ظریف بود.»
نزی می‌پرسد، «چی بود؟ من ندیدم.»
«کاریکاتور دو نفر رو کشیده بودن که دارن با هم حرف میزنن. یکی به اون یکی میگه "باید وزیر هر وزارتخونه‌ای اهل فن باشه. مثلا وزیر کار باید کارگر باشه". دومی جواب میده "آره، درسته، برای همینه که ما وزیر خارجه‌مون، خارجی‌یه"!»
نزی می‌پرسد، «پس راسته که یزدی امریکایی شده؟»
آقای مهندس می‌گوید، «شکی توش نیست. دخترش ام تو مصاحبه‌ای که باهش کرده بودن تأیید کرد.»
می‌گویم، «یعنی بندو آب داد!»
نزی می¬گوید، «اونوقت چطوری وزیر خارجه شده؟ مگه میشه؟»
«فعلاً که همه چی میشه.»
آقای مهندس می‌گوید، «این شخص به نظر آدم شومی میاد.»
شوم برای توصیف یزدی کلمهٔ دقیقی است. می‌گویم، «مخصوصاً به خاطر خنده‌اش - مثل کفتار می‌خنده.»
«ظاهراً از امریکائیا خواسته اموال خاندان پهلوی رو در اونجا توقیف کنن. فکر می‌کنین بکنن؟»
«به نظرم خیلی بعید میاد.»
نزی می‌گوید، «این یزدی مثه اینکه دامادشو تو امریکا سفیر کرده. یه پسرهٔ بیستوچند سالهٔ نفهم!»
مهندس زیر لب می‌گوید، «"کله پز برخاست جایش سگ نشست".»

نسخه الکترونیک غیرتجاری ممنوع است

در باقی ماندهٔ وقت دیدار، از اعدام‌های اخیر حرف می‌زنیم و از تشکیل سپاه پاسداران.
نزی با وحشت می‌گوید، «باز همین دو روزه ۱۲ نفرو کشتن. تا کی میخوان اعدام کنن؟ چقد میخوان خون بریزن؟»
آقای مهندس می‌گوید، «به هر تقدیر میخوان بنیاد ارتشو بکنن - هم با کشتاری که از امرا میکنن، هم با سپاهی که دارن راه میندازن.»
نزی داستان دعوایش را با فروشندهٔ سر پل نقل می‌کند:
«پدر سوخته با پررویی به من میگه "چرا حجاب اسلامی رو رعایت نکردی؟" می¬بینی ترو خدا؟ تازه من یه گرتی سرم بود. بهش گفتم "به تو چه مربوطه؟ تو جنستو بفروش - این فضولیا به تو نیومده". خیلی بد وضعی شده - دیگه کم‌کم نمیشه از خونه در اومد.»
و آقای مهندس ماجرای بازداشت سناتور را تعریف می‌کند:
«وقتی میریزن تو خونه‌اش تازه از بیمارستان برگشته بوده - حتی جای بخیه‌ها هنوز جوش نخورده بود. این سالای آخر ام، میدونین، مغضوب بود. همه میگن مرد محترمو خیّریه. خانمش ام زن متشخصیه - از قجراست. من دورادور می‌شناسمشون.»
ماجرایی که نزی نقل می‌کند عصبانی کننده است و داستانی که آقای مهندس حکایت می‌کند، دردناک. نظایر هردو را هرروز آدم می¬شنود، از کسان مختلف به صورت‌های متفاوت.
وقت رفتن من رسیده است و فرصت نیست راجع به جزئیات کنجکاوی بکنم. وقتی از توی باغ می‌گذریم تا نزی و آقای مهندس ماشین را بردارند و مرا به خانهٔ خاله‌ها برسانند، تمام ریه را از عطر بهشتی نیمهٔ اردیبهشت پر می‌کنم و بی اختیار می‌گویم، «حیف از این هوا!»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

فصل پنجاه و پنج

گداها و سگ‌های ولگرد و عرب‌هایی که چپیه عگال بر سر بسته‌اند و مردهایی که لاشهٔ خون‌آلود گوسفند یا گوساله‌ای را بر شانه و گردن حمل می‌کنند، از منظره‌های ثابت همهٔ خیابان هاست. زمانی که در خیابان عباس آباد به انتظار تاکسی ایستاده‌ام از هر چهار گروه سان می‌بینم.
عرب‌ها می‌گذرند، قصاب‌های دوره‌گرد و سگ‌ها هم به دنبالشان، اما گداها، مثل کنه به آدم می‌چسبند و فقط با نهیب و تهدید به سراغ عابر یا منتظر دیگری می‌روند. متاعی که همه شان در ابتدا عرضه می‌کنند تا در مقابلش صدقه‌ای بگیرند، یک رشته دعاهای توأم با زنجموره است برای زندگان و مردگان آدم. بعضی علاوه بر این کالا، کودکی بیمار، دستی چلاق، یا پایی ناقص را هم به نمایش می‌گذارند، تا خیرات چرب‌تر شود. وقتی از گرفتن پول نومید می‌شوند، باز پای زندگان و مردگان آدم

را به میان می‌کشند - این بار با طعن و لعن و نفرین تا اثر دعاها به کلی باطل شود. در این روزگاران دعای مفت برای کسی نمی‌توان کرد.
وقتی تاکسی نارنجی جلو پایم نیش ترمز می‌زند، مشغول خلاص کردن آستینم از پنجهٔ سمج زن سیه چرده‌ای هستم که میان ابروها و روی چانه اش خال کوبی شده است. زن دست به فحش می‌گذارد و من به راننده می‌گویم، «شاهرضا.»
با اشارهٔ سر می‌گوید سوار شوم.
عقب سه نفر نشسته‌اند. مردی که کنار راننده است و کلاه بی قواره‌ای به سر دارد، به جای آنکه نزدیک‌تر به شوفر بنشیند تا جایی برای من باز شود، پیاده می‌شود و مرا در وسط می‌نشاند. توضیحی هم دربارهٔ این کار می‌دهد. اما من از فضای این صبح زشت، از نکبت خیابان، سماجت گدا، و بی‌ادبی این مرد که بدترین جا را به من داده است، به قدری عصبانیم که توجهی به حرف‌هایش نمی‌کنم.
به زحمت خودم را بر دو لبهٔ صندلی‌های راننده و مسافر بند می¬کنم. دست‌ها را محکم به پهلوهایم می‌چسبانم تا کمتر جا بگیرم و پاها را طوری قرار می‌دهم که نه به دنده تکیه کند و نه با پای دو سرنشین دیگر تماس داشته باشد. خوابیدن بر تخت میخ مرتاضان نباید از کاری که من می‌کنم چندان مشکل‌تر باشد. منتها من، هنوز بر این مکان بی پشت و پناه ننشسته، بدنم به گزگز می‌افتد و هرچه کوشش می‌کنم به حجم و وزنم فکر نکنم، هر لحظه از آن دو آگاه‌تر می‌شوم. از آن بدتر، دست‌ها و پاهاست - هردو به سرعت مشغول دراز شدن است - نه اولی بر پهلوها ثابت می‌ماند، و نه دومی در کنار برجستگی جعبه دندهٔ ماشین آرام می¬گیرد.

هر گونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

من هنوز در تقلای حفظ تعادلم در این بند بازی مسخره‌ام و نگران اینکه به حریم دو نفر دیگر تجاوز کنم که راننده می¬پرسد، «شما دُرُس کجا میرین؟»

می‌گویم، «تا خیابون شاه - ولی اگه به مسیرتون نمی‌خوره، شاهرضا پیاده میشم. حوالی دانشگاه - خوبه؟»

راننده می‌گوید، «عیبی نداره.» و بعد با لبخندی اضافه می‌کند: «اما اینا دیگه همه‌اش عوض شده.»

می‌پرسم، «چیا؟»

با همان لبخند می‌گوید، «اسما.»

با لجاجت می‌گویم، «من به همون اسمای قدیمی عادت دارم.»

لبخند راننده در حال پت و پهن شدن است که مردی از پشت می¬گوید، «خب باس اسمای تازه رو یاد بگیرین.»

برگشتن کار ناممکنی است، بنابراین بی‌آنکه عقب را نگاه کنم، می‌گویم، «من برای یاد گرفتن اسم استعداد ندارم.»

مسافر صندلی پشت با اصرار می‌گوید، «باس یاد گرفت - مهمه!»

این بار به هر جان‌کندنی است سرم را برمی‌گردانم و مرد را نگاه می‌کنم. جوانی است بیست و یکی دو ساله، با صورتی سه‌گوش و چشم و ابرویی مشکی که موهایش را با آب یا احتمالاً روغن به دقت شانه کرده است. بی اختیار به یقه‌اش نگاه می‌کنم - کراوات ندارد، ولی دگمهٔ بالای پیراهنش را هم حاجی وار نبسته است، ریشش هم اصلاح شده است.

می‌پرسم، «برای کی مهمه؟ برای شما؟ خب یاد بگیرین. برای من مهم نیست یاد نمی‌گیرم.»

فرهنگ استعاره نگاری ممنوع است

جوان خودش را به صندلی جلو نزدیک‌تر می‌کند و می‌گوید، «بهَه! اسم اونایی که انقلاب کردن مهم نی؟»
می‌گویم، «خیر.»
دو مسافر دیگر که عقب نشسته‌اند، هر دو زنند و هر دو چادری. مردی که کنار من نشسته است از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. فقط راننده، که دیگر لبخند ندارد، تمام حواسش به گفتگوی ماست و منتظر است که برنده معلوم شود.
جوان دوباره تکرار می‌کند: «بهَه!» این بار آنقدر به صندلی جلو نزدیک شده است که های دهنش را روی موهایم حس می‌کنم.
باز با بند بازی برمی‌گردم و می‌گویم، «لطفاً عقب بشینین آقا - نفستون مزاحم منه.»
پسر فوراً عقب می‌رود، ولی با دلخوری می‌گوید، «پس نفس ام نکشیم؟ دکی!»
می‌گویم، «اون میل خودتونه - ولی به هر حال روی گردن من نکشین.»
سایهٔ لبخند دوباره روی صورت راننده پیدا می‌شود. جوان لحظه‌ای غرغرهای نامفهوم می‌زند، و بعد با عصبانیت می‌گوید، «دیگه اون دوره‌ای که دستور میدادن گوذشت! دیگه کسی به کسی نمیتونه دستور بده! بکی!»
راننده می‌گوید، «نه جون تو دیگه نمیشه.» شوفر می‌تواند، با در هم کشیدن ابرو یا بالا بردن آن، به این جمله حالت تصدیق بدهد یا تمسخر. اما در چهره‌اش الان هیچ‌کدام از این دو حالت نیست.
خطاب به پسر می‌گویم، «کی به کی داشت دستور می‌داد؟ کی داشت می‌گفت اسم خیابونا رو باید یاد گرفت؟ من؟ یا شما؟»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

جوان دور برداشته است، صدا را بالا می‌برد، و بی‌آنکه به سؤال من جواب بدهد، دنبال شعارهایش را می‌گیرد: «دیگه گوذشت! بعله! دیگه همه با هم مساوین! دیگه همه با هم برابرن! بعله! دیگه گوذشت! دیگه...»

برگرداندن سر، این بار با شتابی انجام می‌شود که تعادل موئین من میان فضای خالی بین دو صندلی برهم می‌خورد - دستم را ناگزیر بر پشت جایگاه راننده تکیه می‌دهم و پاها را رها می‌کنم که وزنش را بر قوزک پای مسافر بغل دستم تحمیل کند. مرد حتی به نظر نمی‌آید که به مشاجرهٔ لفظی ما توجهی دارد - کماکان یا از کنار و یا از رو به رو، خیابان را با اخمی دائم نگاه می‌کند. ولی ناگهان می‌گوید، «شرم کن! حیا کن! خجالت بکش!»

من که غافلگیر شده‌ام، به طرف مرد برمی‌گردم و راننده هم، که تعجبش از من کمتر نیست، سرک می‌کشد که دلیل اعتراض مسافر جلوی را بفهمد، و پسر با پیروزی از پشت می‌خندد.

من با خشم فقط می‌گویم، «بله؟»

مرد می‌گوید، «با شما نیستم.»

کنجکاوی راننده مطلقاً ارضا نشده است و می‌پرسد، «نه؟»

مسافر جلو، تمام بالاتنه‌اش را به طرف جوان برمی‌گرداند و ادامه می¬دهد: «با تو ام پسر! چرا حیا سرت نمیشه؟ چرا اینقد مزخرف میگی؟ همه با هم مساوین یعنی چی؟ چی تو با این خانم مساویه؟ چیت با من مساویه؟ قدمون؟ هیکلمون؟ پول تو جیبمون؟ سنمون؟ سوادمون؟ تجربه‌مون؟ چی مون؟ دِ بگو دِ! چرا همینطور دهنتو وا می‌کنی، باد هوا ول میدی؟»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

صدای «هف» توی صندلی فرو رفتن پسر را می‌شنوم. راننده جبهه‌اش را معین کرده است و حالا با خیال راحت بلند می‌خندد.
پسر، که صدایش را به نشانهٔ لب ورچیدن پائین آورده است، می‌گوید، «بهَه - این همه خون دادیم، باز ام مساوی نیستیم؟ بهَه!»
مرد می‌گوید، «نه که نیستیم پسر - زر بی‌خود نزن! حرفای یامفتی که یادت دادن بی‌جا تحویل نده! اگه صحبت تساویه، باید آدما مقابل قانون مساوی باشن. مقابل قانون - حالیته؟ این منو ترو، یا تو و این خانمو مساوی نمیکنه - این ام حالیته؟ تساوی مقابل قانون ام، وقتی معنی داره که اصلاً قانونی باشه. الان قانون هست؟» از توی جیبش روزنامه‌ای در می‌آورد، تکانش می‌دهد و می‌گوید، «۲۲ نفر باز پریروز کشتن. امروزم هفت هشتا - دو تاشون بازاری بودن. فردا میشه نوبت معلما، پس فردا نوبت کارمندا - قانون؟ قانون! مگه ملا قانون سرش میشه؟»
من احساس می‌کنم حتی دو زن چادری عقب ماشین، با وول خوردن موافقتشان را با مسافر جلو نشان می‌دهند. جوان به کلی لحن صدایش را عوض کرده است - می‌گوید، «همهٔ ملاها رو نباس با یه چوب روند آقا. توشون آدم حسابی زیاده.»
مرد ابروها را بیشتر در هم می‌کشد و می‌پرسد، «آدم حسابی؟ نکنه خلخالی رو میگی؟»
راننده قاه قاه می‌خندد و پیشنهاد می‌کند: «گمونم ممد رینگو رو میگه!»
مرد می‌گوید، «شاید ام مقصودت طالقانیه؟»
راننده معرفی می‌کند: «بهش میگن، ماله کش خمینی!»
مرد ادامه می‌دهد: «پسرای خودشو که می‌گیرین. به کمیته‌ها بد و رد میگه. اما تا آقا دستور میده، فرداش میگه من گه خوردم - کمیته‌ها خیلی ام خوبن!»

راننده از مسافر می‌خواهد: «بهشتی، بهشتی رو بگو! جان من!»
مرد با تأسف سری می‌جنباند و می‌گوید، «ببین، ببین، به سر مملکت چی آوردن! همهٔ شهرو کردن جنوب شهر، خیال میکنن فلان غول شکستن - بی پدرا! بدبختی رو میون مردم تقسیم کردن - نامردا!»
راننده، همانطور که از توی آینه پسر را نگاه می¬کند، به همه می‌گوید، «بلکه ام این آقا از مساوی، نظرش همین بود.» و باز بلند بلند می‌خندد.
پسر مذبوحانه می‌گوید، «نه بابا.»
مرد باز به خیابان خیره شده است - به ته ماندهٔ بناهای سوخته، ساختمان‌های تمام نشده ویران شده، دیوارهای سیاه از شعار و تصویر، به دستفروش‌های پیاده روها، به جوی‌های آلوده به خونابهٔ گلوی گاو و گوسفند، به زباله و لجنی که سپوری نیست جمع کند - و می‌گوید، «اونوخ اسمای نحسشونو گذاشتن رو خیابونایی که خراب کردن.» و به راننده می‌گوید، «همین جا نگه دار آقا جان.»
و من تازه متوجه می‌شوم که وقتی مرد، مرا در آغاز سفر وسط خودش و شوفر ساندویچ کرده است، توضیح داده است که به زودی و یا لااقل قبل از من پیاده می‌شود. در تاکسی را باز می¬کند و همانقدر ناگهانی که پرخاشش را به جوان شروع کرده است، ابتدا به ساکن یک دستش را به طرف من می‌گیرد، و با دست دیگر کلاهش را نیمه از سر برمی دارد و می‌گوید، «خدا حافظ خانم.»
من با عجله با او دست می‌دهم و می‌گویم، «خیلی از آشنائیتون خوشوقتم.» درست مثل اینکه شروع صحبت است نه پایان آن.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

مرد می‌رود و تاکسی دوباره راه می‌افتد و من پاها را با خیال راحت دراز می‌کنم. راننده رادیوی ماشین را روشن می‌کند. کسی با کلمات آخوندی و لحنی دریده و گستاخ مشغول عربده کشیدن است و فحاشی کردن.
راننده هم دو فحش آب نکشیده می‌دهد و رادیو را می‌بندد و بعد با یک «با اجازه» یک کاست توی ضبط صوت می‌گذارد و صدای سوسن بلند می‌شود:

...که عاشقی کار دله گناه من نیست/
تقصیر دله...

راننده به پسر می‌گوید، «شمام که از این چیزا بدت نمیاد داداش. داری رنگ می‌گیری!» و به من نگاه می‌کند و جوان را با اشارهٔ سر نشانم می¬دهد.
جوان می‌گوید، «چرا بدم بیاد؟» و بعد از راننده می¬پرسد، «اگه تا شاه میری، من ام اونورا پیاده میشم وگرنه...»
راننده می‌گوید، «اِ - شمام که میگی، شاه!»
جوان بچگانه می‌خندد و می‌گوید، «اسمش یادم رفت - شاهرضا رو میدونم - انقلابه.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

نسخه الکترونیک استفاده تجاری ممنوع است

فصل پنجاه و شش

وقتی دکتر علیزاده حرف می‌زند و جواب نمی‌خواهد، وضع قابل تحمل است. حتی وقتی حرف می‌زند و جواب را می‌شود با بستن چشم و یا بالا بردن ابرو داد، باز هم امکان دوام هست. اما وقتی حرف می‌زند و انتظار جواب چند جمله‌ای دارد می‌خواهم دسته های صندلی را از جا در بیاورم. به هر حال تا آنجا که درد دندانی که تمام روز کل بدن و ذهنم را فلج کرده است بگذارد و وحشت دستگاه‌هایی که در دهن و جلو چشم و بالای سرم است اجازه بدهد، به صحبت‌هایش گوش می‌کنم.
دکتر علیزاده از اوضاع دانشکدهٔ دندانپزشکی می‌گوید، به ته لهجهٔ کاشی: «پسره دو ساله سال اول رد شده، حالا اومده میگه من ام باید در انتخاب استادا نظر بدم! من ام گفتم خب پس یه باره دربون دانشگاه ام بیاد رأی بده! والله به خدا. لطفاً دهنو بیشتر وا کنین. بیشتر. حالا شد.»

تقریباً نیم سرش را توی دهنم می‌کند و می‌پرسد، «دندوناتونو زیاد روی هم زور میدین؟»
چشم‌ها را می¬بندم و باز می‌کنم.
دکتر علیزاده می‌پرسد، «شبا چی؟ دندون قروچه میکنین؟»
شانه‌ها را بالا می‌اندازم.
انگشتش را آرام روی لبهٔ دندان‌ها می‌کشد و با اطمینان می‌گوید، «بعله - میکنین. همه‌اش عصبیه، عصبی. به جای اینکه دندونا رو رو هم بسابین، داد بزنین خانم، هوار کنین. اون جوری بخارو بدین بیرون. حیف دندوناس. قال کنین - خانما که خوب بلدن!»
به جای جواب ناله می‌کنم و دسته‌های صندلی را بیشتر فشار می‌دهم.
می‌پرسد، «خیلی درد داره؟»
دو سه بار چشم‌ها را باز و بسته می‌کنم.
«عصبو که کشتم راحت میشین. آمپول یی حسی دردش یه لحظه اس - آها.»
وقتی دست‌های پشمالود دکتر علیزاده، با سوزنی که به نظر من چند متر می‌آید، رو به دهنم بلند می‌شود، سقف را نگاه می‌کنم. نیش نوک سوزن را بر لثه‌ام حس می‌کنم و بعد مزهٔ تلخ دوایی را که ته حلقم رسوب می¬کند.
دکتر می‌گوید، «یه خورده مهلت میدیم، تا دوا اثرشو بکنه.»
به محض آنکه دستش را با سرنگ خالی کنار می‌برد، می‌گویم، «اگه این روزا فرصت نفس کشیدن به خانما بدن، باید شکر کرد - فرصت قال کردن پیشکششون!»
علیزاده می‌خندد.
می‌پرسم، «بالأخره مسئلهٔ دانشکده چی شد؟»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

می‌گوید، «هیچی. من که استعفامو دادم. ستاد انقلاب فرهنگی برای خودشون خوبه. در مطب ام همین روزا تخته می‌کنم، میرم فرنگ. من حوصله ندارم هر روز یه مشت قداره بند بریزن اینجا که چرا سکرتر خوشگل داری، چرا تو اطاق دربسته با زنای مردم ورمیری. مغز خر که نخوردم بمونم.»
می‌پرسم، «مگه از این کارام کردن؟»
می‌گوید، «لااقل هفته‌ای دو سه بار. دیگه خسته شدم. بقیه‌ام دارن میرن. مخصوصاً بعد از کشتن اون دکتر بیچاره تو سنندج.»

ماجرای اعدام دکتر رشوند، به دستور صادق خلخالی، تمام مردم را به حیرت و وحشت انداخته است. شهرت دارد که خلخالی مدت‌ها در یکی از بیمارستان‌های روانی بستری و تحت نظر بوده است. بی‌شک مجنون است. بین مردم به «صادق گربه‌کش» شهرت دارد.

«اون ماجرا دقیق چی بود؟ واقعاً فقط برای این کشتش که داشت به یکی از زخمیا می‌رسید؟»
علیزاده می‌گوید، «فقط برا همین. این مرتیکه دیوونهٔ زنجیریه، این شیخ صادق. بهش گفته "این مجروح ضد انقلابه، نباید معالجش کنی"! اونم گفته "برا طبیب که انقلابیو ضد انقلابی معنا نداره". شیخ شروع کرده به هارتو پورت که "من به تو دستور میدم" و از این غلطا - رشوند ام اعتناش نکرده برگشته سر مریض. اون آدمکش دیوونه ام داده در جا اعدامش کردن. تو یه همچی ملکی دیگه کدوم پزشکی میتونه کار کنه؟

غیرقانونی است. استفاده تجاری ممنوع است

اصلاً آدم تأمین جونی نداره. مرتیکه یه تحت‌الحنک بسته، میخواد به ما درس طبابت بده!»
نیم صورتم به کلی بی حس است. دیگر اختیار ماهیچه‌های لبم را ندارم. با دست گوشهٔ چپ لب را، که خیال می‌کنم آویزان مانده است، بالا نگه می‌دارم و می‌پرسم، «میشه یه سیگار بکشم؟»
دکتر می‌گوید، «این سیگار ام شما باید کم کنین.»
می‌گویم، «اگه میخواین دندون قروچه کمتر برم، اجازه بدین سیگارو بکشم.»
کیفم را می‌آورد که سیگار و فندک را بردارم و ادامه می‌دهد: «فردا بهشتی بزنه به سرش که دوتا دندونای جلوشو بذاره و بیاد سراغ من. اگه دردش بیارم لابد میده شلاقم بزنن! والله به خدا.»
به سیگار نمی‌توانم درست پک بزنم نیمه خاموشش می‌کنم.
دکتر می‌گوید، «دیگه باید اثر کرده باشه. دهنو حسابی واکنین.» و باز با آلات وادوات ترسناکش دست به کارمی‌شود. همان طور که من اسباب کیفم را برای پیدا کردن قوطی کبریتی در هم می‌ریزم، علیزاده دل و جگر دندانم را برای پیدا کردن عصب زیر و زبر می‌کند. درد گنگ است، ولی حرکات تند میله‌های فلزی سرکج و نوک تیز، یاد درد را در ذهن زنده نگه می‌دارد.
دکتر، در عین سابیدن و تراشیدن، کندن و پاره کردن، آب و هوا در محفظهٔ خالی دندان گرداندن، قالب گرفتن و دوا گذاشتن و برداشتن، حرف می‌زند:
«همین چند روز پیشا، یکی از دکترای رفیق من رفت لندن - با زن و بچه. من رفته بودم فرودگاه راش بندازم. یکی از این کمیته‌چیا، پاسدارا، نمی‌دونم کی، یه علقه و مضغه‌ای، انگشتر زن دکترو از دستش درآورد

که "این بیت‌الماله! کجا داری میبریش؟" دکترم انگشترو گرفت و پرت کرد تو صورت پسره و گفت "اون جواهری که داره از اینجا بیرون میره و تو شعورشو نداری، مغز منه".»

آب دهنم را نمی‌توانم فرو بدهم و به تقلا می‌افتم.

علیزاده می‌پرسد، «باز درد دارین؟»

ابروها را بالا می‌برم و به گلویم اشاره می‌کنم. لیوان آبی را، که دوای ضد عفونی قرمز رنگی مخلوط دارد، به دستم می‌دهد. قرقره کردن، ممکن نیست ولی تا آنجا که میسر است، مایع را در دهانم نگه می‌دارم و می¬چرخانم. اما باز تا سرم را روی پشتی صندلی تکیه می‌دهم و خودم را آمادهٔ یورش بعدی دکتر می‌کنم، ترشح بزاق شروع می‌شود.

«من ام میرم. من ام احتمالاً میرم لندن. مغز خر که نخوردم! به اون رفیقم تو فرودگاه گفتم "برو، من ام پشت سرت می‌رسم". اون وضع دانشگاه، این وضع کار کردن! نخیر، دیگه اینجا جای ما نیست.» و باز به لیوان اشاره می‌کند.

این بار چند دفعه دهان را می‌شویم.

دکتر می‌گوید، «دیگه چیزی نمونده. امشب پانسمانش می‌کنم. تا چند روز دیگه ام روکشش حاضره. طلا که نمیخواین؟»

ابروها را تا جایی که ممکن است بالا می‌برم.

وقتی بالأخره کار تمام می‌شود، خود دکتر با من به اطاق انتظار می‌آید که قرار بعدی را یادداشت کند.

مجله‌های روی میز وسط آشفته و درهم است، و گلدان میز منشی خالی از گل. چند نفر بیمار دیگر منتظر نوبتند. دکتر رو به مراجعین می‌گوید،

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

«ببخشین که معطلی زیاده. دستیار و سکرتر من دیگه از ساعت پنج میرن. علیزاده میمونه و حوضش.» حاضرین همه مؤدبانه می‌خندند.
دکتر تقویم منشی را زیر و رو می‌کند و به من می‌گوید، «سوم خرداد - صبح خوبه؟»
«متأسفانه صبح نمی‌تونم.» لب و چانه‌ام به کلی بی حس است.
«همون روز، ساعت ۶؟»
بهتر است حرف نزنم. با اشارهٔ سر و دست، هم قبول می‌کنم، هم تشکر و هم خداحافظی. دستمال را جلو دهنم می‌گیرم و در خیابان خردمند شمالی به امید پیدا کردن وسیلهٔ آمد و شدی رو به کریم خان زند راه می¬افتم.
با اینکه اول غروب است، کسی بیرون نیست. من با زبان سنگینم به دندان مجروحی ور می¬روم که تازه از زیر دست دندانپزشک درآمده است. هنوز حس به عضلات صورتم برنگشته است. گسی و تلخی دوا در دهانم باقی است. فک پائین لَخت و شل است.
برای «ولوو» ی خردلی رنگی که آهسته می‌کند و از کنارم می¬گذرد، دست تکان می‌دهم - می‌ایستد. وقتی می‌رسم و می¬خواهم در ماشین را باز کنم، دو جوان ریشو از پشت درختی به طرفم می‌آیند.
یکی از آن دو می‌پرسد، «چرا جلو دهنتو گرفتی؟»
جواب نمی‌دهم و دستگیرهٔ اتومبیل را می‌گیرم.
همان پسر سینه را سپر می‌کند و می‌گوید، «میخوای بوی مشروبت معلوم نشه - ها؟»
دستمال را برمی‌دارم زیر دماغش ها می‌کنم و می‌گویم، «نه جاسوس، دندونساز بودم!» برای ساختن و بیرون دادن این چند کلمه، همهٔ چانه و لبم چین می‌خورد و درهم می‌رود.

پسر دوم از قیافهٔ من خنده‌اش می‌گیرد و می‌گوید، «ولش کن بابا - راس میگه - دهنشو نمتونه واکنه.»
از خندهٔ دومی به اندازهٔ شاخ و شانه کشیدن اولی عصبانیم، ولی هیچ کار از دستم ساخته نیست. با فشار شانه، پسری را که سر راهم ایستاده است رد می‌کنم و سوار می‌شوم. می‌شنوم که اولی می‌گوید، «به مولا علی مثه اینکه دهنش بو الکل ملکل می‌داد.»
رانندهٔ ولوو راه می‌افتد و بقیهٔ صحبت‌ها را نمی‌شنوم.
قبل از اینکه آدرس را به صاحب ماشین بدهم، می‌گوید، «خانم با اینا در نیفتین! اینا منتظر چُش‌ان! واسهٔ یه آره و نه آدم می¬کشن!» و بعد مثل پیر زنان دست به نفرین می‌گذارد: «خدا الهی به زمین گرمشون بزنه! الهی خیر نبینن! جزّ جگر بزنن! الهی آتیش به قبرشون بباره!»
می‌پرسم، «با شما چی کردن؟»
می‌گوید، «یه دونه پسر عمه داشتم - یه دونه. اینا سوراخ سوراخش کردن.»
«چرا؟»
«گفتن تو سرکوب شورش سال بوق کردستون دس داشته - کوفتو ماشرا بگیرن به حق علی - خود مرده شور برده‌شون که تو کردستون دارن کردا رو سر به نیس میکنن. الهی عزیزاشونو کفن کنن! الهی...»
می‌پرسم، «افسر بود؟»
«بعله - سرگرد بازنشسته، اما پاش ام به کردستون نرسیده بود. آبادان مأموریت رفته بود و مشد. این تون به تون افتاده‌ها اعدامش کردن. تا ما بیاییم سند ببریم کشتنش. خدا الهی از سر تقصیرشون نگذره! خدا الهی تخمو ترکشونو از زمین ورداره! ای خدا! ای خدا!»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

من سکوت می‌کنم. صاحب ولوو حدس می‌زند که حرف نزدن من ناشی از ناتوانی من در صحبت کردن است. بعد از آنکه از نفس می‌افتد می¬گوید، «ببخشین شما رم ناراحت کردم. دلم آتیش گرفته. من خودم کارمند دولتم خانم - شبا چند تا مسافر می¬رسونم که کمک عایدیم باشه. کجا تشیف میبرین؟»
می‌گویم، «فرح شمالی لطفاً.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

فصل پنجاه و هفت

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

از وقتی منزل خاله‌ها هستم، امشب بار دوم است که حمید را می‌بینم. از قیافهٔ عنق‌تر از معمولش می‌فهمم که خاله طلعت وادارش کرده است که سری به من بزند تا شاید جبران دعوا و برخورد قبلیمان بشود.

می‌گویم، «احوال عمر؟»

محمود برای نشان دادن بداخلاقی حمید، عمر صدایش می‌کند. سابق هر وقت از قول محمود عمر خطابش می‌کردم، می‌گفت «برو بچه! عمر از بزرگان صدر اسلام بود.» ولی امشب از کوره در می¬رود و می‌گوید، «چرا عمر؟ محمود حرف یادت داده؟»

می‌گویم، «اُ - دیگه عمر از بزرگان صدر اسلام نیست؟ راست میگی - سنّی بود! اگه به گوش آخوندای اثناعشری برسه برات بد میشه.»

تلویزیون خاله طلعت در یکی از اطاق‌های مربع، که در این لحظه سرنشینی ندارد، باز است و صدای نامطبوع گوینده تمام خانه را انباشته است. وقتی صورتم را جلو می‌برم، که خاله پیشانیم را طبق معمول ببوسد، می‌پرسم، «خاله جان اجازه میدین، من در "شرکت پشم و شیشه" رو ببندم؟»

خاله می‌گوید، «چیو عزیزم؟»

می‌گویم، «مردم اسم تلویزیونو گذاشتن "شرکت پشم و شیشه" – از بس از صب تا شب ریشو سبیل آخوند روی صفحه‌اش می¬بینن.»

خاله طلعت می‌گوید، «خیلی بد شده این تلویزیون – خیلی بد. چرا اینقدر فحاشی میکنن؟ ای بابا.»

من رو به اطاق مربع راه می‌افتم و می‌گویم، «چون کار دیگه بلد نیستن.»

صدای تلویزیون که خفه می‌شود، صدای تق تق کفش راحتی پاشنه دار خاله شوکت را روی پله‌ها می‌شنوم. در آپارتمان را باز می‌کنم و منتظر می‌مانم که خاله پله‌ها را دو قدم دو قدم و آهسته آهسته بالا بیاید. سر آخرین پله، خاله شوکت می‌ایستد که نفس تازه کند و به من می‌گوید، «دیَه که با حمید دعوات نشده اَس؟»

می‌گویم، «هنوز نه – ولی شب درازه!»

خاله شوکت با خنده می‌گوید، «اَه!» و وارد هال می‌شود. کیف مرا، که کنار کاغذ و کتابم روی میز است، دست می¬مالد و می¬پرسد، «چرم اَس؟»

«بعله – قیمت‌شم نپرسین، چون نمی‌دونم.»

خاله شوکت باز می‌خندد: «نه – نَمپرسم. فکر کردم پلاستیک اَس.» و توی اطاق سر نیمکتی می‌نشیند که پشتش پردهٔ قلابدوزی شدهٔ «یوسف و زلیخا» دیوار را پوشانده است.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

من با همهٔ اسباب و اثاث این اطاق خاله طلعت خاطرات کودکی دارم. با همهٔ مبل‌هایش که هنوز روکش‌های گل درشت از مد افتاده‌اش را دارد، با میزهای عسلی کوچکش که هر شش تایش توی هم می‌رود و پایه‌های همه شان لق می‌زند، با صندلی‌های گرد چوبیش که دیگر خیال نمی‌کنم حتی عتیقه فروشان به خریدش تمایلی داشته باشند، با اسباب سر بخاریش: ساعت میناکاری وسط و شمعدان‌های پنج شاخهٔ قرینه و گلدان‌های بارفتن دو طرف. همه را از خیلی کوچکی دیده‌ام، ولی با این پرده‌ای که بر دیوار نصب است بیش از همه مأنوسم.

یوسف و زلیخایی که صورت‌هاشان عین همدیگر است: ابروهای به هم پیوستهٔ سیاه، چشم‌های بادامی کشیده، لب‌های غنچه‌ای سرخ. تنها فرقشان در شکل سرپوش‌هاست و رنگ لباس‌ها. زلیخا روسری توری صورتی دارد، و یوسف کلاه گوشه دار سیاه. شلوارهاشان هم شبیه به هم است - هر دو پفی و هردو سرمه‌ای. حتی شلیتهٔ زلیخا بی شباهت به کت کمرباریک پرچین یوسف نیست - منتهی شلیتهٔ زلیخا قرمز گلابتون دوزی است، و کت یوسف سبز چمنی با نقش و نگار نقره‌ای. قلابدوزی بر شال نخودی رنگ کار کرمان شده است - از اولین لحظهٔ دیدار تا زمان بوس و کنار عاشق و معشوق را نشان می‌دهد. یعنی از زمانی که زلیخا با کارد و نارنجی که به دست دارد و قطره‌های خونی که از انگشتش می‌چکد محو جمال یوسف شده است، تا وقتی که یوسف دست به دور کمر و سر بر سینهٔ زلیخا گذاشته است و از هر دو عالم فارغ است.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

رنگ‌ها حالا همه پریده است - نارنج نارنجی، زرد شده است و قطره های خون سرخ، عنابی - ولی پرده همان پردهٔ دوران کودکی من است، با همهٔ خاطراتی که برمی‌انگیزد.

خاله شوکت حمید را نگاه می‌کند و به من می‌گوید، «آمدم تو رَ وردارم بریم خرید.»
می‌گویم، «من با شما خرید نمیام.»
خاله شوکت می‌گوید، «همینجا "سوپرشیلان" - دور نَمریم والله.»
«مسئله دور و نزدیکش نیست. شما جایی که نباید چونه میزنین، آبروی آدمو میبرین!»
خاله شوکت بی‌صدا می‌خندد و می‌گوید، «جان خودَت چانه نَمزنم - بیا بریم.»
خاله طلعت با صدای آرامش می‌گوید، «چرا جان بچه رو قسم می‌خوری زن؟ همه میدونن اگه تو چونه نزنی بیمار میشی.»
خاله شوکت می‌گوید، «اَ - شماها برای من درآوردین.»
به هر حال کاملاً پیداست که خاله قصد بلند شدن و خرید رفتن ندارد، فقط آمده است که از روابط حسنهٔ من و حمید مطمئن شود و وقت را به حرف بگذراند.
می‌پرسم، «یه سیگار براتون چاق کنم خاله؟»
خاله شوکت می‌گوید، «چاق کن بالام جان، چاق کن - ظرف تخمه رَم بذار اینجا.»
حمید قوطی سیگارش را طرف مادرش سر می‌دهد و می‌گوید، «سیگار که اینجا هست.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

من یکی از سیگارهای خودم را برای خاله روشن می‌کنم و می¬دهم دستش. خاله سیگار را با انگشت‌های شست و اشاره‌اش می‌گیرد، میزان می‌کند و درست وسط لب‌هایش می‌گذارد و هنوز پک نزده پوف می¬کند.
قبل از اینکه بنشینیم، خاله طلعت با سر اشاره می‌کند که پیشش بروم و در گوشی به من می‌گوید، «اون خاله‌ات، کون کلفته!»
من به صدای بلند می‌خندم و خاله طلعت، مثل دختر بچه‌ای که شیطنت کرده باشد، دستش را جلو دهنش می‌گیرد و سرش را می‌اندازد پائین.
تفاوت حرف زدن خاله طلعت، با خاله شوکت و خاله عفت، فقط در نداشتن لهجهٔ قزوینی نیست - خاله طلعت برخلاف خاله عفت هرگز کلمات رکیک بر زبان نمی‌آورد، و بر خلاف خاله شوکت حتی به شوخی‌های رکیک نمی‌خندد. این یک جمله، رمز و رازی است بین من و او، نشانهٔ نزدیکی خاله و خواهرزاده، علامت همدستی ما دو نفر در مقابل همهٔ دنیا.
حمید، من و خاله طلعت را با سوء ظن نگاه می‌کند و با تمسخر از من می‌پرسد، «تازه چه خبر؟»
می‌گویم، «خبرا پیش رفقای قمی تو و دختر عمه‌های مجاهدته. من که خبری ندارم.»
حمید با همان لحن می‌گوید، «اختیار دارین! تو هر شب همهٔ خبرا رو برای خاله طلعت میاری!»
«اون خبرا رو تو ام داری. دفتر آیندگانو آتیش زدن - میدونستی، نه؟ خبرنگارای کیهانو به عنوان ضد انقلابی بیرون کردن - این ام حتماً

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

شنیده بودی. دیگه جانم برات بگه اطلاعاتو بخشیدن به یه آخوند شپشو...»
حمید، از اینکه من هم به مسخره حرف می‌زنم، ناراضی است و با کم حوصلگی وسط صحبتم می‌آید و می‌گوید، «سه تا روزنامهٔ مهمل! حالا در آد یا در نیاد - اینکه عزا نداره!»
می‌پرسم، «از اون خبرایی میخوای که عزا داره؟ از اونام فراوونه. هر روز یه عده رو میکشن، مال مردمو غارت میکنن، زندونا هنوز هیچی نشده پره، زندانیا رو شکنجه میدن...»
حمید این بار با عصبانیت بیشتر حرفم را قطع می‌کند: «یواش بیا! یواش بیا! کجا زندونا پره؟ کیو شکنجه دادن؟ این حرفای بی پرو پایه چیه بچه؟»
می‌گویم، «خب دیگه - خبرای بچه پرتو پلاست. اما از منوچهر میرزا که زندون بوده بپرس اونجا چه خبره. تو که دیدیش؟ خودت رفتی سیبیل ملاها رو چرب کردی تا بیاد بیرون! راستی موضوع چقد برای منوچهر میرزا آب خورد؟»
رنگ حمید از خشم به کبودی می‌زند. مادرش و خاله طلعت را خیره خیره نگاه می‌کند و می‌پرسد، «کی گفته؟ کی این مزخرفو تو دهن این بچهٔ سرتق گذاشته؟»
خاله طلعت با متانت معمولش می‌گوید، «پول فدای سرش جانم - شکر که خودش زنده موند.»
من می‌گویم، «صد درصد خاله جان - من فقط کنجکاوم بدونم همپالکیای پسرخاله چقد دندون گردی کردن.»
خاله شوکت، که یک چشمش به من است و یک چشم دیگرش به حمید، به من می‌گوید، «حالا هیچی نگو بابا!»

حمید بیشتر به جلز و ولز افتاده است و چون بلافاصله حرفی برای چزاندن من پیدا نمی‌کند، فقط با تحقیر نگاهم می‌کند.
می‌پرسم، «چقد؟ نمیگی؟»
حمید حتی نگاه پرتحقیرش را هم از من دریغ می‌کند، چشمش را به فضای خالی بالای سر من می‌دوزد و می‌گوید، «برو بچه، برو! رشوه و دزدی مال اون دوره بود.»
می‌گویم، «مگه کسی منکر فساد اون دوره اس؟»
حمید ادامه می‌دهد: «همه فاسد! همه دزد!»
می‌گویم، «نه به فساد آخوندا، نه به دزدی ملاها.»
حمید بر خشم و خروشش دهنه می‌زند، و باز حالت تمسخر به خود می‌گیرد و می‌گوید، «آفرین! حالا از اون رژیم کثافت دفاع ام می‌کنی؟ چشمم روشن! چشمم روشن!»
می‌گویم، «دفاع نکردم، فقط مقایسه کردم. اما اگه خیال می‌کنی با این حرف منو از میدون در می‌بری و جا می‌زنم، اشتباه می‌کنی. من دیگه از هیچ برچسبی نمی‌ترسم.»
حمید می‌گوید، «بعله - تو اصلاً اسمت شجاع‌سلطنه اس!»
می‌گویم، «نه آقا جون - مسئلهٔ شجاعت نیست، اینقد از دست این ملاهای خاک تو سر عصبانیم که فرصت ترسیدن ندارم. نه که ندونم اینا ترسناکن - خوب می‌دونم. خلخالی قاتل حرفه‌ایه، خمینی جانی بالفطره اس.»
خاله شوکت با هراس می‌گوید، «سیس! بابا نگو! از این حرفا نزن! این کلب علی ایَه بشنود...»
خاله طلعت می‌گوید، «کلب علی رفته کمیته - نیست.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

خاله شوکت، برافروخته، به خاله طلعت می‌گوید، «وا! خب همسایه ها که مِشنون.» و رو به من اضافه می‌کند: «ملاحظهٔ محمودَ بکن!»
می‌گویم، «ببخشین خاله - حق با شماس. معذرت میخوام.»
خاله شوکت به حمید می‌گوید، «تو چرا سربه سرش مِذاری آخه بابا! اَه!»
حمید فاتحانه از جایش بلند می‌شود و می‌گوید، «من روی این بچه رو باید کم کنم. برای من سیاستمدار شده! مقاله مینویسه! از بختیار تریاکی دفاع میکنه! واقعاً که!»
می‌گویم، «فعلاً که سیاست در انحصار تو و دخترعمه‌های مقنعه به سرته! شماها ختم سیاستین!»
خاله شوکت می‌گوید، «ای بابا - ول کنیتان!»
حمید رو به در اطاق راه می‌افتد.
می‌گویم، «ببین حمید - به منوچهر میرزا بگو اگه تا شاهی آخر اموالو تحویل آخوندا نداده، هنوز جونش در خطره ها! یا بره یه جا قایم شه، یا بقیه رم ببره دو دستی تقدیم کنه.»
حمید از توی هال می¬گوید، «برو بچه! برو!»
خاله شوکت به من می‌گوید، «کوتا بیا - اَه!»
می‌گویم، «به جان شما خاله این قسمت آخرو خیلی جدی گفتم. واقعاً نگران منوچهر میرزام - چون اونایی که رشوه رو گرفتن که دلشون نمیخواد سند زنده از کثافتکاریشون باقی بذارن - باز میرن سراغش.»
خاله طلعت می‌گوید، «درست میگه. ممکنه باز مزاحمش بشن. منوچهر دیگه نباید تو این شهر بمونه.»
خاله شوکت می‌گوید، «وا؟ کجا بِرَد؟»
خاله طلعت می‌گوید، «بره اروپا، امریکا.»

نسخهٔ الکترونیکی ممنوع است

خاله شوکت با بی حوصلگی می‌گوید، «حرفا مِزنید آبج جان - ممنوع الخروج اَس، چطو بِرَد؟»
می‌گویم، «اگه جونشو تونسته بخره، یه پاسپورت ام میتونه بخره. خاله بهش بگین هر جور هس بره.»
خاله شوکت پای تپلش را، که به زحمت روی پای دیگر انداخته است، تند تند تکان می‌دهد و به من می‌گوید، «یه سیگار دیَه به من بده، بَبَم.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

فصل پنجاه و هشت

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

ماجرای زخمی شدن هاشمی رفسنجانی، که بین مردم به «تموچین کوسه» معروف شده است، به روایات مختلف نقل می¬شود: بعضی می¬گویند «کوسه» قصد تجاوز به پاسداری را داشته است و جوان برایش چاقو کشیده است. عده‌ای معتقدند که سر تقسیم پول بین خودشان دعوا شده است و رفسنجانی در آن معرکه زخم خورده است. جمعی بر این اعتقادند که «تموچین» اصلاً مجروح نشده است و آخوندها این چو را انداخته‌اند که به این بهانه بر مردم سخت‌تر بگیرند. خبرگزاری‌های دولتی سوء قصد به «حجت‌الاسلام» را کار یکی از اعضاء گروه فرقان اعلام کرده‌اند.

وقتی احسان تلفن می‌کند، شایعاتی که دیگر کهنه شده است و هر کدام در این باره شنیده‌ایم به هم تحویل می‌دهیم.

من می‌گویم، «به هر حال مثه اینکه این یکی قسر در رفته.»

«آره - مردنی نیست.»
خبرهای دیگر را رد و بدل می‌کنیم - هیچ‌کدام از آنها هم دیگر تازه نیست. از نق نق‌های بی‌حاصل و مداوم بازرگان می‌گوییم، از درگیری های وحشتناک خرمشهر، از جدال میان فدائیان و مجاهدین، از سفر شاه به مکزیک، ملی شدن بانک‌ها، و زنهارها و تهدیدهای خمینی.
احسان می‌پرسد، «این چرا به لیبرالا اینقد بد و بیرا میگه؟»
می‌گویم، «لیبرالیسم نبودَه در اسلام!»
احسان می‌خندد و می‌گوید، «خدمت نویسنده‌هام خوب رسیدآ.»
می‌گویم، «روی دست اهل قلم و اهل قضا که آب پاکی رو ریخته. خیلی دلم میخواد ببینم منوچهر و لی‌لی پوت مذکر و منصور و عیالش، حالا دیگه چی دارن بگن!»
احسان می‌پرسد، «خبری ازشون نداری؟»
«نه بابا - حوصله ندارم - حوصلهٔ منوچهر ام این روزا ندارم، دیگه چه برسه به بقیه‌شون.»
احسان می‌گوید، «یه خورده از خودت بگو - وضع مالیت خرابه؟»
به شوخی می‌پرسم، «از پشت تلفن ام پیداس؟»
احسان می‌گوید، «نه دیگه، من که از وضعت خبر دارم. خیلی نگرانم که این رفیق ما، سبزواری، هنوز نرفته تو خونه‌ات بشینه. اجاره ام هنوز خبری نیست.»
«گفتی که سفره - لابد وقتی برگشت میره تو خونه دیگه.»
احسان می‌گوید، «قرار نبود اینقدر سفرش طول بکشه. حالا اجاره به کنار، خوب نیست خونه خالی بیفته. کاش یه اجاره نامچهٔ رسمی باهش امضا کرده بودیم.»

غیرقانونی استفاده تجاری ممنوع است

می‌گویم، «بیخود نگران نباش - اون خونه ملا پسند نیست.»
احسان باز می‌خندد: «خیلی وقته ندیدمت - سری به کتابفروشی نمی زنی؟»
«امروز که نه - قراره بعد از کار برم دفتر "امید ایران".»
صدای احسان دوباره نگران می‌شود. «باز ام مصاحبه؟ حرفایی نزنی که کار دستت بده ها.»
می‌گویم، «اصلاً نمی دونم چه کار قراره بکنم. لابد مصاحبه اس - ولی تو لطفاً از حالا سانسورم نکن. میرم می‌بینم چه خبره دیگه.»
وقت اداری امروز زود می‌گذرد. روزهایی که سر نعمتی در مؤسسه شلوغ است، بره‌کشان من است - هم با اعصاب راحت کار می‌کنم و هم تا چشم بر هم می‌زنم آخر وقت است.
در خیابان شاه مدتی به انتظار تاکسی می‌ایستم، ولی بیهوده. با اینکه از راه رفتن بیزارم، پیاده به سمت خیابان نادری راه می‌افتم - از بی حرکت ایستادن بهتر است. نرسیده به استامبول، جایی توی یک تاکسی برایم پیدا می‌شود که فقط تا چهارراه مخبرالدوله می‌رود. سوار می‌شوم. طی همین مسافت هم غنیمت است.
در خیابان‌ها زن کم است - به خصوص زن بی روسری و بی چادر. زن آراستهٔ خوش منظر تقریباً هیچ نیست. قیافهٔ مردها هم عوض شده است - همه بد اخمند، و بیشتر بد لباس. اجازهٔ عبور و مرور اتومبیل‌ها و وسائط نقلیه هنوز به دست و دستور جوان های ریشوی ناشی است. تمام خیابان‌ها شلوغی کوچهٔ برلن را پیدا کرده است. بی نظمی و آشفتگی زننده است.
راه بندان بعد از چهارراه فردوسی، در تقاطع لاله زار و استامبول، چنان به درازا کشیده است که از تاکسی گرفتن پشیمانم. اما راه رفتن در کنار و

میان عابرینی که از توی شیشهٔ کرایه از همیشه به نظرم غریبه‌تر می¬آیند هم راه حل معقولی نیست. تا میدان مخبرالدوله دندان روی جگر می¬گذارم و کندی حرکت ماشین و تنگی جا و فحش‌های راننده را به پیاده و دستفروش تحمل می‌کنم.

سعدی هم منظره‌ای خوش‌تر از چند خیابان قبلی ندارد. بر در و پیکرش گرد مرگ نشسته است - شاید به این خاطر که وقتی از تاکسی پیاده می¬شوم و از مخبرالدوله به داخل سعدی شمالی می¬پیچم، اولین چیزی که می‌بینم کتابفروشی دودهنهٔ آغاز خیابان است که با کرکره‌های مشبّک سیاه آهنی چنان بسته است که گویی هرگز باز نمی‌شود، شاید به این دلیل که نرسیده به منوچهری وقتی به عکاسخانهٔ کوچکی می‌رسم که پشت ویترینش همیشه عکس‌های قدیمی فوزیه و جوانی شاه بود، جعبه آینه‌اش چنان خالی است که انگار همیشه خالی می‌ماند.

لبنیاتی سیادت، هم باز است و هم پر - هنوز کسی تصمیم نگرفته است که خوردن ماست و پنیر را ممنوع کند. ولی در ازدحام این مغازه هم فقط شتاب و جنجال هست، زندگی نیست. فکر کرده‌ام برای خاله طلعت از سیادت شیر و کره بگیرم، اما تنه‌هایی که در دهنهٔ دکان می¬خورم منصرفم می‌کند - با قدم‌هایی تندتر به راهم ادامه می‌دهم.

از چهار راه سید علی رد می‌شوم، به حوالی بیمارستان امیراعلم که می¬رسم متوجه می‌شوم که از دفتر مجلهٔ امید ایران گذشته‌ام. با خلق تنگی عقب گرد می‌کنم و با دقت به دنبال شعبهٔ بانک ملی می‌گردم که جنب دفتر قرار دارد. بالأخره پیدایش می‌کنم - کلمات «بانک ملی ایران» از سر در بانک کنده شده است و فقط سایهٔ حرف‌ها، مثل جای پای دزدانه‌ای که بر روی لایه‌ای از غبار بماند، بر دیوار باقی است.

نسخه‌ی پیش‌نویس نهایی ویرایش نشده

دفتر نشریه پر از جمعیت است. مرا به اطاقی می‌برند که چند زن سیاه پوش در آن نشسته و ایستاده‌اند، و مردی با یکی از کارمندان هفته نامه در حال جر و بحث است.
مرد می‌گوید، «چطور قبلاً فاجعه بود، حالا دیگه مهم نیست؟»
کارمند مجله، که از پشت میزش با من خوش و بش می‌کند، جواب می¬دهد، «حالا دیگه اینقدر اتفاقات دیگه افتاده که...»
مرد حرف روزنامه نویس را قطع می‌کند و با عصبانیت می¬گوید، «چه اتفاقی مهمتر از سوختن چهارصد تا بی گناه؟»
خبرنگار با اشارهٔ دست تنها صندلی خالی را به من تعارف می¬کند و می¬گوید، «مسئله دیگه کهنه شده. حالا هر روز دسته دسته کشته میشن - تو کردستان، تو خوزستان.» و با نگاه از من تصدیق می‌خواهد.
مرد با نیمه فریاد ادامه می¬دهد: «اونجاها اقلاً مردم میتونن فرار کنن - یا اگه اسلحه داشته باشن، اونام میزنن. این ۳۷۷ تا بی دفاع و بی پناهو زنده زنده سوزوندن! برای کی کهنه شده؟ من که داغ پنج تا بچه‌ام تازه اس - داغ عروسم و نوه‌ام تازه اس. آخه بابا پیش کی برم؟»
یکی از زن‌ها، زیر گریه می‌زند، و من از مرد می‌پرسم، «موضوع چیه؟»
مرد به طرف من می‌آید و یک کاغذ لوله شده را باز می‌کند و می‌گوید، «اینه‌ها خانوم - این عکساشونه. دادم هزارتا از این آفیشا دُرُس کردن که همه بدونن. تو آبادان حتی نمیذارن اینو به در و دیوار بزنم. همهٔ خانواده ها جمع شدیم، تظاهرات کردیم که به داد ما برسین - زدن سر و دستمونو شکستن.» و به دستش، که وبال گردنش است، اشاره می‌کند. «اگه کار خودشون نیست، اگه راس میگن که کار دولت آموزگار و ساواک بوده، چرا حتی یه بازرس - یه بازرس - نمیفرستن؟ یه بازرس! ما فقط همینو میخوایم. یه بازپرس. من خونه‌مو فروختم که پول مأمور

دولت ام خودم بدم.» با دست سالمش تخت سینه‌اش می‌زند و تکرار می‌کند: «خودم میدم. من میخوام قاتل بچه‌هام معلوم شه. اگه اینا نمیترسن که پای خودشون وسط کشیده شه، چرا هیچ اقدامی نمیکنن خانوم؟ چرا؟»

تقریباً همهٔ زن‌ها مشغول گریه‌اند و من دست و پایم را به کلی گم کرده‌ام. روزنامه نگار که در این مدت سرش را به کاغذهای روی میزش گرم کرده است، ناگهان خطاب به حاضرین می¬گوید، «خب دیگه - خواهش می¬کنم اطاقو خلوت کنین، ما مصاحبه داریم.» و از پشت میزش به وسط اطاق می‌آید. «خواهش می‌کنم بفرمائین. بعد باز راجع به این موضوع حرف می‌زنیم، یه وقت دیگه - یه وقتی که چیزی شده باشه، مطلب مناسبتی پیدا کنه، که مردم بخونن. آره جانم - یه وقت دیگه.»

نمی‌دانم کدام است - نگاه تلخ مرد، گریهٔ پردرد زن‌ها، یا حرکت دست ناشکیبای خبرنگار که می‌خواهد از شر مزاحمین خلاص شود، که سبب می‌شود من از روزنامه نویس بپرسم، «اگه من حرفایی که این آقا میزنه مقاله کنم، چاپش میکنین؟»

کارمند امید ایران یک لحظه با حیرت نگاهم می‌کند و بعد با تردید می¬گوید، «چیزی از توش در نمیاد.»

«اونش با من.»

خبرنگار می‌گوید، «متوجهین که چی داره میگه؟ اتهام گنده‌ایه ها! این حرفا دردسر داره!»

«اسم من رو مقاله اس.»

روزنامه نویس نگاه دیگری به طرف من می‌اندازد که ببیند چقدر حرفم جدی است و فقط تکرار می‌کند: «خیال نمی‌کنم چیزی از توش درآد.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

من هنوز با سماجت نگاهش می‌کنم.
می‌گوید، «حالا شما مقاله‌اش کنین - ما چاپ که حتماً می‌کنیم.» و باز به پشت میزش برمی‌گردد و با کاغذهای روی آن سرگرم می‌شود.
یکی از زن‌ها صندلی کنار مرا خالی می‌کند. مرد نوک آن می¬نشیند و با دست آزادش دست مرا می‌گیرد و با التماس می¬پرسد، «می‌نویسین خانوم؟ جان عزیزاتون می‌نویسین؟»
چشم همهٔ جمع عزاداران به من دوخته شده است. می‌گویم، «همین الان شروع می‌کنم، همین جا - شما فقط هر چی میدونین، هر چی شنیدین، هر چی دیدین بگین.» و کاغذ و قلمم را حاضر می‌کنم.
توی چشم‌های مرد اشک پرده کشیده است - اشک امتنان - ولی با یک حرکت سر آن را پس می‌زند و باز آفیش را، که لوله شده است، روی زانویش باز می‌کند و می‌گوید، «عزیزای من همه اینجان، روی این یه صفحه کاغذ، نگاشون کنین.»
شش صورت کودک و جوان، از توی شش بیضی کوچک و بزرگ، از دور تا دور آفیش به روی من می‌خندند. در وسط دایره‌ای است و کودک نوپای یکی دوساله‌ای، که برای حفظ تعادل دو دستش را بالا گرفته است، با تعجب نگاهم می‌کند - متعجب از اینکه توانسته است بایستد و من تشویقش نمی‌کنم، متعجب از اینکه محتمل است بیفتد و من دستم را به‌کمک دراز نکرده‌ام. زیر هر تصویر، اسم و سن صاحب عکس آمده است. بالای صفحه درشت چاپ شده است:

فاجعه سینما رکس آبادان

و در زیر:

چرا فریاد رسی نیست؟

مرد می‌گوید، «اگه من به خاکستر سیاه بشینم، همونطور که بچه‌هام نشستن، مقصر اصلی رو پیدا می‌کنم. یه خونه داشتم فروختم که دور ایرون راه بیفتم و از همه دادمو بخوام - به همه دردمو بگم.»
می‌پرسم، «چی بگین؟»
«بگم که خود اینا کردن! بگم که اینا بچه‌های منو زنده زنده سوزوندن! اینان! اینان که سینماها رو آتیش میزنن! اینان! اینا که میخوان آبو گل آلود کنند تا ماهی بگیرن، اینایی که حاضرن از جسد مردم بالا برن تا دستشونو به جایی بند کنن...»
می‌گویم، «"اینا" یعنی آخوندا؟»
«یعنی آخوندا.»
می‌پرسم، «خود خمینی؟»
می‌گوید، «خود خمینی.»
«همه رو بنویسم؟ به نقل قول از خودتون؟»
می‌گوید، «ای خانوم - بنویسین.» یک کارت ویزیتش را به من می‌دهد: «این اسمم، این رسمم، این نشونم. همه رو بنویسین. دیگه من آب از سرم گذشته. دیگه بالای سیاهی که رنگی نیس. من دیگه از دنیا چیزی نمیخوام. فقط میخوام مردم بدونن قاتل بچه‌های من کیان. فقط همین.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

متن حاضر استفاده تجاری ممنوع است

فصل پنجاه و نه

مهمانی‌های شبانه تنها سرگرمی مردم شده است. نه سینمایی هست نه تئاتری، نه قهوه خانه‌ای مانده نه باشگاهی، نه تلویزیونی وجود دارد نه رادیویی. شب‌ها مردم به خانهٔ آشنایان می‌روند، تا این خلأ را پر کنند.
اما فقط این نیست - منزل دوستان حکم جزیره‌ای را پیدا کرده است، در شهر جذامیان - آنها که خوره ندارند، چند ساعت از بیست و چهار ساعت را دور از تماس‌ها و نفس‌های آلوده در آن سنگر می‌گیرند. مردم از طاعون زدگانی که بر شهر حاکمند، به میان چهاردیوار خانه‌ای پناه می‌برند - فقط به این امید که مبتلا نشوند.
مهم نیست که با میزبان چندان نزدیکی ندارند، در پی آن نیستند که دیگر مهمانان را بشناسند، انتظار ندارند که خوش بگذرانند، مقیّد نیستند که خوب بپوشند. شب‌ها دور هم گرد می‌آیند تا وقت را بکشند، تا دنیای بیرون را فراموش کنند، تا در جمع احساس امنیت کنند.

تلفن‌ها از غروب شروع می‌شود:
«امشب خونه‌ای؟ پس ما همه میایم اونجا.»
«برنامه‌ای که نداری؟ پس پاشو بیا اینجا.»
«رفقا خونهٔ یکی از دوستا جمعن - من سر راه تو رم ور می¬دارم.»
همه نیاز دارند تظاهر کنند که چیزی عوض نشده است. چون این کار میسر نیست لااقل به هم دلخوشی می‌دهند که تغییرات موقتی است، مسخره است، اصولاً امکان دوامش نیست. باید به خنده گذراند، با لودگی گذشت.
مع‌هذا به هر زنگ دری قلب‌ها تندتر می¬زند، صدای گفتگو افت می¬کند، بطری‌های مشروب زیر میز می‌رود، ضبط صوت خاموش می¬شود. فشار انگشتی بر دگمهٔ زنگ یا ضربهٔ مشتی بر در کافی است که تمام کوشش‌ها برای اجرای نمایشنامهٔ چند ساعتهٔ «انشاءالله گربه است» به هدر برود. اگر کمیته‌چی، پاسدار، تفنگ به دستی، پشت در نباشد می‌توان بازی را از سر گرفت.
امشب منتظرم که بازی ما با ریتم «رقص مات» قطع و وصل شود. میزبانان را درست نمی‌شناسم، ولی می‌دانم که گرفتاری زیاد داشته‌اند و هنوز دارند.

وقتی فریدون عصر تلفن کرد، گفت، «میخوام ترو با ویکتوریا آشنا کنم. شب همه منزل دامادش جمعیم.»
پرسیدم، «کدوم ویکتوریا؟»
«زن محسن. شوهرشو گرفتن - میدونی که.»

تکثیر و استفاده تجاری ممنوع است

ماجرای بازداشت سناتور را به اجمال از نزی و آقای مهندس شنیده بودم. گفتم، «آره، خبر دارم. اتفاق تازه‌ای که نیفتاده؟»
فریدون گفت «نه دیگه - فکر نمی‌کنم. طرفای هشت میام عقبت.»

فریدون از دوستان قدیم خانوادهٔ من و خویشان نزدیک صاحب خانه است. اینقدر آرام و متمدن است که حتی شبگردهای عربده جنوب انقلابی را برای لحظه‌ای از جوش و خروش می‌اندازد و از رفتار خشن و توهین آمیزشان شرمنده می‌کند - این را در راه که می‌آمدیم تجربه کردم.
در میان مهمانان صورت آشنایی نمی‌بینم. ویکتوریا با خوشرویی، نرمی، خانمی از من استقبال می‌کند. بیش از دیگران به من می‌رسد، چون سفارش شدهٔ فریدونم، چون اولین بار است که مرا می‌بینند، چون ذاتاً مهمان نواز است.
مدتی به صحبت جمع گوش می‌دهم، به اتفاقاتی که برای دیگران افتاده است، به شوخی‌های جدیدی که برای ملاها ساخته‌اند، به حکایاتی که از دزدی و تقلب پاسداران می‌گویند، به شایعاتی که به روایات مختلف شنیده‌ام.
یکی از مهمان‌ها می‌گوید، «راستی شنیدین مردم رفتن بهشت زهرا، روی قبر هرکدوم از شهدا یه کلاه حصیری گذاشتن؟»
یکی دیگر می‌گوید، «آره، آره، یعنی سر همتون کلاه رفت!»
یک نفر می‌پرسد، «حالا چرا حصیری؟»
«پس می‌خواستی کلای سیلندر بذارن؟»
وقتی صدای خنده می‌خوابد، خانمی می‌گوید، «اگه من یه شهید تو خیابون ببینم، همچی بزنم تو گوشش...»

قهقهه این بار بلندتر است. خانم دیگری می‌گوید، «وای مردم از خنده - شنیدی جمال؟ گلی میگه اگه من یه شهید تو خیابون ببینم...»
جمال جمله را کامل می‌کند: «همچی بزنم تو گوشش!» و بعد می¬گوید، «چند شب پیشا من طرفای زعفرانیه بودم - نزدیکای یازدهٔ شب...»
مهمان دیگری می‌پرسد، «قضیهٔ ویسکی رو میخوای بگی؟»
«آره - گفته‌ام؟»
«برای بقیه بگو - خیلی جالبه. بچه‌ها گوش کنین جمال چی میگه.»
فریدون مختصری راجع به بعضی از حاضرین برایم توضیح می‌دهد. چیز زیادی به ذهنم نمی‌ماند - جز اینکه برادر گلی - همان که می‌خواهد توی گوش شهید بزند - در زندان اوین است، و خانوادهٔ بسیاری از حاضرین از جمله جمال - که مشغول صحبت است - به امریکا و اروپا کوچ کرده‌اند، و آن که داستان ویسکی را قبلاً شنیده است از خان‌های بختیاری و دوستان پدرم است.
جمال به صحبتش ادامه می‌دهد: «هیچی، نزدیکای یازده دو تا کمیته چی جلو ماشینمو گرفتن و گفتن، "شما که عرق خور نیستین؟" گفتم، "استغفرالله، ابداً"!»
از خندهٔ آشنایان جمال به این نتیجه می‌رسم که به مشروبخواری شهرت دارد.
«یکیشون گفت، "ما چند تا بطری ویسکی داریم که جزو اموال یکی از طاغوتیا ضبط کردیم. فکر کردیم به جای اینکه اونا رو دور بریزیم، بهتره به مسلمونی که خودش اهل خوردنش نباشه بفروشیم، پولشو بدیم به مستضعفین".»

هر گونه استفاده تجاری ممنوع است

خانمی که از شوخی گلی بیش از همه خندیده است می‌گوید، «چه دروغایی میگن این خاک تو سرا!»
جمال می‌گوید، «من ام که می‌دونستم چاخان میکنن - به علاوه، گور بابای مستضعفین، من که دلم برای اونا نسوخته بود. فکر کردم اینا اینطوری از من یه رشوه‌ای میخوان، من ام که ویسکی به هر حال لازم دارم. خریدم.»
یکی می‌پرسد، «چند؟»
«بطری ۶۰۰ - »
گلی می‌گوید، «وا، پدرسگای دزد!»
جمال دنبالهٔ حرفش را می‌گیرد: «ویسکیا رو خریدم و راه افتادم. نزدیکای محمودیه سه چارتای دیگه جلو ماشینو گرفتن.»
یک نفر از مهمان‌ها با خنده می‌گوید، «اینا لابد ودکا میفروختن!»
«نخیر - اینا ویسکیای بنده رو مصادره کردن!»
«وای» و «آخ» دو سه نفر بالا می‌رود.
یکی می‌گوید، «خب بعله - اینا یه باند دُرُس کردن. از یه طرف میفروشن، از اون طرف با "تاکی واکی" به همدستا خبر میدن، یکی رو خر کردیم خرید - حالا شما ضبطش کنین! برای چند نفر دیگه ام عیناً این موضوع پیش اومده.»
جمال داستانش کاملاً تمام نشده است. می‌گوید، «تازه پدرسگا منّت ام سرم گذاشتن که منو کمیته نمیبرن و شلاقم نمیزنن و از این حرفا. من دیدم جا برای بگو مگو و توضیح و این چیزا نیست، فلنگو بستم. خلاصه اینو گفتم که حواستون باشه مثه من هوس خرید ویسکی نکنین - اونم از کمیته چی!»

متن حاضر استفادهٔ تجاری ممنوع است

مدتی صحبت در اطراف حرص سردمداران جدید به پول، و انواع دزدی‌های تازه، بالا رفتن میزان رشوه، نداشتن امنیت و غیره دور می‌زند.
یکی می‌گوید، «آدم باید بذاره در ره - چون مسئلهٔ شتر کشونه، تا آدم بیاد ثابت کنه شتر نیست ممکنه سرشو ببرن!»
فریدون می‌پرسد، «کی شعرشو بلده؟ یه شعری ام داره - نه؟»
«من از انوری یه شعر یادمه - اما داستان روباهه اس و خره، نه شتره.»
«خب همونو بخون.»
«روبهی می‌دوید در غم جان/
روبهی دیگرش بدید چنان
گفت خیر است باز گوی خبر/
گفت خر گیرمی‌کند سلطان
گفت تو خر نه‌ای چه می‌ترسی/
گفت آری ولیک آدمیان
می‌دانند و فرق می‌نکنند/
خر و روباهشان بود یکسان
خر ز روباه می‌نشناسند/
اینت کون خران بی خبران
زان همی ترسم ای برادر من/
که چو خر بر نهندمان پالان»
در نگاه فریدون تحسین و تشویق است، یکی دو نفر مؤدبانه می‌خندند، یکی دو نفر هم بر سبیل عادت «به به» می‌گویند، ولی شعر

فروش و استفاده تجاری ممنوع است

برای مجلس کمی سنگین است، بنابراین به رد و بدل کردن شوخی‌های اخیر می‌پردازیم.
یکی از مهمان‌ها می‌گوید، «می دونین چرا دندونای جلوی بهشتی افتاده؟» و طبعاً منتظر جواب نمی‌ماند و با هرهر خنده اضافه می‌کند: «از بس بتول خانمو بند انداخته!»
یکی دیگر تصحیحش می‌کند: «نه - سید احمدو! پای سید احمدو بند میندازه!»
بیشتر شوخی‌ها را همه شنیده‌ایم، ولی باز می‌گوییم و باز می‌شنویم. آن ها که تازه تر است با اقبالی بیشتر رو به روست. بعد حرف ندانم کاری‌ها و اشتباهات آخوندها به میان می‌آید و نتیجه گیری‌های معمول از حرف‌ها می‌شود:
«اینجوری که نمیشه سر کار موند - ممکن نیست.»
«نخیر بابا - اینا موندگار نیستن. فقط خدا کنه هر چی زودتر گورشونو گم کنن برن!»
«میدونین همین مدت کوتاه چقد واسهٔ خودشون دشمن تراشیدن؟ خیلی خرن!»
«هیچکی دیگه قبولشون نداره - حتی اونایی که واسهٔ اینا پستون به تنور میچسبوندن.»
من خسته‌ام. چندین شب است نخوابیده‌ام - یا تا نزدیک صبح خوانده ام، یا به بی. بی. سی. گوش کرده‌ام. آهسته از فریدون می‌پرسم، «میشه من چند دقیقه برم یه اطاق دیگه دراز بکشم؟ دارم از پا در میام.»
می‌گوید، «آره - تو همین اطاق پهلویی.» و تا در آن اطاق همراهم می‌آید.

طرح جلد استفادهٔ تجاری ممنوع است

کلید چراغ را که می‌زنم می‌بینم ویکتوریا هم آنجا سر یکی از صندلی‌ها نشسته است. با عجله می‌گویم، «خیلی معذرت میخوام - مثه اینکه شمام داشتین استراحت میکردین نذاشتم.» می‌خواهم چراغ را دوباره خاموش کنم و بیرون بروم اما ویکتوریا می¬گوید، «نه - نه داشتم فکر می‌کردم - بیاین تو بشینین.»

هر دو غافلگیر شده‌ایم. هیچ‌کدام فرصت آن را نداریم که احساسمان را پنهان کنیم - نه من خستگی را، و نه او درد و غم را. درد و غمی که در این اطاق، فارغ از قید میزبانی، بر صورتش پیداست.

تا وقتی مشغول پذیرایی بود مثل بقیه به نظر می‌آمد - فحش می¬داد، غر می‌زد، می‌خندید. ولی حالتی که الان دارد خاص اوست، شبیه حالت دیگران نیست، هرچه هست شریک ندارد. شرمنده‌ام که تمام طول شب متوجه دل مشغولیش نبوده‌ام، شرمنده‌ام که الان خلوتش را برهم زده‌ام، شرمنده‌ام که داستان او را هم مثل بقیهٔ داستان‌ها شنیده‌ام و فقط با اظهار تعجبی و خشمی زود پا از آن گذشته‌ام. برای اولین بار زنی را در این اطاق می¬بینم که نگران است و ره گم کرده که به دنبال چاره می‌گردد. شوهرش را برده‌اند، معلوم نیست به چه دلیل، روشن نیست به کجا.

ویکتوریا یک بار دیگر می‌گوید، «بشینین - یه خورده با هم حرف می¬زنیم.»

حالت چهره‌اش تغییر نمی‌کند، قصدش مهمان نوازی نیست، واقعاً مایل است که بمانم.

در صورت ویکتوریا دو صفت فورا به چشم می‌خورد: سرافرازی ذاتی، و سلامت جسمی. بینی و لب و دهانش هر دو درشت و متناسب است.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

شانه‌های پهن و گردن بلندش، به تشخص صورت اضافه می‌کند. موهای فراوان بلوطی کوتاه دارد. صاف و استوار بر صندلی نشسته است.
می‌نشینم و می‌پرسم، «هنوز نمیدونین کجان؟»
کمترین کوششی نمی‌کند تا غمی را که بر پیشانیش سایه انداخته است پنهان کند. می‌گوید، «چرا بالأخره فهمیدم - امروز اولین ملاقاتمون بود.»
من از شنیدن خبر شاد می‌شوم. «خب شکر. حالشون چطو بود؟»
«گفت خوبه - عادت نداره شکایت کنه، ولی خوب نیست میدونم. وقتی بردنش بخیه‌های عملش هنوز درست جوش نخورده بود. درست ام نتونستیم حرف بزنیم.» بی اختیار صورتش درهم می‌رود و می‌گوید، «چه کثافتیه این زندون قصر. نمی‌دونم صف ملاقاتیا چند کیلومتر بود. نمی‌دونم چند ساعت طول کشید تا برم تو. و اون تو - واه، واه، واه! - یه راهرو نصف عرض این اطاق، جلوش سیم توری کشیدن، یه مترم وسط برای مأمورای زندون راهرو دادن، باز یه تور دیگه که زندانیا پشت اون وامیستن. مگه میشه حرف زد؟ همه فریاد میزنن که صدای همو بشنون. پاسدارام مرتب اون وسط راه میرن نمیذارن فریاد ام به گوش آدم برسه. بعد ام جلوی این همه آدم چی میشه گفت؟ اون ام تو پنج دقیقه!»
«وقت ملاقات فقط پنج دقیقه اس؟»
«فقط - سر پنج دقیقه ام همه رو مثه مرغ میریزن بیرون. خود اون اطاق ام مثه مرغدونیه. عین مرغدونی!» بعد مثل اینکه از درد دل شرمنده باشد، می‌گوید، «اِ - سر شما رو دارم بیخود درد میارم.»
می‌گویم، «نه نه - به هیچ وجه. پس همهٔ این مدت قصر بودن؟»
«اولش نه - محسنو یه مدتی کمیتهٔ سلطنت آباد نگه داشتن. بعد بردنش کمیته‌ای که تو خیابون وزراس. حالا آوردنش قصر.»

می‌پرسم، «اصلاً قضیه چه جوری شروع شد؟»
می‌گوید، «محسن بیمارستان بود، دخترم ام نبود - اروپا بود، من اومده بودم اینجا منزل دامادم. از خونه بهم خبر دادن که چند نفر ریختن اونجا، هر چی کاغذ ماغذ بوده جمع کردن بردن. محسن ام بعد از مریضخونه تلفن کرد گفت رفتن اونجا سراغش، سوال پیچش کردن. من هیچ نمی‌دونم تو کاغذا دنبال چی بودن. چند تا ته چک محسن رو برده بودن تو مریضخونه، ازش پرسیده بودن این پولو کجا دادی، به کی دادی، چرا دادی، از این قبیل سؤالا. تو خونه ام یه صندوق آهن بود که نتونسته بودن واکنن - پیغام گذاشته بودن که یکی بره وازش کنه. من نمی دونستم به کی باید خبر بدم که اومدم وازش کنم! مستخدمم گفت پسر باغبون همسایه ام جزو اونایی بوده که اومده بودن پی کاغذا. همونو خبرش کردیم. تو صندق یه لول تریاک بود. پسره گرفتنش زیر دماغش بوش کرد و گذاشتش تو جیب بالای کتش، بعد ام رفت!»
می‌گویم، «اِ!»
ویکتور می‌خندد و می‌گوید، «شکل پسره هیچ یادم نمونده - فقط یادمه موهاش فرفری بود. اولش همین بود. تا محسن اومد خونه. هنوز ام حالش خوب نبود، دورهٔ نقاهتو می¬گذروند، بخیه‌هام، گفتم که...»
می‌گویم، «خبر داشتم که نیمه بیمار از مریضخونه در اومدن.»
ویکتور می‌گوید، «خواهر محسن و یکی از رفقاش پیشش بودن. من رفتم بیرون به کارام برسم. وقتی برگشتم دیدم یه پسره‌ای ژ - ث به دست جلو خونه داره بالا و پائین میره. پرسیدم "اینجا چکار دارین؟" گفت "شما برین تو من ازتون سؤال دارم." وقتی رفتم تو، دیدم در اطاق محسنو قفل کرده! منو برد طبقهٔ بالا و پرسید "تو خونه چقدر پول

داری؟" حدود هزار تومن، هزار و پونصد تومن داشتم. گفت، "به! این ام شد پول؟ پس من شوهرتو می‌برم، مجبورم ببرمش." من افتادم به التماس و درخواس که "ناخوشه، ولش کن، من چه می¬دونستم باید تو خونه پول داشته باشم!" از این حرفا.»

ویکتوریا وقتی حرف می‌زند، درست توی چشم‌های من نگاه نمی‌کند، چشمش را به یک نقطه روی پیشانیم دوخته است. یک لحظه مکث می¬کند و درست نگاهم می‌کند و می‌گوید، «خیال میکنین بد کردم التماس کردم، نه؟»

«من اصلاً نمی دونم همچی موقعی چکار باید کرد، چکار نباید کرد.»

«آدم نمیدونه تا کجا میتونه خم شه. از این بدترش ام اون روز کردم. پسره به من گفت، "حالا که پول نیست، به این کلفتت بگو بیاد پیش من". من ام پیغامو رسوندم!»

ویکتوریا هنوز دارد بی پلک زدن و مستقیم توی چشم‌های من نگاه می¬کند، مثل اینکه می‌خواهد بگوید: هر اعتراضی داری بکن.

اما من اعتراضی ندارم، فقط متحیرم. حیرت را در صورتم می¬خواند، باز چشم را به آن نقطهٔ ثابت بر پیشانیم برمی‌گرداند و می‌گوید، «به همین راحتی. کلفت من فیلیپینیه، خوشگل ام هست. وقتی بهش گفتم پسره چی میخواد شروع کرد به گریه و رفت درو از رو خودش تو اطاق بست. اون موقع، مثه اینکه تازه قبح کار دستم اومد. به پسره گفتم "من کاری نمی‌تونم بکنم، شوهرم ام نمیذارم ببری، حالا چی میگی؟" پرسید "تو بانک چقدر داری؟" همهٔ مدت ام ژ - ث تو دستش طرف من. گفتم، "سی هزار تومن" گفت، "خب بریم بانک این پولو بگیر بده من تا با شوهرت کاری نداشته باشم". همین کارو کردیم.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

با ناباوری می‌پرسم، «یعنی با این پسره رفتین توی بانک، پولو گرفتین، دادین بهش؟»
می‌گوید، «با هم سوار ماشین شدیم، رفتیم دم بانک. اون تو ماشین نشست من رفتم تو. وقتی به گیشه دار گفتم اینقد پولو میخوام، با ترس بهم گفت "برای چی میخواین؟ با خودتون این همه پول نبرین!" حتی به فکرم نرسید بهش بگم قضیه چیه - حتی فکر نکردم از اونجا تلفن کنم به یه کسی موضوعو بگم. پولو گرفتم و دو دستی تحویل دادم.»
می‌پرسم، «اونم گرفت و رفت؟»
«کلید اطاق محسنو بهم داد و گفت اسمش حسنه. از اون روز ام چند دفعه تلفن کرده و گفته، "اگه بخواین از مملکت برین بیرون، من می‌تونم وسیله‌شو جور کنم". بهش گفتم، "ما قصد بیرون رفتن نداریم". فرداش ریختن محسنوبردن - من خونه نبودم.»
می‌گویم، «باز همین حسن اینا؟»
ویکتوریا می‌گوید، «نه - یه دستهٔ دیگه بودن. نمی‌دونستم کجا بردنش. نمی‌دونستم از کی بپرسم، از کی کمک بخوام. رفتم سراغ حاج محمود معمار. محسن به این حاج محمود خیلی رسیده، از وقتی عمله بود و بعد بنا شد و بعد معمار و بالأخره حاجی - محسن کمکش کرده. پسرش با یزدی نزدیکه - اسمش جعفریه. فقط از اینا خواستم بهم بگن محسن کجاس. اما همین یه کار ام برام نکردن. تا محسن خودش دیروز تلفن کرد. پای تلفن ام نذاشتن حرف بزنیم - فقط گفت تو زندان قصره، امروز ام روز ملاقاته. اومد بگه کدوم بند، تلفنو از اون طرف قطع کردن.»
می‌پرسم، «دیگه کی میتونین برین ملاقات؟»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

«هفته‌ای یه دفعه.» بعد نفس بلندی می‌کشد و صورتش همان حالتی را به خود می‌گیرد که من در اول ورود در اطاق پذیرایی دیده‌ام و با لبخند می‌گوید، «وای چقدر حرف زدم! سر شما رو خوردم. من معمولاً اهل درد دل نیستم.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هرگونه استفاده غیرقانونی ممنوع است

فصل شصت

رستوران "هتل شرایتون" چنان خلوت است که صدای پا در آن می‌پیچد. در سالن بزرگ هتل فقط چند گروه، پراکنده و گم و دور از هم، به دور میزها نشسته‌اند. تعداد پیشخدمت‌ها از مشتری‌ها بیشتر است. گارسون ها همه نزدیک در ورودی حلقه زده‌اند، دو یا سه نفرشان مشغول سرو کردن میزهای اشغال شده‌اند.

امیر می‌گوید، «به! در هتلا رم بزودی باید تخته کنن.»

یکی از پیشخدمت‌ها، با کت و شلوار سیاه و پاپیون، به طرف ما می‌آید و می‌پرسد، «سه نفر؟»

حسینقلی می‌گوید، «بعله - سه نفر.»

سرپیشخدمت با حرکت دستش تمام سالن خالی را برای انتخاب در اختیار ما می‌گذارد. امیر میزی را نشانه می‌گیرد و راه می¬افتد و من و حسینقلی هم به دنبالش روانه می‌شویم. به محض نشستن، گارسونی، با کت سفید و شلوار سیاه، صورت غذا را به دستمان می‌دهد.

نیم چرخ زدن سرپیشخدمت بر پاشنهٔ پا، خم شدن پیشخدمت موقع تقسیم صورت غذا، پاپیون سیاه اولی، دستکش سفید دومی، همهٔ این حرکات و شکل‌های آشنا، ناگهان به نظرم تئاتری می‌آید، تصنعی مؤدبانه، مبالغه آمیز متمدنانه. نمی‌دانم کارمندان هتل دیگر اعتقادی به کارشان ندارند و فقط ادای خودشان را در می¬آورند، یا چشم من بس این روزها شلوغی و بی نظمی و شلختگی دیده است، نظم و ادب برایش غریبه شده است؟ شاید هم خلوت نامأنوس رستوران است که توجه مرا به جزئیاتی جلب می‌کند که در جمع به نظر نمی‌آید و در خلوت دیده می‌شود، در جمع پذیرفته است و در خلوت نیست.

حسینقلی می‌پرسد، «مسئلهٔ فتح هتلا، راستی، چیه؟»

امیر می‌گوید، «نگفتم فتح هتلا - گفتم باید درشونو همین روزا ببندن.»

حسینقلی می‌گوید، «مقصودم حرف تو نیست. کمیته چیا ادعا کردن چند تا هتلو فتح کردن!»

من می‌خندم و می‌گویم، «اینا شنیدن تو بیروت گروه‌های مختلف میریزن هتلا رو میگیرن، میخوان عقب نمونن!»

حسینقلی می‌گوید، «آخه اونجا خیلی از دفترای سیاسی تو هتلاس - به علاوه اونجا جنگ داخلیه، اینجا که از این خبرا نیستش - اینا همه چیو فتح کردن! دیگه هتلا رو چرا دونه دونه فتح میکنن؟»

امیر می‌گوید، «من اصلاً نشنیده بودم.»

می‌گویم، «چرا من شنیدم - میگفتن دو دسته از این تفنگ به دوشا دو طرف هیلتون جمع شدن...»

حسینقلی می‌پرسد، «هیلتون؟ من راجع به هایت شنیدم.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

«شاید ام هایت بود - شاید ام هر دوتاش. خلاصه از دو طرف تیراندازی کردن، شیشه میشه‌ها رو شکستن و بعد ام مدعی شدن که اونجا رو تسخیر کردن!»

امیر می‌گوید، «نه بابا!»

«والله.»

گارسون برای گرفتن دستور غذا بی تاب است. امیر مارچوبه می‌خواهد که ندارند - سالاد دستور می‌دهد با ماهی سل. من هم سالاد می‌گیرم با شیشلیک. حسینقلی سوپ سرد سفارش می‌دهد و فیله کباب با قارچ.

«معذرت میخوام - قارچ ام نداریم.»

«خب فیله کباب با هرچی.»

وقتی گارسون می‌رود، امیر به دور و برش نگاه می‌کند و می¬گوید، «اینجا ظهرا از بس شلوغ بود، آدم کلافه می‌شد - اقلاً نیمساعت باید صبر می‌کردیم تا یکی سفارشا رو بگیره.»

می‌پرسم، «خیلی وقته اینجا نیومدی؟»

می‌گوید، «از وقتی دفترو تعطیل کردیم دیگه.»

حسینقلی اضافه می‌کند: «اون موقع چون نزدیک دفتر بود، هر روز ناهار اینجا بودیم.»

به امیر می‌گویم، «پس امروز فقط برای خداحافظی با من نیومدی، اومدی با در و دیوار اینجام خداحافظی کنی. برای همین ما رو کشوندی تا اینجا.»

«بدم نمیومد یه سر دیگه بیام اینجا - اما راستش جای دیگه ام به ذهنم نرسید. بیشتر جاها بسته اس. نمی‌شد بریم کبابیای جلو کلوب شاهنشاهی که!»

می‌گویم، «من مدتیه از اون ورا رد نشدم، ولی شنیدم هفتاد هشتاد تا دکه اونجا راه انداختن - راسته؟ آش ام میدن - آره؟»
حسینقلی می‌گوید، «آره - هشتاد تا که شیرین هست - شاید بیشتر. سرتاسر خیابونو گرفتن، فقط جلو در بزرگ آهنی کلوب شاهنشاهی بازه! بعضیا یه کاراوان دارن با یه ژنراتور کوچک برق توش - آشپزی رو همون تو میکنن. میدونین که خیلیشون از مهندسا و دکترایی هستن که از اداره ها تصفیه شدن؟»
امیر می‌گوید، «اگه من ام موندگار می¬شدم لابد سرنوشتم همین بود! با این فرق که من خودم خودمو تصفیه کردم و آش ام بلد نیستم بپزم!»
«خوب لبو فروش می‌شدی!»
حسینقلی می‌گوید، «اما برای ناهار، مجبور نبودیم بریم اونجا - اگه اینجا نمیومدیم. هنوز چند تا رستورانی وسط روز بازه. کافه‌ها و بارا رو بستن. مشروب ام جایی نمیدن - لااقل آشکارا نمیدن.»
می‌گویم، «"کارتیه لاتن" که من می‌دونم بازه - هنوز ام روزا نسبتاً شلوغه. اما نمی‌دونم مشروب میده یا نه.»
«لابد به مشتریای قدیمش میده - منتها تو بطری آب معدنی!»
امیر باز گردن می‌کشد و اطراف را دید می‌زند. مثل اینکه هنوز خلوت محل را باور نکرده است. چشمش را به یکی از میزها می‌دوزد و از من می‌پرسد، «اِ- اون "شاعر خلق‌ها" نیس اونجا نشسته؟»
خط نگاهش را تعقیب می‌کنم: «سر میز کنار دیوار؟ چرا خودشه!»
امیر با بی حوصلگی می‌گوید، «مام امروز برای خداحافظی جا انتخاب کردیما! بخشکی شانس! من نگفتم من هرجا میرم این ام جلو پام سبز میشه؟»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

«ولش کن بابا - روز آخرتو خراب نکن. بیا یه خورده بهش بخندیم! مزخرفات اخیرشو خوندی؟»
امیر فقط یک «آه» غلیظ تحویل می‌دهد و حسینقلی می‌گوید، «این آخریا از شعری که برای مصدق ام گفته بود، بدتر بود. این مهملات چی بود؟ این یه وقتی استعدادکی داشت.»
«بخار شد!»
هیچ کس دیگر را سر میز شاعر خلق‌ها نمی‌شناسم. از امیر می‌پرسم، «بقیه‌شون کی‌ان؟»
امیر با خلق تنگی می‌گوید، «چمیدونم - لابد از توده‌ایای قدیم.»
حسینقلی می‌گوید، «شاید ام جدید. عجیب دوباره به فعالیت افتادن - سخت مشغول عضو گیری‌ان. من چند روز پیشا رفته بودم کافه نادری - راستی اونجام بازه - سر تمام میزا، بی استثنا، یه نفر یه روزنامهٔ "مردم" رو قشنگ واز کرده بود و با یه عده جقل مقل سر میزش در حال بحث بود. مثه اینکه همهٔ حوزه‌ها رو اون روز تو کافه تشکیل داده بودن! قدیمیا که همه جمع بودن - اما از جوونایی که اصلاً سنشون اجازه نمیده حزب توده رو بشناسن ام توشون زیاد بود.»
باز میز کنار دیوار را نگاه می‌کنم و می‌گویم، «سر میز شاعر خلق‌ها متوسط سن بالاس. احتمالاً اونایی رو که تازه به تور میندازن میبرن کافه نادری.»
شاعر خلق‌ها از دور پیروزمندانه برای من دست تکان می‌دهد. نگاهم را طوری از رویش رد می‌کنم که انگار نمی‌بینمش. و به امیر می‌گویم، «منو دید امیر - خودتو هرطور هس نشونش بده که طرف میز ما نیاد.»

نسخه‌برداری ممنوع است

حسینقلی سرش را به بازی با یک تکه نان مشغول می‌کند و زیر لبی می¬پرسد، «مگه با امیر بده؟»
می گویم، «قهره - سالهاس.»
امیر می‌گوید، «اصلاً پاشیم از اینجا بریم. من امروز به اندازهٔ کافی اوقاتم تلخ هست.»
«ما چرا بریم؟ اون پاشه بره. اون بیخود این طرفا پیداش شد - باید بره قهوه خونهٔ قنبر، در کنار خلق‌ها!»
«به - حرفا میزنی. اینا همشون چنان بارشون رو بستن، که این هتلو با جاش میخرن.»
حسینقلی می‌گوید، «مخالف بودن با رژیم، تو اون دوره، شغل پردرآمدی بود - یادت نره!»
می‌خندم و می‌گویم، «این خودش مثه اینکه چیزی نداره - فقط زن پولدار گرفته.»
«و لابد زشت!»
می‌گویم، «من ندیدمش. اما فکر نمی‌کنم زشت باشه، چون جناب شاعر کلی خوشگل پسنده.»
امیر باز فقط می‌گوید، «اَه!»
هر چه بیشتر از شاعر خلق‌ها حرف بزنیم، خلق امیر تنگ‌تر می‌شود، می‌دانم - بنابراین باید موضوع صحبت را عوض کرد. می‌پرسم، «خب بگو ببینم، تو چقدر فرانسه میمونی؟ کی میری کانادا؟ یه خورده از برنامه‌هات برام بگو.»
امیر می‌گوید، «نمی‌دونم چقدر پاریس می‌مونم - اینقدر که کار کانادام دُرُس شه.»
«کاش فرانسه می‌موندی، کانادا به نظر آخر دنیا میاد.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

امیر می‌گوید، «واقعاً آخر دنیاس. ولی اقلاً امکان پیدا کردن کار اونجا بیشتره. تو فرانسه که وضع خیلی خرابه.» بعد با شکایت اضافه می‌کند: «تو که اینجا موندگاری - برای تو چه فرق میکنه من کجا برم.»
سالادهای من و امیر و آبدوغ خیار حسینقلی می‌رسد.
به حسینقلی می‌گویم، «اگه سس گوجه فرنگی بهش نمیزدن و اسمش ام نمیذاشتن سوپ سرد، خیلی بهتر بودآ!»
حسینقلی می‌خندد و می‌گوید، «این ام بد نیست. اما آبدوغ خونگی با نعنا خشک فراوون و چند تا پرگل سرخ - به به - اون چیز دیگه اس.»
حسینقلی اهل غذاست و همیشه با اشتها می‌خورد. امیر اصولاً در خوردن اطواری و ایراد گیر است و امروز مطلقاً میلی به غذا نشان نمی دهد. من وسط روز چیزی نمی‌خورم و حالا برای آنکه چند دقیقه سیگار نکشم با سالاد مشغول بازی می‌شوم.
حسینقلی از من می‌پرسد، «تو هنوز ام قصد سفر نداری؟»
«نه - ندارم.»
امیر، که از آغاز شلوغی‌ها پیله کرده است که من از ایران خارج شوم، باز داغش تازه می‌شود و با پرخاش به من می‌گوید، «بسیار بد می‌کنی. موندی که چی؟ تا چوب تو آستینت نکنن ول نمی‌کنی؟ اصلاً جای تو اینجا نیس. من مطمئنم که یکی از این روزا کار دست خودت میدی.» و رو به حسینقلی ادامه می‌دهد: «با همه در میفته - جلو زبونشو نمیتونه بگیره، به همه بد و بیرا میگه. من که خیلی دلواپسشم.»
من می‌خندم و می‌گویم، «بیخود - دلواپسی نداره.»
صدای شاعر خلق‌ها از چند قدمی بلند می‌شود. «سلام بر تو بانو!»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

امیر بی اختیار چنگالش را زمین می‌گذارد، و نیم رخ به طرف صدا برمی‌گردد.
شاعر خلق‌ها تازه متوجه امیر می‌شود. جلوتر نمی‌آید، ولی سردماغ‌تر و شادتر از آن است که به کلی عقب نشینی کند. طبق معمولش اول اخم‌ها را درهم می‌کشد و بعد خنده را رها می‌کند، دستی به سبیل کلفتش می¬مالد و می‌گوید، «با بدان می‌نشینی!»
می‌گویم، «من که مثل تو نگران گم شدن خاندان نبوّتم نیستم. تو حواست باشه مال تو بلایی سرش نیاد - حیف میشه. ولی تو ام بیخود نگرانی والله - کلی به سگ اصحاب کهف شبیه شدی!»
هم اخم را تندتر می‌کند، هم خنده را تیزتر و می‌گوید، «امان از این نیش زبون تو!» و بعد دستی تکان می‌دهد و با همراهانش، که همه با لبخند منتظر پایان مذاکرات مانده‌اند، از سالن بیرون می‌رود.
از خنده‌ای که امیر دارد به بشقابش می‌کند می¬فهمم که حالا لااقل غذایش را خواهد خورد - ولو با بی میلی.
توی راه، که امیر دارد مرا به مؤسسه می‌رساند، می‌پرسد، «از اونجا چیزی لازم نداری؟»
می گویم، «هیچ - فقط تا رسیدی به خواهرم تلفن کن و حال بچه‌ها رو بپرس و بهشون بگو که من خوبم.»
می گوید، «اون که حتماً.»
دلم برای خواهر و بچه‌ها خیلی تنگ است. و برای آنکه از دلتنگی‌ها چیزی نگویم، پک محکمی به سیگارم می‌زنم - از آن پک‌هایی که فریدون اسمش را قلاّج گذاشته است. جوانکی که به ما راه می‌دهد تا از چهارراه بگذریم به من می‌گوید، «بی حجاب! سیگار نکش!»

من مثل ترقه از جا می‌پرم. «امیر اینو زیرش کن! زیرش کن این سگ پدرو، امیر!»
امیر محکم ترمز می‌کند و از توی شیشه به پسر می‌گوید، «چی گه خوردی؟»
پسر دور و اطرافش را نگاه می‌کند. کسی از همکارانش در آن نزدیکی نیست. می‌گوید، «چیزی نگفتم - گفتم رد شین راه بند نیاد. چیزی نگفتم.»
حسینقلی می‌گوید، «برو دیگه امیر - راه بیفت.»
من دست امر را می‌گیرم و می‌گویم، «ببخش امیرجان، ببخش. من نمی دونم امروز چمه. لابد هنوز نرفته دلم برات تنگ شده. بریم.»
امیر دستم را می‌بوسد و می‌گوید، «من که میگم تو جات اینجا نیس. باید بری.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

فصل شصت و یک

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

آفتاب تیرماه، زباله‌های کنار دیوار کوچه را داغ کرده است و بوی ترشیدگی و ادرار و مدفوع در هوا بلند است. روی کود آشغال‌ها یک گروه پشهٔ ریز، مثل توری نازک، با هر قدم من می‌لرزد و بالا و پایین می‌رود. چند سگ و گربهٔ ولگرد، جای به جای میان کپه‌های پس ماندهٔ غذا و پوسته‌های هندوانه بی حال خوابیده‌اند - یا چون خوان غنیمت گسترده است با هم کاری ندارند و یا گرمای نفس بر تابستان نیرویی برای جنگ و گریز برایشان نگذاشته است.

با یک دست دماغم را گرفته‌ام و با دست دیگر مگس‌های درشتی که مرا با خاکروبه عوضی گرفته‌اند از سر و صورتم می‌رانم. حتی تند رفتن بی فایده است - تا اواخر کوچه مگس‌ها را به دنبالم می‌کشم و بوی تعفن را روی پوستم حمل می‌کنم. خدا کند چیزی از دستم نیفتد، چون نه خم خواهم شد، نه درنگ خواهم کرد.

حق بود رو به قوام السلطنه نمی‌آمدم، حق بود از همان خیابان چرچیل به طرف بالا می‌رفتم، حق بود امروز از دیدار «ریویرا» صرف نظر می‌کردم. اما در مغازه که بودم نکبت شهر فراموشم شد - تصور کثافت این کوچه که مطلقاً ممکن نبود. در میان وسائل طبی، قرع و انبیق‌های سفید، و ظروف لعابی پاکیزه، و بوی تنظیف و الکل و مواد ضد عفونی مغازه فکر کردم می‌شود دو قدمی در خیابان‌ها راه رفت، مخصوصاً که تا قهوه خانه هم راهی نبود. مع‌هذا حق بود بعد از خرید جوراب‌های مخصوص واریس یک سر به خانه برمی‌گشتم. اما همان وقتی که داوطلب خرید جوراب‌ها برای خاله شوکت شدم ته ذهنم این بود که وداعی هم با «ریویرا» بکنم.

از چهارراه که می‌گذرم، هنوز وزوز مگس‌ها در گوشم است و بوی تند گند همراهم. جلو در و پیکر سوختهٔ «ریویرا» می‌ایستم و با حسرت نگاهش می‌کنم. به یاد ساعت‌هایی هستم که در این قهوه خانه گذرانده ام، به یاد برخورد دوستانهٔ صاحبانش، به یاد بیژن، اردشیر، هومان، علی و بقیهٔ رفقایی که پاتوقشان اینجا بود، به یاد تاری وردی، گارسون کافه، که همهٔ ما را به اسم می‌شناخت.

بیش از همه به یاد تاری وردی هستم که کارش را دوست داشت، از زندگی راضی بود، تهران را به دهات قزوین ترجیح می‌داد، ترقی کرده بود، پول و پله‌ای درمی‌آورد وشاید حتی به فکر بود که روزی از خودش دکه‌ای و قهوه خانه‌ای داشته باشد. حالا کجاست؟ چه می‌کند؟ به دهش برگشته است، یا در تهران ویلان است؟

بیژن از اینکه روی همهٔ غذاها در ریویرا جعفری خورد شده می‌ریختند، دلخور بود. علی معمولاً کباب دنبلان می‌خورد. اردشیر هرچه دستور

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

می¬داد نیمش را در بشقاب می‌گذاشت. هومان به غذای دیگران هم ناخنک می‌زد. من قهوه پی قهوه سفارش می‌دادم.

به دستی که به بازویم می‌خورد، اعتنا نمی‌کنم. ولی دست دوباره و سه باره بازو را تکان می‌دهد. در مقابلم زنی ایستاده است که بینی و دهانش را با گوشهٔ روسری ابریشمش پوشانده است و بقیهٔ صورتش هم غریبه می‌نماید.
می‌پرسد، «منو نشناختین؟» و گوشهٔ روسری را رها می‌کند.
حالا صورت کم و بیش آشناست. حتماً او را قبلاً دیده‌ام، اما کی و کجا خاطرم نیست. به احتمال قوی او هم از مشتری‌های ریویرا بوده است. تقریباً مطمئنم که او را در این قهوه خانه دیده ام.
می‌گویم، «ببخشین، حواسم نبود. نصف صورتتون ام پوشونده بودین، درست متوجه نشدم. داشتم به این پاتق قدیممون فکر می¬کردم. یه چیزای کوچولو وقتی از آدم دریغ میشه یه دفعه زندگی به نظر خالی میاد - نه؟ کی فکر می‌کرد یه روز به منو شما بگن دیگه حق ندارین تو قهوه خونه بشینین! حق ندارین ساندویچ ژامبون بخورین! چرا اینجا رو سوزوندن؟»
زن نیم نگاهی به طرف ویرانهٔ ریویرا می‌اندازد و می‌گوید، «اینقدر از این کارا کردن.»
می‌گویم، «من چند روز بعد از اینکه اینجا رو آتیش زدن، مدیرش رو دیدم - تو خیابون حافظ، جلوی پارک هتل. طفلک مرد نجیب ارمنی گیجو ویج مونده بود - اصلاً از ماجرا سر در نمی‌آورد. اون ام فقط می¬پرسید آخه چرا. مدتی با هم اون روز حرف زدیم، درددل کردیم.»
زن ساکت است و با دقت بیشتر مرا نگاه می‌کند.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

می‌گویم، «در اون یکی پاتق منو که همون روزای اول گِل گرفتن! شما اونجام میومدین؟»
زن می‌پرسد، «کجا؟»
«تهران پالاس.»
می‌گوید، «نخیر - من اینجام نمیومدم.» و با حالت قهر اضافه می‌کند: «شما منو نشناختین! من شما رو تو سلمونی فرامرز دیدم - یادتون نیست؟»
حالت صورت را با بیگودی، زیر «سه شوار» ، زیر دست و برس‌های فرامرز، مجسم می‌کنم و با خجلت می‌گویم، «چرا چرا - البته که یادم میاد. اینقدر این روزا گیجم...»
زن لبخندی می‌زند، آشتی می¬کند و می‌گوید، «من از تو خیابون چرچیل شما رو دیدم.» کیسهٔ نایلونی که دستش است نشانم می¬دهد و دنباله را می‌گیرد: «من تو اون یکی مغازه بودم، اون که اسباب ورزشی میفروشه. خریدمو کرده بودم که دیدم شما پیچیدین جلوی فیروز بهرام. من ام دنبالتون اومدم. چقدر تند راه میرین ماشاءالله! من که هر کاری کردم بهتون نرسیدم.»
می‌گویم، «می‌خواستم از شر اون آشغالدونی خلاص شم. دیدین اون کوچه چه کثافتی بود؟»
زن می‌گوید، «اَه، اَه! من با روسریم جلو دهنمو گرفته بودم، اما نمی‌تونستم نفس بکشم! آدم حالش بهم میخوره.» و بی آنکه تف کند، ادای تف کردن در می‌آورد.
من منتظر می‌مانم که باز زن حرف بزند - من ممکن است باز حرف‌هایی بزنم که در حد آشنایی مختصر ما نباشد، به علاوه هنوز از اینکه از ابتدا

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

او را به جا نیاورده ام شرمنده‌ام - بعد هم فکر می‌کنم اگر همهٔ این راه را به دنبال من آمده است لابد کاری با من دارد.
ولی زن هم حرفی نمی‌زند. چند لحظه - که به نظر من طولانی می¬رسد - هر دو در سکوت یکدیگر را برانداز می‌کنیم. هردو از روی اجبار لبخند می‌زنیم. و هردو این پا و آن پا می‌شویم. به موهای زن نگاه می¬کنم، که تنها دلیل آشنایی ماست، و از کنار روسریش، که شل و بی گره روی شانه سریده، پیداست. منطقی ترین کار و بهترین بهانه برای شکستن سکوت و خلاصی از این موقعیت نامعقول این است که از زلفش صحبت کنم.
می‌پرسم، «رنگ مواتونو عوض کردین؟ اون قبلی ام خیلی بهتون میومد. اما خب آدم گاهی دلش میخواد به کلی خودشو یه شکل دیگه کنه.»
زن دستی به سرش می‌کشد و می‌گوید، «رنگ تازه نکردم - خیلی وقته که رنگ نکردم. الان دو رنگه اس خیلی بد جوره!» و روسری را از شانه اش دوباره روی سر می‌کشد و باز بی گره آن را رها می‌کند.
من تصمیم دارم که دیگر هیچ نگویم - حتی اگر به این قیمت باشد که سکوت سنگینی کند. اما خوشبختانه زن به گفتگو ادامه می‌دهد و می¬گوید، «دیروز می‌خواستم رنگش کنم که نشد.» باز ساکت می‌شود، مرا نگاه می‌کند و می‌گوید، «خبر دارین؟»
می پرسم، «از چی؟»
«فرامرز دیگه - حیوونی.»
می‌گویم، «بعله می¬دونم طفلکو گرفتنش. الان مدتیه تو زندانه. اما پریوش سالنو میگردونه. مینوش ام که برای رنگ هست. من دو سه هفته‌ای میشه ازشون بی خبرم. باید همین روزا برم سراغشون.»
زن می‌گوید، «نه - پس خبر ندارین. فرامرز آزاد شد...»

من با شادی می‌گویم، «راستی؟ کی؟ وای شکر! چه خوب! من اولش فقط نگران این بودم که شلاق بخوره، اما کم کم نگرانیم بیشتر شد. دیگه فقط فکر این بودم که کاش هرطور هست بیاد بیرون. چون فرامرز با اون جثه و حالو احوال طاقت هرروز هول کردن، هر روز تکون خوردنو نداره. پس ولش کردن؟ پس تموم شد؟ شما دیدینش؟ هیچ فهمیدین اصلاً چرا فرامرزو اون تو نگه داشتن؟ چرا مثل بقیه...»

حالت صورت زن و حرکات عصبی دست‌هایش سبب می‌شود جلو فوران جمله‌هایی را که نشانهٔ شادی است بگیرم و بپرسم، «تو زندون خیلی آزارش دادن؟»

زن گوشهٔ روسریش را لوله می‌کند و می‌کشد، و می‌گوید، «لابد دیگه. وگرنه که این بلا رو سر خودش نمیاورد. فرامرز خودشو کشت - حیوونی. خیلی دلم سوخت.»

ناگهان بذاقم ته می‌کشد وزبانم مثل چوب کبریت خشک می‌شود و به سقم می‌چسبد.

زن می‌گوید، «می‌دونستم حتماً خبر ندارین - دنبالتون اومدم که همینو بهتون بگم. من ام دیروز که واسهٔ رنگ موم رفتم فهمیدم. پریوش دیگه در سالنو امروز میبنده.»

من درست قادر به حرف زدن نیستم، فقط دو سه بار به سؤال تکرار می¬کنم: «خودشو کشت؟ خودشو کشت؟»

زن می‌گوید، «وا خدا مرگم بده - کاش بهتون نگفته بودم. اما بالأخره که می‌شنیدین. اینجور خبرا که پنهون نمیمونه.»

من به زحمت کلمه را از دهن خشک و زبان چوبینم بیرون می¬دهم: «چطوری؟»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

زن مقصودم را نمی‌فهمد و می‌پرسد، «چی چطوری؟»
«چطوری خودشو کشت؟»
می‌گوید، «خودشو از پنجره پرت کرد - از طبقهٔ چهارم.»
بی اختیار جلو دهانم را می‌گیرم تا صدای فریادی که در گلو پیچیده است بیرون نیاید. بدن باریک و نحیف فرامرز را مجسم می‌کنم: بعد از سقوط، بعد از برخورد با زمین، از آن هیکل ظریف چه مانده است؟ فقط پوست نازکی بر اسفالت پیاده رو نقش شده است، با مشتی استخوان و کاسه‌ای خون؟ چشم‌های دخترانه‌اش به وحشت باز مانده یا از درد به هم فشرده شده است؟ به نظر می‌آید که خواب است یا جمجمه چنان ترکیده است که اعضاء صورت قابل تشخیص نیست؟ موهایش مثل همیشه مواج و پاکیزه است یا از فرق شکافته‌اش آنقدر مخ و خونابه بیرون زده است که تمام سر را پوشانده است؟ مرگ آنی بوده است یا جان کندن به درازا کشیده است؟ با هر دو دست چشم‌ها را می¬بندم به این امید که جلو هجوم این تصاویر ترسناک را که پیاپی در ذهنم شکل می‌گیرد بگیرم، سرخی خون را پاک کنم، مغز متلاشی شده را نبینم.
زن کیف و کتاب و بستهٔ جوراب واریس را، که بر زمین افتاده است، دانه دانه برمی‌چیند و در بغل می‌گیرد و می‌گوید، «خاک بر سرم کاش نگفته بودم...»
می‌پرسم، «چی به سرش آورده بودن که همچی عاقبتی رو انتخاب کرد؟ چکارش کرده بودن؟ چکار؟»
زن می‌گوید، «والله نمی‌دونم. من ام دیروز فهمیدم - وقتی رفتم سرمو رنگ کنم. اصلاً روحم خبر نداشت چی شده. تا رسیدم فهمیدم یه اتفاقی افتاده. پریوش نبود، اما لوسی و مینوش بودن، صغرام بود. اون که اینقد

گریه کرده بود که چشاش وا نمی‌شد. پرسیدم چی شده، اونوخ مینوش برام گفت.»
می‌پرسم، «کی آزادش کردن؟»
می‌گوید، «همین پس پریروز از زندون دراومد، فرداش ام خودشو... نچ، حیوونی. از دنیا اصلاً خیر ندید، بیچاره. جوون جوون. حالا خوب شد زنو بچه نداشت. یعنی اونکه اهل زنو این چیزا نبود. بهتر والله. حیوونی.»
دلم می‌خواهد بنشینم - همانجا کنار خیابان، همانجا وسط پیاده رو.
می‌گویم، «ریویرا رو چرا سوزوندن؟ با اینجا چکار داشتن؟»
زن با تعجب نگاهم می‌کند.
می‌گویم، «اگه واز بود. الان می¬رفتیم توش می‌شستیم. یه قهوه می¬خوردیم.»
زن کیف و بسته‌های مرا به دستم می‌دهد، کمی از من فاصله می‌گیرد و می‌گوید، «شما بهتره یه راس برین خونه. ماشین دارین؟»
«نه - تاکسی می‌گیرم.»
زن با عجله خداحافظی می‌کند و می‌رود. من به دیوار سیاه شدهٔ ریویرا تکیه می‌دهم. به نظرم می‌آید کیف بر شانه‌ام و کتاب و بستهٔ جوراب در دستم هر کدام وزنه‌ای است سنگین که بدن تاب کشیدنش را ندارد.
کسی می¬گوید، «سیگار وینیستون! ماهی!»
طرف صحبتش منم ولی حرف‌ها معنایی را به ذهنم متبادر نمی کند و برای اینکه گرفتارش نشوم به راه می‌افتم.
صدا از پشت سرم می‌گوید، «نمیخوای خانوم؟ ماهی تازه نمیخوای؟ وینیستون چی؟ نخواستی؟ گیر نمیاریا!»

نسخه الکترونیک استفاده تجاری ممنوع است

ماهی؟ ماهی؟ ماهی به چه درد می‌خورد؟ چرا این مرد می¬خواهد به من ماهی بدهد؟ من ماهی نمی‌خواهم. یک چیز دیگر هم گفت - چه گفت؟ سیگار! سیگار! سیگار لازم دارم، در خانه هم دیگر ندارم. قدم‌ها را آهسته می‌کنم. قاچاق فروش خودش را به من می‌رساند و با صدایی آهسته می‌گوید، «حشیش ام دارم - اگه خواسته باشین.»

موهای مرد فرفری است. می‌پرسم، «تو جیب بالای کتت یه لول تریاک نداری؟»

مرد اصلاً کت به تن ندارد. می‌گوید، «تو جیب کتم؟ نه - اینجا که ندارم، اما میتونم جور کنم. تریاک می‌خواستین؟»

می‌گویم، «نه پسر - مزخرف گفتم. فقط سیگار میخوام.»

می‌گوید، «دو دقه - الان میرم میارم.»

می‌گویم، «گفتم که مزخرف گفتم - سیگارو میدی یا برم؟»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

غیرقانونی استفاده تجاری ممنوع است

فصل شصت و دو

روی پیاده روهای کنار و روبروی دانشگاه، گُله به گُله، دخترها و پسرهایی به گفت و شنود جمع شده‌اند و یا ایستاده‌اند و کتاب می¬فروشند. بیشتر فروشندگان پسر سبیل پهن گذاشته‌اند یا ریش توپی دارند. عده‌ای از دخترها مقنعه سر کرده‌اند و قیافهٔ بقیه‌شان پسرانه است. خود دانشگاه را تبدیل به مسجد کرده‌اند، حضور دستفروش‌ها هم محوطهٔ دانشگاه را شبیه دور و اطراف مسجد شاه کرده است.

از کنار فروشنده‌ها آهسته رد می‌شوم و کتاب‌های حاشیهٔ خیابان را نگاه می‌کنم و بعضی را ورق می‌زنم: «مانیفست حزب کمونیست» ، «قانون اساسی اتحاد جماهیر شوروی» ، «پنجاه و سه نفر» بزرگ علوی، «مادر» گورکی، «کاپیتال» مارکس، «ساخت خانواده» انگلس.

جلو پسری کیسه‌ای پر از کتاب است و با صدای بلند مژده می¬دهد: «ولادیمیر آمد! ولادیمیر آمد!»
وقتی با سؤال نگاهش می‌کنم یک کتاب جلد سفید بی عنوان را از روی بار گونی برمی‌دارد و به دستم می‌دهد. بازش می‌کنم - روی صفحهٔ اول نوشته شده است:

پرولتاریای جهان متحد شوید!

و روی صفحهٔ بعد با حروف درشت:

لنین

و زیرش با حروف ریزتر:

آثار منتخب در یک جلد

و پایین صفحه:

از انتشارات سازمان انقلابی حزب تودهٔ ایران در خارج از کشور

کتاب را به پسر پس می‌دهم. پسر می‌گوید، «مائوتسه دون، هر پنج جلدش هس.»
می پرسم، «مائوتسه دون؟ چی چیه مائوتسه تونگ میشه؟»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

پسر می‌خندد و می‌گوید، «اینجوری باید تلفظ کرد - درستش مائو تسه دونه.»
می‌گویم، «من چینی بلد نیستم - ببخشینا.»
پسر خیلی جدی می‌گوید، «من ام بلد نیستم.» صدا سوای آنکه جدی است، در آن پند و دلداری پدرانه هم حس‌می شود: می¬شود چینی بلد نبود ولی تلفظ صحیح اسم مردان بزرگ را هم باید آموخت.
از توضیحاتی که دربارهٔ کتاب‌های مائوتسه تونگ می¬دهد به این نتیجه می‌رسم که نقص ندانستن زبان چینی غیرقابل جبران نیست:
«چارجلد اول در جمهوری توده‌ای چین از طرف ادارهٔ نشریات زبان‌های خارجی ترجمه شده، اما جلد پنجمو خودمون همینجا چاپ کردیم.» و خم می‌شود که از توی خرجین کتاب‌ها را بیرون بیاورد.
می‌گویم، «مائوتسه دونو اذیت نکن - جاش خوبه، بذار ور دل ولادیمیر تو گونی بمونه.»
پسر، که کتابی جلد قرمز را نیمه از کیسه درآورده است، صاف می‌ایستد و با تحقیر نگاهم می‌کند.
من از جلو بساطش رد می‌شوم.
با فاصله‌ای مختصر دختری ایستاده است که مقنعه تا روی ابروهایش پائین آمده است. در میان بساطی که پهن کرده است یک «شرح نهج البلاغه» کهنه هست و «عین الحیات» و «مشکوةالانوار» ملا محمد باقر مجلسی و «فاطمه فاطمه است» شریعتی. جزوهٔ کم برگی را به طرف من می‌گیرد و می‌گوید، «خواهر "تبیین جهان" مال مجاهدین خلق، جزوهٔ پنجم.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

می‌گویم، «نه آبجی - من دنبال "توپ مرواری" می‌گردم، مال صادق هدایت، فقط یه جزوه اس، داری؟» و به طرف مقابل خیابان می‌روم.
از جلو این دستفروشی‌ها سریع‌تر می‌گذرم، چون در حقیقت رونویس کتابفروشی‌های آن یکی پیاده روست. کتاب‌های غیر چپی و غیر مذهبی مثل نخود آش در میان بقیه مشخص و سرگردان است و معلوم نیست چرا آنجاست: فرهنگ لغت آلمانی - فارسی، «پر» نوشتهٔ ماتیسن، رباعیات خیام با تصاویر تجویدی، «هنر داستان نویسی» تألیف ابراهیم یونسی. وقتی جلو انتشارات فاخته می‌رسم به سیاحت و سیر خاتمه می¬دهم.
روشن ضمیر پشت میزش نیست. اما فیلسوف غشی و شریف آنجا هستند، به اضافهٔ دو سه نفر دیگر که نمی‌شناسم. شریف را از شبی که هردو منزل علی بودیم دیگر ندیده‌ام، و فیلسوف غشی را از سال قبل و هفتهٔ «سمینار فلسفهٔ دو جهان» که کورس راه انداخته بود.

«سمینار فلسفهٔ دو جهان» آش شله قلمکار غریبی بود. همه رقم آدم تویش پیدا می‌شد. از مشاهیر گرفته تا گمنامان، از انقلابیون گرفته تا درباریان. من به هر حال میان آن جمع وصلهٔ ناجوری بودم. کورس مرا از سر لطف و دوستی دعوت کرده بود، به علاوه برای بستن قرارداد کتابی که می‌خواست برای بنیادش تهیه کنم. من از این دعوت ممنون بودم، مخصوصاً که پول بلیط هواپیما را هم بنیاد می‌پرداخت. در جلسات حاضر می‌شدم که هم حرمت میزبان را داشته باشم و هم بعضی از دوستان را ببینم. فیلسوف غشی هم جزو مدعوین بود و هم از جمله دوستان.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

یکی از روزهای سمینار، سخنرانی ایرانی - که در آلمان فلسفه خوانده بود - از «نیچه» حرف می‌زد و از ارادات «آن بزرگوار» به «دین مبین اسلام» می‌گفت - خیلی غرّا و پر تبختر. آن روز فیلسوف غشی درست پشت سر من نشسته بود. سخنران، با تحریری آخوندی، داشت می¬گفت: «نیچه معتقد است که اسلام دین مردان است و مسیحیت مذهب زنان.»

کلمات «مرد» و «اسلام» در دهان سخنران لغاتی بود والا و پر ارزش، برخلاف «زن» و «مسیحیت» که پست بود و ارزان بها. من سر صندلی به وول خوردن افتادم. نگاهی پر استفهام با آشنایی که کنارم نشسته بود رد و بدل شد و لبخندی پرمعنی با فیلسوف که از پشت به طرفم خم شده بود تا واکنش مرا ببیند.

هنوز سخنران، با لحنی که برای قرائت قرآن به کار می‌رود، داد سخن می‌داد که فیلسوف غشی روی شانه‌ام زد و یادداشتی به دستم داد. روی کاغذ نوشته بود: «برو مسیحی! در ضمن من می‌ترسم که طرف یک اوستای دلاک خبر کند تا به مبارکی و میمنت نیچه را ختنه کنند!»

با شریف و فیلسوف هر دو روبوسی می‌کنم و می‌پرسم، «پس روشن ضمیر کو؟ با من قرار داره.»

فیلسوف می‌گوید، «رفت سری به "صدف" بزنه و بیاد. تو کجایی پیدات نیست؟»

می‌گویم، «ای - هستم دیگه. نکنه روشن ضمیر هوس کنه میون راه کتابفروشی و انتشارات یه تک پام بره وزارت خارجه که اونجام دو تا شعار بده و بعد برگرده؟ من کار دارم باید برم.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

شریف می‌خندد و می‌گوید، «نه الان میاد - مام منتظرشیم.»
«من که هیچ وقت اینقدر مشتاق دیدارش نبودم - قراره امروز پول ترجمه‌مو بده!»
فیلسوف می‌پرسد، «کار تازه ترجمه کردی؟»
می‌گویم، «سه تا قصهٔ کوتاه از یه نویسندهٔ سودانی - چیز تحفه ای نیست.»
فیلسوف می‌گوید، «نه - خیلی خوبه. باید رفت سراغ نویسنده های دنیای سوم - بسیار خوبه.»
می‌گویم، «ترجمه از ترجمه به هر حال کار بدیه - اما من پولشو لازم داشتم، یعنی دارم.» و از شریف می‌پرسم، «از علی خبری داری؟»
می‌گوید، «نه - تو چی؟ مثل اینکه همونجا چمخاله اس.»
«به نظرم. خیلی وقته تلفن ام نکرده.»
شریف ساعتش را نگاه می‌کند و می‌گوید، «اِ - روشن ضمیر دیر کرده ها! همونه که تو گفتی - لابد رفته وزارتخونه حکم سفارتش ام بگیره.»
فیلسوف از شریف می‌پرسد، «بالأخره سفیر کجا شد؟ یکی از کشورای افریقایی؟»
من، به تصور اینکه شوخی می‌کنند، می‌خندم - ولی شریف جواب می¬دهد، «نه - تو خاور دور یه جایی، نمی‌دونم درست کجا.»
ظاهراً مسئله جدی است. با حیرت می‌پرسم، «روشن ضمیر سفیر شد؟»
فیلسوف می‌گوید، «مگه نمی‌دونی؟ آره بابا - همین روزا باید راه بیفته.»
می‌گویم، «مداحی از اردشیر زاهدی به جایی نرسوندش - ولی دوران خوش و کوتاه انقلابیگری ثمر داشت!»
شریف و فیلسوف هیچکدام حرفی نمی‌زنند. چند ناآشنایی که در انتشارات فاخته‌اند همهٔ گوش و حواسشان به من است.

هر گونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

با صدای بلند تر می‌گویم، «حالا سفیرشون تو سرشون بخوره، چقدر خبرچین زیاد شده! به نظر شماها همون ساواکیای قدیم ان که برای اینا جاسوسی میکنن، یا اینا تو مکتب "انکیزیسیون" تربیت شدن؟»
در صورت شریف چیزی خوانده نمی‌شود، فیلسوف آشکارا از رفتار من شرمنده است و غریبه‌ها ناشیانه تظاهر می‌کنند که سرشان به کتاب‌های قفسه‌ها گرم است و حرف‌های مرا نشنیده اند.
یکی از آنها به فیلسوف می‌گوید، «خب آقا ما رفتیم - اگه روشن ضمیر اومد بگو فردا همین موقعا بهش سری می‌زنم. یا علی.» و نگاهی با سوء ظن به طرف من می‌اندازد.
فیلسوف می‌گوید، «رفتی؟ یا علی.»
وقتی همهٔ ناآشنایان بیرون می‌روند، فیلسوف غشی با رنجیدگی به من می‌گوید، «من اینا رو می‌شناسم بابا - بچه‌های خوبی‌ان. یکی دو تاشون زندون بودن. این حرفا چیه؟»
می‌گویم، «چکار کنم که زندان بودن؟ کفارهٔ خریت ساواکو که من نباید پس بدهم! گه خوردن به حرفای ما گوش میکردن.»
شریف با لحن شوخی می‌گوید، «تو که بلند بلند حرف می‌زنی - لازم نیست کسی جاسوس باشه تا حرفاتو بشنوه!»
فیلسوف با خلق تنگی می¬گوید، «آره خب - تو چرا فریاد می¬زنی؟ چرا بیخودی اینقد عصبی هستی؟»
«اثرات انقلاب آقا جون. تو از انقلاب شادی، من عصبی - چی میشه کرد؟ سُلُق شُلُغه!»
فیلسوف غشی می‌گوید، «آره - من خیلی خوشبینم. هیچ دلیلی ام نمی بینم که تو به این حال باشی. اصلاً چته؟»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

«من نمی‌دونم چمه - اما تو... تو هم ظاهراً به این نتیجه رسیدی که نیچه رو باید ختنه کرد، آره؟»
شریف می‌پرسد، «چی؟»
فیلسوف غشی هم، با سؤال و اخم نگاهم می‌کند.
می‌گویم، «یادت نیست؟ "اسلام مذهب مردان است" و غیره؟ من "مسیحی" ام - یادت رفته؟»
فیلسوف می‌گوید، «پووف - اونو میگی؟ برو بابا! تو خیال می¬کنی تو این انقلاب حرف آخرو مسلمونا میزنن؟ اشتباه می¬کنی جانم. باید دورترو دید. پسر خود من رفته قاطی مجاهدا. اما من اصلاً نگران نیستم، خیلی ام خوشحالم، چون یه بچهٔ جوون به سن اون طبیعیه که جذب مجاهدا بشه. من مطمئنم که بعد از مدتی اون پوستهٔ مذهبیش خشک میشه و میریزه و فقط هستهٔ مبارز بودن باقی میمونه.»
می‌گویم، «از مجاهدا دیگه خواهش می‌کنم حرف نزن که گه ترین اونان. هم چماق تکفیر حزب‌اللهیا دستشونه، هم داسو چکش رفقا - یه فکری به حال پسرت بکن.»
فیلسوف غشی با بی حوصلگی می‌گوید، «ای بابا - این حرفای پرتو پلا رو نزن. انقلاب...»
می‌گویم، «من ریدم وسط هرچی انقلابه!» و از در انتشارات فاخته می¬روم بیرون، و می‌شنوم که فیلسوف به شریف می¬گوید، «حسابی دیوونه شده!»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

فصل شصت و سه

آژانس «شونیزه» را بار اول است که می‌بینم، ولی اطمینان دارم که انقلاب تا امروز کمترین تغییری در وضع آن به وجود نیاورده است.
هال ورودی، که محوطهٔ وسیعی است، حکم اطاق انتظار را دارد. صندلی‌های راحت و میزهای کوتاه، به سبک هتل‌های لوکس، در آن چیده شده است. چند اطاقی که در اطراف هال قرار دارد، دفترهای مختلف آژانس است و در همه به داخل هال باز می‌شود. خانمی که دماغش عمل شده و زلفش با آب اکسیژنه بور، به عنوان مهماندار پشت میز اطلاعات نشسته است و با لبخندی، که به اندازهٔ رنگ مو و فرم بینی تصنعی است، به مراجعین گوناگون ورقه‌های چاپی مربوطه را می‌دهد.
در ضمن مطالعه اوراقی که به من داده شده است، از احسان می‌پرسم، «اینجا رو از کجا پیدا کردی؟ هیچ شباهتی به معاملات ملکی نداره.»

احسان می‌گوید، «این آخرا، از این آژانسای اجاره خونه خیلی زیاد شده بود - ندیده بودی؟»
«نه.»
«حالا کار بیشترشون کساده - چون فرنگیا دسته دسته دارن میرن.اما این یکی هنوز سرش شلوغه.»
تعداد مشتریان زیاد است ولی بین آنها غیر ایرانی نیست.
مردی، که پیداست از کارمندان آژانس است، با یک گروم سه نفره از خارج می‌رسد و به خانم مهماندار می‌گوید، «یه ورقهٔ قرارداد اجاره حاضرکنین.»
خانم ورقه‌ای از توی کشوی میزش بیرون می‌آورد و با همان لبخند ساختگی می‌پرسد، «پسندیدن؟ خب مبارکه.»
من به ورقه‌های چاپی خودم باز نگاهی می‌اندازم و به احسان می‌گویم، «مشخصات و خصوصیاتی نداره خونهٔ من - چی بنویسم؟»
احسان می‌گوید، «چطو نداره؟ بنویس چند تا اطاق داره، کجاس...»
می‌گویم، «به اون سؤالا جواب دادم. تعداد اطاقا رو خواسته و مساحت خونه و نشانی دقیق.همهٔ این مشخصاتو خواستن من ام پرکردم، اما "مشخصات و خصوصیات دیگر"ی براش نمی شناسم، حوصله انشا نوشتن ام ندارم.» ورقه‌های پرشده را به مهماندار می‌دهم و باز می‌نشینم و می‌پرسم، «حالا تو مطمئنی که اون رفیقت دیگه بر نمیگرده؟ آخه قولو قراری گذاشتیم - اگه برگرده، خیلی بد میشه.»
احسان می‌گوید، «نه برنمیگرده - معلومه. رفت فرنگ زنو بچه‌هاش ام برد. تازه اون با ما بد قولی کرد. من که از تو خجالت می‌کشم.»
«تو چرا خجالت بکشی؟ خلی؟ اما آخه چطور اصلاً به تو نگفت که میره؟»

احسان می‌گوید، «نمی‌دونم. مردم یه دفه دل کنده میشن، یا ترس ورشون میداره، بی خبر میذارن میرن. خب می‌بینن هرکی هرکیه دیگه. حسابو کتابی تو کار نیست.»
می‌گویم، «آره خب می‌دونم - امنیتی که وجود نداره. ولی یعنی با اون ام کسی کاری داشت؟ نیمه بازاری، کاره‌ای نبود، پول مولی ام که...»
احسان می‌گوید، «پول مولش بد نبود - خوب داشت.»
«پس خونهٔ منو چرا میخواس اجاره کنه؟»
احسان می‌گوید، «بازاری جماعت بیشترشون مستأجرن. پولو میندازن به جریان، باهش خونه نمیخرن. خونه که درآمدی نداره.»
یکی دیگر از کارمندان آژانس، که مردی است سی و چند ساله و خوش صورت، با ورقه‌هایی که من چند لحظه پیش به خانم مو بور داده‌ام، به طرف ما می‌آید و رو به احسان می‌گوید، «شما برای اون خونهٔ لویزان تلفن کرده بودین؟»
احسان جواب می‌دهد، «بعله - پریروز تلفن کردم نشونی خونه رو دادم - اما خانم امروز میتونستن بیان اینجا.»
مرد از من می‌پرسد، «مبلغ اجاره رو پر نکردین؟ چقدر میخواین؟»
می‌گویم، «من مظنّه دستم نیست، نمی دونم الان اجاره‌ها چقدره. بیاین خونه رو ببینین، خودتون قیمت بذارین.»
احسان از دست من کلافه است و آهسته می‌گوید، «چرا خودت نمیگی چقدر میخوای؟ همون اجاره‌ای رو بنویس که مستأجرای سوئدی بهت میدادن.»
می‌گویم، «نه، اونکه نمیشه.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

مرد به من می‌گوید، «ما خونه رو بعد از تلفن آقا رفتیم دیدیم. اگه اجاره مناسب باشه، ما براش همین الان مستأجر داریم.»
من با تعجب نگاهش می‌کنم. «آژانس شما سزاواره که بیش از اینا شهرت داشته باشه. اجاره‌اش بدین.»
مرد لبخندی از روی رضایت می‌زند و می‌پرسد، «چند؟»
می‌گویم، «همون اجارهٔ مناسبی که در نظر دارین.»
احسان باز با کم حوصلگی سر صندلی می‌جنبد.
کارمند آژانس می¬گوید، «هفت تا خوبه؟»
رقم، احسان را از کوره در می‌کند. می‌گوید، «هفت تا؟ این خونه...»
دستم را روی بازوی احسان می‌گذارم و به مرد می‌گویم، «خوبه.»
کارمند آژانس با ذوق رو به احسان می‌گوید، «بهتره خانم کمتر بگیرن و فوری اجاره بدن، تا چند ماه خونه بیفته - آیا کسی پیدا شه، آیا نشه.»
احسان لب ورچیده است و من می‌گویم، «درسته آقا درسته. حالا چکار باید بکنم؟»
مرد می‌گوید، «چند دقیقه تشیف داشته باشین - الان تلفن می‌کنم مستأجرتون بیاد، کارو به مبارکی ختم کنیم. با اجازه.» و به سرعت داخل یکی از دفترها می‌رود و به مرد طاس و شکم برآمده‌ای، که میان در نیمه باز این اطاق به انتظار او ایستاده است، با سر اشارهٔ مثبت می‌کند.
احسان دست به غر زدن می‌گذارد: «تو این بی پولی این حاتم بخشیا چیه می‌کنی آخه؟ اگه داشتی، یه حرفی!»
می‌گویم، «حوصلهٔ چکو چونه زدن ندارم احسان. امروز کار تموم شه بهتره دیگه. وگرنه ده دفعهٔ دیگه هی باید اومد و رفت. حرف مردک ام درسته. گیریم بتونم ده تا، دوازده تام اجاره بدم...»
احسان حرفم را قطع می‌کند، «بیشتر میتونی.»

فروش این نسخه فقط در کتابخانه موقع است

«ای بابا – حساب اجارهٔ یه سال، یه سالو نیم پیشو نکن. اولاً اون موقع پول تو دستو بال همه بود، ثانیاً اروپاییا و امریکاییا بیشتر خونه می¬خواستن، بعد ام اون موقع احمقانه رقم بالا بود – اینو که نمیشه منکر شد.»

احسان می‌گوید، «حرف زدن با تو فایده نداره، اما از هفت تا که می¬تونستی بیشتر بدی.»

می‌گویم، «شاید، ولی اگه به قول این آقا، قرار باشه خونه چندین ماه مستأجر نداشته باشه...»

احسان می‌گوید، «تو چقده ساده‌ای! این حرفا رو برای بازار گرمی خودش میزنه.»

می‌گویم، «حتماً – اما به نفع من ام هست.»

احسان راضی و قانع نشده است، ولی برای آنکه نشان بدهد باز بلاهت های غیرقابل فهم مرا بخشیده است، شانه‌ها را بالا می‌برد و می¬خندد و می‌گوید، «گفت هفت تا که جا بذاره اقلاً تو یه دو سه تایی بری روش. ولی تو اینی دیگه – چکارت کنم!»

برای اینکه وقت بگذرد، از این در و آن در حرف می‌زنیم. من از فضای مؤسسه و رفتار زشت نعمتی می¬گویم. احسان از چاپ‌های بی اجازه-ای که یک عده کلاهبردار از کتاب‌های پرفروش می‌کنند شکایت می-کند. من از کم تحملی خودم حرف می‌زنم. احسان بی دل و دماغی خودش را شرح می¬دهد. از بی لیاقتی بازرگان صحبت می‌کنیم، از ناامنی مطلق، از کشتارهای بی امان، از بلاتکلیفی مردم، از ترورهای ماه گذشته.

احسان می‌پرسد، «این تقی حاج ترخانی، کی بود که کشتنش؟»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

می‌گویم، «نمی‌دونم - من همهٔ این اسما برام تازگی داره - هیچ کدومو قبلاً نشنیده‌ام. میگن حوزهٔ علمیهٔ تهرونو می‌گردوند و از سر سپرده‌های پر و پا قرص خمینی بود. اون رضی شیرازی ام همینطور.»
احسان می‌گوید، «اونکه نمرد - فقط زخمی شد.»
می‌گویم، «آره - ولی به هرحال ترور بی فایده اس. حالا چار تا از اینام نباشن - دردی دوا نمیشه. باید یه فکر اساسی کرد، باید...»
مهماندار آژانس از پشت میزش خم شده است و ما را صدا می¬کند.
می¬گویم، «بعله.»
می‌گوید، «بفرمایین اون دفتر روبرو.»
کارمندی که قبلاً با ما صحبت کرده است در دفتر روبرو را باز نگه داشته است و منتظر است. بلند می‌شویم.
داخل دفتر زن جوانی نشسته است، با موهای بلند مجعد، صورتی بیضی و آرایشی مختصر. دست‌هایش به تناسب بدنش زمخت و زشت است. لاک بد رنگ و غلیظی که زده است کج و معوجی ناخن‌ها را نمی‌پوشاند و انگشترهایی که به دست دارد کلفتی انگشت‌ها را بیشتر نشان می‌دهد. پیداست که این دست‌ها سال‌ها کار کرده است و این ناخن‌ها بارها جویده شده است.
زن زیرچشمی مرا نگاه می‌کند. وقتی من سلام می‌کنم، شست جوهریش را با سرعت با دستمال کاغذی پاک می‌کند و دستش را به طرفم دراز می‌کند.
کارمند آژانس معرفی می‌کند: «مستأجر شما. ایشالله به خوشی و مبارکی. ایشون ورقه‌ها رو امضا کردن، فقط مونده امضای شما.» و اجاره نامه را جلو من می‌گذارد با یک قلم آماده.
من از زن می‌پرسم، «شما خونه رو دیدین؟»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

می‌گوید، «بعله. منو شوورم دیروز رفتیم اونجا. من همون نظر اول گفتم من اینجا رو میخوام.» موقع حرف زدن چشمش به کارمند آژانس است که پشت سر من و احسان ایستاده است. و بلافاصله اضافه می‌کند: «میخوام به شرطی که کریه‌اش زیاد نباشه.»
می‌پرسم، «شوهرتون امروز نیومدن که...»
زن هنوز کارمند را نگاه می‌کند و قبل از اینکه جملهٔ من تمام بشود، نمایندهٔ آژانس به جای زن حرف می‌زند و می‌گوید، «شوهر خانم سفره. فرقی نمیکنه - ایشون وکالت داره.»
زن می‌گوید، «بعله، خیلی سفر میره.»
قرارداد اجاره را نگاه می‌کنم. زن به جای امضاء انگشت زده است. یکبار دیگر با دقت خود زن را نگاه می‌کنم و می‌گویم، «وقتی شوهرتون سفره شما تنهائین؟ کس دیگه‌ای با شما زندگی نمیکنه؟»
زن فوراً جواب می‌دهد، «نخیر. هیچکی.»
می‌گویم، «اگه شوهرتون زیاد سفر میکنه و شما زیاد تنها میمونین، خونهٔ خوبی انتخاب نکردین.»
کارمند آژانس قلم را بیشتر به طرف من سر می‌دهد و با خنده می‌گوید، «نه، این خانم دلو جرئتش خوبه ماشالله - عادت داره. مهم نیست - خودش خونه رو پسندیده.»
من از دخالت‌های بیش از حد کارمند عصبانیم و می‌گویم، «آقا ممکنه خواهش کنم اجازه بدین من با این خانم دو دقیقه حرف بزنم؟»
کارمند می‌گوید، «البته البته - بفرمائین.» و ساکت می‌شود.
می‌گویم، «نه - میخوام تنهایی حرف بزنم. شما لطفاً برین بیرون.»

فقط برای استفاده غیرتجاری ممنوع است

زن نشسته این پا آن پا می‌کند و کارمند آژانس می‌گوید، «اشکالی نداره - چشم.» ولی همانجا می‌ایستد.
به احسان می‌گویم، «تو ام همینطور احسان جان - با این آقا برین بیرون، بذارین ما خانم‌ها تنها حرف بزنیم.»
احسان بلند می‌شود و به کارمند آژانس تعارف می‌کند که او جلو بیفتد و بالأخره با هم بیرون می‌روند و من منتظر می‌مانم تا در پشت سر آن‌ها درست بسته شود.
به زن می‌گویم، «خانم - خونهٔ من جای پرتیه. دور و ورش آبو آبادانی نیست، همسایه‌ای نیست. تو این دورهٔ شلوغ یه زن تنها نمیتونه اونجا زندگی کنه. مزاحمت براش درست میکنن.»
زن می‌گوید، «نخیر شوورم...»
می‌گویم، «شوهرتون، اینطور که گفتین بیشتر سفره.»
زن می‌گوید، «بعله تو کار تجارته - میره جنوبو میاد. من ام خوش ندارم والله تنها بمونم. الان سه ماهه که ندیدمش.» و حالت افسرده به خودش می‌گیرد.
اداهای زن ناشیانه است و دروغ‌هایش آشکار.
می‌گویم، «خانم باور کنین برای من اصلاً مهم نیس که شما شوهر دارین یا نه، از تنهایی خوشتون میاد یا نه. من فقط به خاطر خودتون دارم میگم - وگرنه من از خدا میخوام خونه رو اجاره بدم و برم پی کارم. شما اگه خیال کردین اون خونه چون پرته دور از دید هم هست اشتباه کردین. تو اون محله پنج تا کمیته اس که چشم همشون ام به این خونه اس. من نگران این ام که شما رو بی جهت اذیت کنن.»
زن دارد به دقت به حرف‌هایم گوش می‌کند.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

می‌پرسم، «شما کار بیرون که ندارین؟» و امیدوارم اینقدر به من اعتماد پیدا کرده باشد که باز دروغ نگوید - مثل مورد شوهری که هم دیروز دیده و هم سه ماه است از او بی خبر است.
می‌گوید، «یه وقتی داشتم، اما حالا دیگه نه.»
می‌پرسم، «کار اداری؟» و منتظرم اگر جواب مثبت بدهد، آشکارا بگویم کسی که به جای امضا انگشت می‌زند، مشکل بتواند کارمند باشد.
می‌گوید، «اداری که نمیشه گفت. تو این بنگاها که فیلم میسازن باسهٔ تبلیغو این جور چیزها. صاحب اینجا، تو اون کار ام بود. از اونجا با هم شناسیم.»
ناگهان صورتش به نظرم آشنا می‌آید. نمی‌دانم روی بستهٔ پودر رختشویی او را دیده‌ام، یا روی قوطی روغن نباتی. این بار دروغ نگفته است.
می‌گویم، «پس صاحب آژانس روی آشنایی این خونه رو براتون پیدا کرده؟»
می‌گوید، «بعله باسم گرفته. گفته خودش ام مواظبه که کمو کسری نداشته باشم.»
دیگر صحبت از شوهر در میان نیست، وضع روشن است و نگرانی من شدیدتر. دنبال کلمات مناسب می‌گردم تا بی‌آنکه زن را برنجانم، او را متوجه موقعیت بکنم. سکوت مرا بد تعبیر می¬کند و می‌گوید، «من رو راسّشو به شما گفتم، اما شما نمیخواین خونه‌تون به من کریه بدین.»
می‌گویم، «برای من کمترین اهمیتی نداره که اونجا کی زندگی کنه. زندگی خصوصی شمام به من ابدا مربوط نیست. اما این روزا همه به زندگی خصوصی آدما کار دارن. من نگران شمام.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

زن برای اولین بار می‌خندد و می‌گوید، «قربون شما. نباس باشین. قربون دستون امضاش کنین تموم شه - من الآن چند وقته ویلوونم.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

فصل شصت و چهار

در حیاط خانهٔ رضوان نشسته‌ایم، حوض پر است و باغچه‌ها را آب داده اند، ولی کمترین نسیمی نیست که بر سطح آب موجی بیندازد، یا برگ بوته‌ای را بجنباند. در گرگ و میش غروب، هنوز جای داغ خورشید بر آسمان است، و تیرهای سوزان اشعهٔ آفتاب از کف زمین کمانه می¬کند.

هر وقت چشمم به زنی می‌افتد، که مقنعه سر کرده است و لباس آستین بلند بی قواره‌ای به تن دارد و روی صندلی دست راست من نشسته است، سنگینی گرمای هوا را بیشتر حس می‌کنم و تا وقتی با هوشنگ و سیمین حرف می‌زنم، ناگزیر زن را می‌بینم.

گله‌های این دو را از دیدارهای دیر به دیر با یک «آره دیگه - چه میشه کرد. گرفتاری و از این حرفا» جواب می‌دهم و به طرف نسرین برمی گردم که چند صندلی دورتر از من، در طرف مقابل نشسته است.
می پرسم، «ما چند ساله همدیگه رو ندیدیم؟ یه عمره، نه؟»
نسرین هنوز وقتی می‌خندد، مثل دورهٔ بچگی، تمام صورتش سرخ می¬شود. می‌گوید، «وقتی فهمیدم تو امشب میای، گفتم هر جور هست باید بیام ببینمت.»
من و نسرین هم خویش دور یکدیگریم و هم تمام دورهٔ دبستان را با هم گذرانده‌ایم. دوستی رضوان با من به دوران متأخرتر برمی‌گردد، و آشنایی رضوان با نسرین به دلیل همسایگی است.
سیمین را بعد از عروسیش با هوشنگ شناختم و هوشنگ را سال‌ها پیش. میزبان با این دو مهمان در یک زمان در انگلستان درس خوانده است.

می‌گویم، «این یوسف آباد شمام که گرمه - من دارم هلاک میشم.»
برادر رضوان می‌گوید، «مرداده دیگه - همه جا گرمه، هوا شرجیه.»
یکی از مهمان‌ها می‌پرسد، «شرجی؟ نه بابا - هوا خشک خشکه، یه قطره ام رطوبت توش نیست.»
نسرین لیوان مشروبش را - که زمین کنار صندلیش گذاشته است - بر می¬دارد و با عطش جرعه‌ای سر می‌کشد.
شوهر رضوان از من می‌پرسد، «پس لیوان شما کو؟»
«رضوان رفته برام بیاره.»
زن برادر رضوان با چند لیوان آشامیدنی وارد حیاط می‌شود. لیوان آب مرا می‌دهد و جلو زن مقنعه پوش کنار من و مرد کوتاه قد زشت رویی،

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

که نزدیک نسرین نشسته است، نفری یک گیلاس شربت آلبالو می‌گذارد و توصیه می‌کند: «تا یخش آب نشده بخورین - تا آخر شب حتماً یخ کم میاریم.»
نسرین می‌گوید، «اگه یخ تموم شد، من میتونم از خونه براتون بیارم.»
رضوان، که همان لحظه وارد حیاط شده است، می‌گوید، «اِ، آره، چه خوب - خیالم راحت شد.»
می‌گویم، «تو بیا بشین که خیال مام راحت بشه. کجا هی میری تو آشپزخونه؟»
«الان میام، اول تو یه دقیقه بیا تو، میخوام یه چیزی نشونت بدم.» و خودش را ه می‌افتد.
من بلند می‌شوم و از پنجرهٔ بزرگ اطاق پذیرایی، که رو به حیاط باز است، به داخل عمارت می‌روم. رضوان توی اطاق دست مرا می‌گیرد و تا ته اطاق می‌برد و در پناه دیوار راهرویی، که به سمت دستشویی و حمام می‌رود، می‌ایستد و می‌پرسد، «خیلی مجلس وارفته اس؟»
می‌گویم، «نه بابا - تازه اول شبه.»
می‌گوید، «من می‌خواستم یه ساز و ضربی امشب داشته باشیم - من همیشه تو مهمونیام دارم - اما راستش ترسیدم. دیدم تو حیاطیم و صدا میره بیرون، ممکنه اسباب دردسر بشه.»
می‌گویم، «حتماً هم می‌شد - "آقا" گفته موسیقی ممنوعَه! حوصله داری؟ نشستیم حرف می‌زنیم. من که شخصاً اینطوری ترجیح میدم.»
رضوان می‌گوید، «نه - تو مهمونیای من هیچ وقت نیومده بودی - نمیدونی چقد گرم می‌شد.»
با خنده می‌گویم، «حالام گرمه - مگه تو این هوا میشه نباشه؟»

هر گونه استفاده تجاری ممنوع است

رضوان هم می‌خندد و می‌گوید، «نه جون تو - نمیدونی با ساز و آواز چه خوب بود، اصلاً فضا عوض می‌شد، همه سر ذوق میومدن. اما خب امشب نمی‌شد دیگه. بیشترش ام ملاحظهٔ پری رو کردم. اگه از کمیته میومدن واسهٔ اون بد می‌شد.»

می‌پرسم، «پری کیه؟»

«همون که پهلوی تو نشسته دیگه - مقنعه داره. مگه به هم معرفی نشدین؟»

می‌گویم، «چرا - شوهرت معرفی کرد - اما من اسم یادم نمیمونه.»

رضوان صدا را کمی پائین‌تر می‌آورد و می‌گوید، «لابد اسم شوهرشو گفته: جهازی. این چیز بازرگانه دیگه. جهازی، شوهرش ام، روبروت نشسته - نزدیکای نسرین.»

نمی‌پرسم «چیز» چه نسبتی است، فقط می‌گویم، «دِه؟ واسهٔ همین خودشو این ریختی ساخته؟»

رضوان می‌گوید، «آره دیگه - اون وقتا خوب می‌پوشید، ولی خب حالا خیلی به انقلاب عقیده داره، لابد ملاحظهٔ کسو کارش ام باید بکنه.»

می‌گویم، «لابد.»

«دختر خوبیه - راحت میشه باهش حرف زد.»

می‌گویم، «من به هر حال قصد حرف زدن باهش ندارم - نگاش که می¬کنم می¬خوام از گرما پرپر بزنم!»

اگر کسی بخواهد زیبایی ایرانی را نشان بدهد، از گیرایی چشم سیاه و جاذبهٔ گیسوی شبق بگوید، کافی است صورت رضوان را وصف کند - آن چشم‌هایی که سیاهیش مثل شب انبوه و ژرف است و برقی دارد که گویی ستارهٔ صبح به جای مردمکش نشسته است، و آن مویی که چون اطلس مشکی نرم و مواج است و آنقدر سیاه که به بنفشی می‌زند. تازه

طرح جلد استفادهٔ تجاری ممنوع است

همهٔ زیبایی‌های رضوان در زلف و چشم نیست - صدای بم و خستهٔ رضوان هم از زیبائی‌های اوست.
نگاهش را به من دوخته است و می‌گوید، «برا خودش ام باید سخت باشه. چطوری تحمل میکنه؟»
می گویم، «به دستور بازرگان - با صبر انقلابی!»
رضوان بلند می‌خندد و من به حیاط برمی‌گردم.
حدود بیست نفریم: نسرین و شوهرش، برادر رضوان و زنش، «چیز» بازرگان و دامادش، صاحبخانه‌ها و من، چهار یا پنج زوج دیگر.
هنوز ننشسته‌ام که آقایی، که صورتش برایم آشنا نیست، به من می‌گوید، «داشتم از اون عیدی می‌گفتم که لندن داشتیم.»
می‌پرسم، «کدوم عید؟»
«همون که شما اولش یه شعر خیلی قشنگی خوندین.»
می‌گویم، «اِ - شمام اونجا بودین؟»
می‌گوید، «بعله - منتها ما پائین قاطی جمعیت بودیم، شما اون بالا روی صحنه - ما رو تحویل نمی‌گرفتین!»
جواب این تعارف بی معنی را با یک «اختیار دارین» بی معنی تر می¬دهم.
می‌پرسد، «شعر یادتونه؟»
نمی‌دانم از کدام نوروز حرف می‌زند. می‌گویم، «والله وظیفهٔ خوندن شعر همیشه گردن من میفتاد. معمولاً هم یه بهاریه خونده می‌شد. یه دفعه‌اش مثلاً یادمه که بهاریهٔ معروف فرخی بود...»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

«آره آره - به نظرم همون بود. من از شعر و شاعری چیزی سرم نمیشه، اما یکی از دوستا که همراه من بود و اهل بخیه اس می‌گفت شما یه کلکی ام تو شعر زده بودین.»
می‌پرسم، «کلک؟ چه کلکی؟»
«نمیدونم - مثه اینکه یه جاهائیشو عوض کرده بودین.»
«نه بابا - چیزی رو عوض نکرده بودم - فقط برگرد ترجیع بند فرخی رو تعمیم داده بودم به همهٔ حاضرین.»
می‌پرسد، «یعنی چی؟»
«به جای: بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی/
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی - من خوندم:
شما را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی»
مهمانی که در آن عید همسفر من بوده است رو به حاضرین می¬گوید، «خیلی کلک خوبیه دیگه - نه؟»
می‌گویم، «این که اسمش کلک نیست. ولی چیز با مزه‌ای که من از اون شب یادمه اینه که سفیرمون ام تو جشن شرکت کرده بود.» و از همسفرم می‌پرسم، «یادتونه؟»
«بعله - خوب. اومد و بعد ام زود رفت.»
می‌گویم، «قرار ام نبود زیاد بمونه - بچه‌ها رو معذب می‌کرد. یه بلیطی از ما خریده بود، یه سری ام زده بود دیگه - همیشه همینطور بود. حالا یه چیز دیگه می‌خواستم بگم. این آقای سفیر - اسمش ام یادم رفته - داعیهٔ شاعری ام داشت، کلی ام به شعر شناسی معروف بود - آدم انتظار داشت که اشعار قدما رو، به اصطلاح بچه‌ها، فوت آب باشه دیگه. اما میدونین بعدش به من چی گفت؟ "به به، آفرین - شعر ام مال خودتون بود؟"!»

هر گونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

چند نفری می‌خندند و من رو به صندلیم راه می‌افتم.
آقای جهازی از پشت سرم می‌گوید، «پوه! همین احمقا، مصدر کارا بودن دیگه.»
می‌نشینم و می‌پرسم، «چطو مگه؟ سفرای حالا همه سعدی و حافظ ان؟»
از یکّه‌ای که می‌خورد پیداست که منتظر نبوده است از من، که سفیر گذشته را دست انداخته‌ام، ندای مخالف بشنود. با همان حالت تعجب می‌گوید، «چطو؟ مگه قرار بود سعدی و حافظ باشن؟»
«چون مسئلهٔ شعر و شاعری مطرح بود. به هر حال آقا اجازه بدین عرض کنم که صلاح نیست گند و کثافتایی رو که امروز سر کارن حتی با آشغالای گذشته مقایسه کنین - چون سرافکنده بیرون میاین.»
امیدوارم مقصود رضوان از گفتگوی کوتاهش این نبوده باشد که من امشب در حرف زدن ملاحظهٔ این مرد و زنش را بکنم، چون جمع ساکت است و در انتظار ادامهٔ مباحثه. فضا بی‌شباهت به فیلم‌های «وسترن» نیست - همه میدانکی میان «سالون» برای دو هفت تیر کش خالی و خلوت کرده‌اند.
«موضع» من از نظر جهازی مشخص شده است - هم در نگاهش پیداست و هم از لحن صحبتش. می‌گوید، «الان، خانم، جز یه عده آدمای با سعهٔ صدر، شریف، صادق، خدمتگزار و مسلمان واقعی کسی مصدر کار نیست - این رو بدونید. همه جونشون رو کف دست گرفتن و کار میکنن. هیچ کس پی پولو مقام نیست. همه با جونو دل مشغول انجام وظیفه‌ان. اون دوره؟ اون دوره رو مقایسه میکنین با حالا؟! قیاس مع الفارق! حیف از شماس خانم! اون دوره وقتی خود منو در رأس

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

مشاغل حساس گذاشتن، فساد رو به چشم دیدم. دیدم مسئولین چطور میچاپن، چطور غارت میکنن. اگه بخوام دزدیا و بی ناموسیای اون دوره رو بشمرم باید تا صبح حرف بزنم. انقلاب ما داره این فسادو ریشه کن میکنه. کار آسونی نیست - ولی به یمن علی این کارو خواهد کرد. انقلاب ما با ارتشا درافتاده - مشکله ولی به برکت اسلام موفق خواهد شد. انقلاب ما اقتصاد ورشکسته رو سامون خواهد داد. انقلاب ما کشاورزی از بین رفته رو احیا خواهد کرد. انقلاب ما...»

می‌گویم، «شما قرار بود اگه دزدیای گذشته رو بشمرین، تا صبح حرف بزنین، ولی حالا در شمارش محاسن انقلاب دارین همین کارو میکنین. به من ام فرصت بدین!»

خندهٔ حاضرین را به همدلیشان با خودم تعبیر می‌کنم.

می‌گوید، «بفرمایید! اگه جوابی دارید، بفرمایید!»

می‌گویم، «راستش نمیدونم جواب کلمهٔ مناسبی هست یا نه، چون شعار که جواب نداره و شمام دارین فقط شعار میدین. ولی از این وعده‌های سر خرمن، از این بزک نمیر بهار میادا، که قبلاً هم فراوون داشتیم آقا. می‌خواستن ما رو به دروازه‌های تمدن بزرگ برسونن، می‌گفتن ما رو سومین نیروی مسلح جهان خواهند کرد، ادعا داشتن یکی از کشورهای عظیم صنعتی خواهیم شد...»

جهازی نیش می‌زند: «خوبه خودتون دارید میگید.» و با تمسخر بیشتر اضافه می‌کند: «بسیار ام فصیح دارید میگید!»

من هم به طعنه می‌گویم، «فصاحت که لابد در انحصار آخونداس - بنده به زبون الکن خودم دارم میگم. اونا که وعده های بهتری بود.»

«بهتر؟!!»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

«بعله آقا بهتر - من شخصاً ترجیح میدم، اگه قراره ادا در بیارم، ادای تمدن در بیارم تا ادای بادیه نشینای شیر شتر خورو. اعتراضی دارین؟»
با اشارهٔ دو دست و سر می‌گوید: این یاوه‌ها حتی به اعتراض نمی‌ارزد.
در میان همهمهٔ کم صدایی که مشوق من است، سیمین با شیطنت می¬پرسد، «نظرت راجع به دولت موقت چیه؟»
پری، خویش بازرگان، سر صندلیش جابه جا می‌شود و من، بی آنکه از میزبان شرمنده باشم که دونفر از مهمانانش را می¬رنجانم، می‌گویم، «چه نظری میخوای داشته باشم؟ بازرگان شده حجاب لجن و نمیدونه که لجن حجاب وردار نیست و بوی گندش بلنده - فقط خودشو داره به کثافت میکشه. آخوندا همه کاره‌ان، و بازرگان بیشتر از هر کسی کمک کرده که همه کاره بشن. تو مجلس خبرگانی که علم کرده‌ان از ۷۳ تا کرسی ۶۰ تاش مال لگن به سراس.» و رو به شوهر پری ادامه می‌دهم: «اگه زنده مون بذارین، لابد خواهیم دید چی خواهد شد و چی خواهد بود. من از این سال، که خوش بودنش از بهارش پیداست، دارم صحبت می‌کنم - از این هف هش ماهی که انقلاب کردین...»
پری حرفم را می‌برد و تصحیحم می‌کند: «همهٔ مردم ایرون انقلاب کردن.»
«من یکی از این روزا یخهٔ خودمو از دست این لغت "همه" جر میدم! "همه" یعنی کی خانم؟ برای یه آدمی معنیش روزنامه چیا بود، برای شما مفهومش چیه؟ خودتون و قومو خویشاتون؟»
می‌گوید، «نخیر - اصلاً. جز یه مشت طاغوتی بقیهٔ مردم همه بودن - اگر ام همه نبودن، اکثریت مردم که بودن.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

می‌پرسم، «آماری دارین؟ رأیی گرفتین؟ سرشماری شده؟ از کجا میگین اکثریت؟»
با اینکه بقیهٔ حاضرین تا به حال، با خنده یا در سکوت، نشان داده‌اند که فکرشان به من نزدیک است و مایلند من از این بحث پیروز بیرون بیایم، احساس می‌کنم منطق این حرف مرا سست می‌بینند. تصور غالب این است که «همه» یا «اکثریت» انقلاب را خواسته‌اند.
آقای جهازی طبعاً بیش از بقیه این سخن مرا نامعقول می‌داند و می¬گوید، «عجب! به این دیگه میگن سفسطه! شما منکر جمعیتی هستید که تو خیابونا ریخت؟ یا رأیی که مردم به جمهوری اسلامی داد؟» و با پیروزی کامل اضافه می‌کند: «دیگه آمار از این بهتر؟ په!»
«وقتی میگم رأی، مقصودم رأییه که مردم آزادانه و بدون ترسو وحشت میدن، نه رأیی که شما با تهدید و ارعاب گرفتین. بعد ام نه - منکر نیستم که جعیت ریخت تو خیابونا - درست میگین. اما اولاً ۹۰ درصد جمعیت به خوابم نمی‌دید که نتیجهٔ تو خیابون ریختن انقلابه، ثانیاً من معتقدم جمعیتی که تو خیابون ریخت، اکثریت مردم نبود.»
جهازی باز با تحقیر می‌گوید، «عجب! شما معتقدید؟! همهٔ دنیا میگه تمام ملت ایرون انقلاب کرد، شما معتقدید که نکرد! جالبه! دو میلیون جمعیت تو خیابونا...»
«دو میلیون؟ قبول.» صدا را چنان بلند کرده‌ام که مخاطب من ناگزیر و با بی میلی ساکت می‌شود. «نمی دونم رقمو از کجا آوردین - ولی قبول. تهران نزدیک پنج میلیون جمعیت داره آقا. تکلیف سه میلیون دیگه چیه؟ اونا حساب نیستن؟»
از نفس پرصدایی که بقیهٔ مهمان‌ها در آن واحد می‌کشند، چنین برمی‌آید که من هنوز قافیه را نباخته‌ام.

شوهر پری دورخیز کرده است که حرفی بزند، ولی من پیشدستی می‌کنم و می‌گویم، «کودتای آخوندا آقا...»
این بار جهازی در بریدن حرف من تردید نمی‌کند و می‌گوید، «ما می¬دونیم که شما فرنگ بودین خانم، اما لازمه که کلمات فرنگی به کار ببرین! این همون ادای تمدن درآوردنه؟!» لحنش از همیشه نیشدارتر است. «همین چیزاس دیگه - همین چیزا. خب بنده ام اروپا بودم، خانم من ام چند سال فرانسه بوده...»
«فارسی کودتا رو بفرمائین تا من یاد بگیرم. ممنونتون ام میشم. اما تا اونجایی که می‌دونم...»
جهازی با بزرگواری می‌گوید، «نخیر، صحبت‌تونو بکنین - بفرمائید!»
ولی زنش قبل از من حرف می‌زند. «تو این مدت انقلاب ام کم کار نشده. همینکه شما الان نشستین و با آزادی دارین همهٔ حرفاتونو میزنین کمه؟ سابق از ترس ساواک شما جرئت نفس کشیدن نداشتین. جرئت نداشتین کمترین انتقادی بکنین.»
برای اولین بار، از زمان شروع مشاجرهٔ لفظی ما، یکی دیگر از مهمان‌ها هم وارد بحث می‌شود - همان کسی که شب عیدی را در لندن با من بوده است - و می‌گوید، «این؟ این اونوقت ام هرچی دلش میخواس می‌گفت. یه زبونی داره ده گز! ملاحظه که فرمودین؟»
تمام مدعوین سنگینی گفتگوی قبلی را با بلند خندیدن سبک می¬کنند.
من می‌گویم، «نه نشد. اصلاً من مطرح نیستم. ولی همون ساواک که بند دل همه رو پاره می‌کرد - و در ضمن دیدیم چه پوک و تو خالی از آب دراومد، چه بی عرضه و خاک تو سر، که حتی ندید زیر دماغش چی داره میگذره - لااقل دفتر و دستکی داشت. یه نفر باید گزارشی، راست

یا دروغ، دربارهٔ آدم می‌داد، بعد یه چند روزی یه مأمور مفلوک اون آدمو زیر نظر می‌گرفت، بعد براش پرونده درست می‌شد، بعد می¬ریختن تو خونه‌اش می¬گرفتنش. می¬انداختنش تو هلفدونی. حالا شکنجه‌اش میدادن، می‌کشتنش...»

آقای جهازی سر صندلی تهدید آمیز نیم خیز می‌شود و می‌گوید، «به این کارام شک دارین؟»

با عصبانیت می‌گویم، «نه آقا - چیز دیگه‌ای میخوام بگم. میخوام بگم لااقل یه تشریفات صوری باید انجام می‌شد تا به اون مرحلهٔ آخر می¬رسید. اما حالا اون ام لازم نیست - کافیه که شما یا خانمتون، از این در که رفتین بیرون، به اولین چاقوکش مسلمونی که رسیدین بگین این زنیکه، که بنده باشم، کافره. همونجا خون منو مباح کردین، حتی ریختنشو واجب کردین. مگه جز اینه؟ این خمینی جاهل و جانی...»

پری جهازی، با اخمی تند و لحنی تیز، می‌گوید، «خواهش می¬کنم به آقا توهین نکنین. من اصلاً تحمل ندارم که کسی به ایشون فحش بده. من اینقدر آقا رو دوست دارم...»

برای اولین بار صورت این زن را با دقت نگاه می‌کنم. رنگ مهتابی و پوست مروارید گونی دارد و گرمای هوا و لباس نامناسبش پشت لبش را از عرق شبنم زده است. قشنگ است و قشنگی معصومی دارد.

می‌گویم، «علاقهٔ شخصی شما به خمینی و یا کم تحملیتون مسائل شماس خانم. فحش ام به معنای تهمت نارواس. من میگم خمینی جاهله - پاش وایسادم، میگم جانیه - بازم پاش وایسادم. تا اینجا من فحشی ندادم، فقط واقعیتو گفتم. اما اصلاً تضمین نمی‌کنم تا آخر شب فحشای بد ام به "آقا"تون ندم!»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

شوهر پری از جایش بلند می‌شود و می‌گوید، «من حقیقتاً متأسفم. برای شما متأسفم که ندانسته شدید بازیچهٔ دست ضد انقلابیون. اونا آدمای سر و زبون دار و ترگلو ورگلو جلو میندازن دیگه. جای تأسفه» و با تحقیر به لباس بی آستین و صورت بزک کردهٔ من نگاه می‌کند.

عیال جهازی هم بلند می‌شود و هر دو عازم رفتن می‌شوند.

رضوان می‌گوید، «حالا کجا میرین بابا؟ از این کیکی که زن برادرم پخته اصلاً نخوردین.»

شوهر رضوان در حال بدرقه می‌گوید، «به شما هیچ خوش نگذشت - خیلی ببخشین.»

صدای پری جهازی را می‌شنویم که می¬گوید، «خدا ببخشه.»

وقتی به داخل عمارت می‌روند، هوشنگ در گوشی به من می¬گوید، «نکنه واقعاً برن کمیته رو خبر کنن؟»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

فصل شصت و پنج

به حمید می‌گویم، «اگه آخوند تو این جونه بیاد، من قلم پاشو خورد می¬کنم - و می‌کنم.»
می‌گوید، «عجب داستانی داریم! چرا میخوای روز ختم افتضاح بار بیاری بچه؟» در صدای حمید پرخاش نیست، فقط سعی دارد مرا سر عقل بیاورد.
می‌گویم، «افتضاح تو بار میاری اگه ملا اینجا راه بدی. بس نیست دق مرگش کردن؟»
حمید می‌گوید، «لااله الاالله! آخه اونا چکار به کار خاله داشتن؟»
می‌گویم، «دق مرگش کردن دیگه. نمی‌تونست زنده بمونه و دستش پیش منو تو دراز باشه. عادت داشت بذلو بخشش کنه - می¬فهمی؟ عادت داشت. خانم بود.»

خاله شوکت، طبقهٔ پائین در بستر افتاده است و عمهٔ حمید و محمود مشغول پرستاری از اوست. محمود بالاست، کنار من نشسته است، اما در صحبت ما شرکت نمی‌کند. احساس حمید را هیچ وقت نمی‌توانم حدس بزنم، ولی تأثر محمود از مرگ خاله طلعت صمیمانه است.
حمید می‌گوید، «ختمو که نمیشه بی آخوند برگزار کرد که. میشه بگیم بالا نیاد - همون پائین قسمت مردونه بمونه.»
می پرسم، «چی؟ قسمت مردونه، قسمت زنونه؟ من که همهٔ دوستامو، از مرد و زن، میارم اینجا - همینجا که خاله‌ام مرد. آخوند ام، بهت گفتم...»
محمود وارد گفتگو می‌شود و به حمید می‌گوید، «خب ختم مردونه رو مسجد بذار - تو خونه نمیشه زنا رو از مردا جدا کرد. خونهٔ ما رسم نبوده.»
حمید می‌گوید، «تو اصلاً پرتی از مرحله - من که می‌خواستم که - منتها طالقانی ام امروز مرده، مسجد پیدا نمیشه. به!»
می‌گویم، «چه بهتر. آخوند ام پیدا نشه، همشون برن ختم طالقانی - اینجا نیان.»
حمید می‌گوید، «جانم، عزیزم، تو چرا حرف حساب سرت نمیشه؟ دِ آخه خاله‌ات مسلمون بود آخه. عجب داستانی داریم!»
صدایم بی اختیار بلند می‌شود: «مسلمون بود، می‌دونم. با خدای خودش ام راز و نیاز داشت - خودش و خداش. به اینا چه مربوطه؟ به این زالوها چه مربوطه؟»
محمود باز به حرف می‌آید و رو به حمید می‌گوید، «تو که نوار قرائت قرآن داری - خب همونو بذار روز ختم، همون بسه دیگه. شماهام دعوا نکنین بابا، خاله اون اطاق هنوز تنش سرد نشده، درست نیست.»

نسخه استفاده تجاری ممنوع است

چرا سرد شده است.

در بغل خود من سرد شد. دور میز ناهار خوری نشسته بودیم. محمود و خاله شوکت هم بودند. خاله طلعت داشت ماست قبل از غذایش را می¬خورد. صحبت از جریانات روز بود - از بازداشت دوبارهٔ منوچهر میرزا، از مسئلهٔ باز نشستگی محمود و قطع حقوقش، از کوشش‌های بی حاصل حمید برای روشن کردن وضع خاله طلعت.
خاله طلعت ساکت بود. چند روزی بود که آشکارا میل نداشت راجع به این مسائل بشنود. یکی دو بار - همان اوایلی که موضوع مصادرهٔ اموال مطرح بود - وقتی دو به دو بودیم، از من پرسید، «به نظر تو چنین کاری ممکنه؟ این مرد میگه مسلمونه - چطور با آبروی مردم میتونه بازی کنه؟» و بی آنکه منتظر جواب بماند، گفت، «نه نه - گمان نکنم. نمیشه.»
ولی جز همان یکی دو بار حتی در خلوت هم حرفی در این باره نزد. این اواخر دیگران هم که صحبتش را می‌کردند یا از اطاق بیرون می¬رفت و یا سرش را به کاری مشغول می‌کرد و تظاهر می‌کرد که نشنیده است.
ظهر هم ساکت بود و قاشق قاشق ماستش را می‌خورد - با شتابی بیش از معمول. خاله شوکت رو به خواهرش گفت، «آبج جان، اینقد تند نخوریتان، براتان بد اَس.»
خاله طلعت سرش پائین بود و جواب نداد. فقط دستش خیلی سریع‌تر بین دهان و کاسهٔ ماست به حرکت افتاد.
خاله شوکت یکبار دیگر گفت، «آبج جان! وا!»
خاله طلعت باز جواب نداد. محمود با صدای بلندتر گفت، «خاله؟ با شمان!»

هر گونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

دست خاله روی کاسهٔ ماست آرام گرفت - سر و چشمش هنوز پائین بود و بی حرکت. رنگ صورتش مرا از جا پراند: درست به زردی زعفران.
نزدیک صندلیش ایستادم و پرسیدم، «خاله جان حالتون خوب نیست؟» و دستم را دور شانهٔ استخوانیش انداختم. تمام بالاتنهٔ خاله به طرف من خم شد، سرش روی سینه‌ام قرار گرفت و دستش کاسهٔ ماست و قاشق را سرنگون کرد. میان بازوها گرفتمش و داد زدم، «کلب علی!»
خاله شوکت بهت زده فقط می‌گفت، «وا! وا!»
به محمود گفتم، «در اطاق خوابو واز کن - زود باش.» و با کمک کلب علی خاله را بلند کردم.
بدن ظریفش، در فاصلهٔ میان میز غذا خوری و تختخواب، هر لحظه روی دستم سنگین‌تر می‌شد. روی تخت درازش کردم، صورتم را به صورتش چسباندم و دستم را روی پیشانی بلندش گذاشتم و گفتم، «خاله جان؟ خاله؟ حرف بزنین. خواهش می‌کنم حرف بزنین - فقط یک کلمه.»
اما می‌دانستم تمام شده است، می‌دانستم خاله طلعت مرده است. برای اولین بار مرده می‌دیدم، برای اولین بار کنار جسدی بودم.
محمود دم در ایستاده بود. گفتم، «دکتر خبر کن! یه کاری بکن!»
وقتی طبیب رسید تمام بدنم از سرمای دست خاله که در دستم بود، می‌لرزید و تا ستون فقراتم یخ بسته بود.

از پائین صدای شیون بلند می‌شود. می‌گویم، «خاله عفت اومد.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

حمید به محمود می‌گوید، «بیا بریم بیاریمش بالا که مامان استراحت کنه.» و به من می‌گوید، «تو خاله عفتو یه جوری ساکت کن.» و هر دو از اطاق بیرون می‌روند.
من سرم را به پردهٔ یوسف و زلیخا تکیه می‌دهم و به صندلی خالی خاله طلعت نگاه می‌کنم. چقدر خانم زندگی کرد، و چقدر خانم مرد - بی صدا و بی ادا. مرگ اگر چنین بیاید، خوب است - بی خبر و یک‌آن. دست از خوردن می‌ماند، قلب از زدن می¬ایستد، همه چیز تمام می‌شود - فکرهای ناگوار، دشواری های راه. خواب شروع می‌شود، خواب بی کابوس، خواب بدون بیداری.
فغان‌های خاله عفت رساتر به گوش می‌رسد و «اوهو اوهو» ی کسی که با او دم گرفته است و صدای پاهای متعددی که درهم و برهم بر پله‌ها می‌خورد.
بی اختیار می‌گویم، «سیس!» مثل اینکه می‌ترسم آرامش خاله طلعت آشفته شود.
به سرسرا می‌روم. عمهٔ چادری محمود و حمید، زیر بغل خاله عفت را گرفته است و دخترهای مجاهدش از پشت سر می‌آیند.
خاله، چشمش که به من می‌افتد، فریادش بلندتر می‌شود و های های بی اشک عمهٔ پسرخاله‌ها هم به همان نسبت اوج می‌گیرد. خاله عفت توی سینهٔ من داد می‌زند، «آبجیم کو؟ مَ آبجیمَ مِخوام! آبجیمَ مِخوام! آبجیم چه شد؟» و مرا با خودش به طرف اطاق خواب خاله طلعت می‌کشد.
«نکنین خاله جان - اینطوری نکنین. نرین تو اون اطاق. اول آروم شین، بعد، اونوقت.»
«مِخوام صورت ماهشَ ببینم! یه بار دیَه ببینم!»

نسخهٔ استفادهٔ تبلیغاتی ممنوع است

از عمه و دخترهای عمهٔ محمود و حمید کمک می‌خواهم. «نذارین...» ولی بی حاصل است - در صورت هرسهٔ آنها فقط کنجکاوی است.
خاله عفت سبک است، اما به علت تقلایی که می‌کند، به زحمت بغلش می‌کنم و به اطاق پذیرایی می‌برمش. بقیه هم به دنبال ما می‌آیند.
خاله عفت صورتش را چنگ می‌زند و ضجه‌هایش گوش خراش است. باز بی اختیار می‌گویم، «سیس!» و دست خاله را نوازش می‌کنم.
یکی از دخترهای مجاهد می‌گوید، «چه روز مبارکی خانم فوت شدن. خدا رحمتشون کنه.»
مادرش با تکان دادن سر تصدیق می‌کند. خاله عفت آرام‌تر شده است، خودش را به دو طرف می‌جنباند، دختر را با کنجکاوی نگاه می‌کند و می‌گوید، «وای! وای! چه شوم اَس امروز. چه نحس اَس. بالام چیش مبارک اَس؟ آبجی! آبج جان! آبج جان! کجا رفتی آبج جان؟»
دختر عمه باز حرف می‌زند: «به به! به به! چه سعادتی! خوش به سعادتشون! چه همراهی دارن امروز!»
دختر دیگر می‌گوید، «غرفه شون تو بهشت آماده اس! همسفر مجاهد کبیر! همراه مجاهد نستوه!»
مادر مجاهدین با لبخندی روحانی می‌گوید، «حتم! حتم جاشان تو بهشت اس. به همچه روزی - حتم!»
خاله عفت فقط بدنش را تکان می‌دهد ولی دیگر چیزی نمی‌گوید، حرفی نمی‌زند. فقط چشمش را از یکی از دخترها می‌گیرد، به آن یکی می‌دوزد، بعد به طرف مادرشان نگاه می‌کند.
یکی از دخترها رو به من می‌گوید، «تبریک و تسلیت عرض می‌کنم.»
دختر دیگر و مادر با هم می‌گویند، «تبریک و تسلیت. تبریک و تسلیت.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

خاله عفت ناگهان بی حرکت می‌شود و می‌پرسد، «اینا چیز اَس شما مِگیتان؟ تبریک کدام اَس؟ مجاهد کی اَس؟»
یکی از دخترها با شکیبایی توضیح می‌دهد: «امروز حضرت آیت الله طالقانی ام فوت شدن.»
عمهٔ حمید و محمود شروع می‌کند: «انا لی‌الله و انا...»
خاله عفت صدایش را بلند تر می‌کند و می‌پرسد، «خُ - فوت شده اَس که شده اَس. به آبج جان چه؟ مَ خواهرم رفت، خواهر عزیزتر از جانم رفت. ای خواهر!...» و باز جیغ می‌کشد.
دختر دیگر با وقار می‌گوید، «ناراحت نباشین خانم - عوضش با مجاهد کبیر رفت. شهید شد. حقیقتاً تبریک و تسلیت...»
این بار صدای جیغ خاله عفت از روی غم نیست، از سر خشم است. فریاد می‌زند، «باز مِگَد! باز مِگَد مجاهد کبیر! مَ خواهرم مرده اَس، تو بی حیا تبریک مِگی؟ مجاهد کبیر، تون به تون بیفتد - آبج جان جاش تو بهشت اَس. مِگَد شهید! شهید چیز اَس؟ شهید کدام اَس؟ بی حیا! تبریک چیز اَس؟ رد شو از جلو چشم مَ، رد شو!»
من با دست اشاره می‌کنم که دختر از اطاق بیرون برود. خاله عفت خطاب به آن دو نفر دیگر هم می‌گوید، «شمام بریتان! نشستید چه کنیتان؟ مَ مِخوام با خواهرم تنها بمانم - بریتان! تبریکتان ام با خودتان ببریتان! پاشید! پاشید!»
عمهٔ محمود و حمید، نگاهی پر از بخشش به طرف ما می‌اندازد و بلند می‌شود. یکی از دختر عمه‌ها عصبانی است و قصد محاجّه دارد، ولی خواهرش دست او را می‌گیرد و هر سه از اطاق بیرون می‌روند.
خاله عفت، با صدایی که هنوز در آن خشم محسوس است، به من می¬گوید، «مَنَ ببر پیش خاله‌ات. اونجام هیچ کَسَ را نده.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

من در هال را می‌بندم و در اطاق را باز می‌کنم.
کولر و دو بادزن برقی روشن است تا جنازه را از گرمای شهریور ماه در امان بدارد. کسی روی بدن و صورت جسد را با شمدی سفید پوشانده است. برجستگی بینی و فرورفتگی شکم از پشت این پوشش پیداست. زیر بینی، آنجایی که باید لب و دهان ظریف خاله باشد، ترشح آب و زردابه لکه‌ای بد رنگ بر پارچه نشانده است. باد پنکه شمد سفید را با ضرب و آهنگ دم فرو بردن و برآوردن می‌لرزاند.
برای لحظه‌ای تصور می‌کنم خاله طلعت زنده است و نفس می¬کشد. قلبم تندتر می‌زند - با ترس و با امید. اما لحظه گذراست. پرهٔ بادزن‌ها می‌چرخد، خاله طلعت بی حرکت است، و شمد تکان می‌خورد.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

دانلود استفاده تجاری ممنوع است

فصل شصت و شش

به رنگ سیاه کم‌کم حساسیت پیدا کرده‌ام و از صدای شیون و زاری دیگر خسته‌ام. مراسم عزاداری چقدر طولانی است و چقدر زشت.
بدون خاله طلعت فضای خانه به نظرم مثل سرب سنگین می‌آید، احساس می‌کنم حمید مثل بختک روی سینه‌ام افتاده است و عمه و دخترعمه‌هایش، که بعد از فوت خاله شب و روز اینجا هستند، مثل دوال پای بر پشتم نشسته‌اند.
بی شکل بی تابی و کلافگی توی صورتم پیداست که مریم می¬گوید، «تو دیگه اینجا نمیتونی بمونی.»
«نه - واقعاً نمی‌تونم. اصلاً دیگه تحمل این خونه رو ندارم، اما به هر حال تا یه آپارتمان مناسب پیدا نشه، مجبورم همینجا باشم.»
مریم می‌گوید، «آخه چرا مجبوری؟ خونهٔ من که هست، صد بار ام بهت گفتم. چرا سر لج داری؟»

«نه لج نیست - دیگه نای تکون خوردن ندارم. تو ببین من از روزی که برگشتم چند تا جا عوض کردم! مدتی خونهٔ مهدی اینا، مدتی خونهٔ خودم، مدتی پیش خاله‌ها، مدتی پیش تو. دارم مثل کولیا میشم!»
مریم به بهانهٔ من اعتنایی نمی‌کند و دنبال حرف خودش را می‌گیرد: «یه چند روز میای خونهٔ من، از این فضا در میای، بعد ام یه سفر میری پیش خواهرت، یه خورده استراحت می‌کنی - تا اون موقع من قول میدم برات یه آپارتمان نقلی نزدیکای خودم پیدا کنم.»
می‌گویم، «چه نقشه‌ها برای من کشیدی! سفر چی؟ پول سفر ندارم - مخصوصاً حالا که دوازده هزار تومن ام از هر مسافر ودیعه میگیرن. خونهٔ تو ام...»
مریم می‌گوید، «اونو اصلاً حرفشو نزن - باید بیای. من همین فردا میام ورت می‌دارم می‌برمت - چه بخوای چه نخوای.»
خانه در حقیقت خانهٔ شوهر مریم است. با اینکه مریم در تمام پانزده سال ازدواج کار کرده است و درآمدش را برای ادارهٔ زندگی ریخته است، ولی در مالکیت خانه سهیم نیست. فقط مهر و صفای او، او را صاحبخانه می‌کند، و مریم به همین قانع است - ملک خانه‌های شهر و شمال، طبق بند و بنچاق، از آن شوهرش!
مریم به صحبتش ادامه می‌دهد: «برای سفرت ام همهٔ فکراشو کردم. من ۲۰ هزار تومن پول تو بانک دارم...»
نمی‌گذارم حرفش را تمام کند. می‌گویم، «به سرت زده؟ بعد از عمری چندرغاز کنار گذاشتی، حالا من وردارم برم سفر؟ میخوام نرم!»

نسخهٔ الکترونیک استفاده تجاری ممنوع است

مریم با کم حوصلگی می‌گوید، «بهت قرض میدم بابا - این پول که اونجا افتاده، من باهش کاری نمیتونم بکنم. میدمش به تو، کرایهٔ خونه‌اتو می‌گیرم جاشو پر می‌کنم.»
«کدوم کرایه خونه؟ مگه ماجراشو برات نگفتم؟»
می پرسد، «چه ماجرایی؟ مگه باز اتفاقی افتاده؟»
«خونه دوباره مدتیه خالی افتاده - نگفتم برات؟ مستأجره دو هفته بیشتر تاب نیاورد! اون روزای اول حجت باغبون یه بار اومد خونهٔ خاله و مقداری مزخرف تحویل داد که این زنک داره آبروی خانوادگی ما رو به باد میده و از این مهملات. گفتم لازم نکرده نگران حیثیت ما باشه و کاری ام به کار این زن بیچاره نداشته باشه و فرستادمش رفت. اما می¬دونستم که زنه رو ول نخواهد کرد.»
مریم می‌گوید، «من خیال می‌کنم خود این حجت به خونه طمع داره - اصلاً دلش نمیخواد کسی اون تو باشه.»
«تا وقتی گردن کلفت‌ترا از خونهٔ بابا بیرونش نکرده‌ان، خونهٔ منو نمیخواد. بعدش ممکنه. خلاصه یه شب تلفن کرد و خبر داد که مستأجر نصف شبی اسباب کشی کرده و رفته و می‌خواست بدونه من از جا و مکانش خبر دارم یا نه. نمی‌دونم چی باهش کردن که شبانه در رفته! وقتی از حجت پرسیدم قسمو آیه خورد که هیچ چی.»
مریم می‌گوید، «آره اروای عمه‌اش! قسم و آیه به کمرش بزنه! آدرس تازهٔ زنکه رو برا چی می‌خواست؟»
«من ام ازش پرسیدم - گفت قرض بالا آورده و رفته.»
«دروغ میگه - لابد ازش باج می‌خواستن.»
می‌گویم، «لابد. حالا جای شکرش باقیه که خود زن بدبخت قصر در رفت، زرنگی ام کرد. اسباباش ام برد. من می‌ترسیدم از این بدتر بشه.

بهش گفتم اونجا جاش نیست - گوش نکرد. به هر حال فعلاً خونه خالیه، از اجاره ام خبری نیست.»
مریم می‌گوید، «خب نباشه - پول من که هست.»
می‌گویم، «حرفش ام نزن - من اگه تصمیم به سفر بگیرم، ترجمه رو تمومش می‌کنم و تحویل میدم. نعمتی باید نصف حق الترجمه رو تا کار تموم شد بده.»
مریم می‌گوید، «خب همین کارو بکن، فرق نمیکنه. اما سفرو باید بری. فکر خودت ام نیستی فکر خواهرت باش. یادت رفته تو تلفن آخری چی بهت گفت؟»
صداش هنوز توی گوشم است پر از بغض، پر از تمنا.
گفت از شدت نگرانی بیمار است و خبرهایی که هر روز می¬رسد نگران‌تر و بیمارترش می‌کند. به شوخی‌های من نخندید و هرچه کردم که خیالش را از بابت خودم راحت کنم، نشد. گفت اگر من نروم او می‌آید. وقتی اعتراض کردم گفت، «اگه خطری برای تو نیست برای من ام نیست، اگه قراره بلایی سر تو بیاد، سر من ام میاد.»

به مریم می‌گویم، «نه یادم نرفته. خواهر بیخود دلواپس شده. همه‌اش خبرای دروغ به گوشش رسیده. بهش گفتن منو زدن، دستو پامو شکستن، روم اسید پاشیدن...»
مریم می‌گوید، «خب از این کارا کردن.»
«اون خیال میکنه سر من این بلاها اومده. بهش گفتم دروغه و من سر و مر و گنده‌ام.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

مریم نگاهی به سر تا پای من می‌اندازد و می‌گوید، «سر و مر و گنده! خیلی!» و قبل از آنکه بتوانم اعتراض کنم، می‌گوید، «خیله خب - تو سر و مرو گنده‌ای - من گفتم فکر خواهرت باش. اون اونجا ناخوش افتاده و تا به چشمش نبینه که تو سر و مر و گنده‌ای حالش جا نمیاد.»

«حالا یه فکری می‌کنیم.»

عمهٔ حمید سرش را از لای در می‌کند تو. این چند روزه جوان شده است. بوی مرگ و مراسم عزاداری و کفن و دفن و غسل و نماز میت همه به مزاجش ساخته است. می‌گوید، «با شما کار دارن.»

می‌پرسم، «کی؟»

«چه عرض کنم - یه آقایی.»

می‌گویم، «خب تشریف بیارن اینجا.»

عمهٔ حمید گوشهٔ چادرش را با یک دست طوری بالا می‌گیرد که کسی که از کنارش رد می‌شود صورتش را نبیند و می‌گوید، «بفرمائین.»

فریدون وارد اطاق می‌شود. با من روبوسی می‌کند و می‌گوید، «من تازه امروز خبرو شنیدم. سابق اقلاً آدم آگهیای ختمو تو روزنامه‌ها می‌خوند - من دیگه اصلاً روزنامه نمی‌گیرم.»

مریم و فریدون را به هم معرفی می‌کنم و می‌گویم، «حالا که دیگه روزنامه‌ای نیست تا بگیری. به آگهیای ترحیم این چند تایی هم که آخوندا غصب کردن اعتمادی نیست!»

بعد از تصویب قانون مطبوعات و اعلام ممنوع القلم‌ها، ۲۲ روزنامه در یکروز تعطیل شده است. به جای همهٔ آنها، «انقلاب اسلامی» بنی صدر در می‌آید و «جمهوری اسلامی» بهشتی. اطلاعات و کیهان و آیندگان را آخوندها تصرف کرده‌اند - اطلاعات و کیهان را با حفظ نام، و آیندگان را با اسم «صبح آزادگان» .

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

مریم می‌گوید، «راستی با روزنامه چیا چرا کنار نیومدن؟ اونا که به اینا خیلی خدمت کردن.»
می‌گویم، «حالا شب درازه - خدمت خیلیا که بهشون خدمت کردن خواهند رسید.»
فریدون می‌گوید، «من اگه باهت کار نداشتم و صبح تلفن نمی‌کردم اصلاً از فوت خانم خبر نمی‌شدم.»
می‌گویم، «به من نگفتن که تو تلفن کردی.»
می‌گوید، «پیغامی نذاشتم - وقتی خبرو شنیدم فکر کردم هم بیام دیدنت و هم حرفامو بزنم.»
مریم آمادهٔ رفتن می‌شود و می‌پرسد، «فردا چه ساعتی بیام عقبت؟»
می‌گویم، «آخه...»
«آخه و ماخه نداره! فقط بگو چه ساعتی.»
می‌گویم، «فردا که نمیشه مریم جان - بذار آخرای هفته.»
مریم کلافگیش را با نفس بلند پرصدایی نشان می‌دهد و می‌گوید، «آخر هفته دیگه توش حرف نیستا!»
«باشه.» و تا دم در بدرقه‌اش می‌کنم.
اطاق نامنظم و شلوغ است. صندلی‌های پشت بلند ناهارخوری و لهستانی‌های تاشو و فلزی‌های ارج، قد و نیم قد و بیقواره و بی نظم میان مبل‌ها پخش و پلاست. آخرین دستهٔ فنجان‌های قهوه و استکان های چای هنوز جمع نشده است. زیر سیگاری‌ها پر است. در بیشتر نعلبکی‌ها هم ته سیگار و خاکستر جمع شده است. روی همهٔ میزها دیس حلوا و قاب خرما و کاسهٔ شله زرد نیمه پر و نیمه خالی

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

ولوست. تمام این ده پانزده روز گذشته منظرهٔ غروب اطاق همین بوده است.

کلب علی و دو نفر دیگر از مستخدم‌های قدیمی خانواده هم با من وارد می‌شوند. آنها به رتق و فتق می‌پردازند، و من به طرف فریدون می‌روم که سرگرم تماشای پردهٔ یوسف و زلیخاست.

می‌گوید، «عشق ام عشقای قدیم!»

می‌گویم، «جدیدش که مجازات اعدام داره.»

به فریدون نه چای و قهوه تعارف می‌کنم، نه حلوا و خرما. خیال می‌کنم او هم مثل من باید دل آشوبه داشته باشد. در میان سر و صدای خرت خرت صندلی‌هایی که جا به جا می¬شود و ترق و تورق ظرف و ظروفی که در سینی‌ها می‌ریزد، به حرف می¬نشینیم.

فریدون می‌گوید، «می‌خواستم یه نامه بنویسی به بازرگان از طرف ویکتوریا، با یه انشای مؤثر. شاید یه کاری برای آزادی محسن بکنه.»

می‌پرسم، «مگه آزاد نشده؟ این مرتیکه خمینی که خیر سرش عفو عمومی داد! پس چی شد؟»

از اینکه خمینی خداوار می‌تواند ببخشد، بیش از آنکه عزرائیل وار جان می‌گیرد، عصبانیم.

«عفو عمومی! سگ پدر!»

فریدون می‌گوید، «ویکتور هم فکر کرد کار تمومه و محسن در میاد – ما چه شادیا کردیم، اما روزی که ویکتور رفت زندان قصر، بهش گفتن محسنو بردن، اوین.»

می‌پرسم، «اِ – برای چی؟»

«گفتن شاکی خصوصی داره!»

«نگفتن این شاکی خصوصی کیه؟»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

فریدون می‌گوید، «چرا - برادران زینعلی. ظاهراً دو تا رعیتن تو گلندواک. اما نگفتن شکایت‌شون از چیه. اینا که همه‌اش بهانه اس. به ویکتور گفتن باید تمام حقوق دورهٔ سناتوری محسنو بده تا آزادش کنن...»

می‌گویم، «اینا سیرمونی ندارن. پول! پول! فقط میخوان تا اونجایی که میتونن جیباشونو پر کنن.»

«کار اینا که معلومه - منتها ویکتور از کجا بده؟ تمام اموال محسن و ویکتوریا رو توقیف و ضبط کردن! وقتی همه رو گرفتن، دیگه چی میخوان؟ چی میگن؟ من از اول گفتم - قبل از اینکه هر چی بود و نبود مصادره بشه گفتم - که باید سبیل همون مرتیکه، پسر حاج محمود معمارو چرب کرد تا قال قضیه کنده شه، ولی ویکتور گفت خجالت می¬کشه به این آدم رشوه بده. پدرش نونو نمک محسنو خورده، بهش برمیخوره.»

می‌پرسم، «پسر حاج محمود دیگه کیه؟»

می‌گوید، «جعفری نامی، از رفقای یزدی.»

«آهان یادم اومد - ویکتوریا اون شب که خونهٔ دامادش بودیم بهم یه چیزایی گفت.»

فریدون می‌گوید، «همون موقع که ویکتور رفت سراغ این مرتیکه سلطنت آباد - آخه این جعفری جای اون طوفانیان بود، کی بود؟ جای اون نشسته...»

«دِ؟»

«آره - ویکتور رفت سراغش که بفهمه محسنو کجا بردن. اون موقعی که کسی نمی‌دونست کجاس - نگفته بودن. یه قولایی این مرد داد اما کاری

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

نکرد. چند روز بعدش دو نفر اومدن پیش ویکتور، بردنش محضر، ۵۰۰ هزار تومن ازش گرفتن...»

«بیشرفا محضریش هم کردن؟ دزدیاشون ام کلاه شرعی داره!»

فریدون پوزخندی می‌زند و می‌گوید، «آره دیگه - خلاصه گفتن میدونن محسن کجاس و همین روزا آزادش میکنن. من شک ندارم که این دو تا با اون جعفری سر و کار داشتن - یکیشون می‌دونم روزنامه نگار بود، اون یکی رو نمی‌دونم. شاید ویکتور بدونه. اما اونم این روزا حواسی نداره.»

«پس اینام پولو زدن به جیب و رفتن؟ هیچ کار ام نکردن؟»

می‌گوید، «آره دیگه - طمع‌شون رفت بالا. دیدن هرچی میگن میگیرن - گفتن چرا بیشتر ندوشیم.»

می‌پرسم، «حالا به بازرگان چی بنویسم؟ اینا رو؟»

فریدون می‌گوید، «دیگه هرچی صلاح بدونی. به نظرم بهترین کار اینه که پاشیم بریم پیش ویکتوریا - مرتب از اون شب سراغتو گرفته - هم شماها همدیگه رو می‌بینین و هم اونجا همه مون عقلامونو می‌ریزیم رو هم عریضه رو تدارک می¬بینیم.» و خودش به کلمهٔ «عریضه» می‌خندد.

می‌گویم، «باشه بریم - اما کسی خط بازرگانو نمیخونه ها. تا وقتی حاضر نبود قدرتو تقسیم کنه، قدرتی نداشت، دیگه چه برسه به حالا که به تقسیم قدرت ام رضایت داده!»

فریدون می‌گوید، «در هر صورت ما هر کاری از دستمون بر میاد باید بکنیم. شاید ام تونست کاری بکنه. تیمسار ریاحی ام گفته سر پستش مونده برای اینکه سه نفرو آزاد کنه - یکیش محسنه. اون خوب میدونه محسن چه جور آدمیه. بازرگان ام باید بدونه - قاعدتاً محسنو می‌شناسه. حالا از نوشتن که ضرری نمی‌کنیم. به اون ام می‌نویسیم.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

«باشه به هرکی بخوای - معلومه.»
اما من می‌دانم که زبان و قلم من به التماس و درخواست نمی گردد، و می‌ترسم خشمی که از این اوضاع حس می‌کنم در نوشته‌ام منعکس شود و کار را خراب‌تر کند، ولی از این مقوله با فریدون حرفی نمی‌زنم.
فریدون می‌گوید، «محسن اهل شکایت نیست و معمولاً اظهار نگرانی نمیکنه - اما این دفعهٔ آخری که ویکتور رفته بود ملاقات اوین، گفته که فضای زندان این روزا خیلی خرابه...»
می پرسم، «چرا؟ چی شده؟ چه فرقی کرده؟»
می‌گوید، «نمی‌دونم درست. اونم نتونسته توضیح بیشتری بده. من فکر می‌کنم شاید به خاطر این ترورا باشه. خلاصه با زندونیا خیلی بدرفتاری می‌کنن. محسن فقط تونسته بگه روز محاکمه‌اش معین شده و اگه بشه تاریخش یه خورده عقب بیفته خوبه. لابد احتمال میده وضع فعلی موقتیه و عوض میشه. نمیدونم بهت گفتم یا نه که یه عده خواستن برن بر له محسن شهادت بدن، ردشون کردن. گفتن فقط شاکیا میتونن خودشونو معرفی کنن - به نفع متهم کسی حق نداره شهادت بده!»
این نوع حرف‌ها را مرتب می‌شنویم - رادیو پخش می‌کند، تلویزیون می‌گوید: هر کس مدرکی علیه متهم دارد، هر کس از متهم شکایتی دارد، در محکمه حاضر شود. هیچ کس نمی‌تواند به دفاع از متهم برخیزد، هیچ کس اجازه ندارد حرفی موافق متهم بزند. حرف‌ها به نظر باورنکردنی می‌رسد، خشم ایجاد می‌کند، وحشت برمی‌انگیزد. اما درد آن فقط وقتی پایدار است که سرنوشت آشنایی، خویشی یا دوستی مطرح باشد.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

به فریدون می‌گویم، «چرا هیچ کس کاری نمیکنه؟ چرا هیچ کی اعتراض نمیکنه؟ چرا صدا از کسی در نمیاد؟»
می‌گوید، «چی بگن؟ به کی بگن؟ کدوم مرجع؟ کدوم مقام؟ خودت که الان گفتی از دست هیچ کس هیچ کاری برنمیاد. کار از خرک در رفته. معلوم نیست کی مسئوله، کی نیست.»
می‌گویم، «آخه اون موقعی که همه گفتن جلو گلوله سینه سپر میکنن که اینطور وقیحانه کسی ظلم نمی‌کرد. با بی شرمی کسی نمی‌گفت متهم قبل از محاکمه و بدون محاکمه محکومه! پس چرا حالا...»
فریدون می‌گوید، «خب دیگه مردم انقلابشونو کردن، این ام ثمراتشه. هیچ ملتی ام نیروی اینو نداره که دوتا انقلاب پی هم بکنه. حالا پاشو بریم سراغ ویکتوریا نامه رو بنویس.»
بلند می‌شوم. فریدون می‌گوید، «در ضمن یادت باشه که اسم ویکتوریا رو تو نامه زهرا بیاری.»
با تعجب می‌گویم، «چرا؟»
«اووو - سر اسمش این روزا مصیبت داشتیم. کمیته کاغذشو قبول نمی کرد، می‌گفت این مسلمون نیست! ویکتوریا که اسم مسلمونی نیست!»
من هنوز با تعجب فریدون را نگاه می‌کنم.
می‌گوید، «زهرام تو شناسنامه‌اش هست.» و با خنده اضافه می‌کند، «بابا بزرگ کار دستش داده. اگه ناصرالدین شاه انگلستان نمی‌رفت و با ملکهٔ ویکتوریا نمی نشست...»
می‌گویم، «اینا تا کجا میخوان برن؟ یعنی با همه چیز ما کار دارن؟ چی بخوریم، چی بپوشیم، اسم بچه هامونو چی بذاریم؟ ما تو زندگی چه اختیاری داریم؟»

طرح جلد استعارهٔ نجاری موضوع است

فریدون می‌گوید، «هیچ اختیاری. مگه قرار بود داشته باشیم؟ مگه وقتی ملتی میگه من محجورم و قیم لازم دارم، اختیاری ام براش میمونه؟ ولایت فقیه تصویب شد، تموم شد رفت.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

فصل شصت و هفت

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

وقتی به منزل داماد ویکتوریا می‌رسیم، حوالی یازده شب است. خانه در تاریکی و سکوت فرورفته است و در اطراف هیچ کس نیست.
فریدون در ماشین را باز می‌کند، به بالا و پایین کوچه نظری می‌اندازد و می‌گوید، «امشب پاسدارام تعطیل کردن! رفتن مرخصی!»
پیاده می‌شوم و می‌گویم، «بهتر. آدم چند ساعت ام ریخت نحسشونو نبینه غنیمته.»
فریدون زنگ در را می‌زند. دست‌هایش را به هم می¬مالد و می¬گوید، «دیگه حسابی تک گرما شکسته. شبا این و را خوب خنکه.»
چند لحظه صبر می‌کنیم و فریدون زنگ دیگری می‌زند، ولی باز جوابی نمی‌آید.
می‌گوید، «عجیبه - اینا کجان؟»
«شاید خوابن.»

«نه بابا – این ساعت هیچ وقت نمی‌خوابن.»
«تو خیلی کوتاه زنگ زدی – شاید نشنیدن.»
فریدون این بار انگشتش را طولانی تر بر روی دگمه نگه می¬دارد و با خنده‌ای عصبی می‌گوید، «از بس این روزا زنگ در آدما رو از جا می¬پرونه، من هرجا میرم مظلوم در می‌زنم!»
صدای آهستهٔ پایی از پشت در شنیده می‌شود و صدای خفهٔ مردی از داخل می‌پرسد، «کیه؟»
«منم! فریدون! شماها خوابین؟»
در محتاط باز می‌شود و ما می‌رویم تو. اطاق‌های خانه هم تاریک است. فقط نور چراغی از درز دری پیداست.
فریدون مرا جلو می‌اندازد و به مردی که در را باز کرده است و من نمی شناسم، می‌گوید، «ویکتوریا کجاس؟ ما اومدیم نامه رو همین امشب بنویسیم، تا ببینیم بعدش چی میشه.»
مرد می‌گوید، «ویکتور نیست – رفته بیرون.»
چراغ در اطاقی روشن است که چندی پیش ویکتوریا با من در آن به درد دل کوتاهی نشسته است.
فریدون می‌پرسد، «کجا رفته؟ قرار نبود جایی بره.» و به من تعارف می¬کند که بنشینم.
مرد مرا با دقت نگاه می‌کند وبه فریدون می‌گوید، «یکی دو ساعت پیش از اوین تلفن شد، رفت اونجا.»
فریدون با نگرانی سؤال می‌کند، «برای چی رفت؟ با کی رفت؟ یعنی ویکتور ام... نکنه ویکتور ام...»
مرد می‌گوید، «نه – با دامادش رفت.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

«آخه اصلاً چرا رفت؟»
مرد می‌گوید، «نزدیکای ۹ تلفن زنگ زد. یه کسی گفت از زندون اوین تلفن میکنه. گفت ویکتور باید بره اونجا، میخوان سر یه موضوعی با محسن رو بروش کنن. ما همه شک‌مون ورداشت که نکنه تلفن بیخودی باشه. خودمون نمرهٔ اوینو گرفتیم. گفتن نخیر درسته، از همونجا تلفن شده و بازخواست کردن که چرا راه نمی‌افتین، همه منتظرن. ویکتور گفت تا با خود محسن حرف نزنه نمیره. گوشی رو دادن به محسن.»
فریدون و مرد هردو ایستاده‌اند. دست فریدون روی دستهٔ صندلی است و مرد نزدیک در است.
فریدون می‌پرسد، «خب محسن چی گفت؟ اون ام گفت که ویکتور بره اوین؟»
«آره – گفت بهتره ویکتور هرچی زودتر راه بیفته.»
فریدون مرا با حیرت نگاه می‌کند و می‌گوید، «من اصلاً نمی فهمم چرا! تو سر در میاری؟»
می‌گویم، «نه.»
مرد پاکشان به طرف مبل‌ها می‌آید و با خستگی می‌نشیند و می¬گوید، «گفت امشب قراره اعدامش کنن.»
فریدون می‌گوید، «ایوای!» و دستهٔ صندلی زیر سنگینی تمام بدنش به قرچ قرچ می‌افتد.
من صدا را در کاسهٔ سرم می‌شنوم. به نظرم می‌آید چیزی آنجا می‌شکند که بست زدنی نیست.
فریدون می‌پرسد، «اعدامش کنن؟ به همین سادگی؟ به چه جرمی؟ محسنو؟ چرا اعدام کنن؟»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

نه کسی جواب دارد و نه فریدون انتظار جواب. در سکوت اطاق صداها در سرم بلندتر می‌پیچد: صدای شکستن، صدای تیر، صدای ترمز، صدای چرخ‌های ماشین، صدای درهایی که به هم می‌خورد، صدای قفل، کلید، زنجیر، پا...

فریدون سعی می‌کند دست ویکتوریا را بگیرد، ویکتوریا دست را عقب می‌زند و می‌نشیند. داماد ویکتوریا کیف زنانه و دسته کلیدی را روی میز کنار در رها می‌کند و همانجا به دیوار تکیه می‌دهد. رنگ صورتش پریده است و پره های بینی‌اش باز.

اما حالت ویکتوریاست که به وحشتم می‌اندازد. درست نمی‌دانم چه تغییری کرده است، مثل این است که تمام اسباب صورتش جا به جا شده است. هیچ‌کدام از اعضا آنجایی که باید نیست. مثل صورتی است که بر شیشهٔ پنجره‌ای فشرده شود، مثل تصویری که زیاد به کانون دوربین نزدیک باشد، مثل عکسی که با نوری تند و از زاویه‌ای نامناسب گرفته شده باشد.

برای لحظه‌ای سکوت و سکون کامل است - تا ویکتوریا حرف می‌زند، بی آنکه به کسی نگاه کند:

«تموم شد.»

باز سکوت است و هیچ کس شهامت شکستن سکوت را ندارد.

ویکتوریا از نو شروع می‌کند:

«محسن گفت، "ناراحت نباش هرکی یه سرنوشتی داره، سرنوشت من ام اینه، ناراحت نباش. از بچه‌ها مواظبت کن".» به تک تک ما نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد: «فقط همینا رو گفت. چیز دیگه‌ای نگفت. یه نفر دیگه ام تو اطاق بود، همونجا نشسته بود. یه اطاق کوچیک کثیف - مرتیکه ام

فرکانس استفاده تجاری و ممنوع است

نشسته بود، مواظب ما بود. چرا مواظب بود؟ مواظب چی بود؟ ما چکار می¬تونستیم بکنیم؟»
باز چشمش را از روی صورت‌های همه می‌گذراند. «یه نفر دیگه ام چند دفه با یه کاسهٔ آب اومد تو. به محسن می¬گفت آب بخوره - محسن تشنه نبود. اما باز برگشت، باز کاسه رو داد دست محسن. دفهٔ آخر گفت "خب دیگه وقت تمومه راه بیفت". ما بلند شدیم اومدیم بیرون. محسن پرسید، "کس دیگه‌ای باهت هست؟"»
این بار فقط دامادش را نگاه می‌کند: «خواست بیاد تو رو ببینه نذاشتن.»
توی ذهنش به دنبال تصاویر و کلمات می‌گردد. «بیرون یه ماشین وایساده بود، دو نفر دیگه ام توش بودن. یکیشون خیلی پیر بود، تنهام بود. پهلوی اون یکی یه جوونی وایساده بود.» از فریدون می‌پرسد، «پسرش بود؟»
فریدون با عجز نگاهش می‌کند. داماد ویکتوریا می‌گوید، «به نظرم پسرش بود.»
ویکتور می‌پرسد، «اون دو تا رم می‌بردن اعدام کنن؟ بکشن؟»
داماد ویکتور فقط سرش را تکان می‌دهد.
ویکتور می‌گوید، «دور تا دور ماشین مسلسل به دست وایساده بودن. محسن فقط گفت، "ناراحت نباش سرنوشت من این بود دیگه - چه کار میشه کرد".» از همهٔ جمع سؤال می‌کند: «با ماشین کجا می‌برنشون؟»
سرها همه پائین است.
ویکتوریا می‌گوید، «چه فرقی میکنه. دیگه چه فرق میکنه.» و باز ساکت می‌شود.
بر صندلی صاف نشسته است، با شانه‌های عقب رفته و گردن افراشته. دست‌هایش روی دو دستهٔ مبل استوار است. فقط بر لرزشی که در

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

پاهاست ضابطه‌ای ندارد. ناگهان از جا کنده می¬شود و رو به من می¬گوید، «من خیلی خسته‌ام - منو ببخشین. بهتره برم دراز بکشم.»
همه بلند می‌شویم و من فقط با اشارهٔ سر می‌گویم - حتماً، حتماً.
می‌گوید، «چرا من همیشه شکایاتمو برای شما میارم؟» سعی می‌کند لبخند بزند.
من دلم می‌خواهد نوازشش کنم و سرش را روی سینه‌ام بگیرم، اما چون برق زده‌ای سر جایم بی حرکت می‌مانم تا ویکتوریا و دو نفر دیگر از اطاق بیرون بروند.
فریدون به من می‌گوید، «بیا بریم من تو رو برسونم.» صدای فریدون از ته چاه در می‌آید و من مثل خوابگردان به سمت در راه می‌افتم.
توی ماشین هیچکدام به هم نگاه نمی‌کنیم - گویی از هم شرم داریم، گویی احساس گناه می‌کنیم. من به این آخرین دیدار، آخرین تماس، آخرین نگاه فکر می‌کنم. در این آخرین لحظه چه می‌شود کرد؟ چه می¬توان گفت؟ چه باید به ذهن سپرد؟... جملاتی از نامهٔ «لویی هانری مارت» که خطاب به زنش قبل از اعدام نوشته است - در ملک دیگری و انقلاب دیگری - در سرم شکل می‌گیرد:

دیگرچه مانده است که بکنم؟ ...آه عزیز من مشکل‌ترین کارها...مانده است که ترک تو گویم! ...از این فکر چنین می‌پندارم که پیش از چشیدن نیش مرگ دیگر نیستم... من می‌میرم و دوستدار تو، شوهر تو، عاشق تو می‌مانم...

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

فریدون گاه به گاه حرف می‌زند - از محسن:
«چه مردی بود...» ، «چه نازنینی بود...» ، «تو ندیده بودیش...» ، «من هنوز باورم نمیشه...» ، «نمیشه کشته باشنش...» ، «آزارش به هیچ کس نرسیده بود...» ، «به هر کی تونسته بود کمک کرده بود...» ، «چرا؟ هرچی فکر می‌کنم نمی فهمم چرا...»
تمام حواس من پیش ویکتوریاست. به صورت برافروختهٔ درهم ریخته‌اش فکر می‌کنم، و به لرزشی که در پایش بود، و به آهنگ یکنواخت صدایش، و به اینکه از ده دقیقهٔ آخری که با شوهرش داشته است تنها جزئیاتی بی معنی و نامفهوم در ذهنش مانده است که تمام بار شاعرانه و درد کلمات لویی هانری مارت را در خود دارد.
وقتی می‌رسم و از فریدون جدا می‌شوم، تمام نامه را یکبار دیگر می¬خوانم. گفته‌های مارت، که در گذشته به نظرم زیاد احساساتی و شاید غلوآمیز آمده است، حالا ساده‌ترین حرف‌ها و باورکردنی‌ترین احساس هاست:

... ترک خانواده گفتن، جدا شدن از همسری همراه و فرزندانی عزیز... با ذهنی که می‌داند چه از دست می‌دهد، قلبی که آگاه است چه می‌بازد، حسی که مدام با آن ضربهٔ نهایی که مرا از زندگان جدا می‌کند می‌ستیزد... تاب این همه، عزیز من، بیش از توان من است و مرا پیشاپیش می‌کشد. می¬بینی که عشق زناشویی که سرچشمهٔ تمام لذت‌های من بود، اکنون کانون همهٔ دردهایم شده است! می‌بینی که عالم پدری که سرشار از مهربانی‌ها بود، امروز مملو از پشیمانی هاست!... چه

شیرین بود اگر می‌توانستم تو را بار دیگر ببوسم، و فرزندانم را باز در آغوش بفشرم... آدمی نمی‌خواهد این جهان را ترک گوید، مع‌هذا من، ناگزیر تا چند لحظهٔ دیگر عازم جهانی دیگر می‌شوم. آه خدای من، نیروی چنین سفری را از کجا بیابم؟ بی غمخوار و بی یار! دور از همهٔ آنها که دوستم می‌دارند! در اطرافم فقط زندان و قاضی و جلاد!... با این حال بر من دل مسوزان عزیز من، ساعتی دیگر من از تو خوشبخت‌تر خواهم بود...

باقی ماندهٔ شب را در اطاق موقتم، در خانهٔ خاله، با جسدها و جنازه‌ها می‌گذرانم. با مرده‌هایی که دوست داشتم، که ندیده بودم، که می‌شناختم، که دوست نداشتم. صورت‌ها می‌آیند و می‌روند، در هوا شناورند - حرکتشان لَخت و سنگین، بدن‌هاشان کبود و سرد. چیزهایی می‌گویند که نمی‌شنوم، اشاراتی می‌کنند که نمی فهمم. دست هرکدام کاسهٔ آبی است و بر سینهٔ هریک جای زخمی. تمام اطاق را مردگان پر کرده‌اند، دانه دانه کنار هم و سوار هم بر زمین دراز کشیده‌اند - از کف تا تخت و از تخت تا سقف - ردیف به ردیف بالا آمده‌اند. من زیر وزن اجساد دست و پا می‌زنم، پی روزنهٔ هوایی می‌گردم. به جای هوا در فضا خون می‌جوشد - از تمام زوایای اطاق، از درز پنجره‌ها، از شکاف زیر درها. از سقف قطره قطره می‌چکد، بعد رگبار می‌زند - سیلابی ازخون غلیظ سرخ. هرچه بیشتر دست و پا می‌زنم، بیشتر زیر فشار جنازه‌ها می¬روم، بیشتر در خون غرق می¬شوم، بیشتر سرمای مرگ را حس می‌کنم.
سراسیمه از خواب می‌پرم.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

ملافه به دور سر و گردنم پیچیده است، دست‌ها و پاها یخ زده است، عرق سرد بر تنم نشسته است. در تقلایی که کرده‌ام، تنگ آب کنار تختخواب را برگردانده‌ام. هنوز آب، با قل قل، در گلوی بطری می‌پیچد و می‌ریزد.

بیرون اولین باران پائیزی نم نم می‌بارد.

پنج صبح است.

از طبقهٔ بالا صدای پای محمود می‌آید. به عادت دوران سربازی سحرخیز است و چون اداره و دفتری ندارد، فقط اطاق را گز می‌کند و منتظر است خاله شوکت بیدار شود و صبحانه‌اش را بدهد.

بطری آب را روی میز می‌گذارم و تختم را منظم می‌کنم و به حمام می¬روم. آنقدر زیر دوش می‌ایستم، تا حرارت بدنم به حال عادی برگردد، تا خون دوباره به گردش بیفتد، تا تصاویر ترسناک کابوس شسته شود - و در تمام این مدت به ویکتوریا فکر می‌کنم. چه می‌کند؟ چه خواب آشفته‌ای داشته است؟ چطور بیدار می‌شود؟ چگونه به استقبال روز می‌رود؟

کابوس در بیداری، از کابوس در خواب سمج‌تر است. هرچه می‌کنم که ذهنم را به مسائل دیگری متوجه کنم، موفق نمی‌شوم. لباس می‌پوشم و به طبقهٔ بالا به سراغ محمود می‌روم.

محمود در را باز می‌کند و با تعجب می‌پرسد، «تا حالا نخوابیدی؟ یا به این زودی بیدار شدی؟»

می‌گویم، «در واقع نخوابیدم. صدای پات میومد...»

محمود می‌گوید، «بیا تو، بیا تو. تو هیچ وقت بالا نمیای. بیا کتابامو نشونت بدم.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

کتاب‌های محمود همه منظم و گردگیری شده، در کتابخانه چیده شده است. بیشتر مربوط به حرفهٔ مهندسی و سلاح‌های جنگی و قواعد نظامی است. یک نقشهٔ برجستهٔ ایران بر یکی از دیوارهای اطاق کوبیده شده است. میز تحریر بزرگ و صندلی چرمی قهوه‌ای رنگی زیر نقشه است و روی میز نیم تنهٔ سنگی ناپلئون قرار دارد.

از بالا تا پائین گنجه‌ای که جعبه آینه دارد سربازهای چوبی رنگی چیده اند، با لباس‌های ارتش فرانسه و انگلیس، با یونیفرم های سربازان شمالی و جنوبی امریکا در زمان جنگ های انفصال.

یکی از طبقات گنجه، صحنه آرایی جنگی شده است با توپ و عراده، پیاده نظام و سواره نظام، زخمی‌هایی که بر زمین افتاده اند، سربازانی که با هم درگیرند. یک گروه سرباز زانو زده‌اند، نشانه رفته‌اند، منتظر فرمان آتشند.

«اینا کیو میخوان تیرباران کنن؟»

پشت محمود به من است و غباری را که بر کلاه ناپلئون جمع شده است پاک می‌کند و با بی حواسی می¬پرسد، «چی؟»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

دریافت و استفادهٔ تجاری ممنوع است

فصل شصت و هشت

صبح اول وقت با مریم به بانک می‌رویم. من از صف‌های درازی که جلو گیشه‌هاست و آشفتگی و جنجالی که در آنجا حکمفرماست، چنان سرخورده می‌شوم که پیشنهاد می‌کنم برگردیم و کار را به روز دیگری بگذاریم.

مریم می‌گوید، «مگه خیال می‌کنی روزای دیگه بهتره؟ حالا که اومدیم بذار کلک کارو بکنیم دیگه.»

می‌گویم، «نوبت بهمون نمیرسه. جمعیتو نگا کن! به نظرم از دیشب اینجان! بیا بریم.»

مریم می‌گوید، «کجا بریم؟ هروقت بیای همین بساطه - اگه امروز به کارای دیگه ام نرسیدیم، نرسیدیم - اقلاً این کار بانکی رو بکنیم.» و وقتی بی حوصلگی نشان می‌دهم، مریم اضافه می‌کند، «خیال کن خونه نشستیم، حرف می‌زنیم - مهم نیست.»

همانطور که از جمعیت تنه می‌خوریم، غرغر منتظرین را می¬شنویم و شاهد بگو مگوهای مشتریان و متصدیانیم، با هم صحبت می‌کنیم - از هر دری و از هر موضوعی.
مریم از من راجع به مؤسسه می¬پرسد، و من از او دربارهٔ شرکت نفت سؤال می‌کنم.
مریم می‌گوید، «حقوق ماه گذشته رو نگیر - بذار یه جا با حقوق یه ماه مرخصیت بگیر که یه پولی بشه. پول ترجمه‌ات ام هست اونوقت با خیال راحت میری.»
می‌گویم، «تا ترجمه تموم بشه این ماه ام تمومه. میشه سه ماه حقوق و حق الترجمه. کلی پولدار میشم! دیگه جواب سلام تو رم نمیدم!»
مریم می‌خندد و می‌گوید، «تو پولدار شو، جواب سلام من ام ندادی ندادی! اما می‌دونی که همهٔ پولو نمیتونی با خودت ببری.»
«آهان می‌دونم. اصلاً برای یه ماه که من این همه پول لازم ندارم.»
از کار پایابی ساخته‌ام تا از شر غرقاب ذهنم آسوده شوم. به محض آنکه از مؤسسه برمی‌گردم به ترجمه می‌رسم و گاه تا سپیدهٔ صبح مشغولم. در امن آرامش خانهٔ مریم، و در امان محبت‌های بی‌پایانش، کتاب «زندگی و مرگ یک انقلابی» رو به اتمام است. من را بالأخره به سفر راضی کرده است و به اینکه فعلاً مخارج را خودش بپردازد - من حدود پانزده روز دیگر می¬توانم دینم را ادا کنم.

از مریم می‌پرسم، «تو شرکت نفت شما چه خبره؟»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

می‌گوید، «هیچ چی. اعتراض کارمندا به بیرون کردن نزیه فسی خوابید! من خیال می‌کردم اقلاً یه مدتی طول بکشه، ولی نخیر مثه برقو باد تموم شد.»

«تو قسمت شمام خبری نیست؟»

مریم می‌گوید، «ماها که از دفتر اصلی مرکزی پرت افتادیم. وقتی اونجا خبری نباشه، اینجا تکلیفش معلومه.»

اما نگرانی اساسی مریم از بابت اداره‌اش نیست، بیشتر از وضع مدارس و درس و مشق بچه‌ها نگران است.

می‌گویم، «حالا باز خوبه پسرای تو دانشگاهی نیستن. دانشگاه تهرانو دیدی به چه قیافه‌ای درآوردن؟ مسجد شاه به گردش! درِ دانشگاها و مدارس عالی دیگه که به کلی بسته اس - خیال راحت!»

مریم می‌گوید، «وضع دبستانا و دبیرستانام همچی بهتر نیست. میخوان همهٔ کتابای درسی رو عوض کنن. هنوز کتابا حاضر نیست. بیشتر معلمای خوبو بیرون کردن، بچه‌ها معلم ندارن. الان ده دوازده روز از شروع سال تحصیلی می‌گذره، شاگردا علافن. کتاب فارسی رو دیدی باهش چی کردن؟»

«نه.»

«به! باید ببینی. هرچی اسم فارسی توش بوده ورداشتن، جاش سکینه و رقیه و ممد و حسین گذاشتن. عکس دخترا و زنا رو همه جا با چادر و چاقچور کشیدن. خیلی از شعرا رو و بیشتر چیزایی که مربوطه به تاریخ ایرونه، به کلی حذف کردن - یک کثافتی شده که نگو.»

می‌گویم، «اگه بتونن درِ هرچی مدرسه اس می‌بندن. مخصوصاً مدارس دخترونه رو.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

«آره می‌دونم – مدارس مختلطو که ورچیدن. واضحه، از خدا دلشون میخواد در بقیه رم تخته کنن. چون اینا واسهٔ اینکه سوار مردم بشن دو تا وسیله که بیشتر ندارن – یکی ترسوندنشون، یکی ام جاهل نگه داشتنشون. تاره کثافتا ادعای دانش پروری ام دارن – پشت همین کتابای فارسی که برات گفتم نوشتن: "ماهی از سر گنده گردد نی ز دُم" یعنی مام بعله – به کله اهمیت میدیم!»

با خنده می‌گویم، «"فتنه از عمامه خیزد نی ز خُم"!»

مریم با شادی می‌پرسد، «اینو از خودت ساختی؟»

«نه بابا – همه بلدن.»

مریم می‌گوید، «ترو خدا؟ این معرکه اس! اینا عجب خرایی‌ان!»

شلوغی بانک لحظه به لحظه بیشتر می‌شود، و همهمهٔ جمعیت بالا می¬گیرد. یکبار دیگر سعی می‌کنم مریم را از ماندن منصرف کنم.

می‌گوید، «نه بابا – این همه صبر کردیم – دیگه چیزی به ما نمونده.»

می گویم، «اصلاً صف ما جلو نرفته.»

«صف مهم نیست، شماره‌ها مهمه. حالا دیگه صدامون میکنن.»

وقتی بالأخره نوبت ما می‌رسد، مریم پول‌ها را می‌پردازد: دوازده هزار تومان ودیعه، ده هزار تومان ارز – و من اوراق را امضاء می‌کنم و می¬گویم، «دیگه خلاص – بریم خونه.»

مریم می‌گوید، «نه جون تو – هنوز یازده ام نشده. بیا بریم ادارهٔ گذرنامه. اونجا طولی نداره – آشنا دارم.»

با بد اخلاقی می‌پرسم، «آشنا کیو داری؟»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

«برادر یکی از همکارام اونجاس - بهش ام قبلاً تلفن کردم، منتظرمونه. به هر حال اونجا که کارمون امروز تموم شدنی نیست - فقط گذرنامه رو میدیم و میایم. راه بیفت که قبل از ظهر برسیم.»
با بی میلی راه می‌افتم. خیابان فردوسی را پشت سر می‌گذاریم و تا کریم خان زند می‌رانیم.
وضع ادارهٔ گذرنامه، صد بار از بانک بد تر است. اینجا شماره ای به کسی نمی‌دهند و حتی اثری از صف وجود ندارد. مردم از سر و کول هم بالا می‌روند، و مدارکشان را دو دستی چسبیده‌اند و در هوا تکان می‌دهند و با فریاد تقاضاهاشان را با کارمندان در میان می‌گذارند. آمد و شد و قیل و قال آنقدر زیاد است که صدا به صدا نمی‌رسد.
به مریم می‌گویم، «اینجا محشره خره! سگ صاحبشو نمی شناسه! دنبال کدوم آشنا میخوای بگردی؟»
می گوید، «تو کارت نباشه. پاسپورتو کاغذا رو بده به من، توی راهرو منتظرم بمون. من الان میام.»
در راهرو هم دو پشته آدم جمع شده است. بعضی مثل من در انتظارند، بعضی در حال بالا و پائین رفتن. همه به نظر بی تاب و مضطرب می¬آیند. فقط آنهایی که کارشان به انجام رسیده است گذرنامه‌ها را، مثل جان، در آغوش گرفته اند و پیروزمندانه از میان جمعیت راه باز می-کنند. فقط این دسته از بابت هول‌هایی که می‌دهند و پاهایی که لگد می-کنند، عذر می‌خواهند. مع‌هذا این گروه هم برای بیرون رفتن شتاب دارند، گویی می‌ترسند گنجی که به آن رسیده‌اند مدعی و صاحب پیدا کند.
بچه‌ها دست مادرها و یا گوشهٔ کت پدرها را گرفته‌اند و با موج جمعیت کج و راست می‌شوند. پسر شش هفت ساله‌ای، که دستش از دامن

بزرگترها کوتاه مانده است، با بغض و ترس پدرش را صدا می‌کند. کودک شیرخواره ای در بغل مادرش با درد غیه می‌کشد. مادر پشتش به دیوار راهروست و کیشت و پیشت‌هایش بچه را آرام نمی‌کند. مردی با خشم از داخل اطاق به طرف پسربچهٔ گم شده می‌آید و بازویش را با غیظ می‌چسبد و می‌گوید، «دِ ول نکن دستمو پدرسوخته!» پسر با لب ورچیده به دنبال پدر کشانده می‌شود.

مریم کله کشیده است و با چشم پی من می‌گردد. دستم را تکان می‌دهم تا توجهش را جلب کنم. اشاره می‌کند که به دفتر گذرنامه بروم. من هم مثل دیگران با بندبازی، با فشار ته آرنج و شانه ، راهی به داخل باز می¬کنم.

مریم می‌گوید، «اصلاً باورت نمیشه. همهٔ کارا رو داره برامون میکنه. الان پاسپورتتو میده. فقط مجبوره ساکن پاریسو بکنه ساکن تهران.»

می‌گویم، «عمر و عزتش زیاد. هر کاری میخواد بکنه، بکنه - ما رو از اینجا خلاص کنه.»

مریم می‌گوید، «اگه می‌تونست اونم درست می‌کرد، ولی نمیتونه. تو بیشتر از یکسال اینجا موندی. اونایی که ساکن خارج‌ان، فقط سه ماه میتونن ایرون بمونن و پول خروجو ندن.»

می‌گویم، «دیگه چه یه نون بگیرن، چه یه نون قرض بدن - این ام روی بقیهٔ خرجا. مهم نیست.»

به پیشخوان کارمندان می‌رسیم. برادر همکار مریم منتظر ماست. با من دست می‌دهد و می‌گوید، «خیلی مشتاق آشنایی بودم - ذکر خیرتون فراوون بوده و من غایبانه ارادت داشتم.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

می‌گویم، «من حضوراً پیدا کردم. مریم بهم گفت چقدر محبت کردین. واقعاً ممنونم.»
می‌گوید، «مریم خانم تاج سر مان - وظیفه‌ام بود. کار شمام مشکلی نداشت. همه چیتون منظم بود، و تقاضاتونم قانونی - حالا اگه بعضی میخوان مردمو اذیت کنن و سر بدواونن...»
و با سر به چند نفری که پیداست تازه کارند و نو رسیده، اشاره می‌کند. بعد نزدیک‌تر می‌آید و با صدایی آهسته می‌پرسد، «شما چطو ممنوع الخروج نیستین؟»
من هم به نجوا می‌گویم، «چون پول مولی تو بساطم نیست. اما به کسی نگینا - من از گدایی خیلی بدم میاد!»
می‌خندد و می‌گوید، «مقصودم مقاله‌ها و حرفاتونه. تا حالا کاریتون نداشتن؟»
«نخیر "اینقدر فتاده‌اند که ما صید لاغریم"! حالا حالاهام نوبت من نمیشه!»
باز می‌خندد و چند ورقه کاغذ جلوم می‌گذارد که امضا کنم، گذرنامه و بقیهٔ مدارک را هم کنار کاغذها دسته می‌کند و می¬پرسد، «پاریس میرین دیگه؟»
«بعله.»
«سلام ما رو به دوستان برسونین.» و روی کلمهٔ دوستان تکیه می‌کند.
معنی حرف برای هردوی ما روشن است. با لبخند جواب می¬دهم، «چشم. و وقتی برگردم خبرای...»
حرفم را قطع می‌کند و با تعجب می‌پرسد، «مگه زود برمیگردین؟»
«حتماً - من یه ماهه دارم میرم. وقتی برگشتم میام سراغتون، خبر دوستان ام براتون میارم.»

خداحافظی می‌کنیم ومن و مریم راه می‌افتیم.
مریم دست‌هایش را با شادی به هم می‌مالد و می‌گوید، «فقط مونده پول خروجو بدیم و کار بلیطو درست کنیم. بلیط برگشتت که همرات هست؟»
می‌گویم، «آره - منتها از اون طرف یه ماهه بود. یکسالو اندی از موعدش گذشته!»
«مهم نیست - تفاوتشو میدیم و پول برگشتو. همین.»
می‌گویم، «دیگه امروز هیچ کار نمی‌کنیم - برای یه روز بسه! حالا بکوبیم بریم تا ویلا؟ حوصله داریا. برای بلیط ام که عجله ای نداریم - هنوز حتی تاریخ رفتنم معلوم نیست.»
مریم می‌گوید، «حدوداً که معلومه - یا اوایل آبان یا اواسطش. تاریخو می‌تونیم بعد معین کنیم. فعلاً بذار کارا رو جلو بندازیم - هیچ ضرری نداره. تازه اینا که دیگه کاری نیست. فقط چند دقیقه طول میکشه. کارای سختو همه رو کردیم، تموم شد.» و باز با خوشحالی دست‌ها را به هم می‌مالد.
از اینکه من برای انجام کارهای مربوط به خودم کم حوصله و خسته‌ام و مریم با ذوق و شوق همهٔ نیرویش را می‌گذارد شرمنده‌ام و دیگر بگو مگو نمی‌کنم. فقط می‌گویم، «تو امروز تهرونو به خاطر من زیر پا گذاشتی از کار و زندگی ام موندی.»
می‌گوید، «کار و زندگی یعنی همین چیزا دیگه - از خدا می¬خواستم از صبح تا شب با تو پرسه بزنم.»
وقتی از میان انبوه مراجعین راه باز می‌کنیم، متوجه می‌شوم که من هم لبخندی فاتحانه دارم. از اینکه کاری قانونی انجام شده است و حقی

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

مسلم به من داده شده است احساس پیروزی می‌کنم. من هم کاغذها و مدارک را دو دستی به جگرم چسبانده‌ام که مبادا به چنگ دیگری بیفتد.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

نسخه غیر قابل استفاده تجاری ممنوع است

فصل شصت و نه

من و ساعد معمولاً با هم حرفی نداریم. صحبت‌هامان از کلیات فراتر نمی‌رود. بعد از احوالپرسی‌های متعارف، از وضع آب و هوا به طور کلی می‌گوئیم، از سرمای زود رس یا گرمای دیر پا شکایت می‌کنیم، به شلوغی راه‌ها و مشکل ترافیک می‌رسیم و کف گیر را به ته دیگ می‌زنیم. تازه میان همین صحبت‌های مبتذل هم سکوت‌های طولانی داریم. ساعد اصولاً کم حرف است و من قاطعاً برای کلی بافی کم استعداد.
بی‌استعدادی من کماکان برجاست، اما ساعد اخیراً به حرف آمده است. به نظرم می‌آید که در جوّ حاکم میکربی وجود دارد که جمعی را به پرگویی مبتلا کرده است. احتمال می‌دهم ویروس وقاحت آخوندی باشد که شایع شده است و مسری است و بسیاری را بالای منبر می‌کشاند و راه زدن به صحرای کربلا را نشانشان می‌دهد. هرچه هست ساعد هم از

مبتلایان است و من قربانی بروزات بیماریش - چون تنها گوش مفت خانه منم.
ساعد حرف می‌زند، به سؤال می‌نشیند، به جواب برمی‌خیزد، دلیل می¬تراشد، سیاست می‌بافد - و مثل تمام کسانی که در زندگی دیر به کاری روی آورده‌اند - هم در عرضهٔ عقاید مبالغه می‌کند و هم خام دستی کودکانه‌اش را نمایش می‌دهد. من تا آنجا که می‌شود تحمل می¬کنم و به انتظار می‌مانم که مریم یا بچه‌ها به نجاتم بیایند. اگر ماجرا به درازا بکشد، به شوخی از سر صحبت‌هایش می‌گذرم - و وقتی این شگرد هم نمی‌گیرد، به بهانهٔ گرفتاری مباحثه را به وقت دیگری موکول می‌کنم.
امشب ساعد مرام اشتراکی را به ابتدائی‌ترین شکلش برایم تشریح می¬کند. با ذوق شاگردان مدرسه از مزایای کمونیسم می¬گوید و از تساوی و تقسیم ثروت. شبیه کتاب‌هایی حرف می¬زند که برای کودکان کودن یا عقب مانده تدوین شده باشد. جام صبر من لبریز شده است و از مریم و بچه‌ها هم خبری نیست.
می‌گویم، «داستان اون مردی که می‌خواست یه دهاتی رو کمونیست کنه، شنیدی؟»
می‌گوید، «دهقانا و کارگرا با هم فرق دارنا! دهقانا همیشه جزو خورده بورژواها حساب میشن...» می‌خواهد ادامه بدهد.
می‌گویم، «به اون کاری ندارم. مردک به دهاتیه میگه ما کمونیستا میگیم اگه کسی دوتا خونه داره، یکیشو باید بده به اونکه نداره - بد میگیم؟ دهاتیه میگه نه خیلی ام خوب میگین - دیگه چی میگن؟ میگه، میگیم اونکه دوتا گاو داره، یکیشو بده به زارع بی گاو. دهاتیه میگه این ام خوبه - دیگه چی؟ دیگه اینکه هرکی دوتا مرغ داره... دهاتیه پا برهنه میدوا

میون حرف مردک و بهش میگه آ - نشد، دست نگه دار رفیق! اینجاش دیگه درست نیست - من دو تا مرغ دارم.»
دهن ساعد نیمه باز است و چشم‌های سبز رنگش را گشاد کرده است و نگاهم می‌کند - مثل اینکه هنوز منتظر عاقبت خوش داستان است. هر وقت اینطور خیره می‌ماند، عین کلهٔ گوسفندی می‌شود که پشت کله پزی ها می‌گذراند - فقط چند برگ جعفری توی منخرین را کم دارد.
می‌گویم، «همین - تموم شد.»
ساعد دهنش را می‌بندد، سرش را کج می‌کند و چشم‌ها را به قالی می¬دوزد. دارد فکر می‌کند - به این شوخی کهنه و مندرس و نخ نما، دارد فکر می‌کند.
می‌گوید، «نه - قضیه به این سادگی حل نمیشه.»
می‌گویم، «چرا جون تو میشه - بیا از دوتا مرغ تو شروع کنیم.»
ساعد می‌خندد و می‌گوید، «اذیت نکن - من که مرغ ندارم.»
ساده لوحی ساعد خنده دار نیست، ملال آور و ترحم انگیز است. یک آن از ذهنم می¬گذرد که بگویم از همان خانه شروع کنیم. بیا و خانهٔ شهر یا شمال را به اسم مریم کن - تو دو تا داری و او هیچ ندارد - اما می¬ترسم این حرف به جای آنکه ختم مذاکره باشد، صحبت را بی حاصل‌تر و طولانی‌تر کند. در عوض می¬پرسم، «تو دورهٔ جوونی و جهالت توده‌ای نبودی، بودی؟»
می‌گوید، «نه، اما...»
نقل قول می‌کنم: «"کسانی که تا بیست سالگی سوسیالیست یا کمونیست نشن دل ندارن، اونایی که بعد از بیست سالگی بشن عقل ندارن" -

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

شنیده بودی؟ پادشاه سوئد گفته.» و با خنده نتیجه می‌گیرم: «طبق این حرف، تو نه دل داری، نه عقل، ساعد جان!»
قیافهٔ ساعد نشان می‌دهد که گفتهٔ سلطان وایکینگ‌ها برایش بی اهمیت است و می‌گوید، «شاه سوئد راجع به سوسیالیسم و کمونیسم چی میدونه؟»
می‌گویم، «هیچی در واقع - اونکه عقلش نمیرسه. اما این حرفو از قول کسان دیگه ام نقل کردن.» هنوز به لحن شوخی ادامه می‌دهم، ولی ساعد خیلی جدی به رئوس حرف‌هایش برمی‌گردد.
«بهداشت برای همه، نون برای همه. تو غافلی - مردم گرسنن...»
می‌گویم، «اِ - آره، اما دینو ایمون دارن! قرار بود نداشته باشنا!»
ساعد می‌گوید، «جدی دارم میگم، باید به فکر این چیزا بود.» و طرح های عظیم سوسیالیستی آینده را قالبی و ناشیانه، دانه دانه عرضه می‌کند.
آخرین کوششم را به کار می‌برم که از گفتگو منصرفش کنم. «میدونی حرفای تو منو یاد چی میندازه؟ یاد یکی از برنامه‌های دولتای سابق. "آینده نگری" - اسمش همین بود؟ مرتب براش سمینار راه مینداختن تو گچسر جمع می‌شدن، چه قالی می‌کردن - یادته؟ سرنوشت و سعادت همه رو تا قرن بیستو یکم تعیین و تأمین کرده بودن! سمینار مثه اینکه تا یکی دو ماه قبل از انقلاب خمینی ام ادامه داشت.» اگر با غش غش خنده حرصم را بیرون نریزم، محتمل است فریاد بزنم. بلند می‌خندم و می‌گویم، «بدبختا اینقد اون دور دورا نگاه میکردن که جلو پاشونو ندیدن!»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

ساعد از مقایسه دلخور است، ولی انتقاد به دستگاه گذشته را تصدیق می‌کند و باز برمی‌گردد به «جبر تاریخی» و «علمی» بودن تئوری مارکسیستی.
هیچ اثری از مریم و بچه‌ها نیست و دیگر نیروی مسخره بازی ندارم. آخرین تیر ترکش: ساعتم را نگاه می‌کنم و از جا بلند می¬شوم و می¬گویم، «من برم دنبال نون.»
ساعد می‌پرسد، «مگه نداریم؟»
می‌گویم، «یعنی دنبال ترجمه‌ام! البته نون برای همه نمیشه، اما برای من میشه!»
ساعد می‌گوید، «اَه - باز حرفا رو نصفه گذاشتی. حالا بشین یه خورده - بعد میری سر کارت دیگه. تو که تا دیروقت بیداری.»
می‌گویم، «ترجمه به جای حساسش رسیده. "انقلابی" روزای آخرشو میگذرونه، در زندان، در تنهایی و بیماری، در بدبختی و مهم‌تر از همه در پشیمانی از همکاری با استالین و تولیاتی - نمیشه اینجا ولش کنم. حالا تا قبل از سفر باز فرصت حرف داریم. مثل اینکه هنوز یه هفته‌ای در خدمتم.»
ساعد با ناباوری می‌پرسد، «پشیمون بود؟»
«اون طفلک ام از اونایی بود که کمونیسم رو با اومانیسم اشتباه کرد. تو اون دوره این نوع اشتباهای فاحش کم و بیش به نظر قابل فهم میاد - این دوره اس که اشتباها غریبه. بعد از اینکه بیشتر پرده‌ها پاره شده، بیشتر واقعیتا گفته شده، ولی خب دیگه...»
ساعد می‌گوید، «بشین، جان من بشین - راجع به همین حرف بزنیم.»
می‌گویم، «نه، بذار کتابو تموم کنم - بعد.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

در اطاقی که مریم به من اختصاص داده است، کاغذ و کتاب بر میز پهن است. می‌نویسم:

گمان می‌رود - و این گمان نزدیک به حقیقت می‌نماید - که دیگر از همه کس و همه چیز بریده بود. کوششی برای برقراری تماس دوباره با تولیاتی یا دیگر رهبران حزب به کار نبرد. اگر می‌خواست، بی شک می‌توانست. می¬توانست توسط دوستان یا خویشانی که به دیدارش می‌رفتند، با یادداشتی، ولو دو سطری، با حزب تماس بگیرد - ولی کمترین نشانی برجا نیست که خواسته باشد چنین کند.

...

دیگر توانی در او نمانده بود. تنها با امید زنده بود، امید آزادی نزدیک از زندان. دوران محکومیت در ۲۱ آوریل ۱۹۳۷ به پایان می‌رسید. نیتش این بود که به ساردنی باز گردد، و بقیهٔ عمر را در انزوای مطلق به سر برد. خانواده اش را از این قصد آگاه کرده بود.

...

برادرزاده‌اش می‌گوید: قرار بود که بیست و هفتم آوریل برسد. تمام روز را در انتظارش بودیم. روز رفت و نیامد. همه دلتنگ بودیم، اما پدر بزرگ برای دیدار پسرش بیش از همه بی تابی می‌کرد. گفتیم فردا، فردا حتماً خواهد آمد. اما روز بعد، همسایه‌ای به خانهٔ ما آمد و

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

گفت: «نینو مرده است. خبرش را از رادیو شنیدیم.» بعد گروه گروه به تسلیت آمدند. برای آنکه خبر به پدربزرگ نرسد، هر کدام به نوبت جلو در اطاقش کشیک می‌دادیم. یک لحظه که اطاق بی قراول ماند، خبر را شنید، و من در آشپزخانه بودم که صدای فریاد و ضجه‌اش بلند شد... پدربزرگ فریاد می¬زد، «قاتل‌ها! آدمکش‌ها! پسرم را کشتند!» و موی سر و ریشش را می¬کند. صدایش هنوز در گوشم است، پی هم می¬گفت: «پسرم را کشتند!»

...

نینو در ساعت چهار و ده دقیقهٔ بیست وهفتم آوریل درگذشت... پدرش دو هفته پس از مرگ پسر چشم از جهان فرو بست و در بستر مرگ نامه‌ای را می‌خواند که پسرش ۹ سال قبل، در زمان شروع محاکمات، خطاب به مادرش نوشته بود.

«... من زندانی سیاسی ام، هیچ نکرده‌ام که موجب شرمساری و سرافکندگی باشد... وجدان من آسوده است... مادر عزیزم چقدر دلم می‌خواهد غمی را که بر دل شما نشانده‌ام تسلی بخشم... اما زندگی این است، سخت است و پسران اگر بخواهند شرفشان را مردانه حفظ کنند، گاه ناگزیرند موجب غم مادران شوند.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

نقطهٔ پایان را بر ترجمه می¬گذارم و قلم را زمین - و با نینو خلوت می¬کنم. با نینوی صمیمی، پاکدل، انسان، هوشمند. با نینوی انقلابی که وقتی به زندان می‌رفت می‌گفت، «نظرات من هرگز عوض نخواهد شد - زندان رفتن که سهل است من حاضرم جان را در راه عقایدم نثار کنم.» با نینویی که در انزوای زندان رهبران انقلابی را شناخت که همه از مقامی امن و در مسافتی دور از دسترس، از سهل بودن زندان رفتن و فدا کردن جان حرف می‌زدند. با نینویی که نومید مرد و پاک باخته و از همه چیز و همه کس بریده.

مریم در اطاقم را می‌زند و می‌پرسد، «هنوز کار می‌کنی؟»
می‌گویم، «تموم شد.»
می‌پرسد، «تموم تموم؟ یعنی همهٔ کتاب تموم شد؟»
می‌گویم، «آره.»
مریم دست‌هایش را به هم می‌مالد و می‌گوید، «هورا! پس بیا بریم پائین جشن بگیریم.»
عاقبت نینو دل و دماغی برای جشن گرفتن باقی نگذاشته است. به طور کلی به انجام رساندن کار کمترین رضایتی برایم ایجاد نکرده است، حتی سنگینی بار را از شانه‌ام سبک نکرده است. فقط از فکر اینکه اول هفته قرض مریم را می‌دهم، مختصر آرامشی حس می‌کنم.
می‌گویم، «دستکاری خیلی لازم داره - اما اونو میذارم بعد از تایپ. جشن ام بمونه بعد از دستکاریا.»
مریم می‌گوید، «حالا مثه اینکه می‌خوایم شامپانی وا کنیم! بیا بریم پائین بشینیم و گپ بزنیم دیگه - با خیال راحت، بدون مداخلهٔ "انقلابی"!»

طرح عنوان استفادهٔ تجاری ممنوع است

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

فصل هفتاد

در مؤسسه، تقریباً تمام وقت تنها هستم. حتی در ناهارهایی که همهٔ کارمندان دورهم جمع می‌شوند و در طبقهٔ هم کف می¬خورند، شرکت نمی‌کنم. صحبت‌ها با شیرین و خانم زابلی در چارچوب کار اداری است، گاهی هم درد دل‌هایشان را از نعمتی می‌شنوم، به خصوص روزهایی که چشم‌های شیرین از گریه سرخ است و صورت زابلی از خشم برافروخته.

میان من و آقای ایمان، که رابط مؤسسه و چاپخانه است، در روز چند جملهٔ دوستانه رد و بدل می‌شود. از طریق او بعضی خبرهای خارج را هم دارم - از جمله اینکه انقلابیون در همان روزهای اول مدیرعامل چاپخانه را طناب پیچ و خرکشان به زندان برده‌اند، مثلاً اینکه حالا در رأس مرکز لینکلن هم یکی از انقلابیون نشسته است. تأیید این دو خبر را

از احمد هم گرفته‌ام که هنوز در لینکلن مشغول کار است و از طریق لینکلن با چاپخانه در تماس. احمد نسبت به رفتاری که با مدیر چاپخانه شده است معترض نیست و از تغییرات مرکز، کاملاً راضی است - حتی به من هم پیشنهاد کرده است به آنجا برگردم: رئیس جدید از «رفقای» قدیم احمد است.

با بقیهٔ همکاران مؤسسه سلام و علیکی دارم، ولی با هیچ‌کدام نزدیک نیستم. من کمتر از اطاقم بیرون می‌روم و دیگران فقط برای رساندن پیامی کوتاه سری به اطاق من می‌آیند. خلوت کارم را فقط نعمتی و بهروزی برهم می‌زنند. نعمتی همیشه با جار و جنجال و گفتگوهای یاوه موی دماغم می‌شود، و دکتر بهروزی بی سر وصدا و پنهان از نعمتی با چند سؤال وقتم را می‌گیرد.

دکتر بهروزی را از زمانی می‌شناسم که در مرکز لینکلن با هم کار می¬کردیم. کتاب‌های سادهٔ علمی را ترجمه می‌کند، و به محض آنکه به اصطلاحی که مخصوص اهل زبان است برمی خورد، گیر می‌کند و نیاز به مشورت دارد. آدم خوبی است، از کسانی که همه درباره‌اش صفت «زرنگ» را به کار می¬برند - احتمالاً به این دلیل که هنوز، هم حقوق کاملش را از مرکز لینکلن دریافت می‌کند و هم در مؤسسه بیرونی که نیمه وقت کار می‌کند، مزدش از من که تمام وقتم بیشتر است - و علاوه بر مواجب بازنشستگی وزارت آموزش و پرورش، حق‌التدریسی هم پول در می‌آورد.

بی آنکه گفتگوی سیاسی داشته باشیم، همه در مؤسسه می‌دانند که من نسبت به حوادث اخیر چه فکر می‌کنم. خانم زابلی هم آشکارا از وضع ناراضی است و گاه با نامه رسان اداره، که مسلمان و انقلابی شده است و گذشته و خانواده‌ای مشابه خودش دارد، بگو مگو می‌کند. شیرین

نگران زن بودن و تنها بودنش است - بعضی اوقات از خوش صورتی مسعود رجوی حرف می‌زند و بعضی اوقات از بالا گرفتن تعصب مذهبی شکایت دارد. دکتر بهروزی در هر فرصتی یادآور می‌شود که خویشی را در دوران قلع و قمع توده‌ای‌ها در رژیم گذشته از دست داده است و با این پشتوانه امنیت حال و آینده‌اش را مسلم می‌داند. آقای ایمان از اینکه ناگهان، به خاطر نسبتی که با طیب چاقوکش داشته است، قدر و قیمتش بالا رفته است هم متعجب است و هم خوشحال، ولی خوش ذات‌تر و بی پیرایه‌تر از آن است که بخواهد از این موقعیت سوء استفاده کند. نعمتی هنوز از سردمداران آخوند به نام کوچک یاد نمی‌کند - و به اظهار نزدیکی با بازرگان و اطرافیان غیرمعممش قانع است.

به سؤال‌های دکتر بهروزی دانه دانه جواب می‌دهم و منتظر می‌مانم که کارش تمام شود، من به سراغ نعمتی بروم تا تسویه حساب کنیم. بهروزی آخرین سؤال را می‌کند و بعد از گرفتن پاسخ، می‌گوید، «شنیدم قصد سفر داری؟»

می‌گویم، «آره - از فردا مرخصیم شروع میشه، دو روز بعد عازمم.»

می‌گوید، «خب - انشاءالله به سلامتی. چقدر میمونی؟»

«همهٔ یه ماهو - چیزی نیست، تا چشم به هم بزنی تموم میشه.»

دکتر بهروزی به یاد سال‌های گذشته می‌افتد و می‌گوید، «آره والله - عمر مثه برق میگذره. انگار دیروز بود که با هم مرکز بودیم. چند سال پیش بود؟»

می‌گویم، «نزدیک پنج سال.»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

«پنج سال! واقعاً مثه برق گذشت. پیر شدیم رفت بابا!» و بلافاصله اضافه می‌کند، «تو که نه - خودمو میگم. تو حالا خیلی مونده.»
می‌گویم، «ای بابا - من که گاهی احساس می‌کنم صد سالمه! اینقد خستم که دماغمو بگیرن جونم در میره!»
بهروزی هنوز به یاد خاطرات گذشته است. زیر لبی می‌خندد و می‌گوید، «اون کارت پستالی که برای من فرستاده بودی یادته؟ همون موقعی که هردو تو مرکز کار می‌کردیم؟»
«کدوم؟ مجسمهٔ داوید کار میکل آنژ؟ خوب یادمه - اما هیچ وقت نفهمیدم تو که اهل طنزی، چرا اون موقع اوقاتت تلخ شده بود؟»
می‌گوید، «آخه تا به من برسه، دست به دست تو مرکز گشته بود — بر و بچه‌هام سربه سرم میذاشتن. تا چشمشون به من میفتاد به لهجهٔ اصفهونی میگفتن: سه چیزِس اگه خوردی خوردی! پول اِستو، گول اِستو، و بقیهٔ قضایا!»
می‌خندم و می‌گویم، «بابا اینکه برخوردن نداشت. شوخی بود دیگه. برای بقیه ام کارتای مسخره داده بودم و حرفای مضحک نوشته بودم. فقط تو یکی خودتو لوس کردی. یادمه برای یکی از بچه‌ها یه کارت فرستاده بودم که عکس میدون کنکورد روش بود با سوزن کلئوپاترا - پشتش ام نوشته بودم: "هرکی هرچی دستشه"!»
بهروزی خنده‌اش در طول صحبت قطع نشده است و می‌گوید، «مال من تندتر بود - یادت رفته. نوشته بودی: "دو تای دیگه نوش جون، برای سومی ام داوید در خدمته"!»
هردو می‌خندیم و من می‌گویم، «چه حوصله‌ها داشتم.»
بهروزی می‌گوید، «یه الف بچه آتیش می‌سوزوندی! حالام می¬سوزونی!»

نسخهٔ استفادهٔ تجاری ممنوع است

«حالا؟ گیریم حوصله‌اشو داشته باشم، مگه میشه؟ یه همچی کارتی بیفته دست آخوندا تیکه تیکه‌ام میکنن! میگن زنای لفظی کردی!»
دکتر بهروزی عینکش را برمی‌دارد و اشکی را که بر اثر خنده از گوشه چشمش سرازیر است، با دستمال پاک می‌کند و می¬گوید، «زنای لفظی دیگه چیه؟»
«از ملاها بپرس - لابد یه تعریفی براش پیدا میکنن. همهٔ فکر و ذکرشون همین چیزاس دیگه. توی توضیح المسائل یه فصل هست به اسم: "در آداب نگاه".»
بهروزی چندان به ادامهٔ این بحث مایل نیست. با قیافه‌ای جدی می¬پرسد، «نگاه؟ یا نکاح؟»
«نگاه - نگاه! خمینی به تفصیل اونجا گفته که نگاه کردن زن به مرد برهنه چه گناه کبیره‌ایه و چه مجازاتا داره! اگه نگاه کردن و حرف زدن باهم باشه که دیگه تکلیف روشنه!»
دکتر بهروزی هیچ نمی‌خندد و باز گریزی می‌زند به برادری که در گذشته از دست داده است.
می‌گویم، «شانس آوردی کشتنش. اگه میموند لابد مثل بقیهٔ توده ایای سابق وزیر وکیل شاه می‌شد، حالا برات درد سر بود.»
بهروزی با دلخوری نگاهم می‌کند. می‌گویم، «باز میخوای پنج سال دیگه صبر کنی تا به این شوخی بخندی؟»
نمی‌خندد، اما اخم‌ها را باز می‌کند و می‌گوید، «من دیگه پاشم برم، بذارم تو به کارات برسی.» و بلند می‌شود.
ساعت را نگاه می‌کنم و می‌گویم، «دیگه آخر وقته - من ام میخوام برم نعمتی رو ببینم.» و با هم از اطاق بیرون می‌رویم.

غیرقانونی استفاده تجاری ممنوع است

دفتر نعمتی دو اطاق متصل به هم است که با دری از هم جدا می‌شود. شیرین در بیرونی می‌نشیند، و نعمتی در اندرونی.

درِ میان دو اطاق امروز بسته است، و شیرین مشغول حرف زدن با تلفن. من می‌نشینم و منتظر تمام شدن مکالمهٔ تلفنی می‌مانم. شیرین با دستپاچگی لبخندی می‌زند و آهسته می‌گوید، «یه دقیقه.»
با دست اشاره می‌کنم که عجله‌ای نیست.
صحبت طولانی است ولی بالأخره تمام می‌شود. اما شیرین بعد از آنکه گوشی را هم سر جایش می‌گذارد، به نعمتی آمدن مرا خبر نمی‌دهد و مشغول ور رفتن با کشوها و اسباب روی میزش می‌شود.
می‌پرسم، «مگه نعمتی نیست؟»
می‌گوید، «چرا.» و سرش را با کیفش گرم می‌کند.
می‌پرسم، «باز اتفاقی افتاده؟»
شیرین شرمزده به من نگاه می‌کند و می‌گوید،«برای من نه.»
«پس برای کی؟»
می‌گوید، «والله چی بگم. بهتره خودش بهتون بگه. برین ببینینش دیگه، اما اوقاتتون تلخ نشه ها.»
ابروهایم را به سؤال بالا می‌برم و در اطاق نعمتی را باز می¬کنم.
نعمتی پشت میز شلوغش ولو شده است و با بی حواسی با یک پرهٔ دماغش ور می‌رود. تا چشمش به من می‌افتد، می‌گوید، «اِ - مگه تو نرفتی؟»
می‌گویم، «کجا؟ مرخصیم از فردا شروع میشه. قرار بود امروز تسویه حساب کنیم.»
می‌پرسد، «تسویه حساب؟ چه تسویه حسابی؟»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

قلبم پائین می‌ریزد. می‌گویم، «سه ماه حقوقم و...»
نعمتی صدایش را بلند می‌کند و می‌گوید، «چی؟ سه ماه حقوق؟»
می‌گویم، «پول دو ماه گذشته رو که هنوز ندادین. یه ماه مرخصیم ام قرار شد بدین...»
باز می‌پرد میان حرفم و می‌گوید، «پول مرخصی رو کی تا حالا پیش پیش گرفته؟ نه دیگه، اینکه نمیشه که! اگه قرار باشه هرکی...»
من حرفش را قطع می‌کنم: «اول هفته که ترجمه رو تحویل دادم و مرخصی خواستم و وضع مالیمو توضیح دادم خود شما گفتین که پول این ماه ام میدین - حالا نمیدین، ندین.»
می‌گوید، «خب دیگه.»
با عصبانیت می‌گویم، «خب دیگه چیه؟ بقیه رو که باید بدین! هم مال ترجمه رو، هم دو ماه عقب افتاده رو.»
نعمتی دست‌های درازش را روی میز می‌گذارد و بالاتنه‌اش را به سمت من خم می‌کند، مستقیم توی چشم‌هایم نگاه می‌کند و می¬گوید، «ندارم. حالا برو هفت هشت روز دیگه بیا حرفشو بزنیم.»
من نمی‌دانم تمام صورت و کاسهٔ سرم پر از خون است، یا خون به کلی از سر وصورتم رفته است. فقط احساس می‌کنم پوستم برای استخوان هایم زیادی تنگ است. با تته پته می‌گویم، «هفت هشت روز دیگه؟ شما میدونین که من پس فردا مسافرم. من که همه چیو براتون گفتم. گفتم که قرضامو باید قبل از رفتن بدم.»
رضایتی که در صورت نعمتی از عجز من پیداست، عاجزترم می‌کند و زبانم به کلی بند می‌آید. نعمتی، همانطور که با سماجت نگاهم می‌کند،

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

می‌گوید، «وقتی نداشته باشم که کاری نمی‌تونی بکنی، نه دیگه، چکار می‌تونی بکنی؟ برو سفر و بیا - ببینم چکارش می¬تونم بکنم.»
با فریاد می‌گویم، «پول سفرو قرض کردم - چند دفعه بگم؟»
می‌گوید، «داد نزن! قرض به خودت مربوطه - می‌خواستی نکنی! اصلاً حالا کی گفته تو بری سفر؟»
باز با فریاد می‌گویم، «به تو چه که من چه کار می‌کنم! مگه داری خیراتو مبرّات می‌کنی؟ من پول خودمو میخوام. مگه از تو دستی خواستم؟»
نعمتی با هیکل گوریل وارش پشت میز بلند می‌شود و می‌گوید، «ندارم! یه شاهی ام نمیدم! هر کاری میخوای بکنی، بکن - برو شکایت کن! نه دیگه.»
«خیلی پستی! خیلی مسکینی!» صدای کلماتی که از گلویم بیرون می‌آید، برای خودم غریبه است و کمترین تأثیری بر نعمتی ندارد. درِ میان دو اطاق را با همهٔ نیرویی که در بدن دارم به هم می‌زنم و به اطاق شیرین برمی‌گردم.
آدم غریبه‌ای آنجا نشسته است که با تحقیر و ترحم نگاهم می‌کند. شیرین حالت بچه‌ای را دارد که بغض کرده است و می‌گوید، «می دونستم می¬خواد یه همچی کاری بکنه - از صبح گفته بود به شما بگم مؤسسه نیست.»
پوست لبم را چنان با حرص می‌کنم که مزهٔ خون را آناً در دهنم حس می‌کنم. فقط سرم را چند بار به نیت تهدید نعمتی در جهت شیرین تکان می‌دهم، ولی خوب می‌دانم که او هم می‌داند دستم به هیچ جا بند نیست، و پشتم خالی خالی است.
به مریم چه بگویم؟ اگر سفر را برهم بزنم، جواب خواهرم را چه بدهم؟

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

وقتی در جدال با این افکار آشفته، گیج و درمانده به خیابان می¬رسم، تازه به فکر می‌افتم که حق بود لااقل ترجمه‌ام را پس می‌گرفتم.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

فصل هفتاد و یک

مریم می‌گوید، «مرتیکهٔ پدرسوخته، خیال کرده! از دماغش در میاریم - تو صبر کن. مگه شهر هرته؟»

«مگه نیست؟»

«نه اونقدر که نعمتی نکبت بتونه همینطوری، با این وقاحت، پول تو رو بخوره.»

شهر از این حرف‌ها هم هرت تر است. در این شهر رشوه را با سند محضری می‌گیرند، در این شهر مردم را به یک چشم بر هم زدن از آبرو و هستی ساقط می‌کنند، در این شهر آدم می‌کشند و به کسی جواب نمی دهند. شهر از این هرت تر؟ مریم هم این همه را می‌داند. خوب می‌داند که خوردن چندر غاز چون منی، در این شهر سهل‌ترین کارهاست. خوب می‌داند که کمترین کاری نمی‌توان کرد. خوب می‌داند اگر به کمیته رجوع شود هرچه هست و نیست یک جا می‌خورد؛ به

پاسدار، می¬خورد و طلبکار می‌شود؛ به قاضی شرع، هم می¬خورد و هم حد شرعی می‌زند. مریم همهٔ این‌ها را خوب می‌داند، منتها می‌داند که تنها واکنش درست همین است - تهدید کردن و وعدهٔ انتقامجویی دادن - ولو تو خالی و بی پایه - برای آنکه مختصری تب را پائین بیاورد و لحظه‌ای بر زخم مرهم بگذارد.

می‌گویم، «حالا که خورده، یه آب ام روش.»
«گه خورده! من از جگرش می‌کشم بیرون! اگه گذاشتم از گلوش بره پائین! حالا که تو سر سفری تونسته از این غلطا بکنه وگرنه...»
«منم همینو میگم دیگه. منو گذاشته کنج دیوار، گه سگ پست فطرت، میدونه راه پس و پیش ندارم - برای همین میگم سفرو عقب...»
مریم با عصبانیت حرفم را می‌برد: «باز شروع کردی؟ سفرو عقب بندازم کدومه؟ برای چی سفرو عقب بندازی؟ به جان خودت به جان بچه‌ها اگه یه دفعهٔ دیگه، حتی حرفشو بزنی، ازت می‌رنجم - از ته دل می‌رنجم. این صنار سه شاهی منو مثه مال خودت بدون دیگه - اَه!»
می‌گویم، «باور کن همینطور هم هست. مال منو تو نداره، اما فقط به جیب تو فکر نمی‌کردم - حساب کرده بودم با این پول همهٔ قرضامو میدم. کسی نیست که بهش مقروض نباشم: به نزی، به علی، به حسین. تازه اینا مهم نیست - حسین که فعلاً اینجا نیست، مال اون دو تا رم راحت می‌تونم دیرتر بدم. ولی یه خروار چک دست اینو اون دارم.»
مریم می‌پرسد، «چک چی؟»
«قسطای بانک مال تعمیرات خونه که هنوز مونده، جریمه‌ای که باید به مرکز کورس اینا پس بدم - چون قرارداد کتابو بعد از اونکه کورس رو

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

بیرون کردن به هم زدم. اونم قسط بندی شده. ولی مسئلهٔ قرضا به کنار، کل ماجرا بهم بر خورده. میخوام وایسم حقمو بگیرم.»
مریم می‌گوید، «فکر قرض مرضا رو فعلاً نکن. حقت ام به موقعش می¬گیری، با یخاب ترشی! این جور چیزا، دیر و زود ممکنه داشته باشه، ولی سوختو سوز نداره. با خیال راحت برو سفر و برگرد، همهٔ کارا رو جور می‌کنیم. راستی به اون دوستت ام که ترو به مؤسسهٔ بیرونی معرفی کرد، ماجرا رو بگو. این یه ماهه که تو نیستی ما دو تا دنبالشو می-گیریم - اصلاً تا تو برگردی همه چی رو به راهه. حالا می‌بینی!» دستش را با ذوق به هم می‌مالد و می‌گوید، «پاشو چمدونتو ببند - همین یه امروزو داری. فردا صبح کلهٔ سحر باید بریم فرودگاه.»
«چرا دیگه کلهٔ سحر؟ پرواز دوازده و نیمه.»
«گفتن هفتو نیم صبح باید اونجا باشی. سر تا پای تمام مسافرا رو میگردن. بالاغیرتاً اونجا از خودت کم حوصلگی نشون نده، بیخودی دعوا راه ننداز! میخوای من امروز نرم اداره، بمونم کمکت کنم؟»
می‌گویم، «نه بابا - چمدون بستن من فقط ده دقیقه کار داره. پاشو برو، داره دیرت میشه. تونستی از اون ور زودتر برگرد.»

قبل از آنکه به بستن چمدان مشغول بشوم، به احمد تلفن می‌زنم و داستان ردالت نعمتی را به جزئیات تعریف می‌کنم. مقداری اظهار تأسف می‌کند و مقداری اظهار تعجب و قول می‌دهد که در غیبت من مسئله را تعقیب کند.
می‌گویم، «مریم وکیل منه، وکالت نامه‌ام داره - چکو میتونی به اسم اون بگیری. نذار بهانه بیاره، چون من نیستم و از این حرفا...»
احمد می‌گوید، «نه - خیالت جمع - نمیذارم.»

«در ضمن چون من دیگه به هیچ قیمت با این مرتیکه کار نمی کنم، اگه بتونی پول یه ماه مرخصیم ام زنده کنی خوبه.»
می‌خندد و می‌گوید، «سعی می‌کنم. اما می‌دونی که چه جور آدمیه.»
«خوب، خوب! اصلاً آدم نیست!»
دیدار را به بعد از بازگشت محول می¬کنیم و گوشی را می¬گذارم.
فهرستی از قرض‌هایی که دارم تهیه می‌کنم که قبل از سفر پیش مریم بگذارم:

به نزی	**۵۰۰۰۰ ریال (پنجاه هزار ریال)**
به علی	**۱۰۰۰۰۰ ریال (صد هزار ریال)**
به حسین	**۲۰۰۰۰۰ ریال (دویست هزار ریال)**
قروض بانکی	**۲۵۰۰۰۰ ریال (دویست و پنجاه هزار ریال)**
به مریم (بلیط)	**۶۵۰۰۰ ریال (شصت و پنج هزار ریال)**
به مریم (ودیعه)	**۱۲۰۰۰۰ ریال (صد و بیست هزار ریال)**
جمع کل	**۷۸۵۰۰۰ ریال (هفتصد و هشتاد و پنج هزار ریال)**

رقم را به تومان می‌خوانم که کمتر بترساندم. تنها پولی که خودم برای سفر پرداخته‌ام، هزار و پانصد تومان اجازهٔ خروج است. چون نمی‌توانم از ارزی که بردنش مجاز است استفاده کنم، پول یکی از آشنایان مریم را ارز خریده‌ام که برایش از فرانسه به امریکا حواله بدهم.
چمدانم را به سرعت می‌بندم و بعد کارهای مربوط به سفرم را یادداشت می‌کنم - کارهایی که باید برای خودم یا دیگران انجام بدهم:

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

۱. ارسال پول به نشانی آشنای مریم در کالیفرنیا
۲. دو جعبه قرص «فارماتون» برای رضوان
۳. کتاب «روزان والون» (انتشارات «سوی») و «گونتر گراس» (انتشارات «بلفون») برای مصطفی
۴. کفش طبی «توماس هیل» برای پسر کوچک مریم
۵. عطر «جاکومو» یا «دیورلا» برای مریم
۶. تهیهٔ اوراق تحصیلی بچه‌ها
۷. یکسره کردن وضع آپارتمان
۸. رساندن پیام آقای قاف برای پیدا کردن کار به شخصی به اسم «پالمر» در آکسفورد
۹. خرید باطری برای سیتروئن مدل CLUB G. S . ۷۹ با قدرت موتور C۳ ۱۲۲۵ باز هم برای آقای قاف.
۱۰. سفارش شیر و تونیک پاک کن، کرم‌های روز و شب و ماسک صورت به عمده فروشی دکتر «کلن» برای خانم میم.

با هر تلفنی که برای خداحافظی می‌کنم یا می¬کنند لیست درازتر می‌شود. مریم اصلاً نمی‌داند که در این فهرست جا دارد و بیژن از آنجا هیچ نمی‌خواهد. احسان و انیس را هرچه می‌کنم گیر نمی‌آورم. علی همچنان چمخاله است و تلفن ندارد. با نزی بعد از سه یا چهار تلفن بالأخره موفق می‌شوم حرف بزنم:
«الهی قربونت برم، من هیچی لازم ندارم، فقط میخوام تو اونجا حسابی استراحت کنی، همچی یه نفس راحتی بکشی، خوش بگذرونی که سر حال برگردی.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

می‌پرسم، «برای بچه‌ها پیغامی، کاغذی، چیزی نداری؟ از اروپا زودتر بهشون میرسه‌ها.»
می گوید، «نه عزیزم، الان که دیدی تلفن مشغول بود، اتفاقاً داشتم با اونا حرف می‌زدم. چون اتفاق امروز راستش نگرانم کرد. خواستم قضیه رو بهشون بگم که گوشی دستشون باشه. راستی نکنه فردا فرودگاهو ببندن؟»
«فرودگاهو ببندن؟ چرا؟ اتفاق امروز چیه؟»
می‌گوید، «نشنیدی؟ سفارت امریکا رو گرفتن.»
«چی؟!!!!»
نزی می‌گوید، «آره - امروز صبح ریختن تو سفارت امریکا. من نزدیکای ظهر که از تو تخت جمشید رد می‌شدم قیامت بود. به در و دیوار سفارت شعار زدن و جلو درش یه بلندگو گذاشتن از توش سر و صدا پخش میکنن - جمعیت ام تو خیابون جلو در دوپشته وایساده و فریاد میزنه "مرگ بر امپریالیسم! مرگ بر امریکا"! من راستش خیلی دلواپسم. این کارا شوخی نیست. سفارت، خاک امریکا حساب میشه، اونا که دس رو دس نمیذارن، بشینن تماشا کنن بهشون حمله بشه! حتماً یه کاری میکنن.»
من هنوز گیجم و می‌پرسم، «شاید این ام مثل اون دفعه‌های قبل باشه - یادته دیگه. چند وقت پیش ام، هم رفتن دم سفارت امریکا، هم سفارت انگلیس - یادت نیست؟ ولی خب فوری ردشون کردن.»
نزی می‌گوید، «نه، نه - این دفه رفتن تو! توی سفارت! یه عده رم گروگان گرفتن! میگن خیلیا اون تو ان!»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

«وای بر من! اینا دیوانن، واقعاً دیوانن! مگه سفارت محافظ نداره؟ چطوری رفتن تو؟»
«والله نمی‌دونم. اما حالا که اون تو ان - شعارای پارچه‌ای که به دیوار سفارت چسبوندن من خودم دیدم. روش نوشتن "ما دانشجویان مسلمان پیرو خط امام..."»
می‌پرسم، «پیرو خط امام؟ دانشجویان پیرو خط امام یعنی چی؟ یعنی کی؟»
می‌گوید، «چمیدونم. خلاصه هرکی هستن، نوشتن، ما سفارتو اشغال کردیم. شعار خیلی درازه همه‌اش یادم نمونده. یکی از شعارا کوتاه بود: "خمینی می‌رزمد! کارتر می‌لرزد"!»
«می‌رزمد؟ می‌رزمد! زکی!»
نزی می‌گوید، «حالا سفر تو بهم نخوره؟»
می‌گویم، «گور بابای سفر من - اون که مهم نیست. راستش هیچ ام بدم نمیاد بهم بخوره. اما خود قضیه خیلی مهمه. به هر حال تو نگران نباش. من اگه موندنی شدم در جریان میذارمت.»
به محض آنکه صحبتم با نزی تمام می‌شود، شمارهٔ ادارهٔ مریم را می‌گیرم.
«شنیدی؟»
«سفارت امریکا؟ تو اداره یه چیزایی میگن - راسته؟»
«الان نزی به من گفت - خودش تو تخت جمشید بوده، جلو سفارت.»
مریم می‌گوید، «ای داد بیداد! فکر می‌کنی چی بشه؟» وقتی جواب نمی دهم می‌گوید، «من قبل از اومدن سر و گوشی آب میدم خبرا رو برات میارم.»

نسخه استفادهٔ تبلیغاتی ممنوع است

«اون طرفا بیخود نریا! کار حتماً به تیر و تیراندازی میکشه - اگه تا به حال نکشیده باشه.»

«باشه مواظبم.»

می‌گویم، «مواظبت فایده نداره، اِ! میگم اون ورا نرو اصلاً!»

«نمیرم، نمیرم - ناراحت نباش. تو کاراتو کردی؟ چمدونو بستی؟»

«خیلی وقته - آره.»

از کجا می‌شود خبر درست گرفت؟ خبر صحیح و دقیق؟ مغازهٔ آقا کمال چندان فاصله‌ای با سفارت امریکا ندارد. از او می‌توانم بپرسم. دست به کار می‌شوم، ولی تلفنش جواب نمی‌دهد. چندین بار در طول بعد از ظهر نمره را می‌گیرم و هربار مأیوس گوشی را می‌گذارم. شاید آقا کمال هم امروز به فتح سفارت رفته است، شاید از ترس آنکه خیلی شلوغ شود دکان را بسته است، شاید اینقدر شلوغ شده است که مجبور به تعطیل شده است. به هر حال مدت‌هاست از کمال سمسار خبری نیست - نمی‌دانم به کدام سوراخ خزیده است.

شب که مریم به خانه برمی‌گردد، خبرهای دقیق را می‌آورد:

جمعیت معدودی، امروز صبح، حوالی ساعت ده، در خیابان تخت جمشید، چند چهارراه پائین‌تر از محل سفارت، دست به تظاهرات و راه پیمایی زده‌اند. وقتی به جلو در اصلی سفارت امریکا می‌رسند، چند نفری از آنها از دیوار باغ بالا می‌روند، و عده‌ای هم با وسائلی که از قبل تدارک دیده بوده‌اند، زنجیرهای در را می‌شکنند، و وارد محوطه می¬شوند. بلافاصله شعارهای پارچه‌ای را به در و دیوار می‌کوبند، و بلند گویی بالای در نصب می‌کنند. حدود صد نفر را گروگان گرفته‌اند، و از بلند گو بیانیه و اعلامیه و سرودهای انقلابی پخش می‌کنند.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

مریم شعارها را رونویس کرده است.
سوای آن شعار مسخره:
خمینی می¬رزمد! کارتر می¬لرزد!

دو شعار دیگر هم هست.
یکی:

پذیرفتن شاه از طرف امریکا توطئهٔ جدید علیه انقلاب اسلامی ایران است

و دومی:

ما دانشجویان مسلمان پیرو خط امام به منظور اعتراض به جنایات امریکا و پناه دادن شاه مخلوع سفارت امریکا را اشغال کرده‌ایم

مریم توضیح می‌دهد که آخوندی به نام خوینی یا خوینیها در محوطهٔ رو به روی در سفارت نماز جماعت گذاشته است. از دفتر خمینی با این افراد در تماسند. سوای موسوی خوینی یا خوینیها دو آخوند دیگر، آیت الله منتظری و آیت‌الله طاهری، از گروگان گیری حمایت کرده‌اند.
می‌گویم، «پس در واقع مقامات رسمی آدم دزدی کردن!»
«اینطور بوش میاد.»
می‌پرسم، «خبرا که موثقه؟ از کجا گیرشون آوردی؟»
می‌گوید، «پنج دقیقه که دم سفارت وایسی، همه برات میگن. هنوز اونجا غلغله اس.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

با اعتراض می‌گویم، «پس بالأخره رفتی اونورا!»
می‌خندد و می‌گوید، «ولی می‌بینی که صحیحو سالمم. یکدونه تیر ام کسی در نکرده - فقط چند تا گاز اشک آور تو کار بوده. برای همین ام مردم با خیال تخت اونجان و کرکری میخونن!»
«سربازای گارد سفارت چی شدن؟»
مریم می‌گوید، «اونام جزو گروگانان.»
«خیال می‌کنی عکس العمل امریکا چی باشه؟ این اولین باره که یه دولت، یه کشور، یه رژیم - که خود امریکا اونطوری با عجله به رسمیت شناخته - علناً گروگانگیری کرده. کیا رو؟ یه عده دیپلماتو که به هر حال باید مصونیت سیاسی داشته باشن!»
مریم می‌گوید، «حتماً عکس العمل شدید نشون میدن - حرف توش نیست.»
«یعنی کار به بمباران و جنگ و این حرفام فکر می‌کنی بکشه؟»
«تا فردا که تو قراره بری که نه!»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

فصل هفتاد و دو

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

شهر کسل و خواب زده است و حرکات کسانی که درراه می‌بینم کند و سنگین. مهی که بر شهرگسترده است به سیاهی شب آغشته است و برای آنکه برچیده شود، درانتظاربرآمدن خورشید، میان زمین وآسمان معلق مانده است. هوا تاریک و روشن است و چراغ‌های بعضی از خیابان‌ها را هنوز خاموش نکرده‌اند. درخت‌ها خزان زده و جوی‌ها پر از برگ مرده است. چشم انداز شمیران رنگ پائیز را گرفته است و نسیمی که می¬وزد خنکا و بوی پائیز را حمل می‌کند. سال‌هاست تهران را در ساعت شش صبح ندیده‌ام.

د ر دروس، حوالی چهار راه قنات، برای دو جوان که اخیراً مرده‌اند، حجله بسته‌اند. نور چرک لاله‌ها و چراغ‌های زنبوری اطراف دو حجله سایه‌ها و تیرگی‌های تصویر پسران را - که ناشیانه از روی عکس‌های کوچک شناسنامه‌ای بزرگ شده است - نمایان‌تر می‌کند و اسم‌هایی را

نشان می‌دهد که با خطی ناپخته و مرکبی سیاه بر حاشیهٔ عکس‌هاست: شهید فلان، و شهید بهمان. همه دیشب در این محل به هم «تبریک و تسلیت» گفته‌اند.

بیشتر شب‌ها، در بیشتر محله‌ها، از این حجله‌ها می‌بندند - برای جوان هایی که به دلیل خام دستی پاسداران، یا حین بازی با تفنگی که فراموش کرده‌اند واقعی است، یا در بروزات تب و تاب و شور و شر انقلابی، یا حین دعوایی کودکانه که حداکثر می¬بایست به کبودی چشمی و یا ریختن خونی از دماغی پایان یابد، هدف گلوله قرار گرفته‌اند و کشته شده‌اند. نام مشترک همهٔ این جان‌های هدر رفته و این خون‌های به باطل ریخته، شهید است. اسلام و انقلاب، هر دو شهید می‌طلبند و خمینی بیش از آن دو. بارها گفته است:

«من از روی پیغمبر اسلام شرمنده‌ام که ما هنوز برای انقلاب به اندازهٔ صدر اسلام شهید نداده‌ایم!»

از مریم می‌پرسم، «خیال می‌کنی خمینی، کشته‌های جنگای صدساله رم حساب میکنه؟»

چند دقیقهٔ اول راه را در سکوت رانده‌ایم، در ادامهٔ سکوتی که در خانه داشتیم تا مزاحم خواب دیگران نشویم. این اولین جملهٔ من، مریم را به حرف می‌آورد. طبعاً رشتهٔ فکر مرا تعقیب نکرده است و مطمئن نیستم که حجله‌ها را نزدیک چهارراه قنات دیده باشد.

می‌گوید، «چی؟ جنگای صد سالهٔ چی؟»

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

وقتی با اشارهٔ سر می‌گویم مهم نیست مریم به حرف زدن ادامه می¬دهد:
«من داشتم به دیشب فکر می‌کردم. این ساعد خل شده ها! چه ذوقی می‌کرد که ریختن تو سفارت امریکا!»
«اول که گفت کار خود امریکائیاس!»
مریم می‌گوید، «آره - بعد از تلفن "رفقا" ذوقو شوق شروع شد. یعنی راست می‌گفت که امروز یه عده از روشنفکرا میخوان برن جلو سفارت، از کار اینا حمایت کنن؟»
«هیچ بعید نیست - اینایی که من دیدم و می‌شناسم از گروگانگیری ام دفاع میکنن. میگن مشت محکمی است بر دهان امپریالیسم جهانخوار!»
«خجالت داره والله. اَه!»
من فقط از سر بی حوصلگی نفس بلندی می‌کشم و نظری به روزنامه‌ای می‌اندازم که مریم روی صندلی عقب گذاشته است.
مریم می‌گوید، «مال دیشبه. این ساعد که نذاشت تو نگاهی به روزنامه‌ها بیندازی. آوردمش که تو فرودگاه بخونیش.»
می‌گویم، «بندازش دور کثافتو - من کتاب همرام دارم.»
«شاید شرحو تفصیلات ریختن تو سفارتو داشته باشه.»
با بی میلی روزنامه را تا می‌کنم که لای کتابم بگذارم. کتاب «دو بی یَن»، که دربارهٔ انقلاب فرانسه است، بر صفحه‌ای باز می‌شود که نامهٔ وداعیهٔ لویی هانری مارت، مارکی آرسی، در آن ضبط است. عجیب نیست، چون بعد از آنکه در شب اعدام محسن، قسمت‌هایی از آن نامه بریده بریده به ذهنم آمد، بارها و بارها به این قسمت از کتاب رجوع کرده‌ام تا همهٔ گفته‌های زیبا و پر از درد مارت را به خاطر بسپارم. روزنامه‌ای که ماجرای گروگانگیری دیپلمات‌های امریکایی را چاپ کرده است در کنار این کلمات قرار می¬گیرد:

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

آی وطنم! وطنم آی! باشد که بزودی از بند دژخیمان تشنه به خون، که می‌خواهند تو را نزد تمام ملل سرافکنده و شرمسار کنند، رها شوی!

مریم می‌پرسد، «همهٔ کاغذات همراته؟ پاسپورتت؟ بلیطت؟ تراولرز چکای اون خانمو آقا؟ ورقهٔ آبله کوبیت؟»
می‌گویم، «همه‌اش هست جزپاسپورتم که توفرودگاه پسم میدن - اگه بدن!»
مریم می‌گوید، «نفوس بد نزن - حتماً میدن. من به هرحال میمونم تاهواپیما بلند شه.»
«مگه دیونه‌ای؟ ازشیش صبح تا نیم بعدازظهر میخوای اونجاغاز بچرونی؟ به فرض که پاسپورتمو ندن - خب من تاکسی می‌گیرم برمی گردم خونه منتظرت میمونم دیگه.»
«پول ایرونی همرات هست؟»
«آره - به اندازهٔ پول تاکسی که دارم.»

در آغاز جادهٔ کرج، مه، مثل پرده‌ای که یکباره کنار رود، ناگهان برمی خیزد و روز از پشتش سر می‌کشد - بی آنکه تکه پاره‌هایی از شب را به دنبال داشته باشد. آسمان ابری است و آفتاب بی رمق، ولی نور، نور روز است. شهر کم‌کم به جنب و جوش افتاده است، مغازه‌ها دانه دانه باز می‌شود، ماشین‌ها دسته دسته به خیابان می‌ریزد، و سر و کلهٔ سحر خیزان تک تک پیدا می‌شود.

هرگونه استفاده تجاری ممنوع است

به مریم می‌گویم، «همهٔ اینا قراره کامروا بشن!»
می‌گوید، «به قول اون رفیقت، اگه همچی قراری بود، همهٔ سپورا و کله پزا تا به حال کامروا شده بودن!»
وقتی به فرودگاه می‌رسیم هنوز چند دقیقه‌ای به هفت مانده است. بنای اصلی فرودگاه، که نیمش بر اثر برف سنگین سال گذشته فرو ریخته، هنوز تعمیر نشده است و مسافران ناگزیر در عمارت فرعی کوچکی، که قبلاً فقط محل عبور زائرین بود، گرد آمده‌اند. هنوز جمعیت انبوه نیست و می‌شود امید داشت که رسیدگی به بلیط‌ها و بازرسی از چمدان‌ها به سرعت انجام شود.
در آستانهٔ در با مریم روبوسی و خداحافظی می‌کنم و به اصرارهایش برای بیشتر ماندن توجهی نمی‌کنم. بعد از نصایح او به من و وصایای من به او، همانجا می‌ایستم تا مریم به سمت اتوموبیل روانه شود - درست مثل اینکه من به بدرقه آمده باشم.

در حقیقت مطلقاً احساس مسافر بودن ندارم. چون تا وقتی در هواپیما ننشینیم و هواپیما از زمین بلند نشود، نمی‌دانم که رفتنیم یا نه. حال بیشتر مسافرین مثل من است، مگر مسافرانی چون محمد منتظری، که طیاره را با تمام دلارها و سلاح‌هایی که در آن است صاحبند. برای بقیه همه چیز ممکن است. ممکن است لحظهٔ آخر گذرنامه شان را ندهند، یا پاسداران مانع از سوار شدنشان شوند، یا پرواز را بدون دلیل به روز دیگری موکول کنند، یا ناگهان تصمیم بگیرند که مهرآباد را می‌خواهند برای مدتی نامعلوم ببندند. سوار شدن و به مقصد رسیدن هم احتمالی است مثل دیگر احتمال‌ها. به هر حال با اشغال سفارت امریکا مسئله تعطیل کامل فرودگاه از همه ممکن‌تر به نظر می‌رسد.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

جلو پیشخوان شرکت بی. ای. فقط دو نفر قبل از من ایستاده‌اند - هر دو عبوس و سردر گریبان. مهماندار زمینی شرکت هم خواب آلود و خلق تنگ است. تقریباً بی آنکه حرفی رد و بدل شود کار بلیط انجام می‌شود. فقط چمدان من که ۱۲ کیلو وزن دارد، سؤال برمی‌انگیزد:

«بارتون همه‌اش همینه؟»

«بعله واین کیف سفری.» و کیف سفری را، که در روز کابوس وار ۲۲ بهمن - در راه خانهٔ علی - عنوان دکترا برایم خریده است، از زیر پالتوی بی آستری که روی دستم انداخته‌ام، نشانش می‌دهم.

«اونکه نه - چمدون دیگه ندارین؟»

«نخیر.»

قبض رسید یک چمدان را به بلیطم سنجاق می‌کند و می‌گوید، «بفرمائین. اون روبرو.»

آن روبرو آغاز دالان کجی است که در کنجش گذرنامه‌های مسافرین را به ترتیب حروف الفبا و زیر اسم شرکت‌های هواپیمایی مختلف، در لانه های کوچک چوبی چیده‌اند و مردی پشت پیشخوانی، که این شبکه را از عابرین جدا می‌کند، ایستاده است و منتظر مراجع.

اسم خودم و شرکت هواپیمایی را می‌دهم. مرد تمام پاسپورت‌های مسافرهای بی. ای. را زیر و رو می‌کند، دو بار از گذرنامهٔ من می‌گذرد، و بالأخره بار سوم آن را می‌بیند. عکس را با صورت من تطبیق می‌دهد و می‌گوید، «بعله خودشه - مال شما رو دادن.»

با بی حوصلگی دستم را دراز می‌کنم و با بد خلقی می‌گویم، «خیلی مرحمت کردن!» و پاسپورتم را تقریباً از دستش بیرون می‌کشم.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

مرد قیافهٔ بی‌گناهی به خودش می‌گیرد و می‌گوید، «من از قدیمیام خانم.»

کارمندان فرودگاه هیچ وقت آدم‌های خیلی مطبوعی نبوده‌اند، اما در این حرف نوعی ادعای برائت حس می‌شود، نوعی عذرخواهی از کوتاهی های گذشته، نوعی نیاز آنی به همدردی، به تفاهم. با اشارهٔ سر و لبخندی کج و کوله با مرد خداحافظی می‌کنم و به طرف پائین راهرو و گیشه‌ای راه می‌افتم که باید مهر خروج را بر گذرنامه‌ام بزند.

مرد صدایم می‌کند. برمی‌گردم. به نجوا می‌گوید، «تو سالن ترانزیت زیاد اینور اونور نرین. چند تا پاسدار ناجور اونجان، بیخود مزاحم مسافر میشن. اصلاً متوجه شما نشن بهتره. امروز، شکر، دو سه تا از شمرتراشون رفتن سفارت آمریکا، عده‌شون کمه - اما خب بازم کار از محکم کاری عیب نمیکنه. خوندنی دارین؟»

می‌گویم، «بعله.»

«خب سرتونو باهش گرم کنین. خودتونو نشون ندین. اگه شد من براتون یه قهوه‌ای چیزی ام میارم - چون حالا تا پرواز معطلی زیاده.»

این نوع مهربانی از طرف مأمورین گمرک و فرودگاه تهران کاملاً تازگی دارد و مؤثر می‌افتد، با اینکه آشکارا دلیل این محبت، چشیدن مزهٔ ظلم و زورگویی تازه واردین است. این بار با او دست می‌دهم و لبخندم دوستانه‌تر است.

بعد از مهر شدن گذرنامه، در هالی که راهرو به آن ختم می¬شود، تفتیش بار و بدن آغاز می‌شود.

پاسداری ریشو چمدان را، که در این قسمت به انتظار بازرسی است، روی سکویی خالی می‌کند، به کف و دیواره‌ها و آسترش دست می‌کشد، چندین بار آن را محکم تکان می‌دهد، و بعد به دانه دانهٔ اشیائی که از آن

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

بیرون ریخته است می‌پردازد. هر کدام را بعد از بالا و پائین کردن بی نظم و آشفته به داخل چمدان پرت می‌کند.
نگاهش نمی‌کنم که عصبانی نشوم.
از چمدان که فارغ می‌شود، با کیف دستی و سفریم همین معامله را از سر می‌گیرد. بعد صدا می‌زند: «خواهر! خواهر!»
زنی میانه سال و مقنعه به سر و بد شکل، از داخل اطاقکی که جلوش پردهٔ مشمعی آویزان است بیرون می‌آید و می‌گوید، «بعله؟ برادر با من بودین؟»
ریشو می‌گوید، «این توها چیزی نداره - خودشو بگرد.»
دنبال زن به درون اطاقک می‌روم. صدای پای مسافرین دیگری را، که پشت سر من گذرنامه‌ها را گرفته‌اند و برای بازرسی چمدان‌ها وارد هال شده‌اند، می‌شنوم و صدای فریاد پاسدار را که به کسی می‌گوید، «اهوی! کجا؟ صبر کن! هنوز نگشتمت! همینطور سرشو انداخته پائین داره میره! انگار اینجا طویله اس!»
کیف‌ها و کتاب و پالتو را ناگزیر زمین می‌گذارم - چون جای دیگری نیست - و منتظر می‌مانم.
زن تفتیش را از پشت سر شروع می‌کند. از روی بلوز پشمی، کش پائین پستانبندم را می‌کشد و رها می‌کند و می‌گوید، «اینو وا کن!» و خودش روی پاشنهٔ پا می‌نشیند و لبهٔ دامنم را سانتیمتر به سانتیمتر دستمالی می‌کند.
برای باز کردن قزن قفلی‌های سینه بند، در حال کلنجارم. یکی از قلاب های نر، که باز شده، به نخی از بلوزم گیر کرده است و جدا کردن قزن‌های نر و مادهٔ دوم را غیر ممکن ساخته است. در تلاشی که، با

عصبانیت، برای رها کردن بلوز از قلاب و قزن از پستانبند می‌کنم دست‌ها و حواسم در هم گره خورده است.
ناگهان انگشتان زبر زن را روی ران‌هایم حس می‌کنم و بلافاصله در دو طرف زیر جامه‌ام و قبل از آنکه بتوانم واکنشی نشان دهم حرکت سریع دست‌ها شورت را تا روی قوزک پایم پائین کشیده است، با مهارت دست آزموده‌ای که پانسمانی را از روی جراحتی می‌کند - ولی نه به منظور تعویض تنظیف بلکه با بی رحمی پرلذتی فقط برای مشاهدهٔ آن لحظهٔ درد شدید و به قصد بی پناه و بی حفاظ گذاشتن زخم.
من نیمه برهنه و بی دفاع و مجسمه وار در داخل این قفس ایستاده‌ام و از سر تا پا چون برگی در جریان بادی تند، می‌لرزم. حتی زبانم از گفتار مانده است.
زن دامن را، که برای معاینهٔ بهتر بالا زده است، رها می‌کند و می‌گوید، «چته؟ مگه نوبرشو آوردی؟ منم لنگه‌اشو دارم! اگه یه سیبیل کلفت...»
صدای ریشو روی همهمهٔ جمعیتی که در هال جمع شده است بلند می¬شود: «خواهر! خواهر!»
زن بلافاصله جواب می‌دهد، «بعله اومدم - بعله.»
«اِ - کجایی بابا؟ می‌بینی که من دس تنهام.»
زن شورتم را، که هنوز بر ساق پاست، مختصری بالا می‌دهد و به بلوزم، که در تلاش‌های قبلی از روی شکم و پشتم جمع شده است، اشاره می¬کند و می‌گوید، «خودتو بپوشون! از اون ور برو بیرون - زود باش!» و خودش از کنار پرده‌ای که رو به هال است بیرون می‌خزد و باز می¬گوید، «اومدم، اینجام.»

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

اشک بی خبر و بی زنهار می‌بارد، گویی حتی گریستن هم از این پس به دستور این‌هاست، به خواست و میل این‌ها - خارج از ادارهٔ من، بی اختیار من، بدون ضابطهٔ من.

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

«در این دنیایی که من نساخته ام،
بیگانه‌ای هستم و می¬ترسم.»

ای. ای. هوسمن

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

داستان کوتاه

کوچهٔ بن بست
سار بی بی خانم
بعد از روز آخر
به صیغهٔ اول شخص مفرد
منتخب داستان ها
مجموعهٔ داستان های کوتاه
قصه های سوری (برگردان انگلیسی)

رمان

در حضر
در سفر
عروسی عباس خان
دده قدم خیر
ماه عسل شهربانو
حدیث نفس مهراولیا

ترجمه

افسانه های عصر ما، جمیز تربر
خانم گرابی...، جمیز تربر
سطح زندگی، دوروتی پارکر
عقدهٔ ادیپی من، فرانک اُکانر
معمای قتل مکبت، جمیز تربر
عروسی زید، طیب صالح
چار پارهٔ اسکندریه، لورنس دارل
زندیگینامهٔ آنتونیو گرامشی، جوزپه فیوری
یکرنگی، شاپور بختیار

ترجمه برای کودکان

مرغ سرخ کوچولو
چهار توله سگ
من چه هستم
افسانه های پریان
شستی
داستان های شب
جغرافیای طلایی
سه خرس
سه داستانن شب
داستان اتم
مری پاپینز
کارتنک شارلوت

سیاسی و اجتماعی

هزار بیشه
(شامل مقالات و سخنرانی ها و...)

در دست انتشار

افسانه های ایرانی عصر ما
دنیای سوری
چاپ چهارم در حضر
چاپ دوم در سفر

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

Mahshid Amirshahy

Dar Hazar

1st edition 1987

All rights reserved under international copyright conventions
Copyright © Mahshid Amirshahy

At Home

(*DAR HAZAR*)

A Novel on Islamic Revolution in Iran

by

Mahshid Amirshahy

هرگونه استفادهٔ تجاری ممنوع است